



انتشارات دانشگاه تهران

۱۴۱۴

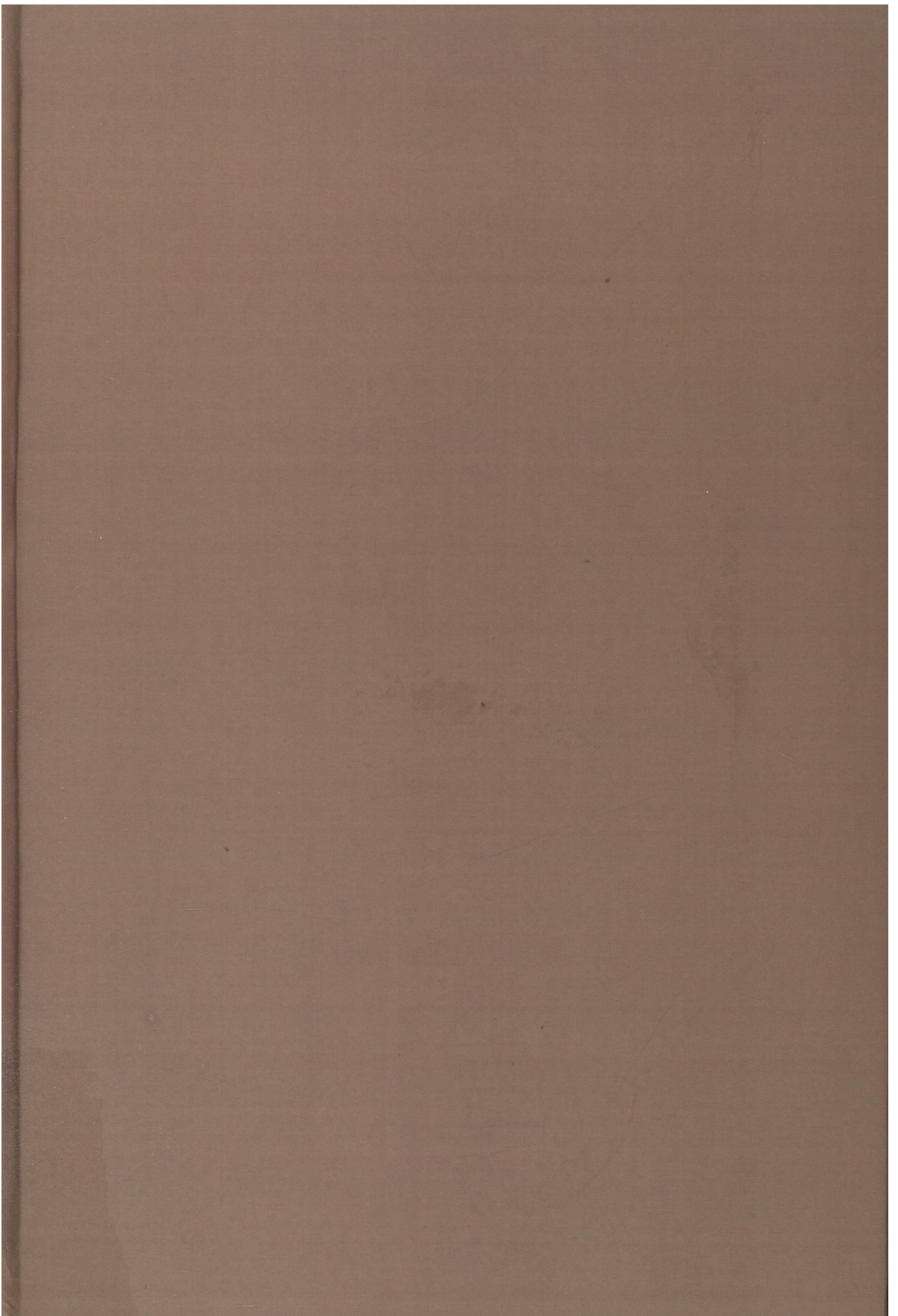
چاپ دوم

فرهنگ پهلوی

تألیف

دکتر بهرام فره‌وشی

برنده جایزه سلطنتی





فهرست
چهارم

دکتر میرزا محمد فرزند

۸	۲۵
۱۹	۱۷

11

92909



بر یاد

شادروان استاد پورداد

به مناسبت چهلین سالگرد بنیاد دانشگاه تهران

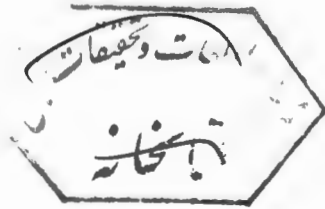


انتشارات دانشگاه تهران

شماره ۱۴۱۴

چاپ دوم

تهران ۱۳۰۲



فرهنگ پهلوی



مجله‌نامه فرهنگستان علوم ایران

تألیف

دکتر بهرام فره‌وشی

چاپ اول مرداد ۱۳۴۶
برنده جایزه سلطنتی

PIR

۲۰۰۱
/ ۴
/ ۴
۱۳۵۲
ن. ۵

چاپ اول مرداد ۱۳۴۶

ناشر

مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران

چاپ دوم و صحافی این کتاب در آذرماه ۱۳۵۲

در چاپخانه مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران به پایان رسید

کلیه حقوق برای دانشگاه تهران محفوظ است

بها: ۳۳۰ ریال

از : استاد پورداود

پیشگفتار

در آغاز فروردین سال ۱۳۰۸ خورشیدی ، در گزارش اوستای خود ، جلد یکم یشتها نوشته ام : «هر چند که زبان ما پس از استیلای عرب با لغات سامی در آمیخته و آلوده شده ولی ریشه آریایی خود را نباخته و رشته ارتباطش با «فرس» (پارسی باستان) و زبان اوستا و پهلوی از هم نگسته است ، بجاست که در مدارس عالی ما تدریس فرس و اوستا و پهلوی معمول گردد ، همانطوری که در مدارس بزرگ اروپا تدریس زبانهای یونانی و لاتینی که ریشه السنه مغربی است ، معمول است . امید است که بزودی دولت ما چند تن از پارسیان دانشمند اوستا و پهلوی دان را به تهران جلب نموده ، تحصیل این دو زبان را برقرار سازد و به ملیت ما روح تازه ای بدمد ...».

دیگر باره در برلن در دیباچه جلد دوم یشتها در تاریخ یکم فروردین ماه ۱۳۱۰ نوشته ام : «سزاوار است دولت ایران در میان شاگردانی که هر ساله از برای تحصیل به اروپای فرستد ، چند نفر را از برای تحصیل اوستا و پهلوی تخصیص دهد یا چند تن از دانشمندان اوستا و پهلوی دان پارسی را از برای تدریس به تهران بخواهد ...».

از آن تاریخ که چنین آرزوهایی داشتم ، سی و نه سال ونیم می گذرد. در هنگام این سالها بابه سر کار آمدن دودمان پهلوی ، دری ازایران باستان بروی فرزندان میهن کهنسال ما گشوده گردید ، کمابیش فروغی از روزگاران درخشان به دلها تابیدن گرفت و به کارنامه نیاکان پارسا و پهلوان خود راه یافتند . امروزه در میان درس خواندگان و تربیت یافتگان ما کمتر کسی است که از روزگاران سرافرازی این مرزوبوم آگاه نباشد و از زبانهای دیرین ما چون اوستایی و پارسی باستان و پهلوی چیزی نخوانده و یا دست کم چیزی ننشیده باشد .

آنچنانکه امیدوار بودم ، اکنون در همه دانشگاههای ایران زبانهای باستانی آموخته می شود ، هرچند با کم و کاست فراوان ، باز جای شادمانی و سپاسگراری است که روزه ای نمودار شده ، امید می رود که رفته رفته از پرتو استادان دانا و آزموده این کم و کاست از میان برود و جوانان ما آنچنان که باید به زبانهای دیرین پدران خود راه یابند و به سرچشمه های زبان بومی خود رسند و از آن آبشخورهای باستانی به «پارسی» جان و توانی دهند و هم به میانجی کارنامه درخشان خویش رازی از آن همه رستگاری و کامیابی بر آنان گشوده شود. زبان بومی ما ، پارسی ، باید از این تنگنا بدرآید و بیش از این دست دریوزگی بسوی خوان ناچیز تازی نبریم و کار را بجایی نرسانیم که در نوشته های ما جز «است» و «نیست» دیگر نشانی از یک زبان کهنسال آریایی ما دیده نشود :

نه ایران ونه ترك وتازی بود سخنها بکردار بازی بود

نیازمندیهای پارسی نو باید به دستگیری پارسی میانه (پهلوی) برکنار شود، اگر نشد ، به پارسی باستان روی آوریم هرچند که از این زبان بیش از پانصد ششصد واژه در سنگنبشتهای پادشاهان هخامنشی ، بجای مانده است .

از این دو زبان باستانی گذشته ، زبان اوستایی که یکی از زبانهای دیرین کشور ماست بسیاری از نیازمندیهای ما را برکنار خواهد کرد اگر از هیچیک از این زبانها واژه ای را که حویا هستیم ، نیافتیم ، سانسکریت که یکی از زبانهای کهنسال برادران آریایی ماست ، بداد ما خواهد رسید . سانسکریت به ما بیگانه نیست، آن را خواهر زبانهای اوستایی و پارسی باستان خوانده اند شك نیست که روزی ایرانیان و هندوان باهم می زیستند و از يك زبان وآیین برخوردار بودند. پیش از هر چیز باید به زبانی بپردازیم که پیش از پارسی نو ، زبان نیاکان

ما بوده و آن پارسی میانه است. پارسی نو فرزند پارسی میانه است و پارسی میانه فرزند پارسی باستان است.

همه اینها در بن گوشتی بوده درپارس، سرزمینی که از آنجا هخامنشیان برخاستند و زبان زادگاهشان (دشت مرغاب) زبان همگانی کشورهای ایران گردید. همچنین پس از به سرکار آمدن خاندان ساسانی در آغاز سده سوم میلادی که از همان سرزمین پارس (استخر) بودند، دیگر باره زبان آنجا که همان زبان ساده شده روزگار هخامنشی است، زبان همگانی کشورهای ایران گردید. این پارسی میانه را امروزه پهلوی نامند و به پارتها باز خوانند. پارتها یا اشکانیان را که گروهی از ایرانیان خوری هستند گوشتی بوده بسیار نزدیک به گوشت جنوبی ایران و نمونه ای از آن در سنگنبشته های نخستین پادشاهان ساسانی نیز بجای مانده است.

پارتها که پیش از ساسانیان در هنگام ۴۷۶ سال فرمانگزاران ایران بودند، زبانشان که پهلویک باشد در کشورهای ایران رواج داشت. پس از سپری شدن روزگار آنان، زبان جانشینان آنان، رواج گرفت. این نامه که فرهنگ پهلوی خوانده شده و از نامه پارسی میانک است، زبانی که پیش از دست یافتن تازیان به ایران و چندی پس از آن هم زبان نیاکان ما بود.

خوشبختانه این نامه که همه چشم براه آن بودیم، گرد آورده دوست گرامی و دانش پژوه من دکتر بهرام فره وشی است، کسی است که سالهای بلند در تهران و پاریس از ایرانشناسان نامور، زبانهای باستانی ما را آموخت. نامه ایست نمودار زبان دیرین پدران ما و گویای کار و کوشش یکی از فرزندان پاکنهادی است که بامهر سرشار و آویزش فراوان رنج چنین کار دشواری را بر خود هموار ساخت. از خدا خواستارم همواره او را کامیاب و از بخشایش ایزدی خود بر خوردار دارد و به انجام اینگونه نامه های سودمند دلگرم سازد.

خوب است یاد آور شوم که این فرهنگ پهلوی، پس از یک «فرهنگ پهلویک» که در روزگار ساسانیان نوشته شده، به دست فرزندان این مرز و بوم سپرده می شود. «فرهنگ پهلویک» دست کم بایستی هزار و سیصد سال پیش نوشته شده باشد. در این نامه بسیار کوچک و گرانها که از پیشامدهای سهمگین رهایی یافته، بما رسیده است، هزار و سیصد و اژه بر شمرده شد، است، همانند فرهنگ کوچک دیگری است که آن هم

یادگاری است از روزگار ساسانیان و در آن هزار واژه اوستایی به ۲۲۵۰ واژه پهلوی (پارسی میانه) گردانیده شده است و فرهنگ اوئیم Oim خوانده می شود. در «فرهنگ پهلوی» واژه های آرامی که از وارش یا هز وارش خوانده می شود، به واژه های ایرانی یا پارسی میانه گردانیده شده است چون منا = ختای؛ ارتا = زهیک؛ میا = آب؛ تورا = گاو؛ لهما = نان؛ بسرا = گوشت؛ ملکا = شاه؛ جمنا = اشتر؛ توما = سیر؛ کلبا = سگ و جز اینها.

این واژه ها دسته بندی شده و در هر در (= باب) یک رشته واژه که با هم پیوستگی دارد، یاد گردیده است: در یکم، نامهای خدا و مینویان؛ در دوم، گیتی و آنچه از آن است چون خاک و شهر و خانه؛ در سوم، در آب ورود و زره و جوی و جز اینها؛ در چهارم، در دانه ها و میوه ها؛ در پنجم، در خورشها و آشامها؛ همچنین است درهای دیگر این فرهنگ. نام نویسنده این فرهنگ بما نرسیده و نه زمان گردآورنده آن یاد گردیده است، اما بیکمان فرهنگی است از روزگار فرخنده ساسانیان. چند نامه دیگر پهلوی که از نوشته های دینی زرتشتی بشمار نمی آید، همه از روزگار خود ساسانیان است یعنی از هنگامی است که هنوز میهن ما گرفتار آسیب اهریمنی نشده بود. از آن نامه ها است: درخت آسوریک؛ ایاتکار زیریران؛ ارتخشیر پاپکان، خسرو کوتان و رینک؛ چترنک نامک؛ ماتیکان هزار داتستان؛ شترستانهای ایران. شترستانها (= شهرستانها) نامه ایست که در آن برخی شهرها و بنیادگذاران سنتی آنها یاد گردیده است. شك نیست که این نامه از روزگاران ساسانی است پس از آن شهر بغداد به آن افزوده گردیده و درباره ۶۱ گفته شده: «شترستان بکداد ابوگافر چگون شان ابو دوانیک خواننت کرت». باید بیاد داشت که پس از چیره شدن عربها به ایران، مردم این سرزمین چنان گرفتار دشمنان فرومایه بودند که جز رهاندن آیین خود آرزوی دیگری نداشتند. روی آوردن گروه انبوهی از آنان به چین و هند بهمین امید و آرزو بود و یک رشته از نامه های دینی که در نخستین سده های اسلامی نوشته شده همه از برای این بوده که مردم را به آیین کهن دلگرم سازند، اما از بخت بد، شمشیر دشمن کارساز تر از پند و اندرز موبدان و هیربدان بوده. نامه های بسیاری در آن روزگاران سهمگین به زبان پهلوی درباره مزدیسنا نوشته شده و بسیاری از آنها پند نامه و اندرز نامه خوانده شده: در سر اینگونه نامه ها

باید دینکرت یاد گردد که از بزرگترین و سودمندترین نوشته‌های پهلوی است، آنچنان که دشوارترین آنهاست. این نامه به دست آذرفرنبغ پسر فرخ زاد در روزگار مأمون خلیفه عباسی (۱۹۸-۲۱۸ هجری) آغاز گردید. پس از فرنبغ فرخزادان موبدی از همان خاندان به نام آذریات پسر امیت (امید) آنرا در روزگار خلیفه المتمدن عباسی (۲۵۶-۲۷۹ هجری) بپایان رسانید از این کتاب بسیار گرانها پخش یکم و دوم از میان رفته است. يك نامه دیگر گرانهای پهلوی که بهمین آذرفرنبغ فرخزادان باز خوانده شده و گجستک ابالیش نام دارد. این ابالیش بد خوانده شده باید عبدالله باشد. آذرفرنبغ در حضور خلیفه مأمون با عبدالله (ابالیش) پلید (= گجستک) که زندیک (زندیق) یا پیرو آیین مانی بوده، به مباحثه دینی پرداخت و او را شکست داده مایه خشنودی خلیفه گردید. بندهشن یا دین آکاسیه (ākāsīh) یکی دیگر از آن نوشته‌های ارجمند پهلوی است و در آن از آفرینش گیتی سخن رفته است. این نامه بزبان پهلوی، بجای دامدات که چهارمین نسک از دست رفته اوستاست، بجای مانده است. شکند، گمانیک و یچار در دومین نیمه از سده نهم میلادی نوشته شده. نویسنده آن مردان فرخ پسر اورمزد داد است. در این نامه دینهای اسلام و یهود و عیسویت و مانوی رد شده است. داستان دینیک گرد آورده منوچهر پسر گشن جم پسر شاپور، موبد بزرگ فارس و کرمان بود، خود گشن جم در حدود سالهای ۲۵۰ یزدگردی از سران و پیشوایان نامبردار بود، از پسرش منوچهر، گذشته از داستان دینیک، نامه سودمند دیگری بجای مانده که نامکبهای منوشچهر خوانده می شود و از پسر بزرگتر گشن جم که ذات سپرم نام داشت و از موبدان بزرگ سیرکان (در سی فرسنگی جنوب کرمان) بود، نامه بسیار سودمندی در دست داریم که چیتکبهای ذات سپرم خوانده می شود ذات سپرم موبدی بود آزاده منش، با برادر کهنتر خود منوچهر در سر بسیاری از آیین های دینی سازی نداشت. روایات پهلوی که یاد خواهم کرد از نوه گشن جم است. پسر سوم گشن جم آشوهیشت (Ashavahisht) خوانده شده، او را پسری بود به نام همیت (۴) که نویسنده روایات پهلوی است.

نوشته‌های دیگر را که از پارسی میانه (پهلوی) بجای مانده در اینجا بر می شمیریم تا دانسته شود، واژه هایی که در این فرهنگ پهلوی گرد آورده شده،

از کجاست : پند نامک وزرک مهر ؛ پند نامک زرتشت ؛ اندرز پوریو تکیشان ؛
 اندرز اوشنرداناک ؛ اندرز آذرپات مهر اسپندان ؛ اندرز پیشینیکان ؛ اندرز خسرو
 کواتان (انوشروان) ؛ اردای ویرافنامه ؛ شایست نه شایست ؛ ماتیکان یوشت فریان ؛
 ماتیکان ماه فروردین روز خوردهات ؛ جاماسپ نامک ؛ وچر کرت دینیک ؛ مینوک
 خرت ؛ نیرنگستان ؛ هریتستان ؛ پنت ایرانیک (توبه نامه) ؛ پنت آذرپاد
 مهر اسپندان ؛ آفرین شش گاهانبار ؛ اودیهای سکستان (شگفتیهای سیستان) ؛
 سورسختن ؛ پهلوی روایات ؛ زند و همن یشت ، وجز اینها .

برخی از این نوشتهها بسیار کوتاه است . این نوشتهها برخی از سده پنجم
 و ششم هجری است یعنی از روزگاری است که زبان پهلوی روی بتباهی نهاده
 دیگر زبان رایج نبود و چندی موبدان آن رانگاه داشته بودند (آنچنانکه چندی در
 اروپا زبان لاتین رانگاه داشته بودند) . زند و همن یشت که باید در سده ششم هجری
 نوشته شده باشد پهلوی آن دگرگون شده و ساختگی است ، نوشتههای دینی
 پهلوی که بر شمر دیم رویهم رفته به ۴۶۰۰۰ واژه برآورد شده و نوشتههای
 غیر دینی پهلوی رویهم رفته ۱۲۰۰۰ واژه دربردارد .

در میان نوشتههای پهلوی ، گزارش (تفسیر) اوستا که زند خوانند یکی از
 گرانبها ترین یادگارهایی است که از روزگار ساسانیان بجای مانده است . درست
 است که این گزارش پهلوی مانند خود متن اوستا آسیب فراوان دیده و بخش
 بزرگی آن در تاخت و تاز تازیان از دست رفته است ، آنچه از این گزارش بجا
 رسیده ، یکی از آبشخورهای پاک زبان نیاکان پارسی ماست . گزارش پهلوی
 اوستا شاید هنگام پادشاهی بلاش یکم اشکانی (۵۱-۷۸ میلادی) آغاز شده باشد .
 آنچنان که می دانیم اوستا در جنگ اسکندر و پس از آن در هنگام هشتاد سال
 فرمانگزاری جانشینان وی آسیب فراوان دید و پس از به سر کار آمدن پارتها در
 سال ۲۵۰ پیش از میلاد دیگر باره ایران آزاد گردیده از یوغ بیگانگان بدر
 آمد و از پرتوهمین پارتیهای غیرتمند است که دین دیرین ایران نیز جانی گرفت
 و اوستای پراکنده و پریان گردآوری شد و از برای زبان کهنسال اوستا تفسیری
 نوشتند . ناگزیر این تفسیر بزبان رایج پارتها بوده که پهلوانی یا پهلوی (پهلویک)
 خوانده شده است . درست است ، آنچنان که در دینکرت آمده ، نخستین گرد
 آورنده اوستا بلاش است . چنین می نماید که از خاندان اشکانیان این بلاش یکم

باشد. گزارش اوستایی که امروزه دردست داریم همه در زبان رایج روزگار ساسانیان است که خاورشناسان آن را از برای بازشناختن ازپارسی باستان و پارسی نو، پارسی میانه نامند و خود مردم روزگار ساسانی زبان خود را پارسیک می نامیدند.

ازهر يك از بخشهای اوستا که یسناو و یسپرد و یشتها و خرده اوستا و وندیداد باشد کم و بیش گزارش پهلوی آنها هم بجای مانده که رویهم رفته به ۱۴۱۰۰۰ واژه برآورد شده است.

در میان اینها گزارش پهلوی وندیداد به تنهایی چهل و هشت هزار (۴۸۰۰۰) واژه برآورد شده است که چهارصد واژه آن اوستایی است که در طی آن تفسیر ازپاره های اوستایی بکار آمده است. چنانکه دیده می شود، گزارش پهلوی وندیداد خود جداگانه يك نامه یا نوشته بزرگ پهلوی است و بایذیکی از سودمندترین و کهن ترین سرچشمه های زبان روزگار ساسانیان بشمار آید. شك نیست که در سراسر روزگار ساسانیان کار گزارش اوستا پایدار بوده، در فرگرد چهارم وندیداد درپاره ۹۴ از مزدك بامداتان نام برده شده، کسی که آیین نوآورد و مایه گمراهی مردمان گردید. مزدك همزمان قباد پدرانوشروان است و می توان گفت تا پایان روزگار ساسانیان، تاسال سی و یکم هجرت موبدان و دانایان در کار گزارش اوستا بودند.

نام چند تن از این گزارندگان اوستا در خود گزارش پهلوی وندیداد از برای ما بجای مانده است. از آنان است گوگشسپ - ماه اهورمزد - ماه گشسپ - ماه وندات - مدیوماه و دیگران.

گزارش پهلوی وندیداد واژه بواژه انجام گرفته یعنی از برای هر يك از واژه های اوستایی يك واژه پهلوی بکاررفته و بسا هم بچند واژه و جمله توضیح داده شده و گاهی هم گزارنده آزادی جسته بشرح بیشتر پرداخته است. این است که در زمینه پهلوی شناسی از این گزارش گرانها بی نیاز نیستیم و هزارها واژه پهلوی از همین گزارش بدست می آید. این گزارش نزد نویسندگان نامه های پهلوی نیراعتباری داشت و بسا جمله و عبارت آنرا در نوشته های خود یاد کرده اند، از آنهاست دردینکرت، دانتستان دینیک، نامکیهای منوشچهر، شایست نه شایست و جز اینها.

اینک رسیدیم بیک رشته از نوشته‌های پهلوی که از خود پادشاهان خاندان ساسانی، در سنگنبشته‌ها بیادگار مانده است. سنگنبشته‌هایی که از پادشاهان ساسانی بجای مانده از سده سوم و چهارم میلادی است.

از خود بنیادگذار شاهنشاهی این خاندان، اردشیر پاپکان (۲۲۶-۲۴۱ میلادی) و پسرش شاپور (۲۴۱-۲۷۲) و از نرسی (۲۹۲-۳۰۱) آنچنانکه از برخی دیگر از شهریاران این خاندان یادگارهایی در نقش رجب و نقش رستم و حاجی‌آباد و غار شاپور و طاق بستان بجای مانده است.

این یادگارها از نخستین پادشاهان ساسانی به زبان کنده‌گری شده: پهلوی اشکانی یا پارتی؛ پهلوی ساسانی یا پارسیک؛ یونانی. شاهنشاهان هخامنشی نیز نپشته‌های خود را به خط میخی و به زبان بجای گذاشته‌اند: پارسی باستان؛ بابلی؛ عیلامی.

در میان سنگنبشته‌های ساسانی، نپشته‌ای که از شاپور در حاجی‌آباد و در کعبه زرتشت مانده، بزرگتر و مهمتر از همه است و این یادگار از دومین شاهنشاه ساسانی همانند سنگنبشته داریوش سومین شاهنشاه هخامنشی است در بستان (بیستون). چهار سنگنبشته از کرتیر (Kartir)، موبدان موبد ایران در روزگار شاپور و بهرام دوم، بجای مانده: یکی در نقش رجب و دیگری که بلندتر است در کعبه زرتشت در زیر نپشته شاپور، سومی و چهارمی در نقش رستم و سرمشهد بجای مانده است. همچنین سرمشهد، سنگنبشته‌ای از بهرام دوم (۲۷۵-۲۹۲) پنجمین شاهنشاه ساسانی در بردارد و یک سنگنبشته بزرگ نیز از شاهنشاه نرسی در پایکولی (Paikuli) بیادگار مانده و آن امروزه بیرون از مرز بوم ایران، در سرزمین کرد نشین عراق کنونی است، در جنوب شهر سلیمانیه.

نگفته خود پیدا است که این سنگنبشته‌ها که از خود شهریاران دودمان ساسانی بجای مانده تا بچه اندازه گرانبهاست و گواه درست و استواری است برای زبان ایران پیش از اسلام همچنین نپشته‌های کرتیر و موبدان موبد زرتشتی که هم‌اورد سرسخت آیین مانی بود همان ارزش زبانی را دارد.

در اینجا بجاست یادآور شوم: مانی که خود را خاتم النبیین و بودا و زرتشت و عیسی را پیغمبران و رهبران پیش از خود می‌دانست، در سال

۲۴۰ میلادی به پیغمبری برانگیخته شد، یکی از نامه‌های دینی او که شاپورکان خوانده شده در سالهای آغاز سده بیستم میلادی از زیر ریک تورفان (ترکستان شرقی چین) بدرآمده، این نامه بسیار گرانبها. یادگار شایانی است از پارسیک یازبان روزگار ساسانیان، در این نامه هیچگونه زوارش، یا اوزوارش و هوزوارش که ایدئوگرام (idéogramme) باشد بکار نرفته است، بجای آنها خود واژه‌های پارسیک آورده شده است. این ایدئوگرامها همان واژه‌های آرامی است که ابن‌الندیم در الفهرست گفته: «ایرانیان را هجائی است که آن را زوارش گویند و آن در حدود هزار کلمه است، آنها را می‌نویسند اما به زبان نمی‌آورند، مثلاً کسی که بخواهد گوشت بنویسد که در عربی «لحم» است «بسر» می‌نویسد و گوشت می‌خواند».

آنچه ابن‌الندیم در سده چهارم هجری نوشته، درست است همین واژه‌های بیگانه آرامی است که پهلوی یا پارسیک را بسیار دشوار ساخته است، این است که شاپورکان نامه‌ای که این ایدئوگرامها در آن بکار نرفته، یگانه نوشته پرارزشی است که از زبان نیاکان در روزگار ساسانی، به ما رسیده است.

باید گفت اگر این واژه‌های آرامی نبود و اگر الفبای نارسای پهلوی که آنهم از الفبای آرامی است، نبود از برای ما پارسی زبانان پارسی میانه یا پارسیک چندان دشوار نبود. آری زبان پهلوی با آنهمه سادگی که دارد از این دو عنصر غیر ایرانی بسیار سخت و دشوار گردید و امروزه يك نوشته پهلوی را درست خواندن، هنری بشمار می‌رود.

نوشتهای پهلوی که از روزگاران ساسانیان، به ما رسیده از بخت بد بسیار کم است. از برای هنگام چهارصد و بیست و پنج سال که دوران شاهنشاهی این خاندان است، آنهم از دورانی که مردمش از فرهنگ و دانش و هنر برخوردار بودند، این اندازه نامه و نوشته که برای ما بجای مانده، بسیار ناچیز است. اینکه نوشته‌اند بسیاری از نامه‌های ایرانیان را عربها به آب افکندند یا سوزانیدند، نه گزافه است و نه افسانه. بگواهی پیشینیان بفرمان خود خلیفه دوم، نامه‌های مجوسان (زرتشتیان) که با قرآن سازشی نداشت باید از میان برود. گذشته از اینکه نزد عربها آثار کفر باستی نابود شود! خود زمانه هم در نابود کردن آن نوشتهها بیگناه نبود. پس از چیر شدن عرب بایران، زبان

و خطش نیز بزبان و خط ایرانی چیر شد ، دیگر نامه‌ای بخط پهلوی نگاشته نشد و پس از گذشتن سالیان بلند آن برگه‌های ناپسایدار ، ناگزیر مشتی خاک گردید و ره نیستی سپرد .

بدستیاری بسیاری از دانشمندان ایرانی و عرب زبان ، نامه‌های بسا از نامه‌های پهلوی بما رسیده که امروزه از آنها ، جز همان نام چیزی در دست نیست ، از آنهاست خوتای نامک پهلوی که روزبه پسرداذویه معروف به ابن المقفع آنرا در سال ۱۴۲ هجری بتازی گردانیده ، خدای نامه خواند . از آن پس خدای نامه‌ها یاسیرالملوکها و یاشاهنامه‌های گوناگون از روی همان خدای نامه ابن مقفع ساختند ، یکی از آنها شاهنامه منشور ابو منصور بن عبدالرزاق طوسی است که در نیمه سده چهارم (۳۴۶ هجری) نگارش یافت . همین شاهنامه ابو منصور است که نخست دقیقی و پس از وی فردوسی به رشته نظم کشیده و بنام شاهنامه ، یک شاهکار جاودانی برای ما بجای گذاشتند .

دیگر از این نوشته‌های گرانها که از يك آبخور پهلوی برخاسته ، داستان ویس و رامین است که فخرالدین اسعد استرآبادی گرگانی آن را از يك داستان پهلوی بشرفارسی روان و دل‌انگیز در آورده است . داستان ویس و رامین که از روزگار پارتها (اشکانیان) بیادگار مانده در سال ۴۴۰ هجری از پهلوی بنظم فارسی درآمده است .

دیگر از این نوشته‌ها که در خور یادآوری است ، کلیله و دمنه است ، نامه‌ای که در روزگار ساسانیان ، از سانسکریت به پهلوی گردانیده شده است . این نامه در سرزمین خود هند بزبان سانسکریت پنچنترا Pančatantra پنج بند خوانده شده و بنام دو شغالی که باهمدیگر گفتگویی دارند ، این کتاب را کر تکه و دمنکه (Karataka و Damanaka) خوانده اند و در پهلوی کلیله و دمنک شده و در فارسی کلیله و دمنه . دوا اینجا باید یادآور شوم ، نامه کوچک پهلوی که از آن نام بردم ، چترنگ نامک (= شترنگ ، معرب آن شطرنج) که ۸۲۰ واژه پهلوی در بردارد نیز از سرزمین هند است و در سانسکریت چتورنگه (caturanga) خوانده شده که بمعنی چهار اندام است: فیل-گردونه-سواره-پیاده . بختیار نامه (راحة الارواح فی سرور الفراح) سرگذشت بختیار نامی است که از بازماندگان رستم دانسته شده و آنهم در بن نامه‌ای بوده بزبان پهلوی و از

پهلوی به عربی و پس از آن از عربی به پارسی گردانیده شده است. درباره این نامه باید یاد آور شد که نسخه ای از آن بنام بختیار نامه نوشته ای است بسیار ساده و روان و دلکنی و نسخه دیگر که راحة الارواح فی سرور المفراح خوانده شده نوشته ای است بسیار سنگین و ساختگی و مانند خود نام کتاب چیزی است دلپاش یا دارویی که منش گشتگی آورد. سندباد نامه نوشته ای است که مسعودی در مروج الذهب و ابن الندیم در الفهرست آنرا از داستانهای هندی یاد کرده اند، آنهم مانند کلیله و دمنه از سانسکریت به پهلوی درآمده و از این زبان بتازی گردانیده شده و در سده چهارم هجری در روزگار سامانیان به پارسی گردانیده شده است.

از آنچه گفته شد بخوبی پیداست که پارسی میانه آنچنان از میان نرفته که هیچگونه نام و نشانی از خود در پارسی نو که زبان کنونی است بجای نگذاشته باشد، چیزی که هست باید کارنامه روزگار سامانیان را بهتر بشناسیم و بزبان مردم آن زمان بهتر آشنا شویم تا دریابیم که رشته پیوندها هنوز از هم نکسته است. بنیاد پهلوی و پارسی یکی است و هر دو از يك سرچشمه آبیاری شده و باید زبان ما از همان سرچشمه جاودانی شاداب و خرم بماند.

پور داود

تهران، تیرماه ۱۳۴۶ خورشیدی

سخنی درباره این فرهنگ

جای يك فرهنگ پهلوی به فارسی که بتواند احتیاجات زبان فارسی را از نظر ریشه شناسی فارسی ، شناسایی لغات کهن ادبی ، واژه سازی ، تتبع در تاریخ زبان فارسی و تحول آن ، لهجه شناسی ایرانی و غیره برآورد هنوز در ادبیات فارسی خالی است و در سالهای اخیر که ایرانیان به علوم زبان شناسی و متفرعات آن بیشتر روی آورده اند ، این جای خالی بیش از پیش محسوس می گردد . فرهنگ پهلوی برای يك ایرانی بمنزله فرهنگ های یونانی و لاتینی برای ملل غربی است و بادر نظر گرفتن پیوند نزدیکی که زبان فارسی با زبان پهلوی دارد وجود آن برای ادب ایران کاملاً ضروری می نماید .

اندیشه جبران این کمبود و پیشنهاد تشویق چند تن از دوستان و سروران دانشمند ایرانی و خارجی نگارنده را از دو سال پیش بر آن داشت که مجموعه فیش های خود را درباره زبان پهلوی که در نتیجه تتبع و تحقیق ده ساله در متون پهلوی و هنگام تحصیل در مدرسه تنبغات عالیہ دانشگاه پاریس و در محضر پرفسور دومناش و پرفسور بنونیست گردآورده بود ، نظم و سامانی بخشند و مجموعه لغات برخی از کتب پهلوی را بصورت کامل و برخی دیگر را گزیده وار بدان بیفزاید و بکاری دشوار و دیرپای ولی لازم و سودمند دست یازد و تعدادی از آن فیش ها را بصورت يك مجموعه که به ده هزار واژه برمی آید برای چاپ فراهم سازد .

این فرهنگ که بترتیب الفبایی لاتینی تنظیم شده است ، شامل دو بخش است :

بخش اول کتاب حاضر است که شامل واژه‌های پهلوی و معانی فارسی آنهاست. در این بخش ابتدا واژه پهلوی بصورت آوانویسی (transcription) به خت لاتینی درست چپ و آوانویسی فارسی درست راست آورده شده ، سپس در سطر زیر با تقطیع واژه ، ریشه یا تم و پیشوندها و پسوندهای آن نموده شده که از نظر ریشه شناسی وقفه‌اللفه سودمند افتد و هویت دستوری واژه دانسته شود. بعد معانی فارسی واژه پهلوی آورده شده و اگر کلمه پهلوی معادلی نسبتاً مهجور در ادب فارسی دارد و یا در فرهنگهای کهن فارسی صورت تحول یافته آن ضبط گفته ، عین کلمه و شرح و شاهد شعری آن از روی فرهنگهای کهن فارسی نقل شده است . این کار دو سود در بردارد یکی آنکه معنای دقیق لغت پهلوی یافت می‌شود و دیگر آنکه اگر احیاناً لغتی در فرهنگ اشتباه ضبط شده باشد آن اشتباه نموده می‌شود .

بخش دوم شامل فرهنگنامه فارسی به پهلوی و مجموعه هزوارشها و فهرست واژه‌ها به خط پهلوی است. در فرهنگ فارسی به پهلوی که برای فارسی زبانان کمال اهمیت را دارد و دریافتن معادل‌های پهلوی کلمات عربی یا فارسی به کار می‌آید طریق اختصار بکار رفته و در برابر کلمه فارسی شماره صفحه و شماره واژه متن فرهنگنامه پهلوی داده شده است و جوینده می‌تواند در بین معانی مختلف لغت پهلوی واژه مورد نظر را بیابد و نیز معادل پهلوی و مترادف فارسی آن را پیدا کند .

در مجموعه هزوارشها واژه‌های هزوارشی پهلوی به خط پهلوی آورده شده و در باره معانی آنها وضبط غلط پاره‌ای از آنها در فرهنگها توضیح داده شده است. در پایان واژه‌های پهلوی به خط پهلوی آورده شده و در برابر آنها آوانویسی لاتینی واژه‌ها داده شده است تا مراجعه کننده بتواند با یافتن شکل پهلوی لغت و تلفظ لاتینی آن ، معنی واژه مطلوب را در مجموعه لغات پهلوی (قسمت اول) بجوید.

این پیشگفتار با همه کوتاهی خود نمی‌تواند از نام بلند استاد گرانمایه پورداود تهی باشد و در حقیقت اگر این شاگرد پرورده استاد کاری انجام داده باشد

مرهون ارشاد و تعلیم و راهبری دیرینه اوست. لطف و بزرگواری دانشمند ارجمند جناب آقای دکتر پرویز نائل خانلری هم که در این کتاب بنظر عنایت نگریستند و آنرا در مجموعه انتشارات بنیاد فرهنگ ایران قرار دادند موجب نهایت امتنان است. و نیز دلگرمی‌هایی که از دیرباز دوست دانشمند ارجمند آقای دکتر محمد معین در کار تألیف این فرهنگ به من داده‌اند بجای خود شایان سپاسی دیگر است. همچنین همکاری و یکدلی دوست ارجمند آقای عبدالمجید ارفعی دانشجوی فارغ‌التحصیل دانشکده ادبیات تهران در ترتیب دادن پاره‌ای از فیشها سزاوار کمال سپاسگزاری است.

سرانجام اعتراف می‌کنم که هر بار در این کتاب می‌نگرم در آن جای کاست و فزود بسیار می‌بینم، ولی همین قدر که می‌بینم برای نخستین بار راهی گشوده شده و کاری گرچه خرد، انجام گشته است، خرسندم و رنج خویش را بیهوده نمی‌دانم و امیدوارم که این فرهنگ دوستداران ادب ایران و دانشمندان و ایران‌شناسان را بکار آید و در تکمیل آن مرا یاری کنند.

تهران تابستان سال ۱۳۴۶ خورشیدی

بهرام فره‌وشی

ترتیب الفبای لاتینی این فرهنگ و معادل فارسی آنها

a	آ	m	م
ā	آ	n	ن
b	ب	o	اُ
č	چ	ō	اُ بلند
d	د	p	پ
e	اِ	r	ر
ē	اِ بلند یا یاء مجهول	s	س
f	ف	š	ش
g	گ	t	ت
γ	غ	u	او
h	ه	w	و
i	ای	v	و
ī	ای بلند	x	خ
j	ج	y	ی
k	ک	z	ز
l	ل	ž	ز

نشان‌هایی که در این فرهنگ بکار رفته است

~ : نشان تکرار تم یا ریشه یا جزء اصلی است

= : در برابر هر واژه نمودار مترادف آن است

≠ : در برابر هر واژه نمودار متضاد آن است

برهان : فرهنگ برهان قاطع

بر-معین : حواشی دکتر معین بر واژه‌های برهان قاطع

صحاح : فرهنگ صحاح الفرس

فرس : فرهنگ فرس اسدی

نفیسی : فرهنگ فارسی نفیسی

نک : نگاه کنید به

یادداشتها : کتاب یادداشت‌های گائوها ، تألیف استاد پورداود

A - ۱

بی حرفی ، سکوت	a	۱
abē-sūtakīh اب سوتکیه	ana و an بصورت	پیشوند نفی است .
abē-sūt-ak-īh : ناسودگی ،		نیز آمده است
نافرسودگی ، پشتکار .	abahr	ابهر
abēš	a-bahr	: بهر نشده ، تقسیم نشده
ابش	abavandak	ابوندك
a-bēš : بی بیش ، بی رنج و آسیب ،	a-bavand-ak	: ۱ - ناقص ناکامل
سالم . نك ≠ bēš		۲ - نیازمند ، تهی دست .
abēšītan	bavandak	نك ≠
abēš-īt-an : بیش نداشتن ، بی رنج	abavandakīh	ابوندکیه
بودن ، در بی رنجی زیستن	a-bavand-ak-īh	: نقص ، عدم
نك : ≠ bēšītan		کمال
abēšītārīh	bavandakīh	نك ≠
abēš-īt-ār-īh : ناپیش داری ، بی	abē	اب
پیشی ، بی رنجی ، رهایی از رنج .		پیشوند نفی است که در فارسی بصورت
abēšt	a-bēš-t	بی و بی آمده است . همین واژه در
abēš-t : بی بیش شده ، رها از رنج		پهلوی بصورت apē نیز آمده است
و آزار	abē-āzīh	اب آزیه
abē-vitart	abē-āz-īh	: بی آزی ، نك ≠
abē-vitar-t : ۱ - درنگ داشته ،	āzvarīh	
نمرده - ۲ - بی گذر . نك :	abē-govišnīh	اب گویشنی
vitartan	abē-gov-īšn-īh	: بی گویی ،
abīm		
a-bīm : بی بیم ، مطمئن ، آسوده		

ačarak	اچارک	abōžišnīk	ابوژیشنیک
a-čār-ak	: بی چاره ، بی وسیله ، سرگردان ، حیران	a-bōž-išn-īk	: ناآمرزیده ، نابخشوده .
ačarakīh	اچارکیه	abōy / abōd	ابوی
a-čār-ak-īh	: بی چارگی ، نداشتن وسیله	a-bōy	: بی ادراک ، بی هوش ، بی بوی ، نک. bōd و bōy
ačarakīhā	اچارکیها	abr / awr	ابر
a-čār-ak-īhā	: از روی ناچاری ، باضطرار	awr	: ابر ، نک.
ačārīh	اچاریه	abrīn	ابرین
a-čār-īh	: ناچاری ، درماندگی	a-brīn	: نا بریده ، تقسیم نشده ،
ačārīhā	اچارها	apūn	اپون
a-čār-īhā	: ناچارانه ، از روی اضطرار و لزوم	a-bun	: بی بن ، بی اصل
ačārīk	اچاریک	aburt-framān	ابورت فرمان
a-čār-īk	: لازم ، ناچار ، بی-چاره	a-burt-fra-mā-n	: نافرمانبردار ، نا فرمان
ačīš	اچیش	aburt-framānīh	ابورت فرمانیه
a-čīš	: لاشی'	a-burt-fra-mā-n-īh	: نافرمان-بررداری ، نافرمانی
adak	ادک	ačandišnīk	اچندیشنیک
ānkaš	: آنگاه ، پس ، آنوقت	a-čand-išn-īk	: بی جنبش ، بی-حرکت . بنظر میرسد کلمه چندی که در فارسی عامیانه بمعنی جنبش و لرزیدن اعضای بدن است از همین ریشه باشد
adān	ادان	ačār	اچار
a-dān	: نادان ، جاهل	a-čār	: ۱- ناچار ، لازم ، ضروری ، محقق ۲- بی یار ، بی کمک ، بی چاره
adānakīh	ادانکیه	ačār, dānišnīh	اچاردانیشنیه
a-dān-ak-īh	: نادانی ، جهل ، نادانستگی	dān-išn-īh	: دانائی قاطع و بی چون و چرا
adānīh	ادانیه		
a-dān-īh	: نادانی ، جهل		

adātīhā	اداتیها	adānīhā	ادانیها
a-dāt-īhā	: از روی بی قانونی ، برخلاف شرع	a-dān-īhā	: نادانانه ، از روی نادانی ، جاهلانه
adēn	ادن	adar	ادر
a-dēn	: بی دین ، خارج از دین	ēr	زیر ، پایین . نکه .
adēnīh	ادنیه	adar-mēnišnīh	ادرمنیشنیه
a-dēn-īh	: بی دینی ، بیروکیش رسمی نبودن	adar-mēn-išn-īh	: فروتنی نکه . ermēnišnīh
adēsišnīh	ادسیشنیه	adar-tan	ادرتن
a-dēs-išn-īh	: عدم ترکیب ، شکل ناپذیری ، صورت ناپذیری	ērtan	: فروتن ، نکه .
adiyār	ادیار	adāt	ادات
	یار ، کومک ، دوست	a-dāt	: بی قانون ، بی قاعده
adiyārīh	ادیاریه	adātak	اداتک
adiyār-īh	: یاری ، کومک ، هم - دستی ، دوستی ، دستیاری	a-dāt-ak	: ۱ - ناداده ، بوجود - نیامده ، خلق نشده ۲ - بی قاعده ، بی قانون ، ناحق
adiyārōmandih	ادیارومندیه	adāstān	اداتستان
adiyār-ōmand-ih	: یارمندی ، کومک ، دوستی ، یاری ، تمایل به یاری	a-dāt-astān	: بی داتستان ، بی - عدالت ، بی انصاف ، خلاف قانون ، کسی که قانون نمیداند
adōst	ادوست	adāstānīh	اداتستانی
a-dōst	: نا دوست ، نارقیق	a-dāt-astān-īh	: بیدادی ، بی - عدالتی ، بی قانونی
adōšišnīh	ادوشیشنیه	adāstānīhā	اداتستانیها
a-dōš-išn-īh	: نادوستی ، رنجش ، نارضایتی	a-dāt-astān-īhā	: از روی بی - عدالتی ، از روی بی قانونی
adrujišn	ادروجیشن	adātīh	اداتیه
a-druj-išn	: نادروغ ، بی اغفال ، بی گناه ، بی فریب	a-dāt-īh	: بی قانونی
adrujišnīh	ادروجیشنیه		
a-druj-išn-īh	: نادروغ بودن		

«افدستا... مرکب از افند که عجب و سنا که ستایش و بندگی باشد یعنی ستایش ، عجب و نیکوترین ستایش و بندگی و بمعنی حمد خدایتعالی هم هست» ، «افدیدن... شگفتی کردن و تعجب نمودن باشد» .

در صحاح الفرس چنین آمده :
«افدستا بفتح همزه و سکون فاء و کسر دال کلمه پهلویست ، افد شگفت بود و سنا ، ستایش و بمعنی مجموع کلمه ستایش خداوند جل جلاله و عم نواله بود ، دقیقی گفت : جز از ایزد توام خداوندی کنم از دل بتو بر افدستا»

بنظر میرسد که کلمه افدستا ترکیبی باشد از افد + ست = ist که علامت صفت تفضیلی پهلوی است .

افدیه afdih

افد-ih : نکه awdih

افدوم afdom

افد-om : نکه awdom

افگنتن afgantan

اف-gan-t-an : افکندن ، انداختن ، دور انداختن

افکار afkār

af-kār : عاطل ، بی کار ، وامانده ، درمانده ، ناتوان . نکه . apēkār

«افکار... جراحت پشت چاروارا گویند که بسبب سواری بسیار و گرانی بار شده باشد - و بمعنی زمین گیر و بجا مانده و آزرده هم آمده است (برهان)»

افرهات afrahāt

a-frahāt : بی فریاد ، نافر یادرس ،

عدم اغفال ، صمیمیت ، وفاداری ، بی گناهی ، گول نزدن

ادوارک advārak

a-dvār-ak : غروب خورشید ، غروبگاه

ادون advēn

ad-vēn : آیین ، طریق ، رسم ، طور ، روش آیین بمعنی زیب و زینت و آرایش است و رسم و عادت و طرز و روش را نیز گویند (برهان) .

ادونک advēnak

ad-vēn-ak : ۱- آیین ، رسم ، نوع ، وجه ، شکل ، جنس ، ۲- مثال

ادونک advēnak

ad-vēn-ak : آیین

ادونیها advēnihā

ad-vēn-ihā : بآئین ، از روی قاعده

افچار afčār

af-čār : افزار ، نکه . afzār

افد afd

افد ، شگفتی آور ، جالب ، عجیب ، نکه . awd

در برهان قاطع این کلمه بصورت های زیر آمده است :

«افد... شگفت و عجب و تعجب باشد و ستایش کننده را گویند» ، «افند... بمعنی ستاینده و ستایش کننده باشد و بمعنی شگفت و عجب و تعجب هم هست» ، «افدستا... ستایش عجب و نیکوترین ستایش و حمد خدای عز و جل باشد بزبان پهلوی» ،

afraštan **افراشتن**
af-rāšt-an : افراشتن، بلند کردن،
برپا کردن

afravāft **افروافت**
a-fra-vāft : ۱- ناپسند، نامطبوع،
۲- ناپرهیزگار

afrayūtīhā **افریوتیها**
a-fra-yut-īhā : بدون انحراف،
بطور غیر قابل اشتباه، انحراف ناپذیرانه

afrāz **افراز**
۱- افراز، راست، ایستاده، بلند
۲- تعالی

afražām **افرژام**
a-fra-žām : نا فرجام، بی فرجام،
بی انتها

fražām / fražām ≠ نك .

afražāmīh **افرژامیه**
a-fra-žām-īh : نا فرجامی، بی-
فرجامی، بی هدف و بی مقصود بودن،
بی پایانی

afreptārīh **افرپتاری**
a-frēp-t-ār-īh : نا فریفتاری،
بی فریبی، سادگی
frēptārīh ≠ نك .

āfrīkānīh **آفریکانیه**
ā-frī-k-ān-īh : دعای خیر، برکت

āfrīn **آفرین**
ā-frī-n : آفرین، دعا، تحسین ≠
nī-frīn نفرین

بی کومک، بی یاور
نك . frahāt ≠

afrahaxtīh **افرهختیه**
a-fra-hax-t-īh : نافرہختی،
عدم تربیت

afražām **افر جام**
a-fra-žām : نا فرجام
نك . afražām

afrank **افر نك**
تزیین شده، آرایش شده، زیبا،
«بروزن اورنگ... بمعنی فرو نیکوئی
و زیبائی وحشمت نیز آمده (برهان)،
«افرنگ: زیبائی و نیکویی باشد. شهید
گفت:

ای از رخ تو تافته زیبائی و افرنگ
افروخته ازطلعت تو مسند و اورنگ
(صحاح)،

āfrās **آفراس**
a-frās : پرسش، استعلام، آگاهی

afrasāvand **افرساوند**
a-fra-sā-vand : نا فرساوند، نا
فرسودنی، از بین نرفتنی

afrasāvandīh **افرساوندیه**
a-fra-sā-vand-īh : نافرماوندی،
نافرسودگی، فرسوده نشدن، از بین
نرفتن

afrast **افراست**
af-rā t : افراشته، افراخته

گفتن ، مدح گفتن ، دعا خواندن
 āfrīnēnītan آفرینیتن
 āfrīnītan. ā-frīn-ēn-īt-an
 āfrītāk آفریتک
 ā-frī-t-āk : آفریده ، مخلوق
 āfrītan آفریتن
 ā-frī-t-an : آفریدن ، بوجود آوردن
 āfrītār آفریتار
 ā-frī-t-ār : آفریدار ، آفریدگار ، خالق
 āfrītārīh آفریتاری
 ā-frī-t-ār-īh : آفریداری ، آفریدگاری ، قدرت خلاقه
 āfrītākār آفریتکار
 ā-frī-t-kār : آفریدگار ، بوجود آورنده ، خالق
 afrōč آفروچ
 af-rōč : آفروز ، نک. به afrōz
 afrōčēnītan آفروچنیتن
 af-rōč-ēn-īt-an : روشن کردن ، افروختن
 afrōšak آفروشک
 afrōš-ak : نوعی نان ، نوعی کلوچه ، «افروشه نام حلوایی است ، و آن چنان باشد که آرد و روغن را باهم بیامیزند و بدست بمالند تا دانه دانه گردد. آنگاه در پاتیلی کنند و عسل در آن ریزند و بر بالای آتش نهند تا نیک بپزد و سخت شود - و بعضی گویند نان خورشی است در گیلان و آن چنان باشد که زرده تخم

د آفرین ، بمعنی تحسین و ستایش و دعای نیک باشد و بمعنی آفریننده متداول است و نام روز اول خمسه مسترقه سالهای ملکی باشد (برهان) .
 «... آفرین بمعنی دعاء نیک و ستایش است در مقابل نفرین که دعاء بد است چنانکه ناصر خسرو گفته است :
 رو زبان از هر دو ان کوتاه کن
 چون همی نفرین ندانی ز آفرین
 (خرده اوستای پورداود) ،

آفرینگان āfrīngān
 ā-frīn-gān : آیین آفرینگان ، دعای خیر ، دعای مخصوص آفرینگان.
 «آفرینگان نام يك رشته از نمازهای زرتشتیان است که در مدت سال در جشن ها و هنگامهای مختلف بجای آورده میشود چهارتای آنها که مهمترین آفرینگان است در متن اوستای گلدنر باین ترتیب ضبط است: آفرینگان دهمان ، آفرینگان کاا ، آفرینگان گهنبار ، آفرینگان ریتوین (خرده اوستای پورداود ص ۲۲۴) ،

در برهان چنین آمده : «آفرنگان نام نسکی است از جمله بیست و يك نسك كتاب زنده . لیبی نیز آن را بهمین معنی گرفته ، از اطاعت با پدر زرتشت پیر خود به نسك آفرینگان گفته است

آفرین گویشنیه āfrīn gōvišnīh
 ā-frīn gōv-īšn-īh : آفرین گویی ، ثنا گویی ، مدح

آفرینیتن āfrīnītan
 ā-frīn-īt-an : آفرین گفتن ، ثنا-

کننده ، مسخره کننده ، استهزاء کننده afšōsgarīh افسوسگریه afšōs-gar-īh : افسوس گری ، تمسخر ، استهزاء	مرغ را در شیر خام ریزند و نیک بر هم زنند و نان را در آن تربیت کنند یا خشکه پلاو در آن ریزند و با قاشق خورند - و حلوی گندم دلیده شده - ولوزینه رانیز افروشه گویند . (برهان)
افسوسگریها afšōsgarīhā afšōs-gar-īhā : افسوس گرانه ، از روی تمسخر ، مستهزآنه	افروختن afrōxtan af-rōx-t-an : افروختن ، روشن کردن ، روشن شدن
افشاندن afšāntan afšān-t-an : افشاندن ، ریختن پاشیدن	افروز afrōz af-rōz : افروز ، روشن ، روشن کننده
آفتاب āftāp āf-tāp : آفتاب ، خورشید	افسرت afsart af-sart : ۱ - افسرده ، منجمد ، سرد ، ۲ - نوعی غذای سرد است
افزار afzār/afčār af-zār : افزار ، ابزار ، اسباب کار ، وسيله ، آلت « ... و بادیان کشتی را نیز گویند و آلات پیشه وران باشد عموماً و دفتین جولاهاکان را گویند خصوصاً - و ادویه گرمی که در طعام کنند ... (برهان) »	افسرتن afsartan af-sart-an : افسردن ، منجمد - کردن ، سرد کردن ، سرد شدن ، پژمرده کردن ، پژمرده شدن « بمعنی سرد شدن و یخ بستن و منجمد گردیدن باشد - و از چیزی و کسی دل سرد شدن هم هست (برهان) »
افزار afzār af-zār : نیرو ، قدرت ، شکوه ، جلال	افسون afsōn افسون ، ورد « خواندن کلماتی باشد مرعزایم خوانان و ساحران را بجهت حصول مقاصد خود (برهان) »
افزاریه afzārīh af-zār-īh : شکوهمندی ، نیرومندی ، عظمت ، مال و ثروت داشتن	افسوس afsōs ۱ - افسوس ، ۲ - ریشخند ، تمسخر « دریغ و حسرت را گویند ... و بمعنی سخرولاغ هم هست (برهان) »
افزارومند afzārōmand af-zār-ōmand : ۱ - افزارمند ، صنعتگر ، کسی که دارای وسیله کاراست ۲ - ماهر ، زبر دست ۳ - ثروتمند ، مالدار ، باحشمت ۴ - نیرومند ، قوی	افسوسگر afsōsgar afšōs-gar : افسوس گر . ریشخند -

afzāyēnītār	افزاینیتار	گرفتن ، اخذ نکردنی
af-zāy-ēn-īt-ār	افزاینده ، افزون کننده	اگوواکیه agōvākīh
afzāyītan	افزایتن	اگوایک agōyāk
af-zāy-īt-an	افزاییدن ، افزودن	اگوایکیه agōyākīh
afzāyīšn	افزایشن	اگرو a-grav
af-zāy-īšn	افزایش ، افزونی	اگرومان agumān
afzōn	افزون	اگرومانیه agumānīh
af-zōn	افزون ، فزون ، فراوان	اگرومانیهها agumānīhā
afzōnīh	افزونی ، زیاد ، بیهوده	اگرومانیکیه agumānīkīh
af-zōn-īh	افزونی ، زیادتی	اگرومانیکیهها agumānīkīhā
afzōnīk	افزونیک	اگرومانیکیهها agumānīkīhā
af-zōn-īk	افزون ، زیاد ، فراوان	اگرومانیکیهها agumānīkīhā
afzōnīkīh	افزونیکیه	اگرومانیکیهها agumānīkīhā
af-zōn-īk-īh	افزونیکیه ، در افزونی بودن	اگرومانیکیهها agumānīkīhā
af-zōn-īk-īh	افزونیکیه ، در ترقی و تراید بودن ، صفتی است که معمولاً برای دادار می آورند .	اگرومانیکیهها agumānīkīhā
afzōtan	افزوتن	اگرومانیکیهها agumānīkīhā
af-zō-t-an	افزودن ، زیاد کردن	اگرومانیکیهها agumānīkīhā
agazand	اگزاند	اگرومانیکیهها agumānīkīhā
a-gaz-and	اگزاند ، بی گزند ، بی آسیب	اگرومانیکیهها agumānīkīhā
agīrišnīh	اگیریشنیه	اگرومانیکیهها agumānīkīhā
a-gīr-īšn-īh	اگیریشنی ، نکرقتن ، لمس نکردن چیزی	اگرومانیکیهها agumānīkīhā
agīrišnīk	اگیریشنیک	اگرومانیکیهها agumānīkīhā
a-gīr-īšn-īk	اگیریشنیک ، نکرقتنی ، غیرقابل	اگرومانیکیهها agumānīkīhā

āhīt آهیت
۱ - خشمگین ، برآشفته ، ترشو
۲ - چرکین ، ناپاک

āhītīh آهیتیه
āhīt-īh : ۱ - خشمگینی ترشویی ،
برآشفتهگی ۲ - ناپاکی

āhixtan آهیختن
ā-hix-t-an : آهیختن ، برکشیدن ،
کشیدن ، بلند کردن ، برافراشتن

āhōk آهوک
آهو ، عیب ، نقص ، ناپاکی ، پلیدی ،
آلودگی ، شوخگینی
« آهو... مطلق عیب را نیز گفته اند ، خواه
با مردم باشد و خواه با چیزهای دیگر
(برهان) »

« یاک آهوست جانراچوناریش پیش
چوپیش آوردیدی سد آهوش بیش
(ابوشکور-صحاح) »
« بینی آن جانور که زاید مشک
نامش آهو و او همه هنر است
(خاقانی-یادداشتها) »

« مر حبا ای بنای آهوپا
آهوئی در تو نانهاده خدا
(ابوالفرج رونی-یادداشتها) »
« اگر گریم بدین تیمار نیکوست
گرستن بر چنین حالی نه آهوست
(گرگانی-یادداشتها) »

āhōkēn آهوکن
āhōk-ēn : آهوگین ، ناپاک ، آلوده ،
عیبدار ، ملوث

āhōkēnāk آهوکناک
āhōk-ēn-āk : آلوده ، ملوث ، عیبدار

ahamēstārīh اهامستاریه
a-hamest-ār-īh : بی رقیبی ، بی
همانندی

āhan آهن
آهن ، نکه . āsēn

āhang آهنگ
ā-hang : آهنگ ، قصد ، عزم ، توجه ،

āhangar آهنگر
āhan-gar : آهنگر

āhangarīh آهنگریه
āhan-gar-īh : آهنگری

āhanjak آهنگجک
ā-han-j-ak : جاذبه ، نیرو ، نیروی
کشنده

~ zōr i : نیروی جاذبه

āhanjīšnīh آهنجیشنیه
ā-han-j-īšn-īh : آهنجشی ، عمل
بیرون کشیدن ، برکشیدن

āhanjītan آهنجیتن
ā-han-j-īt-an : آهنجیدن ، آهیختن ،
برآهیختن ، بیرون کشیدن ، برکشیدن

āhankār آهنگار
āhan-kār : آهنگر ، کسی که با آهن
کار می کند = āhangar

āhēn آهن
آهن ، فلز

āhēnēn آهنن
āhēn-ēn : آهنین ، آهنی

ah-rām-ēn-īt-an : بلند کردن ،
بالا بردن ، تصعید

ahrāmītan اهرامیتن

ah-rām-īt-an : بلند کردن ، صعود
کردن ، بالا بردن ، بلند شدن

ahrāmīšn اهرامیشن

ah-rām-išn : صعود ، بالا بردن ،
بالا رفتن

ahramōg/ k اهرموک

ahra-mōg : آشموغ ، آسموغ ، بی-
دین ، بی تقوا ، ناپرهیزگار ، گمراه
کننده ، روحانی دروغی ، برهمزن راستی .
« آسموغ ... نام دیوی است از متابعان
اهریمن که سخن چینی و فتنه انگیزی و
دروغ گفتن و میان دو کس جنگ انداختن
و عداوت بهمرسانیدن تعلق باو دارد
(برهان) »

ahramōgīh/ kīh اهرموگیه

ahra-mōg-īh : بی تقوایی ، بی دینی ،
مذهبی برخلاف مذهب رسمی داشتن

ahrav اهرو

زاهد ، پرهیزگار ، عادل ، مقدس .
مؤلف برهان این واژه را باشتباه
اهلبوب آورده است : « اهلبوب ... بهشتی
را گویند که در مقابل دوزخی است .
(برهان) »

ahravīh اهرویه

ahrav-īh : زهد ، تقوا ، درستی ،
پرهیزکاری

āhōkēnišn آهوکنیشن

āhōk-ēn-išn : نقص ، آلودگی ،
عیب داری ، لوث

āhōkēnišnīh آهوکنیشنیه

āhōk-ēn-išn-īh : ناپاکی ، آلودگی

āhōkēnitākīh آهوکنیتاکیه

āhōk-ēn-īt-āk-īh : آهوگین -
شدگی ، ناپاک شدگی ، آلوده شدگی
بدشکل کردن ، عیب دار کردن

āhōkēnitān آهوکنیتان

āhōk-ēn-īt-an : آهوگین کردن ،
آلوده کردن ، عیب دار کردن ، بدشکل
کردن

āhōkēnitār آهوکنیتار

āhōk-ēn-īt-ār : آلوده کننده ،
عیب دار کننده

ahōš اهوش

a-hōš : بی هوش (= مرگ) ،
بی مرگ ، جاویدان

ahōšīh اهوشیه

a-hōš-īh : بی مرگی ، جاودان-
بودن

ahōšīšn اهوشیشن

a-hōš-išn : نخوشیدن ، حالت ترو
تازگی ، خشک نشدن ، نك . axušišn

ahrādīh ahrāyīh اهرادیه

ahrād-īh : تقوی ، زهد ، تقدس ،
درستی ، پاکی ، پرهیزکاری

ahrāmēnitān اهرامنیتان

a-hu-nar: بی هنر، بی فضیلت، بی ارزش	ahurāy / d اهرای مقدس، پاک، با تقوا
ahunarīh اهونریه a-hu-nar-īh: بی هنری، بی فضیلتی، بی ارزشی	ahrāyīh اهراییه ahrāy-īh: زهد، پاک، تقوا
ahurāy اهورای اهورا، اهورامزدا، خدا، سرور، خدایگان	ahrāyīhēnītan اهراییهنیتن ahrāy-īh-ēn-īt-an: کارپرهیز- کارانه کردن، زهد ورزیدن
ahurāy-mazd اهورایمزد اهورا مزدا، خدای بزرگ، سروردانا، اورمزد، هرمزد، نك. ōhrmazd	ahrāyīhōmand اهراییه اومند ahrāy-īh-ōmand: زاهد، مقدس با تقوا، صالح، دیندار
ahurāy-mazd-yaz اهورایمزدیتر پرستنده اهورا مزدا، مزدا پرست، زرتشتی	ahrīman اهریمن ahrī-man: اهریمن، انگره مینیو، مینوی خبیث
aivap ایوپ ai-va-p: ایا، یا، نك. ēvap	نیروی است که پدیدآورنده بدیهاست و در برابر اهورامزدا قرار گرفته است ولی سرانجام شکست یافته نابود میگردد. در برهان بصورت های گوناگون: اهرمن، اهرن، اهریمن، اهریمه آمده است، «راهنمای بدی ها باشد، چنانکه یزدان راهنمای نیکی هاست. و شیطان و دیو را نیز گویند (برهان)»
āk آک آک، بدی، درد، آسیب. بصورت ترکیبی در جزء آخر «سوزاك» باقی مانده است. «بمعنی عیب و عار باشد و آسیب و آفت را نیز گویند. (برهان)»، «آکی نرسید بر تو از من صد بار مرا ز تو رسید آك (سوزنی - یاد داشتها)»	ahu اهو جهان، زندگی، هستی، نك. axv
akām اکام a-kām: ناکام، بی میل، بی آرزو:	ahu اهو خدایگان، سرور، نك. axv
akāmak اکامک a-kām-ak: ناکامه، بی میل، بی- تصمیم، مردد، کسی که آرزویش برآورده نشده	āhūk آهوک āhūk: آهو، عیب، نقص، نك. āhōk
	āhūk آهوک āhūk: آهو، غزال
	ahunar اهونر

akanāarak zamānak اکنارک زمانک
 zamān-ak ~ : زمانه بی کرانه ،
 زمانه ازلی

akanārah zamānih اکنارک زمانیه
 zamān-ih ~ : بی کرانه بودن
 زمان ، نامحدود بودن زمان ، ازلیت ،
 ابدیت

akanārah zamānihā اکنارک زمانیها
 zamān-ihā ~ : جاودانانه ، بطور
 ابدی

ākantān آکنتن
 ā-kan-t-an : آگندن ، پر کردن ،
 انباشتن

akār اکار
 a-kār : ناکار ، بی فایده ، نامؤثر ،
 نامستعد ، نالایق ، بی توان ، ناتوان ،
 عاطل

akāarak اکارک
 a-kār-ak : ناکاره ، بی کاره ، کسی
 که درکاری ضعیف و نامؤثر باشد

akārēnitan اکارنیتن
 a-kār-ēn-īt-an : ناکاریدن ، عاطل
 کردن ، نامؤثر کردن ، ضعیف کردن ،
 بی اثر کردن ، بی فایده کردن

akārēnītār اکارنیتار
 a-kār-en-īt-ār : ناکاردار ،
 ناکردار ، نامؤثر ، عاطل

akārīh اکاریه
 a-kār-ih : ناکاری ، عاطل بودن ،

akāmakōmand اکامک اومند
 a-kām-ak-ōmand : ناکام مند ،
 متصف به بی میلی و بی ارادگی

akāmak xvatāy اکامک خوتای
 a-kām-ak-xvatāy : ناکامه خدای ،
 فرمانروایی که بکام و میل مردم نیست ،
 فرمانروای بی اراده

akāmōmand اکام اومند
 a-kām-ōmand : ناکام مند ، کسی که
 کام و آرزویش برآورده نشده است

akāmōmandīh اکام اومندی
 a-kām-ōmand-ih : ناکام مندی ،
 ناکامی

akām tačīšnīh اکام تچیشنیه
 a-kām-tač-išn-ih : ناکام تازشی ،
 بسا بی میلی رفتن ، باجبار تاختن ،
 باجبار رفتن

akanāarak اکنارک
 a-kanār-ak : بی کناره ، بی کرانه ،
 بی نهایت

akanāarakīh اکنارکيه
 a-kanār-ak-ih - : بی کرانگی ،
 بی کنارگی ، نداشتن حد و کرانه

akanāarakōmand اکنارک اومند
 a-kanār-ak-ōmand : ناکرانه مند ،
 بی کرانه

akanāarakōmandīh اکنارک اومنديه
 -ih ~ : ناکرانه مندی ، نداشتن -
 کرانه و حد ، بی کرانگی

āk-dēn	آکدن	بیحالی ، سستی ، عدم فعالیت ، عدم استعداد ، عدم شایستگی
āk-dēn	: āk-dēn	اکاریتن
āk-dēn-īh	آکدنی	a-kār-īt-an
āk-dēn-īh	: āk-dēn-īh	اکاریدن ، ناکار کردن ، عاطل کردن ، نامؤثر کردن
āk-dēn-īh	الحاد ، پیرو دین غیر زرتشتی بودن	akart
āk-dēn-īh	اکنیه	اکرت
āk-dēn-īh	: a-kēn-īh	a-kar-t
āk-dēn-īh	کینه نداشتن	: a-kar-t
āk-dēn-īh	اکن	ناکرده ، نکرده ، کرده - نشده ، انجام نشده
āk-dēn-īh	باهم ، توأم ، متقارناً ، دفعه ، بلافاصله	akartār
āk-dēn-īh	اکن و انیتاریه	اکرتار
āk-dēn-īh	: vānīt-ār-īh	a-kar-t-ār
āk-dēn-īh	پیروزی ناگهانی ، بلافاصله خراب کردن	: a-kar-t-ār
āk-dēn-īh	اکومن	نافاعل ، کامل
āk-dēn-īh	: akō-man	اکرتاریه
āk-dēn-īh	دیواندیشه بد ، مظهر اندیشه های پست . این دیو از یاران اهریمن است و همستار (ضد) آن وهومن vahuman است که فرشته اندیشه نیک است	akartārīh
āk-dēn-īh	اکومندیها	: a-kar-t-ār-īh
āk-dēn-īh	: ak-ōmand-īha	ناکرداری ، فعال نبودن ، عمل نکردن
āk-dēn-īh	روی بدی	ākās
āk-dēn-īh	اکوشیتار	: ā-kās
āk-dēn-īh	: a-kōš-īt-ār	آکاس
āk-dēn-īh	ناکوشیدار ، ناکوشا ، سست ، تنبل	ākās-īh
āk-dēn-īh	آکروان	: ā-kās-īh
āk-dēn-īh	: āk-ruvān	آکاسنیتن
āk-dēn-īh	کسی که روانش پر از بدی و زشتی است	: ā-kās-ēn-īt-an
āk-dēn-īh	آکروانی	: ā-kās-ēn-īt-an
āk-dēn-īh	: āk-ruvān-īh	آگاه گردانیدن ، مطلع کردن
āk-dēn-īh	آکاسیه	ākāsīh
āk-dēn-īh	: ākās-īh	آکاسیه
āk-dēn-īh	آکاسیها	: ākās-īh
āk-dēn-īh	: ākās-īh	آگاهانه ، از روی اطلاع
āk-dēn-īh	آکاس کار	ākās-kār
āk-dēn-īh	: āk-ruvān	آگاه کار ، مطلع
āk-dēn-īh	آکاس پت	ākāspat
āk-dēn-īh	: ākās-pat	آکاس پت
āk-dēn-īh	: ākās-pat	آگاهید ، بزرگ آگاهان ، بزرگ دانشمندان

خیزه دایا کی ز ممان وی ته خوش نی
کوه الوند و دامان وی ته خوش نی
ار ته اوپان خویش و نازنینان
جما شامان و بامان وی ته خوش نی »

الوندیک alvandik
alvand-ik : الوندی ، منسوب به
الوند . می الوندی مشهور بوده است

ام -am
ام : ضمیر متصل اول شخص مفرد ،
پسوند ضمیری برای اول شخص مفرد .
نك . -om

اماه amāh
ما ، ضمیر منفصل اول شخص جمع در
حالت فاعلی و مفعولی

امهرسپند amahraspand
a-mahra-spand : مهراسپند ،
امشاسپند ، نك . amahraspandān

امهراسپندان amahraspandān
amahra-spand-ān : مهراسپندان ،
امشاسپندان ، مقدسان بی مرگ .

امشاسپندان عبارتند از شش مهین فرشته
بنام های بهمن ، اردیبهشت ، شهریور ،
سپندارمذ ، خرداد ، امرداد که باخود
اهورامزدا يك واحد هفتگانه بوجود
می آورند . «امهوسپند ، امهوسفند (؟)
بروزن اندوهمند بمعنی ملك و فرشته باشد
(برهان) ، نك . amešospand

اماگان amākān
amāk-ān : متعلقان ما ، وابستگان ما ،
ماها

آکوستک ākustak
ākust-ak : آویخته ، بسته .

« آگسته بکسر کاف محکم بسته را گویند ،
آگشته بکسر کاف فارسی محکم بسته را
گویند ، آگسه بمعنی آویخته و چنگ در
چیزی زده و آویزان باشد (برهان) »

آکوستن ākustan
ākust-an : آویختن ، بستن ،
بزنجیر بستن

آلك ālak
طرف ، سوی

الکسندر Alaksandar
اسکندر پادشاه مقدونیه ، دربرهان بصورت
«اسکندره» و «الاساندر» آمده است

البورز Alburz
al-burz : البرز ، کوه البرز . نك .
harburz

الماست almāst
الماس

آلوتک ālūtak
ālūt-ak : آلوده ، ناپاک

آلوتکیه ālūtakih
ālūt-ak-ih : آلودگی ، ناپاکی

آلوتن ālūtan
ālūt-an : آلودن ، ناپاک کردن

الوند Alvand/vend
نام کوه الوند است درهمدان . دربرهان
بصورت آلوند و اروند هم آمده است .
درصاح الفرس آمده : «کوه همدانست
شاعر گفت بزبان پهلوی :

amar	امر	بی‌مر، بی‌شمار، بی‌حساب، زیاد
a-mar	آمار	آمار، حساب، قضاوت، مشورت.
ā-mār	اماره	بمعنی حساب هم هست چه آماره گیر محاسب و حساب گیرنده را گویند و بمعنی استقصا و تتبع هم بنظر آمده است - اماره بمعنی حساب و شماره باشد (برهان)، «اماره استقصا بود، رودکی گفت: آنکهی گنجور مشک آمار کرد تا مر اورا زان بدان بیدار کرد (صحاح)»
amarakān	امرا	اگرخواهی سپاهش را شماره برون باید شد از حد اماره (لبیبی-یادداشتها)
a-mar-ak-ān	امراکان	عمومی، کلی، توده مردم، جمعیت
amarakānīhā	امراکانیها	بطور عمومی
a-mar-ak-ān-īhā	امراکانیهای	بطور عمومی
amarakānīk	امراکانیک	جهانی، عمومی
a-mar-ak-ān-īk	امراکانیک	جهانی، عمومی
āmārēnītan	آمارنیتن	آمار کردن، شماره کردن
ā-mār-ēn-īt-an	آمارنیتان	آمار کردن، شماره کردن
āmārēnītār	آمارنیتار	آماردار، محاسب
ā-mār-ēn-īt-ār	آمارنیتاران	آماردار، محاسب
amar	امره	شمارنده، حسابدار
amarg	امرگ	بی‌مرگ، جاویدان
a-marg	امرگ	بی‌مرگ، جاویدان
amargar	امرگر	آمارگر، ذیحساب، حسابدار
a-mar-gar	امرگر	آمارگر، ذیحساب، حسابدار
amargīh	امرگیه	بی‌مرگی، جاودان بودن
a-marg-īh	امرگیه	بی‌مرگی، جاودان بودن
amargōmand	امرگ‌اومند	نا مرگ مند، کسی که از صفت بی‌مرگی برخوردار است
a-marg-ōmand	امرگ‌اومند	نا مرگ مند، کسی که از صفت بی‌مرگی برخوردار است
amarōmand	امراومند	حسابدار، مسؤول
a-mar-ōmand	امراومند	حسابدار، مسؤول
āmātan	آمتن	آمدن، رسیدن، (ریشه حال: āy)
ā-mat-an	آمتن	آمدن، رسیدن، (ریشه حال: āy)
amāvand	اماوند	نیرومند، زورمند، دلیر، قوی، شجاع، توانا، پیروزمند، سترگ، گستاخ
ā-mā-vand	اماوند	نیرومند، زورمند، دلیر، قوی، شجاع، توانا، پیروزمند، سترگ، گستاخ
amāvandīh	اماوندیه	نیرومندی، دلیری، توانایی
ā-mā-vand-īh	اماوندیه	نیرومندی، دلیری، توانایی
amāvandīhā	اماوندیها	نیرومندان، دلیرانه، قدرت‌مندان
ā-mā-vand-īhā	اماوندیها	نیرومندان، دلیرانه، قدرت‌مندان

(ریشه حال āmōč/ž/z)	آمچ āmēč
آمختار āmōxtār	ā-mēč : ۱ - آمیز ، مخلوط ، اختلاط . ۲ - يك نوع خوراك مخلوط و چاشنی دار است . در فرهنگها بصورت آمیز نیز آمده است
آمختاری āmōxtārīh	امنوگ ویرویشیه amēnōg virravišnīh
آمختاری : ā-mōx-t-ār-īh ، عمل آموختن	a-mēnōg virrav-išn-īh : عدم اعتقاد به مینو ، ناگرویدن به مینو ، اعتقاد نداشتن به عالم مینوی
آمختیش āmōxtišn	امشوسپند amešōspand
آمختیش : ā-mōx-t-išn	a-mešō-spand : امشاسپند ، امشاسفند « فرشته و ملك باشد (برهان) » . نك .
آمختیشیه āmōxtišnīh	امهراسپند amahraspand
آمختیشیه : ā-mōx-t-išn-īh ، تعلیم گرفتگی ، عمل تعلیم گرفتن	آمختك āmēxtak
آموزانیتن āmōžānītan	ā-mēx-t-ak : آمیخته ، ممزوج ، مختلط
آموزانیتن : ā-mōž-ān-īt-an ، یاد دادن	آمختن āmēxtan
آموزاك āmōžāk	ā-mēx-t-an : آمیختن ، اختلاط
آموزاك : ā-mōž-āk ، استاد ، آموزنده	آمژ āmēž
آموزانیتن āmōžānītan	ā-mēž : آمیز ، مخلوط ، نك . āmēč
آموزانیتن : ā-mōž-ān-īt-an ، یاد دادن	اموك amōk
آموزیش āmōžīšn/čīšn	a-mōk : بی موزه ، بی کفش ، پابرهنه
آموزیش : ā-mōž-išn ، یاد گرفتن ، یاد دادن	اموشیشیه amōšišnīh
آموزكار āmōžkār	a-mōš-išn-īh : تنبیر ناپذیری ، ثبات
آموزكار : ā-mōž-kār ، آموزنده	آموختك āmōxtak
آموزکاری āmōžkārīh	ā-mōx-t-ak : آموخته ، تعلیم یافته
آموزکاری : ā-mōž-kār-īh ، عمل یاد دادن	آموختن āmōxtan
	ā-mōx-t-an : آموختن ، یاد دادن ، یاد گرفتن ، عادت کردن

anabīm	ان بيم	amšōspand	امشوسپند
ana-bīm	: بی بیم ، بی ترس	amešōspand	امشاسپند ، نك
anāβišn	اناویشن	amurdat	اموردت
an-āβ-išn	: تخریب	a-murd-at	: امرداد ، نمیرایی . یکی
anāβihītan	اناویهمتن		از امشاسپندان است و نیز نام پنجمین
an-āβ-ih-īt-an	: خراب کردن ،		ماه سال و هفتمین روز ماه است
	ویران کردن	āmurzišn	آمورزیشن
anāβišnīk	اناویشینک	ā-murz-išn	: آمرزش ، عفو ،
an-āβ-išn-īk	: خراب		بخشایش
anāβišnīkīh	اناویشینکیه	āmurzišnōmand	آمورزیشنومند
an-āβ-išn-īk-īh	: خرابی	-išn-ōmand	: آمرزش مند ،
anačāarak	ان چاراك		بخشوده شده ، آمرزیده شده
ana-čār-ak	: بی چاره ، بی وسیله ،	āmurzītan	آمورزیتن
	بی کومك	-īt-ān	: آمرزیدن ، بخشودن
anadvēnak	ان ادونك	āmurzītār	آمورزیتار
an-advēn-ak	: بی آیین ، بی قانون	-īt-ār	: آمرزنده ، رحیم
anadvēnīh	ان ادونیه	āmurzītārīh	آمورزیتاریه
an-advēn-īh	: بی آیینی ، بی قانونی	īt-ār-īh	: آمرزیداری ، عمل
ənāfrīkān	انافریکان		بخشایش
an-ā-frī-k-ān	: ناستوده ، حمد	amūtakīh	اموتکیه
	نشده ، نامحمود	a-mūt-ak-īh	: عدم اغتشاش ،
anāft	انافت		ثبات ، استواری
an-āf-t	: خراب شده ، نابود شده	an	ان
anāftakīh	انافتکیه		پیشوند نفی است
an-āf-t-ak-īh	: تخریب ، نابودی	an	ان
anāβihītan	نك . اناویهمتن		دیگر ، دیگری
anāftan	انافتن	ana	ان
an-āf-t-an	: خراب کردن ، نك .		پیشوند نفی است
anāβihītan			

anahastkārīh **ان هستکاریه**
ana-hast-kār-īh : نیست کاری ،
نیست گری ، انهدام ، تخریب
ان هست منیشینه

anahast-mēnišnīh
mēn-išn-īh ~ : عدم اعتقاد به هستی

anāhīt **اناهیت**
an-āhīt : ناهید ، پاک ، بی آلاش .
اردو بسور اناهیت فرشته نگهبان آب است .
«ستاره زهره را گویند و مکان اوفلک سیم
است و اقلیم پنجم بدو تعلق دارد و کنایه
از دختر رسیده باشد (برهان)»

در آبان یشت وصف ناهید چنین
آمده است «زنی است جوان ، خوش اندام ،
بلند بالا ، برومند ، زیبا چهر ، آزاده ،
نیکو سرشت . بازوان سفید وی بستبری
شانه اسبی است با سینه های برآمده و با
کمربند تنگ در میان بسته در بالای گردونه
خوبش مهار چهار اسب یکرنگ و یک قدر
در دست گرفته میراند . اسب های گردونه
وی عبارتست از باد و ابرو باران و زاله .
ناهید با گورها آراسته است ، تاجی زرین
بشکل چرخ که بر آن صد گهر نورپاش
نصب است بر سر دارد که از اطراف آن
نوارهای پرچین آویخته . طوقی زرین
دور گردن و گوشوارهای چهار گوشه در
گوش دارد . کفش های درخشان را در پا های
خود با بند های زرین محکم بسته ، جبه ای
از پوست سیبیر که مانند سیم وزر میدرخشد
در بر نموده جامه زرین بر چین در بر کرده ،
در بلند ترین طبقه آسمان آرام دارد .
(یشت های پورداود)

anāhōk **آناهوک**
an-āhōk : بی آهو ، بی عیب

anafzārīh **ان افزاریه**
an-af-zār-īh : نداشتن وسیله ، بی
وسيله گي ، بي کفایتی ، بی شکوهی ،
نادولتمندی

anaŷra-rōšnīh **انغروشنیه**
an-aŷra-rōšn-īh : روشنائی
بی پایان

anāŷrān **انغران**
an-aŷr-ān : انیران ، بی پایان ،
وسیع . نام روز سیام ماه است

anahambasān **ان همبسان**
ana-ham-basān : نامغایر ،
نامتناقض

anahambūtīk **ان همبوتیک**
ana-ham-būt-īk : بی رقیب

anahamīh **ان همیه**
ana-ham-īh : ناهمی ، جدایی ،
تجزیه

anahandāčīšn **ان هند اچیشن**
ana-handāč-išn : عدم علت غائی

anahast **ان هست**
ana-hast : ناهست ، غیر موجود ،
غیر حقیقی ، لاوجود

anahastgar **ان هست گر**
ana-hast-gar : نیست گر ، نیست
کننده

anahastīh **ان هستیه**
ana-hast-īh : ناهستی ، لاوجودیت ،
نیستی ، از بین رفتگی

anākīh	اناکیه	anāhōkīh	اناهوکیه
anāk-īh	: بدی، فساد، شرارت، بدکاری، رنج، بدبختی	an-āhōk-īh	: بی‌آهوئی، بی‌عیبی
anākīh kāmākīh	اناکیه‌کامکیه	anāk	اناک
~kām-ak-īh	: ناک کامگی، قصد و نیت بد داشتن		بد، فاسد، شریر، بدکار
anamārīh	انماریه		درب‌رهان بصورت ناک آمده و چنین تملیف شده است: «... و بمعنی آلوده و آغشته هم آمده است، و بر هر منغشوشی یعنی هر چیز که در آن غش داخل کرده باشند استعمال کنند عموماً و مشک و عنبر منغشوش را گویند خصوصاً (برهان)»
anāmčīštīk	انام‌چیشتیکی	anāk kāmāk	اناک‌کامک
a-nāmčīšt-īk	: نامعین، نامشخص	~kām-ak	: بدکامه، کسی که دارای سوء نیت است
anāmītan	انامیتن	anāk kartār	اناک‌کرتار
anām-īt-an	: نمیدن، بجلو خم شدن، خمیدن، تعظیم کردن، نماز بردن، نماز کردن، «نمیدن بمعنی میل کردن و توجه نمودن باشد (برهان)»	~kart-ār	: شریر، بدکار، بدکردار
anāmurz	انامورز	anāk mēnišnīh	اناک‌منیشنیه
an-āmurz	: نا آمرز، بی رحم، نابخشاینده، ناک	~mēn-išn-īh	: فکر بد داشتن، سوء نیت داشتن
āmurzītan		anāk ravišnīh	اناک‌رویشنیه
anāmurzišn	انامورزیشن	~rav-išn-īh	: بدروشی، اقدام بد، زشت‌روشی
an-āmurz-išn	: نیامرزش، عمل نیامرزیدن	anākās	اناکاس
ananbasānīh	ان‌انبسانیه	an-ākās	: ناآگاه، نامطلع
an-anbasān-īh	: عدم تناقض	anākāsīh	اناکاسیه
anāp	ان‌آپ	an-ākās-īh	: ناآگاهی، غفلت، بی‌خبری
an-āp	: بی‌آب، ویران		..
anapasīnišn	ان‌پسینیشن	anākēnīh	اناکنیه
an-apasīn-išn	: غیر قابل تخریب، کم‌نشدنی، محو‌نشدنی، پایان‌ناپذیر	anāk-ēn-īh	: بدرفتاری‌بزیردستان، شرارت

anāsānīh	اناسانیه	anāpātānīh	اناپاتانیه
an-āsān-īh	: ناآسانی ، ناراحتی ، اشکال	an-āpātān-īh	: ناآبادانی ، بدبختی
anasēnišn	انسینشن		انپخشیشن کاریه
a-nas-ēn-išn	: خراب نشدنی ، غیر قابل خرابی	anapaxšišnkārīh	
anaspās	انسپاس	an-apaxš-išn-kār-īh	: نابخشش کاری ، عدم عفو ، عدم اغماض
ana-spās	: ناسپاس ، حق ناشناس	anāpīh	اناپیه
anaspāsīh	انسپاسیه	an-āp-īh	: بی آبی ، خرابی
ana-spās-īh	: ناسپاسی ، حق ناشناسی	anāpītān	اناپیتان
anaspāsīhā	انسپاسیها	an-āpīt-ān	: ناپاک ، فاسد ، بیفایده ، نامزروع
ana-spās-īhā	: ناسپاسانه ، از روی ناسپاسی	anāpōmand	اناپاومند
anaspūrīk	انسپوریک	an-āp-ōmand	: ناآبمند ، خشک
ana-spūr-īk	: ناکامل ، ناقص	anāpuhl	اناپوهل
anastakīh	انستکیه	an-āpuhl	: کسی که پس از مرگ قادر بگذشتن از پل چینوت نیست ، گناهکار
an-ast-ak-īh	: لاجودی ، دارای هستی نبودن	anār	انار
anastuvān	اناستووان		انار ، نار
an-astuvān	: نامحکم ، کسی که به دین اعتقاد ندارد	anārgil	انارگیل
anašnās	انشناس		انارگیل
ana-šnās	: ناشناس ، ناشناسنده ، بی فکر ، بی تأمل	anārgōn	انارگون
anašnāsīh	انشناسیه	anār-gōn	: انارگون ، اناری رنگ
ana-šnās-īh	: ناشناسی ، عدم شناسایی ، غفلت ، گنجی	anarzānīk	انارزانیک
anašnāvāk	انشناوک	an-arzān-īk	: ناشایسته ، نالایق ، بی احترام
ana-šnāv-āk	: ناشنوا ، بی دقت	anāsān	اناسان
		an-āsān	: ناآسان ، مشکل

anāyēnīh	انایینه	anašnāxtārīh	انشاختاریه
an-āyēn-īh	: ناآیینی، بی انضباطی،	ana-šnāxt-ār-īh	: ناشاختاری،
	ناجوری، بی قاعدگی		بی فکری
anāyišn	انایشن	anašōk	اناشوک
an-āy-išn	: نیایش (نه آیش)،	an-ašōk	: ناپارسا، نامتقی
	نیامدن، نرسیدن، اجتناب		
anāyišnīh	انایشنیه	anāštīh	اناشتیه
an-āy-išn-īh	: نیایشی (نه آیشی)،	an-āšt-īh	: ناآشتی، عدم موافقت،
	پرهیز، اجتناب		نفاق
anayuxtakīh	انیوختکیه	anātāv	اناتاو
ana-yuxt-ak-īh	: افسارگسیختگی،	an-ātāv	: ناتوان، بی قدرت
	اختلاف، نفاق، منازعه		
anayyārīh	انایاریه	anātāvīh	اناتاویه
an-ayyār-īh	: ناپاری، ترک	an-ātāv-īh	: فقر، ناتوانی،
	رفاقت، ترک، رهایی		بی لیاقتی، بی استعدادی
anāzār	انآزار	anaxōnsand	انخونسند
an-āzār	: بی آزار، متحمل	ana-xōn-sand	: ناخرسند، نارضا،
		xōrsand و xōnsand	نک: ≠
anāzarm	انازرم	anaxōnsandīh	انخونسندیه
an-āzarm	: بی آزر، بی شرم	ana-xōn-sand-īh	: ناخرسندی،
			عدم رضایت
anāzarmīh	انازرمیه	anaxv	اناخو
an-āzarm-īh	: بی آزرمی، بیشرمی،	an-axv	: بی سرور، کسی که سر و
	بی آبرویی		سرور ندارد
anāzarmīhā	انازرمیهها	anāyāftan	انایافتن
an-āzarm-īhā	: بی آزرمانه،	an-āyāf-t-an	: نایافتن، بدست
	بی شرمانه		نیاوردن
anāzarmīk	انازرمیک	anayāpakīh	انایاپکیه
an-āzarm-īk	: بی آزر، بی شرم	an-ayāp-ak-īh	: نایافتگی، عدم
anazāt	انزات		حصول، عدم درک، غیر قابل فهم بودن
ana-zāt	: نازاده، تولد نشده		

andarg	اندرگ	anāzmūtak	ان آزموتك
اندر ، در ، در داخل ، در میان . بمعنی ضد هم استعمال میشود		an-āzmūt-ak	نا آزموده ، بی تجربه
andarmāh	اندرماه	anbār	انبار
andar-māh : ماه نو ، ماه هلال		hanbār . نك .	انبار . نك .
andarōn	اندرون	anbasānīh	انبسانیه
andar-ōn : اندرون ، داخل		an-basān-īh	انبسان-یه : تناقض ، تباین ، عدم ارتباط
andarōnīk	اندرونیك	anbūh	انبوه
andar-ōn-īk : اندرونی ، داخلی			انبوه ، فراوان ، مقدار زیاد ، جمعیت
andarōtak	اندروتك		« بمعنی فرو ریختن دیوار باشد - و بمعنی پر و مملو و بسیار نیز آمده (برهان) »
دلتنك ، مضطرب ، سر بگریبان		and	اند
andar tuvān	اندرتوان		اند ، چند ، بعضی ، برخی ، آنقدر
andar tuv-ān : اندر توان ، کسی که موقعیت و مقام خوب دارد		andāčak	انداچك
andarvāy	اندروای		an-dāč-ak : اندازه ، حد
andar-vay : جو ، فلك ، معلق در برهان بصورت اندربای ، اندروا ، اندرواز ، اندروا و اندروای آمده است . « اندروای ... سرگشته و حیران و احتیاج و سرنگون آویخته باشد (برهان) »			« اندازه پیمانه هر چیز را گویند و قیاس کردن و اندازه گرفتن را نیز گفته اند و تعریض به هندسه کرده اند (برهان) »
اندروای و اچیک		andak	اندك
andarvāy vāčīk	بندبازی ، معلق بازی		and-ak : اندك ، كم
andarz	اندرز		اندك خواستگيه
an-darz : اندرز ، مشاوره ، پند ، تعلیم ، وصیت . نك . handarz « بمعنی پند و نصیحت و حکایت و وصیت باشد (برهان) »		andak xvāstakīh	اندك خواستگي ~ xvāst-ak-īh
andar zamān	اندرزمان		ناداری ، فقر
اندرزمان ، فوراً		andām	اندام
			اندام ، قد ، اعضاء بدن . نك .
		handām	اندام
		andar	اندر
			اندر ، در ، در زمان ، در موقع ، داخل ، میان

anērangīh	انرنگیه	andar zēnītan	اندرزنینتن
an-ērang-īh	: بی نیرنگی ،	an-darz-ēn-īt-an	: اندرز دادن ،
	بی قلبی ، بی گناهی		بند دادن ، وصیت کردن
anēraxt	انرخت	andāxtan	انداختن
an-ērax-t	: نجات یافته ، محکوم- نشده	an-dāx-t-an	: انداختن ، پرتاب
anērīh	اناریه	handāxtan	کردن ، اتفاق افتادن ، حساب کردن ، شتاب کردن . نك .
an-ēr-īh	: ۱- ایرانی نبودن ، ۲- پستی ، سفلگی	andčand	اندچند
anērmēnišnīh	انارمنیشنیه	and-čand	: هرچند ، اگرچه ، آنقدر
an-ēr-mēn-išn-īh	: منش پست داشتن ، پست منشی ، شرمساری	andēšītan	اندشیتن
anētōnīh	اناتونیه	andēš-īt-an	: اندیشیدن ، نك .
an-ētōn-īh	: ناایدونی ، ناچینی	handēšītan	
anēvakīh	انویه	andōh	اندوه
a-nēv-ak-īh	: نایکویی ، محروم بودن از نیکویی	(h)an-dōh	: اندوه ، رنج ، غم ، گرفتگی دل
angārtan	انگارتن	andōhgēn	اندوهگن
angār-t-an	: انگارتن ، انگاشتن ، نك .	(h)an-dōh-g-ēn	: اندوهگین ، غمناک
hangārtan	: انگاردن ، انگاریدن ، انگاشتن- بمعنی تصور کردن و پنداشتن و گمان بردن باشد (برهان)	andōxtan	اندوختن
angubīn	انگویین	(h)an-dōx-tan	: اندوختن ، نك .
	انکبین ، عسل	handōxtan	
angust	انگوست	anēr	انر
انگشت .	مقیاسی است برابر اندازه گرفتن طول	an-ēr	: پست ، نانجیب
angušītak	انگوشیتک		« انیرخوی زشت و طبیعت بد را گویند (برهان) »
angušīt-ak	: مانند ، شیه	anērān	انران
		an-ēr-ān	: غیرایرانی ، نایرانی ، بیگانه

برخوردار از روح جاویدان	anōmētīh	انومتیه
انوشك خوتا ییه anōšak xvatāyīh	an-ōmēt-īh	: ناامیدی ، بی‌امیدی
xvatāy-īh ~ : جاودان خدایی ، سلطنت خدایی	anōmētīhā	انومتیها
anōšakzāt	an-ōmēt-īhā	: ناامیدانه ، از روی ناامیدی
انوشك زاد zāt ~ : نوشزاد ، کسی که بی‌مرگ و جاودانی زاده شده . نام خاص است در کارنامه اردشیر بابکان	anōst	انوست
» به چهارم یکی مرد بد بد نژاد کجا نام اومهرک نوشزاده (فردوسی)	an-ōst	: ناستوار ، ناثابت
انوش هوسرو anōš husrav	anōstīh	انوستیه
an-ōš-hu-srav : نوش خسرو ، جاوید خسرو ، نیک نام ، جاویدان . نام خاص است	an-ōst-īh	: ناستواری
انوتک anōtak	anōš	انوش
بیگانه ، غریب	an-ōš	: بی‌مرگ ، جاویدان
ان اوامیه anōvāmīh	anōš	انوش
an-ōvām-īh : پیری زود رس	an-ōš	: نوشدارو ، تریاق
ان شتریک anšatrīk	anōšak	انوشك
an-šatr-īk : : بیگانه ، غریب ، غیر شهری	an-ōš-ak	: انوشه ، جاویدان ، بی-مرگ . « بمعنی خوش و خرم و خوشحال باشد ، شراب انگوری را نیز گفته اند . بمعنی آفرین و بارک الله هم آمده است (برهان) »
انوپای anūpāy	انوشك پیران که ای شهریار	
نابالغ ، کسی که بسن بلوغ نرسیده است	انوشه بزی تا بود روزگار (فردوسی)	
انویندیت anvindīt	anōšakīh	انوشکیه
an-vīnd-īt : غیر قابل حصول ، غیر قابل دسترس	an-ōš-ak-īh	: انوشهی ، جاودان بودن ، بی‌مرگی
انیا anyā	anōšak ruvān	انوشك رووان
دیگر ، بطور دیگر	an-ōš-ak-ruvān	: انوشیروان ، دارای روح جاودانی
	ānōšak ruvānīh	انوشك رووانیه
	~ ruvān-īh	: انوشه روانی ،

apāč dāštan **ا‌پا‌چ‌دا‌شتن**
 apāč dāšt-an ~ : بازداشتن ، مخالفت
 کردن

apāč drītār **ا‌پا‌چ‌در‌یتار**
 apāč drīt-ār ~ : بازدریدار، پاره کننده،
 زجردهنده، آزاردهنده

apāč kōfak **ا‌پا‌چ‌کوفک**
 apāč kōf-ak ~ : کوژپشت ، قوزی

apāč kun **ا‌پا‌چ‌کون**
 apāč kun ~ : واژگون ، باژگون ، سرنگون

apāč nasēnišnīh **ا‌پا‌چ‌ن‌س‌ن‌ی‌ش‌ن‌یه**
 apāč nas-išn-īh ~ : تخریب ، نابود
 کردن

apāč rasišnīh **ا‌پا‌چ‌ر‌س‌ی‌ش‌ن‌یه**
 apāč rasišnīh ~ : بازگشتگی ،
 بازرسیدن ، بازرسیدگی ، بخانه آمدن

apāč stāyistan **ا‌پا‌چ‌س‌ت‌ای‌س‌ت‌ن**
 apāč stāy-ist-an ~ : ارتداد ، ترك
 مسلك

apāč tarvēnišnīh **ا‌پا‌چ‌ت‌رو‌ن‌ی‌ش‌ن‌یه**
 apāč tarvēnišnīh ~ : پروازدادن ،
 دورکردن ، بیرون راندن

apāč vaštak **ا‌پا‌چ‌و‌ش‌ت‌ک**
 apāč vašt-ak ~ : مرتهه ، گمراه

apahrēxtak **ا‌پ‌ه‌ر‌خ‌ت‌ک**
 apahrēxt-ak ~ : ناپرهیخته، مراقبت
 نشده

aōš **ا‌ئوش**
 a-ōš ~ : بی‌مرگه، جاودانی. ئك. ōš

āp **آ‌پ**
 āp **آ‌پ**

āp andar hambavišnīh **آ‌پ‌ا‌ند‌ر‌ه‌م‌ب‌و‌ی‌ش‌ن‌یه**
 āp andar hambavišnīh ~ : منی ،
 ترشحات زن در هنگام گردآمدن

āp andar pusdān **آ‌پ‌ا‌ند‌ر‌پ‌وس‌دان**
 āp andar pusdān ~ : مایع داخل رحم

āp i tan tuxmak **آ‌پی‌ت‌ن‌ت‌و‌خ‌م‌ک**
 āp i tan tuxmak ~ : شیره گیاه، آب گیاه

apāč **ا‌پا‌چ**
 apāč ~ : باز ، دوباره ، پس ، عقب. frāč ≠

apāč āhangīh **ا‌پا‌چ‌آ‌ه‌ن‌گ‌یه**
 apāč āhangīh ~ : پرهیز، گوشه گیری

apāč ārāstārīh **ا‌پا‌چ‌آ‌ر‌ا‌س‌ت‌ا‌ر‌یه**
 apāč ārāstārīh ~ : بازآراستگی ،
 تعمیر، مرمت

apāč astēnītār **ا‌پا‌چ‌ا‌س‌ت‌ن‌ی‌ت‌ار**
 apāč astēnītār ~ : مقاوم ، تاب
 آورنده ، کسی که ایستادگی میکند

apāč astišnīh **ا‌پا‌چ‌ا‌س‌ت‌ی‌ش‌ن‌یه**
 apāč astišnīh ~ : بازداشتن، مقاومت،
 جلوگیری ، منع ، مضایقه

apāč dārišnīh **ا‌پا‌چ‌د‌ا‌ر‌ی‌ش‌ن‌یه**
 apāč dārišnīh ~ : بازدارشی ، باز-
 داری ، مخالفت

apāmēnītan اِپامِنیتن
apām-ēn-īt-an : وام داشتن، بدهکار
بودن، وام پرداختن

āpān آبان
āp-ān : آب ها، آب، فرشته نگهبان
آب، نام هشتمین ماه سال و دهمین روز ماه
« نام ماه هشتم است از سال شمسی و
آن بودن خورشید باشد در برج عقرب -
و نام فرشته ایست که موکل است بر آهن
و تدبیر امور و مصالح ماه آبان با و تعلق
دارد - و نام روز دهم باشد از هر ماه شمسی
و فارسیان بموجب قاعده کلیه که نزد
ایشان مقرر است که چون نام روز با نام
ماه موافق آید آن روز را مبارک دانند در
این روز عید کنند و جشن سازند... پارسیان
این روز را مبارک دانند و عید کنند و گویند
نیک است در این روز حاجت از خدای تعالی
و سلاطین و بزرگان خواستن و سلاح ساختن
(برهان)

آبانگاه نام روز دهم فروردین ماه
باشد و نام فرشته ای نیز هست که موکل
آبست. گویند اگر در این روز یاران بیارد
آبانگاه مردانست و مردان بآب در آیند،
و اگر نیارد آبانگاه زنان باشد و ایشان
بآب در آیند و این عمل را برخود شگون
و مبارک دانند (برهان)

āpān nāf آبان ناف
ناف آب، سرچشمه

āpān vitark آبان ویتارک
گند آب، گدار آب

āpān xān آبان خان
خان آب، چشمه آب، چاه آب

apar اِپر
ابر، بر، روی، بالای، باوجود

apahrēčišnīh اِپهر چیشنیه
a-pahrēč-išn-īh : ناپرهیزی،
زیاده روی

apaitāk اِپیتاک
a-paitāk : ناپیدا، نامرئی، ناواضح

apaitākīh اِپیتاکیه
a-paitāk-īh : ناپیدایی، عدم وضوح

apāk اِپاک
ابا، با

apakandan اِپکندن
apa-kan-d-an : افکندن، انداختن،
نک . afgandan

āpakēnak اِپکنک
āp-ak-ēn-ak : آبگینه، شیشه،
بلور

apākēnītan اِپاگنیتن
apāk-ēn-īt-an : همراهی کردن،
دنبال کردن، باهم آوردن، جمع کردن

apākīh اِپاکیه
apāk-īh : همراهی، معیت

apākīh اِپاکیه
apāk-īh : پاکی، بی عیبی، منزله بودن

apākītan اِپاکیتن
apāk-īt-an : باهم بودن، پیروی
کردن

apām اِپام
وام، قرض، نک. awām، وام بمعنی
وام است که قرض باشد (برهان)

aparkār	اپرکار	apar	اپر
apar-kār	: برکار ، عالی رتبه ، عالی مقام		دزدی ، غارت
aparmand	اپرمند	apār	اپار
apar-mand	: برتر ، دارای برتری		برده شده
aparmand	دارای مزیت ، ممتاز ، مرجع	aparag	اپرگ
aparmānd	اپرماند		نام یکی از مفسران اوستاست که گویا پیش از ساسانیان میزیسته است
apar-mānd	: ۱- مرده ریک ، ارث ، ۲- سنت	apārak	اپارک
apar māndak	اپرماندک		۱- غارتگر . ۲- منحرف ، گناهکار ، گناه
apar-mānd-ak	: درمانده ، متروک	aparās	اپراس
apar mēnišn	اپرمینشن	apa-rās	: بی راه ، منحرف ، سرگشته ،
apar mēn-išn	: برمنش ، خودبین ، متکبر ، مغرور	apērās	گمراه ، نك
apar mēnišnīh	اپرمینشنیه	apardazišn	اپردزیشن
apar mēn-išn-īh	: برمنشی ، عجب ، نخوت ، غرور	a-pardaz-išn	: بی پردازش ، بی- تکلیف . بیکار ، مهمل
aparnāyīk	اپرناییک	apargar	اپرگر
apurnāyīk	: نوجوانی ، نك	apar-gar	: برتر ، اعلی ، نك .
aparod	اپرود	aparkār	
	اجتناب ، پرهیز	aparīh	اپریه
apārōn	اپارون	apar-īh	: برتری ، تعالی ، علو ، جلال
	بد ، عاصی ، گناهکار ، بی دین ، نادرست ، ناپرهیزکار	aparīh	اپریه
apārōn dānāk	اپارونداناک	apar-īh	: دزدی ، راهزنی
~ dān-āk	: دانای بدآموز ، دانای بدکار	apārīk	اپاریک
			دیگر ، بقیه ، باقی مانده
		apārīkān	اپاریکان
		apārīk-ān	: دیگران ، باقی ماندگان

apartar	اپرتر	apārōnīh	اپارونیه
apar-tar	: برتر ، بیشتر ، بالاتر	apārōn-īh	: بدی ، عیب ، گناه ، مجرمیت ، نادرستی
apartōm	اپرتوم	apārōnīhā	اپارونیهها
apar-tōm	: برترین ، اعلی ، والاترین	apārōn-īhā	: ناپرهیزکارانه ، گناهکارانه
apartōmīh	اپرتومیه	apārōn škōhīh	اپارون شکوهیه
apar-tōm-īh	: برتری ، علو	škōh-īh	: فقری که مایه و سبب گناه میگردد ، فقر بد
aparvārak	اپروارک	apārōn zatārīh	اپارون زتاریه
apar-vār-ak	: ۱ - ضمیمه ، ذیل ، دنباله ، تکمله ۲ - مکرر ، گاهگاه	zat-ār-īh	: کشتار همگانی ، قتل عام
apar varzišnīh	اپروزیشنیه	apar ōžīh	اپراوژه
apar-varz-išn-īh	: از روی چیزی کاری کردن ، کاری را مطابق چیزی انجام دادن	apar-ōž-īh	: تفوق ، رفعت ، چیرگی ، استیلا
aparvēč	اپروچ	apar pātan	اپرپاتن
aparvēč	اپرویز ، پیروز ، پیروزمند ، فاتح	pāt-an	: ماندن ، استراحت کردن
aparvēčīh	اپروچی	aparrečīšnīh	اپرچیشنیه
apar-vēč-īh	: اپرویزی ، پیروزی ، برتری ، فتح	aparreč-išn-īh	: نداشتن وقت ، عدم استراحت
aparvēčīhā	اپروچیها	aparrext	اپررخت
apar-vēč-īhā	: پیروزمندانه ، فاتحانه	apar-rext	: لبریز ، زاید
aparvinārišn	اپرویناریشن	aparsēn	اپرسن
apar-vinār-išn	: نظم ، انضباط ، انتظام ، ترتیب	apar-sēn	: نام سلسله کوهی است که از سیستان تا خوزستان کشیده شده است
apas	اپس	apartanīh	اپرتنیه
a-pas	: ناپس ، نامتأخر	apar-tan-īh	: غرور ، خودپسندی ، خودنمایی ، لاف زدن

apasihēnītan اسپهنتن
 apa-sih-ēn-īt-an : خراب کردن ،
 تباہ کردن

apasihīšn اسپهیشن
 apa-sih-išn : خرابی ، انهدام

apasihīšnīh اسپهیشینه
 apa-sih-išn-īh : خراب کردگی ،
 انهدام

apasihītan اسپهنتن
 apa-sih-īt-an : خراب کردن ،
 منهدم کردن ، نابود کردن

apasōs اپسوس
 apa-sōs : افسوس ، ریشخند ، استهزاء
 افسوس . نك . afsōs

apasōsāk اپسوساک
 apa-sōs-āk : افسوسگر ، مسخره-
 کننده

apasōsbar اپسوس بر
 افسوس بر ، کسی که مورد استهزاء
 قرار گرفته است

apasōskar اپسوسگر
 apa-sōs-kar : افسوسگر ، استهزاء
 کننده

apaspār اسپپار
 apa-spār : سپارنده ، تسلیم کننده

apaspārīšn اسپپاریشن
 apa-spār-išn : سفارش ، سپارش

apasačāk اپسچاک
 apa-sač-āk : ناسزا ، ناسزاوار ،
 ناموافق ، غیرمستند ، ناشایسته

apasačākīh اپسچاکیه
 apa-sač-āk-īh : ناسزاواری ،
 ناشایستگی

apasahītan اسپهنتن
 apa-sah-īt-an : نابود کردن ،
 خراب کردن ، کشتن ، منهدم کردن

apasaxv اسپخو
 a-pa-saxv : بی پاسخ ، بی جواب

apasaxvīh اسپخویه
 a-pa-saxvīh : بی پاسخی ، بی جوابی ،
 پاسخ ندادن

apasēnišn اسپنیشن
 apasēn-išn : خرابی ، کشتار ، انهدام

apasēnītan اسپننتن
 apasēn-īt-an : کشتن ، خراب
 کردن ، نابود کردن

apasih اسپیه
 a-pas-ih : ناپسی ، عدم تأخر

apasihāk اسپیهاک
 apa-sih-āk : مخرب ، منهدم کننده

apasihēnišn اسپهنتن
 apa-sih-ēn-išn : انهدام ، تخریب ،
 خرابی

apasihēnišnīh اسپهنتینه
 apa-sih-ēn-išn-īh : تخریب ،
 انهدام ، خراب کردگی

āpātīhā	آپاتیها	apaspārišnīh	اپسپاریشنیه
ā-pāt-īhā	: آپادانه ، برکت مندانه	apa-spār-išn-īh	: سپردگی ،
apatīraftak	اپتیرفتک		سفارشی ، تسلیم ، واگذاری
a-patī-(γ)raft-ak	: ناپذیرفته ،	apaspārtan	اپسپارتن
	قابل قبول	apa-spār-t-an	: سپردن ، سپاردن ،
apātīxšāh	اپاتیخشاہ		بامانت دادن
a-pātī-xšāh	: محروم از سلطنت	apaspārtār	اپسپارتار
apātīxšāy	اپاتیخشای	apa-spār-t-ār	: سپارنده ، بامانت
a-pātī-xšāy	: ناپادشاه . ضعیف ،		دهنده
	بی قدرت ، غیر مجاز ، ناتوان ، نالایق	apastāk	اپستاک
apātīxšāyīh	اپاتیخشاییه		اوستا ، کتاب مقدس زرتشتیان
a-pātī-xšāy-īh	: ناپادشاهی ، بی-	apastām	اپستام
	قدرتی ، بی لیاقتی ، پادشاهی بد		پناه ، ملجاء
apātiyāvand	اپاتیایوند	apastān	اپستان
a-pātiy-āvand	: ناتوان ، ضعیف ،		پناه ، ملجاء ، اعتماد ، اطمینان ، استمداد
	بی زور	āpāt	آپات
apātiyāvandakīh	اپاتیایوندکیه	ā-pāt	: آباد ، مزروع
a-pātiy-āvand-ak-īh	: بی روری	āpātān	آپاتان
	ناتوانی ، عدم قدرت برای مقاومت	ā-pāt-ān	: آبادان ، مزروع
apatmān	اپتمان	āpātānīh	آپاتانیه
a-pat-mān	: بی پیمان ، ناممتمدل ،	ā-pāt-ān-īh	: آبادانی ، ترقی ،
	بی حد و اندازه ، مفرط		قابل کشت بودن ، کشت و زرع
	اپتمان داریشنیه	apatētīkīh	اپتیکیه
apatmān dārišnīh		a-patēt-īk-īh	: توبه ناکردن ،
dār-išn-īh	: ۱- حرص ، داشتن		ناپشیمانی از گناه
مال بسیار ، مال پرستی . ۲-	مراقبت	āpātīh	آپاتیه
بی اندازه از چیزی		ā-pāt-īh	: آبادی ، آبادانی ، ترقی ،
apatmānīh	اپتمانیه		برکت ، خوشبختی
a-pat-mān-īh	: ناپیمانی ، بی پیمانی ،		

apātyāvand اپاتیاوند
a-pāty-āvand : ناتوان ، مغلوب ،
ضعیف ، بی‌زور

apaxš اپخش
apa-xš : پشیمان ، متنبه ، کسی که
توبه کرده است

āpaxš آپخش
āpa-xš : سرشار ، لبریز ، دررو ،
مجرای آب

apaxšāyand اپخشایند
apa-xšāy-and : بخشاینده ، رحیم
apaxšāyandīh اپخشایندیه
-īh ~ : بخشایش ، رحم

apaxšāyišn اپخشایشن
apa-xšāy-išn : بخشایش ، گذشت ،
ترحم . نك . apoxšādišn

apaxšāyišnkar اپخشایشن‌کار
~ kār : بخشایشگر ، رحیم

اپخشایشن‌گر
apaxšāyišnkar / gar
~ kār : بخشایشگر ، رحیم ، رحمن

اپخشایشن‌کاریه
apaxšāyišnkarīh
~ kār-īh : بخشایشگری ، رحم ،
گذشت

اپخشایشن‌کاریها
apaxšāyišnkarīhā
~ kār-īhā : ازروی‌رحم و بخشایش

اپخشاییتن
apaxšāyitan
~ -īt-an : بخشاییدن

بی‌اعتدالی ، بی‌اندازگی ، بی‌حدی ،
نامیانروی

اپتمانیها
apatmānīhā
a-pat-mān-īhā : بطور افراط ،
مفرطانه ، ازروی‌بی‌اندازگی ، نامعتدانه

اپتمانیکیه
apatmānikīh
a-pat-mān-ik-īh : ناپیمانگی ،
بی‌اندازگی ، گذشتن از حد اعتدال

اپتمان‌کوشیشنیه
apatmān kušīšnīh
~ kuš-īšn-īh : کشتار بی‌حد و
بی‌اندازه‌گاو و گوسفند

اپتمان‌ورنیک
apatmān varanīk
~ varan-īk : عاشق ، مشتاق ، کسی
که میل بی‌نهایت بداشتن چیزی دارد

اپتمان‌خوریشنیه
apatmān xvarišnīh
~ xvar-išn-īh : پرخوری

اپتوکیه
apattōkīh
a-pattōk-īh : عدم پیوستگی ، تباین

اپتووک
apatuvak
a-patuv-ak : ناتوان

اپتووکیها
apatuvakīhā
a-patuv-ak-īhā : ناتوانانه

اپتیارک
apatyāarak
a-paty-ār-ak : ناپتیاره ، نامخالف

اپتیاریه
apatyārīh
a-paty-ār-īh : ناپتیارگی ، عدم
مخالفت و ضدیت

apāxtarīk	اپاختریک	apaxšāyītan	اپخشا ییتن
īk ~ : ۱ - باختری ، شمالی .		a-paxš-āy-īt-an	: محروم کردن
	۲ - سیاره ای	apaxšdār	اپخش دار
apāxtar nīmak	اپاختر نیمک	apa-xš-dār	: پشیمان ، متنبه ،
nīm-ak ~ : نیمه شمالی			تائب
apāxtarōn	اپاخترون	apaxših	اپخشیه
rōn ~ : جهت شمالی ، بسوی شمال		apa-xš-ih	: توبه کنندگی ، عمل
apāyast	اپایست		توبه کردن ، پشیمانی
apāy-ast	: پایست ، میل ، لزوم ، احتیاج .	āpaxšīkīh	آپخشیکیه
pat ~ = مناسب	درخور ، مناسب	āpa-xš-īk-ih	: لبریزی آب ،
			طغیان آب
apāyastak	اپایستک	apaxšišn	اپخشیشن
ak ~ : پایسته ، لازم ، ضروری ،	شایسته ، جبری (از نظر فلسفی)	apa-xš-išn	: بخشایش ، رحم
apāyastan	اپایستن	apaxšītan	اپخشیتن
an ~ : پایستن ، لازم بودن ، مفید	بودن ، شایسته بودن ، میل داشتن	apa-xš-īt-an	: پشیمان شدن ، عذر
apāyastih	اپایستیه		خواستن
ih ~ : پایستی ، نیاز ، احتیاج ، میل ،	لزوم	apaxšitār	اپخشیتار
		apa-xš-īt-ār	: بخشاینده
apāyastik	اپایستیک	apaxšitārīh	اپخشیتاریه
īk ~ : پایستی ، مقتضی ، مناسب		apa-xš-īt-ār-ih	: بخشیداری ،
apāyēt	اپایت		بخشاینندگی
ēt ~ : باید		apaxšūtār	اپخشوتار
apāyišn	اپایشن	apa-xš-ūt-ār	: بخشودار ،
apāy-išn : ۱ - نیاز ، احتیاج ۲ -	میل ، خواست		بخشاینده ، رحیم
apāyišnih	اپایشنیه	apāxtar	اپاختر
išn-ih ~ : لازم		apa-axtar	: ۱ - باختر ، شمال . ۲ -
			ستاره . سیاره
			باختر در فارسی اغلب بمعنی مغرب آمده
			است : «مغرب را گویند و بمعنی مشرق
			هم آمده است (برهان)»

apēbīmīhā	اپ بیمیها	apāyišnīk	اپایشنیک
~ bīm-īhā : بی بیمانه ، از روی بی بیمی		išn-īk ~ : بایسته : مفید ، سودمند ، شایسته ، خواستنی	
apēbōd	اپ بود	apāyītan	اپایتن
~ bōd : ۱ - بی بوی ۲ - بیخود ، مدهوش		apāy-īt-an : پاییدن ، مراقبت کردن	
apēbrahm	اپ برهم	« پاییدن بمعنی در نظر داشتن و چشم برنداشتن باشد و بمعنی همیشه و پیوسته و جاوید و مدام و جاوید بودن هم هست (برهان) »	
~ brahm : پریشان ، نامنظم		apdom	اپدوم
apēbun	اپ بون	ap-dom	آخربون ، نك .
~ bun : بی بن ، بی ته		apdomīh	اپدومیه
apēbūt	اپ بوت	ap-dom-īh	آخر بودن ، آخر بودگی ، انتها
~ būt : بی بود ، نابود ، ناقص ، عیب دار ، فاقد		apē	اپ
apēbūtīh	اپ بوتیه	apē	ابی ، بی ، بدون
~ būt-īh : بی بودی ، نابودی ، نقص ، فقدان		apē āstānak	اپ آستانک
apēčak	اپچک	~ āstān-ak : بی آستانه ، بی جا و منزل ، فقیر	
ap-(v)ēč-ak : اوپژه ، وپژه ، پاك ، نامخلوط ، سره ، خالص ، مطلق		apēbahr	اپ بهر
« اوپژه ، خالص و خاصه و پاك و پاکیزه را گویند و شراب انگوری را نیز گفته اند. (برهان) ، « بیژه ، خالص و بی آمیزش و بیغش باشد و بمعنی خاص و خاصه هم آمده است (برهان) »		~ bahr : بی بهر ، محروم	
apēčakīh	اپچکیه	apēbar	اپ بر
~ īh : اوپژگی ، تفره ، پاکی		~ bar : بی بر	
apēčakīhā	اپچکیها	apēbīm	اپ بیم
~ īhā : از روی پاکسی ، از روی خلوص ، وپژگانه ، مطلقاً		~ bīm : بی بیم ، بی ترس ، مطمئن ، در امان	
		apēbīmīh	اپ بیمیه
		~ bīm-īh : بی بیمی ، بی ترسی	

apēāmārakīh **اپ آمارکیه**
 apē-āmār-ak-īh : بی آمارگی ،
 بی گناهی ، حالت کسی که در رستخیز
 بی حساب است و گناهی ندارد که برشمرده
 شود

apēhangīh **اپ هنگیه**
 apē-hang-īh : عدم مقصود و غایت

apēhōš **اپ هوش**
 apē-hōš : بی هوش ، کودن

apēhōšīh **اپ هوشیه**
 apē-hōš-īh : بی هوشی

apēkār **اپ کار**
 apē-kār : بی کار ، ناسودمند ، عاطل

apēmarg **اپ مرگ**
 apē-marg : بی مرگ ، جاویدن

apēmičak **اپ میچک**
 apē-mičak : بی مزه

apēnām **اپ نام**
 apē-nām : بی نام ، ناشناس ، گمنام

apēniyāz **اپ نیاز**
 apē-niy-āz : بی نیاز

apēr **اپر**
 بسیار ، زیاد ، برتر

apērāhēnītārīh **اپ راهنیتاریه**
 apē-rāh-ēn-īt-ār-īh : گمراهی ،
 بیراهی ، ضلال

apērāhītan **اپ راهیتن**
 apē-rāh-īt-an : بی راه کردن ،
 گمراه کردن ، از راه بدربردن

apēčak vattarīh **اپچک و تتریه**
 vat-tar-īh ~ : تباهی مطلق ،
 تبه کاری محض

apēčak vēhīh **اپچک وهیه**
 vēh-īh ~ : خوبی محض ، تقوای
 مطلق

apēčār **اپ چار**
 apē-čār : بی چاره ، غیر قابل احترام ،
 اجتناب ناپذیر

apēčīm **اپ چیم**
 apē-čīm : بی معنی ، بی سبب ، نامناسب
 čīm . نك

apēčīmīhā **اپ چیمیها**
 čīm-īhā ~ : بطور نامناسب ، بطور
 بی معنی

apēdātīh **اپ داتیه**
 dāt-īh ~ : بی دادی ، بی عدالتی ،
 بی قانونی

apēgās **اپ گاس**
 gās ~ : بی گاه ، بی جا ، بی موقع

apēgumān **اپ گومان**
 apē-gu-mān : بی گمان ، بی شک ،
 بی تردید

apēgumānīh **اپ گومانیه**
 apē-gu-mān-īh : بی گمانی ، عدم
 تردید و شك

apēgumānīhā **اپ گومانیها**
 apē-gu-mān-īhā : بی گمانانه ،
 از روی یقین ، نامرددانه

apēsūt اپسود
apē-sūt : بی سود ، ناسودمند

apēsūt-kārīh اپسوکاریه
~kār-īh : بی سودکاری، بیفایده‌گی،
کار بی‌فایده کردن ، ناشی‌گری

apēš اپش
a-pēš : ناپیش ، نامقدم

apēšīh اپشیه
a-pēš-īh : ناپیشی ، عدم تقدم

apēšīmārīh اپشیماریه
a-pēšī-mār-īh : نداشتن دعوا و
مرافعه در دادگاه ، نداشتن محاکمه

apētāk اپتاک
a-pētāk : ناپیدا ، نامرئی

apētākīh اپتاکیه
a-pētāk-īh : ناپیدایی، نامرئی بودن

apētuxšāy اپ توخشای
apē-tuxš-āy : ناتخشا ، بی‌اثر ،
خنثی

~ kartan اپ توخشای‌گرتن
بی‌اثر کردن ، خنثی کردن

apēvēnāft اپو نافت
~vēn-āft : نامرئی ، ناپیدا ،
نادیدنی

apēvihānak اپو بهانک
~vihān-ak : بی‌بها نه

apēvīmānd اپو یمند
~vī-mānd : بی حد ، بی‌سرحد ،
بی‌کرانه

apērakānīh اپرکانیه
apēr-ak-ān-īh : برتری، کمال، علو

apēr arzānīk اپر ارزانیک
~ arz-ān-īk : ارزشمند، ارجمند،
بسیار پر بها

apērās اپراس
apē-rās : بی‌راه ، گمراه ، منحرف

apērāsēnītār اپراسنیتار
apē-rās-ēn-īt-ār : بیراه‌کننده ،
گمراه‌کننده

apērāsēnītārīh اپراسنیتاریه
~īh : بیراه‌کنندگی ، گمراه-
کنندگی ، موجب گمراهی شدن

apērāsīh اپراسیه
apē-rās-īh : بی‌راهی ، گمراهی

apērāyēnītār اپراینیتار
apē-rāy-ēn-īt-ār : ناراینیدار ،
نامنظم، کسی که نمیتواند کاری را اداره
کند و نظم و ترتیب دهد

apērīman اپریمن
apē-rīman : بی‌ریمن ، پاک ،
نالوده. نك. rīman ≠

apēsahišnīh اپسهایشنیه
apē-sah-išn-īh : ناپدیداری ،
ناپیدایی ، قابل رؤیت نبودن

apēsar اپسر
apē-sar : افسر ، تاج

apēsaxvan اپسخون
apē-saxvan : بی‌سخن، غیرمنطقی

apiyōn	اپیون افیون، ترياك	apēvinās	اپویناس vi-nās ~ : بی گناه، معصوم
apiziyānīh	اپی زیانیه api-ziyān-īh : بی زیانی	apēvināsīh	اپویناسیه īh ~ : بی گناهی
āpnūs	آپنوس آبنوس، نوعی چوب سخت است	apēvināsīhā	اپویناسیهها īhā ~ : بی گناهانه، معصومانه
apōhišn	اپوهیشن a-pōh-i-šn : ۱- ناپوسیدگی، ۲- ناتشنگی	apēvināxtārīh	اپویناختاریه vināxt-ār-īh ~ : مبادیت، فرق
āpōmand	آپاومند āp-ōmand : آبمند، آبدار	apēvizand	اپویزند vi-zand ~ : بی گزند
apōxšāyāvand	اپوخشایاوند apō-xšāy-āvand : بخشاینده، کریم	apēvizandīhā	اپویزندیها īhā ~ : بی گزندانه
apōxšāyišn	اپوخشایشن apo-xšāy-i-šn : بخشایش، ترجم، عفو	apēyāmak	اپیامک yām-ak ~ : بی جامه، برهنه
~ omandīh	اپوخشایشن اومندیه ōmand-īh - ~ : بخشایشمندی	apēzyānak	اپزیانک zyān-ak ~ : بی زیان، بی آسیب
apoxšāyītan	اپوخشاییتن apo-xšāy-īt-an : بخشودن، درگذشتن از گناه کسی، عفو	āpīh	آپیه āp-īh : آبی، آبکی، حالت مایع بودن
āpsār	آپسار āp-sār : سرچشمه، سرآب	āpīk	آپیک āp-īk : آبی، منسوب بآب
apsōs	اپسوس afsōs، نك.	apisar	اپی سر api-sar : افسر، تاج
apsōsgarīhā	اپسوس گریها apsōs-gar-īhā : افسوسگرانه، مستهلزانه	apityārak	اپیتیارک a-pity-ār-ak : ناپتیاره، نامخالف، بری از عیب و نقص
		apivārān	اپی واران api-vār-ān : بارانی، طوفانی

apurtār آپورتار
a-pur-t-ār : ۱ - آورنده، آوردار

۲ - دزد

apus آپوس
a-pus : آبستن

apusih آپوسیہ
a-pus-ih : آبستنی

apusēnitan آپوسنیتن
a-pus-ēn-īt-an : آبستن کردن.
ham ~ : در دم آبستن شدن

āpustan آپوستن
ā-pus-tan : آبستن

āpustangās آپوستن گاس
ā-pus-tan-gās : هنگام زایمان

āpustanīh آپوستنیہ
ā-pus-tan-ih : آبستنی، بارداشتن،
بارداری

āpxvar آپخور
āp-xvar : آبخور، آبشخوار، چشمه

āpzan آپزن
āp-zan : ظرفی که در آن شستشو
کنند، گرمابه

« ظرفی را گویند از مس و امثال
آن بمقدار قامت آدمی یا کمتر از آن با
سریوشی سوراخدار که اطبا بیماران را
در آن خوابانند یا بنشانند و سر بیمار را
از آن سوراخ بیرون آرند و آب گرم با
ادویه جوشانیده در آن کنند ، و بمعنی
حوض کوچک هم هست و کنایه از آرام
و تسکین دهنده باشد... (برهان) »
« حوض و خزانه حمام. ظرفی فلزی. ما

āptačan آپتچن
ap-tāč-an : سیلاب ، جریان آب

āpurāk آپوراک
ā-pur-āk : آورنده ، تولید کننده،
خلق کننده ، سازنده

āpurišn آپوریشن
ā-pur-išn : ۱ - آورش، محصول ،
تولید ، خلق ۲ - غارت

āpurišnīh آپوریشنیہ
ā-pur-išn-ih : آورشی، آوردن،
عمل خلق کردن ، عمل تولید کردن

apurnāy آپورنای
a-purn-āy : برنا ، کودک.

« آپرناک نوچه و نوجوان را
گویند (برهان) » ، « برنا جوان و نوچه
اول عمر و ظریف را گویند ، و بمعنی
خوب و نیک هم هست (برهان) » ،
« آپرنا یو یا نا برنا کسی است که هنوز عده
سالی که برای سن بلوغش لازم است پر
نشده باشد . ناصر خسرو بلخی گوید:
ای گنبد گردنده بی روزن خضرا
با قامت فرتوتی و با قوت برنا
(معین - برهان) »

apurnāyih آپورنایہ
a-purn-āy-ih : برنایی، جوانی،
کودکی

apurnāyik آپورنایک
a-purn-āy-ik : برنا ، کودک ،
نورسیده ، جوان

āpurtan آپورتن
ā-pūr-t-an : ۱ - آوردن ، بردن
۲ - دزدیدن ، غارت کردن

چوبین یا سفالین باندازه قامت آدمی با سربوشی سوراخدار که بیمار را در آن نشانند و سروی از سوراخ بیرون کنند و آن دو گونه است آبن تر و آبن خشک، در آبن تر آب گرم مخلوط بادویه یا آب ادویه جوشانیده کنند و در آبن خشک دواهای خشک ریزند یا بخور کنند و بیمار را در آن بنوعی که مذکور شد بنشانند یا بخوابانند (دهخدا)

در تحفة الصالحین المشهور به قرا بادین صالحی در بخش آبنات چنین آمده : « خشک میباشد و تر . اما آبن خشک ظرفی است بزرگ مثل گازران که بالا و پائینش در فراخی مساوی میباشد و در اندرونش کرسی چنانکه مریض بر آن تواند نشست و سر آنرا بدو نصف پرده میپوشند که در میانه هر دو نصف بهم ملاقا باشد و سوراخی باشد... و در گودی کنند که در عمق و فراخی بقدر ظرف باشد، پس آن ظرف را مهیا ساخته بر دور آن تا يك ذرع زمین را حفر کنند از جانب پائین تا از هر طرفی یکوچب بگذرد و هرگاه خواهند بگردش آتش کنند تا گرمی با آن طرف برسد اما نه آنقدر که تافته شود... ساعتی توقف کنند تا عرق آن پس بر آید

آبن رطب چنان باشد که حوضی بسازند یا از مس یا نقره یا غیر آن ، آنقدر بلند که مریض در آن تواند نشست و از آب گرم پر کنند یا سرد و بنشیند در آن یا بخوابد چنانکه در حمامات شام میباشد »

در فرهنگ دهخدا شواهدی در ادبیات فارسی برای آبن آمده است : «(درخانه) بازگشادند بضرورت، آبنی دید از رخام مانند حوضی و در آنجامردی پیر همی خوابانیده برقفا... ابو موسی

پرسید از حال وی، گفتند این شخص دانیال پینامبر است (مجمل التواریخ)
«خونهای ایشان در آبنی ریزند و ملك را ساعتی در آن بنشانند (کلیله و دمنه)،

«همی خون دام و دد و مرد وزن بریزد کند در یکی آبن مگر کوسر و تن بشوید بخون شود فال اختر شناسان فکون (فردوسی)»

فردوسی کلمه « آبن » را که در کارنامه اردشیر پاپکان ، در سخن از دیدار پاپک و ساسان بکار رفته ، به « گرمابه » گردانیده و چنین آورده است :

بدوگفت بابك بگرمابه شو
همی باش تا خلعت آرند نو
این واژه را جمع عربی بسته اند و بصورت « آبنات » و « ابازین » استعمال شده است و نیز در فرهنگها واژه های آبسنج و آبسنگ و آبشنگ مترادف آبن هستند

آراد ā-rād : آرای ، آراینده ā-rād/y

آرك ārak جهت ، طرف ، سوی

ارك arak/arrak اره برای بریدن چوب

آرم ā-ram : آرام ، راحت ، آسوده āram

ارمك aramak ارام نشده ، غیر اهلی ،

a-ram-ak : ارام نشده ، غیر اهلی ، وحشی

ārāstārīhā	آراستاریها	arāmišn	ارامیشن
ā-rās-t-ār-īhā	آراستارانه ، از روی آراستگی	a-rām-išn	بی رامش ، ناآسوده
arašk	ارشک	arāmītan	ارامیتن
رشک ، حسد		a-rām-īt-an	نا ارامیدن ، در جنبش بودن
ارشک بمعنی رشک و حسد باشد (برهان) ،		āramītan	آرمیتن
نك. arišk		ā-ram-īt-an	آرمیدن ، استراحت کردن ، در صلح و سازش بودن
araškīh	ارشکیه	arang	ارنگ
arašk-īh	ارشک داشتن ، حسادت ، حالت رشک دار بودن		نام رودی است در سرزمین ایران خاوری
aravāk	ارواک	āranj	آرنج
a-rav-āk	۱- ناروا ، نامتحرك ، ۲- نامقرون بحقیقت ، تحقق نیافته		آرنج ، «بفتح اول و ثانی بمعنی آرنج است که بندگان ساعد و بازو باشد (برهان)»
aravākīh	ارواکیه	arāst	اراست
a-rav-āk-īh	ناروایی ، نارویی ، نارو زدگی ، مقرون بحقیقت نبودگی	a-rāst	ناراست ، غیر حقیقی
āravēnāk	آروناک	ārāstak	آراستاک
ā-rav-ēn-āk	لبریز ، سرشار	ā-rās-t-ak	آراسته ، زینت شده
ārāyišn	آراییشن	ārāstakīh	آراستکیه
ā-rāy-išn	آرایش ، نظم ، ترتیب ، اداره	ā-rās-t-ak-īh	آراستگی ، تزین
ārd	آرد	ārāstan	آراستن
ارد		ā-rās-t-an	آراستن ، زینت کردن ، تهیه کردن ، آماده کردن ، ترتیب دادن ، منظم کردن
ardavān	اردوان	ārāstār	آراستار
arda-vān	اردوان (نام خاص)	ā-rās-t-ār	آراسته کننده ، آماده کننده ، زینت کننده
ardavīšūr	اردویسور	ārāstārīh	آراستاریه
arda-vī-sūr	اردویسور ، یزتی که موکل آب است ، اردویسور ناهید	ā-rās-t-ār-īh	آراستاری ، آراسته کنندگی ، آماده کنندگی
arēnk	ارنک		
arang	نام رودی است ، نك.		

arj	ارج	arēšitār	ارشیتار
arz	ارج ، بها ، ارزش . نك .	a-rēš-īt-ār	: بسی آزار ، آزار
arjāsp	ارجاسپ		نرسانده ، ریش نكننده ، مجروح نساړنده
arj-āsp	: ارجاسپ (نام خاص)	arēšitārīh	ارشیتاریه
	« ارجاسپ از تورانیان خیون و پادشاه بوده است ، پس از مدتی جنگ بصد کی گشتاسپ عاقبت بدست اسفندیار پسر گشتاسپ کشته شده است . معنی این اسم دارنده اسب ارجمند و باقیمت می باشد (پورداود - یشت ها) . »	a-rēš-īt-ār-īh	: آزار نرسانندگی ، بی آزاری ، مجروح نساختن
	« نام نبیره افراسیاب است که در توران پادشاهی کرد و در روینه دژ مسکن داشت و چندین پسر گشتاسپ را در جنگ کشته بود و لهراسپ پدر گشتاسپ را که ترک پادشاهی کرده در بلخ بعبادت مشغول بود بقتل در آورد و به آفرین و همای را که دختران گشتاسپ بودند گرفته در روینه دژ محبوب داشت عاقبت اسفندیار بن گشتاسپ روینه دژ را گرفته ارجاسپ را کشت و خواهران خود را نجات داد (برهان) »	arežūr	ارزور
arjōmand	ارجومند		در دوزخ ، بلندترین قلّه البرز که دیوان از آن بیرون می آیند
arj-ōmand	: ارجمند ، پرازش ، ارزشمند ، ارزمند	arg	ارغ
arman	ارمن		۱ - رنج ، کار ، کوشش ۲ - ارزش
armanīk	ارمنیک		۳ - کار اجباری ، بیگاری
arman-īk	: ارمنی ، ارمنستانی ، اهل ارمنستان ، منسوب ب ارمنستان	arjavān	ارغوان
armāv	ارماو		ارغوان ، درخت ارغوان
	خرما	arišk	اریشك
armēšt	ارمشت		رشك ، حسد
	راكد ، تنبل ، مانده ، بی حرکت ، آب راكد ، ناتوان ، علیل	arišk kāmāk	اریشك كامك
		kām-ak	: رشك كامه ، حسود
		arišk kāmākīh	اریشك كامكیه
		kām-ak-īh	: رشك كامکی ، حسد ، حالت کسی که طبعش مایل به رشك و رزیدن است
		arišuxt	اریشوخت
			گفتار راست ، سخن راست گفته شده
		govišnīh	اریشوخت گویشنیه
		gov-išn-īh	: راست گفتاری
		arišvang	اریشوئنگ
		ariš-vang	: یزت مادینه ای است که موکل روز بیست و پنجم ماه است و نگهدار مال و دارایی است

aršnēz ارشنز
مچ دست ، ساعد

aršnēzak ارشنزك
-ak ~: مچ دست ، ساعد

aršt ارشت
نیزه

art ارت
نام . روز بیست و پنجم ماه است
و ایزد نگهبان مال و دارایی است .
«ارت یا اشی گاهی اسم مجرد است
بمعنی توانگری و بخشایش و برکت و مزد
و پاداش و بهره و گاهی اسم خاص ایزدی
است که نگهبانی ثروت و دارایی بعهده
اوست . در جهان مینوی و در روزواپسین
پاداش اعمال نیک و سزای کردار زشت
بدستاری او بخشیده خواهد شد . در
فروردین یشت اشی بصورت دختری زیبا
و نیرومند توصیف شده است (یشت ها -
پورداود)».

«ارد بکسر اول نام فرشته ایست که
موکل بر دین و مذهب است و تدبیر و
مصالح روز آرد که بیست و پنجم از هر
ماه شمسی است بدو تعلق دارد . نیک
است درین روز نو بریدن و پوشیدن و
بد است نقل و تحویل کردن (برهان)»
«سرآمد کنون قصه یزدگرد
بمآه سفندارمذ روز آرد
(فردوسی-صحاح)

artā ارتا
پاك ، مقدس ، پرهیزگار

artāk ارتاك
سریع ، تندرو ، تیزرو

ārtak آرتك
ārt-ak : آرد

armēštgās ارمشتگاس
gas - ~: انزواگاه ، جا و محل زنان
دو مدت قاعدگی

armēštīh ارمشتیه
-īh ~: رکود ، سستی ، تنبلی ،
بی جنبشی ، عدم فعالیت ، ناتوانی

arovākīh ارواکیه
a-rov-āk-īh : ناروایی ، عدم
پیشرفت ، مانعیت ، رواج نداشتن

ārōyišn آرویشن
ā-rōy-išn : رویش ، نمو

arōyišn ارویشن
a-rōy-išn : نارویش ، عدم رویش ،
عدم توسعه و نمو

ārōyišnōmand آرویشنومند
ā-rōy-išn-ōmand : رویش مند ،
دارای رویش خوب

ars ارس
اشك . درگوش «اوزی بندر عباس»
بصورت xars باقی مانده است . «اشك
چشم را گویند (برهان)»

arš ارش
اشك

arš ارش
نام دیوی است ، دیو پیمان شکنی ، دیوی
که مظهر حسادت است

aršašvang ارشن ونگ
aršaš-vang : فرشته نگهبان مال و
دارایی . نك . art و arišvang

artavišūr اردتویسور
arta-vī-sūr : اردویسور ، فرشته
ardavišūr نگهبان آب. نك.

artaxšēr ارتخشتر
arta-xšēr : اردشیر (نام خاص)

artāy ارتای
artā : مقدس ، پرهیزگار. نك.

artāy vīrāf ارتایویراف
اردایویراف . مرد پرهیزکاری که شرح
سفر او بعالم مینوی و دیدارش از بهشت و
دوزخ در کتاب اردایویراف نامه آمده است

artāy virāz ارتای ویراز
اردایویراز = گراز مقدس . این کلمه
قرائت دیگری از کلمه پهلوی ارتای
ویراف است. نك. artāy vīrāf

artēštār ارتشتار
artē-štā-r : ۱- ارتشتار، جنگجو ،
مبارز ، راننده ارابه جنگی ، ۲- فردی
از دومین گروه طبقاتی ایران قدیم
نك. artištār

artēštārīh ارتشتاریه
artē-štā-r-īh : ارتشتاری ،
جنگاوری ، ارابه رانی

artīk ارتیک
ar-t-īk : جنگ ، کشمکش ، نزاع

artīkarīh ارتیکریه
arti-kar-īh : جنگجویی ، کشمکش
نك. artīkkarīh

artīkgarīh ارتیکگریه
artīk-gar-īh : جنگ ، جنگجویی

artašīrān ارتشیران
arta-šīr-ān : اردشیران ، نام گیاهی
است

« اردشیران نوعی از مرواست و آن
گیاهی باشد خوشبوی لیکن بسیار تلخ
(برهان) »

artavahišt اردتوهیشت
arta-vah-išt : اردی بهشت ، یکی
از امشاسپندان است ، نام سومین روز
ماه و دومین ماه سال است و معنی آن
« بهترین راستی » است.

« اردی بهشت در عالم روحانی
نماینده صفت راستی و پاکی و تقدس
اهورامزداست و در عالم مادی نگهبانی
کلیه آتشیهای روی زمین بدو سپرده شده
است . سومین یشت مختص باین فرشته
است و بقول بندهشن گل مرزنگوش
مخصوص باو است (یشت ها - پورداود) »
« بمعنی آتش است ... و نام ماه دوم

است از سال شمسی و بودن آفتاب در برج
ثور و نام روز سیم از هرماه شمسی باشد
و نام فرشته ای هم هست که محافظت کوهها
کند و تدبیر امور و مصالح ماه اردی
بهشت و روز اردی بهشت تعلق بدو دارد ،
و بنا بر قاعده کلی که نزد فارسیان مقرر
است که چون نام ماه با نام روز موافق
آید آنروز را عید کنند و جشن سازند ،
درین ماه این روز را عید کنند و جشن
سازند و آنرا اردی بهشتگان هم خوانند
بفتح اول . درین روز نیک است به معبد
و آتشکده رفتن و از پادشاهان حاجت
خود خواستن و بجنگ و کار زار شدن
(برهان) »

artavān ارتوان
arta-vān : اردوان (نام خاص)

نیز گفته‌اند (برهان) ،
 « اگر پهلوانی ندانی زبان
 بتازی تو ارون را دجله خوان
 (فردوسی) »

arvand asp ارون‌داسپ
 اسب تند رو و نیرومند ، دارنده اسب
 تندرو

arvandih ارون‌دیه
 arvand-ih : دلیری ، سرعت ،
 نیرو ، جوانمردی ، نجابت

arvastān اروستان
 arv-astān : نام محلی است در
 نواحی جنوب ایران

arvis ارویس
 ریسمان ، رسن ، طناب

« ... و ریسمانی را نیز گفته‌اند که
 از موی برتافته باشند (برهان) »

arz ارز
 ارز ، ارزش ، ارج ، بها ، گران ،
 نک. arž و arj

arzah ارزه
 نام یکی از هفت کشور که در غرب
 خونیرث (کشورمیان) واقع شده است
 در مقدمه شاهنامه ابومنصوری
 چنین آمده ، « ... هر کجا آرام گاه
 مردمان بود بچهارسوی جهان از کران
 تا کران این زمین را ببخشیدند و به
 هفت بهر کردند و هر بهری را یکی
 کشور خواندند . نخستین را ارزه
 خواندند » (ویسپرد-پورداد)

artikkarih ارتیک‌گریه
 artik-kar-ih : جنگه ، جنگجویی

artištār ارتیش‌تار
 arti-štā-r : جنگجو ، سرباز ، کسی
 که وابسته بگروه نظامی باشد
 « ارتیش‌دار ، لشکری و سپاهی را گویند
 (برهان) »

artvisūr ارت‌ویسور
 art-vī-sūr : اردویسور ، نام
 یزتی است که موکل آب است ،
 اردویسور اناهیت ، نک. anāhīt

arus اروس
 سفید ، درخشان ، زیبا

arust اروست
 خوب رسته شده ، خوب رویده شده

aruvānih ارووانیه
 a-ruvān-ih : عدم اعتقاد به وجود
 روان ، اعتقاد نداشتن باصالت روح

arvand اروند
 ۱- شریف ، نجیب ، بزرگ ، جوانمرد
 ۲- سریع ، تند ، چالاک ۳- مستعد ،
 قابل ۴- نیرومند ، دلیر ، پهلوان

« ... فر و شکوه و زیبایی را نیز گویند
 و بمعنی تجربه و آزمایش هم هست و نام
 پدر لهراسب و عین و خلاصه هر چیز را
 نیز گویند (برهان) »
 « ارونند . تجربه و آزمایش بود (صحاح) »

arvand اروند
 دجله ، الوند

« بر وزن و معنی الوند و آن کوهی
 باشد در نواحی همدان ... و دجله بندگان را

arzōmandīh	ارزومندیه	arzānīh	ارزانیه
arz-ōmand-īh	: ارزمندی ،	arz-ān-īh	: ارزانی ، بهاداری ،
	پر بهایی		ارجمندی
arzūr	ارزور	arzānīhā	ارزانیها
	نام کوهی است	arz-ān-īhā	: ارزمندانه ، بطور
	ارژ		ارزان وارزنده
arž	ارژ ، ارچ ، ارزش ، نك . arž	arzānīk	ارزانیك
aržan	ارژن	arz-ān-īk	: ۱- بهادار ، ارزمند ،
	سنگ ریگی ، سنگ آهکی ، تزیین ؟		پر ارزش ، ارزنده ، ارزان ۲- قابل ،
asačāk	اسچاك		قابل احترام ، شایسته
a-sač-āk	: ناسزا ، ناشایسته		«ارزانی : مردم درویش و فقیر و
			مستحق را نیز گویند (برهان)»
asačākīh	اسچاکیه	arzānīkān	ارزانیكان
a-sač-āk-īh	: ناسزایی ، ناشایستگی	arz-ān-īk-ān	: ارزانیان ،
asačākīhā	اسچاکیها		ارجمندان ، مردمان شایسته
a-sač-āk-īhā	: ناسزایانه ، بناحق	arzānīkēnitān	ارزانیکنیتن
asačišnīh	اسچیشنیه	arz-ān-īk-ēn-īt-ān	: ارزانیدن
a-sač-išn-īh	: دوام ، بقا ، ثبات ،		ارزش دادن ، بهادار کردن
	پایداری	arzānīkīh	ارزانیکیه
asāčišnīh	اساچیشنیه	arz-ān-īk-īh	: ارزمندی ، پر -
a-sāč-išn-īh	: ناسازشی ، عدم		بهایی ، شایستگی
	موافقت	arzītan	ارزیتن
asahmān	اسهمان	arz-īt-an	: ارزیدن ، بهاداری
	لانهایه ، نامحدود ، بی نهایت		
asamēnišn	اسمینشن	ārzōk	آرزوك
a-sam-ēn-išn	: بی سهم ، بی ترس ،		۱- آرزو ، میل ، خواسته ، ۲- محبت
	بی باك ، بی پروا	arzōmand	ارزومند
asamišn	اسمیشن	arz-ōmand	: ارزمند ، پر بها ،
a-sam-išn	: بی سهم ، بی ترس ،		دارای ارزش ، عالی
	بی باك		

asarīh اسریه
a-sar-īh : بی‌سری ، بی‌پایانی ،
بی‌انتهاپی ، فراوانی

asar mēnišn اسرمینش
~ mēn-i-šn : تفکر مستمر

asar rošnīh اسروشنیه
~ rōšn-īh : روشنایی جاویدان ،
روشنایی بی‌پایان ، نورا زلی

asāvan اساون
a-sāvan : خراب‌نشدنی ، فاسد-
نشدنی

asāxtār اساختار
a-sāxt-ār : ناسازگار ، ناموافق ،
ناساختار

asāxtārīh اساختاریه
a-sāxt-ār-īh : ناساختاری ،
ناسازگاری ، عدم موافقت

asaxvan اسخون
a-saxvan : بی‌سخن ، بی‌سواد

asāyā اسایا
سایه

asāyak اسایک
a-sāy-ak : بی‌سایه

āsāyišn آسایشن
ā-sāy-i-šn : آسایش ، استراحت ،
تفریح

āsāyitan آسایتن
ā-sāy-īt-an : آساییدن ، استراحت
کردن

āsamītan آسمیتن
ā-sam-īt-an : سهمیدن ، ترسیدن

āsān آسان
آسان ، سهل

āsan آسن
آهن

āsānīh آسانیه
āsān-īh : آسانی ، سهولت ، خوشی ،
راحتی ، آرامش ، استراحت ، تفریح ،
خوشبختی

āsānīhā آسانیها
āsān-īhā : بآسانی ، براحتی ،
بخوشی

āsānīhōmand آسانیه‌اومند
āsān-īh-ōmand : آسانی‌مند ،
دارای آسایش

āsānēnītan آسانیتن
āsān-ēn-īt-an : آسودن ، آسایش
کردن ، آسایش‌دادن ، استراحت‌کردن

asānišn آسانیشن
asān-i-šn : حالت فنا‌ناپذیری

āsān mēnišnīh آسانه‌نیشنیه
~ mēn-i-šn-īh : آرامش فکر ،
آسایش فکر

āsān pāy آسان‌پای
چابک ، چالاک

asar اسر
a-sar : بی‌سر ، بی‌ابتدا ، ازل ،
بی‌پایان ، بی‌انتها ، لایتناهی ، جاودانی

āsiyāp	آسی یاپ	asēṣ	اسج
	āsiy-āp : آسیاب	a-sēṣ	فنا ناپذیر ، خراب نشدنی ، فاسد نشدنی
asmān	آسمان	asēṣiṣn	اسجیشن
	آسمان ، فلک ، روزیست وهفتم ماه	a-aēṣ-iṣn	فنا ناپذیری ، بی فسادی
āsn	آسن	asēṣōmand	اسج او مند
	غریزی ، فطری ، ذاتی	a-aēṣ-ōmand	بی فساد ، نابود نشدنی
āsnatār	آسن تار	āsēn	آسن
	ā-sna-tār : آسن تار ، یکی از پیشوایان هشتگانه است که در مراسم پسنای عمل شستن و صاف کردن هوم را پسر عهده دارد	āsēnēn	آسنین
asnavand	اسنوند	āsēnēn dēg	آسنین دگ
	نام کوهی است در آذربایجان نزدیک چیچست	āsēn sār	آسن سار
āsnītak	آسنیتک		نوعی ساراست
	āsn-īt-ak : ملهم ، ذاتی ، فطری	āsēn vitaxt	آسن ویتخت
āsnītak mēniṣn	آسنیتک منیشن	~vi-taxt	آهن گذاخته
	~mēn-iṣn : اندیشه ملهم ، فکر الهام شده	asēṣ	اسژ
āsnītan	آسنیتن	a-sēṣ	بی رنج ، بی خطر ، فاسد - نشدنی . نك . asēṣ
	ā-sn-īt-an : شستشو کردن ، استحمام	āsīm	آسیم
āsnīy	آسنی		سیم ، نقره
	یکی از پنج قسمت روز که گاه خوانده میشود	āsīmēn	آسیمین
asnōtak	اسنوتک	āsīm-ēn	سیمین ، نقره ای ، نقره فام
	asnōt-ak : شریف ، آزاده	āsīmkar	آسیم کر
āsnrōy	آسن روی	āsīm-kar	سیم کر ، صنعتگر نقره ساز
	āsn-rōy : روپنده ذاتی ، روپنده اولیه	āsīnkar/gar	آسین کر
		āsīn-kar	آهنکر ، آهنکار

asp bālāy اسپ بالای
باندازه بلندی اسب، مقیاسی از طول
بوده است

asprās اسپراس
asp-rās : راه اسب، میدان اسب-
دوانی، میدان

asprēs اسپرس
asp-rēs : میدان اسب دوانی، میدان
بازی

در برهان بصورت های « اسپرز » ،
« اسپرس » ، « اسپرسب » ، « اسپرسف » ،
« اسپرسف » ، « اسپرسف » ، « اسپریز » ،
« آسریس » و « اسپریس » آمده و چنین معنی
شده: « میدان و عرصه اسب دوانیدن باشد »
« نشانه نهادند بر اسپریس
سیاوش نکرد ایچ باکس میکس
(فردوسی - فرس) »

āsravan آسرون
āsravan : پیشوای دینی، روحانی،
کسی که مأمور نگهداری آتش مقدس است

asrāyišnīh اسرایشنیه
a-srāy-išn-īh : ۱- ناشنیدگی،
نافرمانی ۲- شهرت بد

asrōk آسروک
روحانی، پیشوای دینی

asrōkīh آسروکیه
-īh : پیشوایی دین، روحانیت

āsrōn آسرون
پیشوای دینی، روحانی

āsrōnīh آسرونیه
asrōn-īh : پیشوایی دین، روحانیت

āsnūtak آسنوتاک
asn-ut-ak : ملهم، ذاتی، فطری،
تک. āsnūtak

āsn xrāt آسن خرت
خرد ذاتی، عقل غریزی ≠
gōšān srūt xrāt

āsn xratīh آسن خرتیه
xrat-īh ~ : خرد ذاتی داشتن،
داشتن عقل فطری

asōhišn آسوهیشن
a-sōh-išn : عدم فساد، تباہ نشدگی

asōhišn آسوهیشن
a-sōh-išn : حالت گرسنه نبودن،
ناگرسنگی

asp اسپ
اسب

aspanj اسپنج
سپنج، مهمانداری، مهمان نوازی،
جایی که به مهمان میدهند، جای
استراحت، مهمان

« سپنج بمعنی مهمان باشد و بمعنی
عاریت هم گفته اند و آرام گاه عاریتی را
نیز گویند (برهان) »

aspast اسپست
asp-ast : یونجه

« و آن علفی است که بترکی یونجه
خوانند و بربری فصفه (برهان) »

aspastān اسپستان
aspa-stān : جای اسب، اصطبل

astar	استر a-star : استر ، قاطر	asrušt	اسروشت کسی که در امور دینی نافرمانی میکند، نك. asrōšt
āstār	آستار گناه	asrōšt	اسروشت نافرمان ، ناشنوا ، نافرمانبردار، ملحد
āstārēnītan	آستارنیتن ā-stār-ēn-īt-an : سبب گناه کاری شدن ، سبب جرم گشتن ، علت شیوع آلودگی و ناپاکی شدن	asrōštīh	اسروشتیه asrōšt-īh : نافرمانی ، ناشنوایی، الحاد
āstārītan	آستاریتن a-stār-īt-an : شایع کردن، شایع کردن گناه و ناپاکی ، گناه کردن	ast	است استخوان
astartakīh	استرتکیه a-star-t-ak-īh : ۱ - آرامش ، سکوت ، عدم اغتشاش ۲ - ناگیجی ، گیج نبودن	astak	استك ast-ak : ۱ - استخوان ۲ - هسته میوه «استه ، دانه خرما، لوز و زردآلو و امثال آنرا گویند (برهان)»
astartīh	استرتیه a-star-t-īh. نك.	astak	استك ظرف غذا ، بشقاب گرد
astaxvān	استخوان ast-axv-ān : استخوان	astakīh	استکیه ast-ak-īh : هستی ، وجود . نك. hastakīh
astēnītan	استنیتن ast-ēn-īt-an : ۱ - توانستن ، قادر بودن ۲ - ایستادن، برقرار کردن ۳ - تأیید کردن	āstānak	آستانك احتیاج ، فقر ، ضعف
astēnītār	استنیتار ast-ēn-īt-ār : برقرار کننده ، تأییدکننده	āstānak	آستانك ۱ - گناه ، ۲ - بدبختی ، شرمساری ، ۳ - بلا ، آفت
astīšn	استیشن ast-īšn : وجود ، هستی ، هستش ۲ - حالت، کیفیت ، وضع موجود، شرط موجود	āstānak	آستانك آستانه «استانه ، جای خواب و آرامگاه باشد (برهان)»

astovānītan استووانیتن
a-stov-ān-īt-an : اعتراف کردن
اقرار کردن، معتقد بودن، استوار بودن

astōvidāt استوویدات
astō-vi-dāt : دیو تخریب، دیوی
که موجب مرگ و نیستی میشود

astuvān استووان
a-stuv-ān : ثابت قدم، باوفا، معتمد

asūr اسور
a-sūr : بی سور، گرسنه، بی غذا

āsūrīk آسوریک
āsūr-īk : آسوری، آشوری، متعلق
به سرزمین آشور

asūt اسوت
a-sūt : ناسود، بی سود

asūtak اسوتک
a-su-t-ak : ۱- کوشا، با شوق،
۲- ناسوده، نافر سوده، زرنگ

āsūtan آسوتن
ā-sū-t-an : آسودن، استراحت کردن

asūtīh اسوتیه
a-sūt-īh : بی سودی، بیفایدهگی

asuvār اسوار
asu-vār : سوار، کسی که بر اسب
می نشیند، «اسوار، اسوار» : بمعنی سوار
است (برهان)

asūvārīh اسواریه
asu-vār-īh : سواری، سوارکاری

astiśnīh استیشنیه
ast-īśn-īh : ۱- وضع، حالت،
کیفیت، چگونگی ۲- حالت هست بودن
۳- ثبات، ایستاده بودن

astītak استیتک
ast-īt-ak : محکم، بادوام، پایدار،
بائبات

astītan استیتن
ast-īt-an : ایستادن، وجود داشتن،
هست بودن

astōdān استودان
astō-dān : استودان، ظرف یا گودال
ویا چاهی که استخوان های مرده را پس
از متلاشی شدن جسد، در آن ریزند،
ظرف جای استخوان مرده

«دخمه و مقبره گبران را گویند (برهان)»

astōmand استومند
ast-ōmand : جسمانی، مادی،
استخوان دار

astōmandīh استومندیه
ast-ōmand-īh : حالت جسم
داشتن، جسمانیت، مادی بودن

astovān استووان
a-stov-ān : ثابت قدم، معتقد،
نک. astuvān

«استوان : بمعنی استوار است که محکم
و مضبوط و امین و معتمد باشد (برهان)»

astovānīh استووانیه
a-stov-ān-īh : ۱- اعتراف، اقرار،
ایمان، اعتقاد ۲- استواری، پایداری،
ثبات

ašāt mēnišn اشات منیشن
 ~mēn-išn : ناشاد منش ، کسی که
 دارای فکر ناشاد است ، اندوهگین
 ašavahišt اش وهیشت
 aša-vah-išt : اش وهیشت ، اردی
 بهشت . بهترین پارسایی . دومین امشاسپند
 وفرشته موکل پاکی و پرهیزکاری است .
 artavahišt . نك.
 ašāyast اشایست
 a-šāy-ast : ناشایست ، نامناسب
 ašāyītan اشاییتن
 a-šāy-īt-an : شایسته نبودن ،
 مناسب نبودن
 ašēkahān اشکهان
 ašē-kahān : تنبل ، کاهل .
 « از کهن ، از کهن ، از هان ، از هن ، از کان ،
 بمعنی مردم کاهل و باطل و مهمل و بیکار
 باشد (برهان) »
 ašgahān اشگهان
 aš-gahān : تنبل ، سست ، کاهل
 ašgahānīh اشگهانیه
 ~īh : تنبلی ، کاهلی ، بیکاری ،
 بی حسی
 ašikand اشیکند
 a-šikan-d : ۱- نشکسته ، مجروح نشده
 ۲- دوشیزه ، باکره
 ašk اشك
 اشك چشم
 aškamb اشکب
 aškomb . نك . شك

asuvārītan اسوواریتن
 asu-vār-īt-an : اسب سوار شدن ،
 با اسب رفتن ، اسب تاختن
 āsyāv/ āw آسیاو
 ās-y-āv : آسیا ، آسیاب = āsiyāp
 « آسیا ... و بعضی گویند آنچه بآب گردد
 آسیا گویند و آنچه بدست گردانند و یا
 چاروا گردانند آسیا نمیگویند ، چه اصل
 این لغت آس آب بوده . . و لهذا آسی
 که به خر و گاو گردانند خراس و آنچه
 بدست گردانند دست آس گویند (برهان) »
 āsyāy آسیای
 āsyāv . نك . آسیاب
 āsyāy pat dast آسیای پت دست
 آسیای دستی ، دست آس
 aš اش
 ضمیر متصل سوم شخص مفرد . نك . iš
 āš آش
 آش ، خوراك
 ašākirt/ kart اشاکرت
 شاگرد
 ašān اشان
 aš-ān : ضمیر متصل سوم شخص جمع .
 نك . išan
 ašarmīh اشرمیه
 a-šarm-īh : بی شرمی ، بی آذرمی
 ašarmīhā اشرمیها
 a-šarm-īhā : بی شرمانه

aškow	اشکوو	āškāarak/āk	آشکاراک
	سقف، طاق، بام	ak-~	آشکار، ظاهر، روشن
	«اشکو، آشکو: سقف خانه و هر مرتبه از پوشش خانه را گویند و بمرئی طبقه خوانند (برهان)»	āškārākēnītan	آشکاراکنیتن
aškow-kartār	اشکوو کرتار	~en-īt-an	آشکار کردن، برملا کردن، ظاهر ساختن
	~kart-ār: کسی که سقف میزند، کارگر سقف زن	āškārākēnītār	آشکاراکنیتار
aškowēnītan	اشکوونیتن	~en-īt-ār	آشکار کننده، ظاهر کننده
	~en-īt-an: سقف زدن، بام ساختن	āškārākēnītārīh	آشکاراکنیتاریه
ašmōk	اشموک	~en-īt-ār-īh	آشکار کنندگی، عمل آشکار کردن
	آشموغ، اهرموک، از دین برگشته، ملحد. نك. ahrāmōg	āškārakīh	آشکارکیه
āšnāk	آشناک	~īh	آشکاری، پیدایی، وضوح
	آشنا، مشهور	āškārīhā	آشکاریها
āšnavāk	آشنواک	~īhā	آشکارانه، بطور وضوح
	~āk: شنوا، متوجه	aškom	اشکم
āšnavišn	آشنویشن		شکم
	~išn: شنوش، عمل شنیدن	aškomb	اشکوب
āšnūtan	آشنوتن		شکم
	~an: شنودن، شنیدن	aškombak	اشکمبک
āšōftan/ptan	آشوفتن	ak-~	شکبه، معده
	~t-an: آشفتن، برآشفتن، خشمگین شدن، آشفته کردن، بخشم آوردن، نگران شدن، مضطرب شدن	aškōp	اشکوب
āšōftārīh	آشوفتاریه		سقف، بام
	~t-ār-īh: آشفتاری، آشفتگی، اضطراب		«اشکوب، آشکوب: آسمانه و سقف خانه باشد و هر مرتبه از پوشش خانه را نیز گویند... و بمعنی چینه دیوار هم آمده است»

aštīh	آشتیه
ašt-īh	پیام ، پیغام : ašt-īh
āštīh	آشتیه
āšt-īh	آشتی ، صلح ، موافقت ، توافق : āšt-īh
at	ات
	ات ، ضمیر متصل دوم شخص مفرد
atān	اتان
at-ān	تان ، ضمیر متصل دوم شخص جمع
atanīh	اتنیه
a-tan-īh	عدم تجسم ، بی جسمی : a-tan-īh
ātarvaxš	آتروخش
ātar-vaxš	پیشوای دینی که نگاهداری و مراقبت آتش را برعهده دارد : ātar-vaxš
ātarvaxšīh	آتروخشیه
ātar-vaxš-īh	عمل نگاهداری و مراقبت آتش بوسیله پیذوای دینی : ātar-vaxš-īh
ātaš	آتش
	آتش
ātāv	آتاو
	۱- ثروتمند ، غنی ۲- مستعد ، لایق : ātāv
atavān/ wān	اتوان
a-tav-ān	ناتوان ، ناممکن . نك .
atuwān	
atavānīk	اتوانیک
a-tav-ān-īk	غیرممکن ، ناممکن ، ناتوان : a-tav-ān-īk
	ناتوان

ašōk	اشوک
	مقدس ، پرهیزکار
ašōkān-kārīh	اشوکان کاریه
ān-kār-īh	اعمال پرهیزکارانه ، اشوکاری ، پرهیزکاری : ān-kār-īh
ašōk-dāt	اشوک دات
	صدقه ، چیزی که به پرهیزکاران و فقرا دهند ، پول یا چیزی که به پیشوای دینی میدهند : ašōk-dāt
ašt	اشت
hašt	هشت . نك . hašt
āšt	آشت
	آشتی ، صلح ، توافق : āšt
āšt-xvāhīh	آشت خواهیه
xvāh-īh	آشتی خواهی ، تمایل به آشتی و صلح : xvāh-īh
aštak	اشتک
	فرستاده ، پیام بر
āštakīh	آشتکیه
āšt-ak-īh	حالت آشتی و صلح و موافقت : āšt-ak-īh
aštar	اشتر
	۱- خنجر ، سلاح ۲- تازیانه : aštar
aštāt	اشتات
	نام روز بیست و ششم ماه است و نام ایزدی است که موکل این روز است : aštāt
	«اشتاد نام روز بیست و ششم است از هر ماه شمسی و نام فرشته ایست که موکل است برروز اشتادوامور و مصالحی که در آن روز واقع میشود تعلق باو دارد و نیک است در این روز حاجت خواستن و جامه پوشیدن و صدقه دادن و نام نسکی است از جمله بیست و یک نك کتاب زند (برهان)»

آتخش و خشنیتار
 ātaxš vaxšēnītār
 ~vaxš-ēn-īt-ār : پیشوایی که
 در مراسم مذهبی نگاهداری آتش را بر
 عهده دارد

آتخش وزینتار
 ātaxš vazēnītār
 ~vaz-ēn-īt-ār : کسی که آتش را
 تند میکند و شعله‌ور میسازد

اتوک
 attōk
 نیرومند، توانا، لایق، قادر

اتوکیه
 attōkīh
 attōk-īh : توانایی، قدرت، لیاقت

اتوک
 atūk
 نیرومند، توانا، نک. attōk

آتور
 ātur
 آذر، آتش

آتور استورگون
 āturasturgōn
 ātur-astur-gōn : خاکستری رنگ

آتور برزین میترا
 ātur burzēn-mitr
 ātur-burz-ēn-mitr : آتشکده
 آذر برزین مهر

«این آتشکده کثاورزان در خراسان و
 پایگاه آن بر بالای کوه ریوند در ابر شهر
 یا نیشاپور بوده، بگفته دقیقی در شاهنامه
 گشتاسپ پس از پذیرفتن دین زرتشت،
 نخستین آتشکده‌ای که بنیاد نهاد، آذر
 مهر برزین بود :
 نخست آذر مهر برزین نهاد
 بکشورنگر تا چه آیین نهاد
 (یسنا ۲- پورداود)

آتایه
 ātāvīh
 ātāv-īh : ۱- استعداد، لیاقت،
 مهارت ۲- ثروتمندی

آتخش
 ātaxš
 آتش

آتخش گاس
 ātaxšgās
 ātaxš-gās : آتشگاه، سکویی که
 ظرف آتش مقدس را بر روی آن میگذارند

آتخشیک
 ātaxšīk
 ātaxš-īk : آتشی، منسوب به آتش

آتخش ای سوچاک
 ātaxš i sōčāk
 آتش سوزان، آتش شعله‌ور

آتخش ای واهرامان
 ātaxš i vāhrāmān
 آتش بهرام، بزرگترین و مقدس‌ترین
 آتش و آتشکده است

آتخش ای ورهران
 ātaxš i varhrān
 ātaxš i vāhrāmān = آتش بهرام

آتخش کرتار
 ātaxš kartār
 ~kart-ār : تهیه کننده آتش

آتخش نیایشن
 ātaxš niyāyišn
 ~niyāy-išn : آتش نیایش، نام
 نیایشی است که برای آتش می‌کنند

آتخش توهمک
 ātaxš tōhmak
 ~tōhm-ak : آتش تخمه، آتش
 نژاد

āturstar	آتورستر
ātur-star	: سیخی که با آن آتش یا خاکستر را زیر و رو می کنند
atuwān	اتوان
a-tuw-ān	: ناتوان ، ضعیف
atuwāngar	اتوانگر
a-tuw-ān-gar	: ناتوانگر، ناتوان، فقر
atuwāngarīh	اتوانگریه
a-tuw-ān-gar-īh	: ناتوانگری، فقیر
atuwānīh	اتوانیه
a-tuw-ān-īh	: ناتوانی، ضعف
atuwānīhā	اتوانیها
a-tuw-ān-īhā	: ناتوانانه، از روی ناتوانی
atuwānīk	اتوانیک
a-tuw-ān-īk	: ناتوان
atuwānīkīh	اتوانیکیه
īh-~	: ناتوانی، ضعف، عدم امکان
avahān	اوهان
a-vahān	: بی علت، بی بهانه
avahānīh	اوهانیه
a-vahān-īh	: بی علتی، بی بهانگی
āvand	آوند
vand	= پسوند است بمعنی دارنده
āvarītan	آوریتن
ā-var-īt-an	: آوردن ، آمدن ، رسیدن . اك . āpurītan

ātur farnbay	آتورفرنبنغ
atur-farn-bay	: آتشکده آذر فرنبنغ
	« آذر فرنبنغ نگهبان همه پیشوایان و دانایان و دبیران شمرده میشد و جای آن درکاریان بود، در لارستان کنونی در سرزمین فارس . هنوز کاخ فروریخته آن بنزدیکی لار نمودار است »
	(یسنا ۲- پورداود)
ātur gušnasp	آتورگوشنسپ
ātur-gušn-asp	: آتشکده آذر گشسپ
	آذر گشسپ که از آن همه سران و سپهبدان و بزرگان بود ، آتش شاهنشاهی ایران بود و جایگاه آن در آذربایجان در شیز یاد گردیده است . جای این شهر را گروهی از دانشمندان خاورشناس ، همان ویرانه تخت سلیمان کنونی در آذربایجان دانسته اند . این ویرانه در یکصد میلی جنوب شرقی دریاچه ارمیه در خاک افشار است . »
	(یسنا ۲- پورداود)
āturpāt	آتورپات
ātur-pāt	: آذربد، آذرباد، پیشوای دینی که مأمور مراقبت آتش است . یکی از درجات پیشوایی دینی در دین زرتشتی
āturpātakān	آتورپاتکان
ātur-pāt-ak-ān	: آذرپاتکان ، آذربایجان

avēh	اوه	avarōn	اورون
a-vēh : نابه ، ناخوب ، بد		ava-rōn : این سوی ، این طرف ،	
avēhīh	اوهیه	آنسوی	
a-vēh-īh : نابهی ، خوب نبودن		avartāk	اورتاک
avēn	اون	a-vart-āk : دورنگشته ، روگردان	
a-vēn : نابین ، نامرئی ، نابود ،		نشده ، ناگردیده ، ثابت قدم	
غیرموجود ، بیهوده		āvartākīh	آورتاکیه
avēnāft	اونافت	ā-var-t-āk-īh : بارداری ، تشکیل	
a-vēn-āft : ناپیدا ، نادیده ، ناپدید		نطفه	
avēnāftāk	اونافتاک	avartišn	اورتیشن
a-vēn-āft-āk : نامرئی ، ناپیدا ،		a-vart-išn : تغییر ناپذیری ، عدم	
غایب		گردش ، ثابت	
avēnāk	اوناک	avartišnīk	اورتیشنیک
a-vēn-āk : دیده نشده ، نادیده ،		a-vart-išn-īk : تغییر ناپذیر ،	
غیرقابل رؤیت		ثابت	
avēnāk fražām	اوناک فرجام	avarzišnīh	اورزیشنیه
نادیده فرجام ، کسی که فرجامش را		a-varz-išn-īh : ناورزشی ، بیکاری ،	
نمی‌توان دید و دانست		حالت کارناکردن	
avēnāk fražāmīh	اوناک فرجامیه	avarzītār	اورزیتار
īh-~ : فرجام ناپیدایی ، حالت کسی		a-varz-īt-ār : ناکوشا ، کاهل ،	
که فرجامش ناپیداست		تنبل	
avēnišn	اونیشن	āvāz	آواز
a-vēn-išn : نابینش ، بی بینش ،		آواز ، صدا	
ناپیدا		avazišnīk	اوزیشنیک
avēnišnīh	اونیشنیه	a-vaz-išn-īk : بی وزش ،	
a-vēn-išn-īh : بی بینشی ، ناپیدایی ،		بی حرکت ، بی پرواز	
نامرئی بودن		avē	او
avēnišnīk	اونیشنیک	او ، ضمیر سوم شخص مفرد . نک . ōi	
a-vēn-išn-īk : نامرئی ، ناپیدا			

avīmār	اویمار	āvērān	اویران
a-vī-mār	: نایمار، سالم		ویران، خراب
avīn	اوین	avērāy/d	اویرای
a-vīn	: ۱ - بی فایده، بی سود، بی حاصل ۲ - متفرق. نك. avēn	a-vērāy	: ناویرا، نامتبادل، ناراست
avīnart	اوینرت	avēšān	اوشان
a-vīnart	: تحقق نیافته، نامتحقق	avē-šān	: ایشان، ضمیر سوم شخص جمع
avinās	اویناس	avičār	اویچار
a-vinās	: بی گناه، معصوم	a-vičār	: غفلت شده، مراقبت نشده
avināsīh	اویناسیه	avičārtārīh	اویچار تاریه
a-vinās-īh	: بی گناهی، معصوم بودن	a-vičār-t-ār-īh	: ناگزیدگی، عدم تشخیص
avinast	اوینست	avičin	اویچین
a-vi-nast	: پاک، بی لکه، ملوث نشده، بی آرایش، پاکدامن، معصوم	a-vičin	: ناوچین، وجین نشده، برگزیده نشده، بی تشخیص
avinastīh	اوینستیه	avičīrišnīh	اویچیریشنیه
īh	: پاک، پاکدامنی، عدم لوث	a-vičīr-išn-īh	: عدم تمایز، عدم تشخیص
avīn būtakīh	اوین بوتکیه	avičīrišnīk	اویچیریشنیک
būt-ak-īh	: بی حاصلی، بی سودی، بیفایدهگی، انهدام، ناپیدا بودگی	a-vičīr-išn-īk	: ۱ - نامعین، نامشخص، نامتمایز ۲ - ضروری، ناگزیر، لازم
avīn būtīh	اوین بوتیه	avičītār	اویچیتار
būt-īh	: بی فایدهگی، بی مصرف بودن، انهدام، ناپیدایی	a-vi-či-t-ār	: ناگزیدار، کسی که نمیتواند برگزیند، کسی که تشخیص نمیدهد، بی تصمیم، مردد
avindišn	اویندیشن	avīkān	اویکان
a-vind-išn	: نیافت، غیر قابل دسترس		هماورد، رقیب، معارض
a-vindišnīh	اویندیشنیه		
a-vind-išn-īh	: نیافتگی، عدم حصول، عدم درك، عدم اکتساب		

avizand	اويزند	avindīt	اويندیت
a-vizand	: بی گزند ، بی آسیب	a-vind-īt	: غیر قابل دسترس ، غیر قابل حصول
avizandīh	اويزنده	avinnišn	اوین نیشن
-īh	: بی گزندی ، بی آسیبی	a-vinn-išn	: غیر قابل دسترس ، دوربودگی
avizandīhā	اويزندها	avirravišnīh	اویرویشنیه
īhā	: بی گزندانہ	a-virrav-išn-īh	: ناگروشی ، ناباوری ، عدم اعتقاد
āwahan	آوهن	avirravišnīhā	اویرویشنیها
awām	اوام	a-virrav-išn-īhā	: ازروی عدم اعتقاد ، نامعتقدانه
۱ - وقت ، زمان ۲ - قرض ، وام ، نك . apām		avistāk	اویستاك
« اوام ، قرض ووام راگویند (برهان)»			اوستا ، کتاب مذهبی زرتشتیان . نك . apastāk
awām vičītār	اوام ویچیتار	avistāxv	اویستاخو
vi-čī-t-ār	: وقت شناس ، موقع شناس	a-vi-stāxv	: ۱ - نامعتمد ، غیر صمیمی ۲ - ناگستاخ
awd	اود		«اوستاخ بمعنی دلیر شدن ودلیری نمودن ویی ادبی کردن باشد (برهان)»
afd	افد ، شکفت ، عجیب ، جالب ، نك . afd	avistāxvīh	اویستاخویه
awdīh	اودیہ	a-vi-stāxv-īh	: عدم اعتماد ، عدم صمیمیت ، ناگستاخی
-īh	: افدی ، شکفتی ، جالب بودن . نك . afdīh	aviš	اویش
awdom	اودوم	av-iš	: باو ، بسوی او
	آخرین ، سرانجام	avištan	اویشتن
awigat	اویگت	aviš-t-an	: مهر کردن
	اهریمن ، تجاوزکار	aviyāwān/pān	اویاوان
awigatīh	اویگتیه	a-viyāv-ān	: فریب نخورده ، اغفال نشده ، ناسرگشته ، نادلبسته
-īh	: دورانی که در آن حملۀ اهریمن برعالم دوام دارد		

awzārōmand	اوزار اومند	āwixtan	آویختن
aw-zār-ōmand	: اوزارمند، دارای	ā-wixt-an	: آویختن ، آویزان
	وسیله ، ماهر ، متخصص، هنرمند		کردن
awzārōmandīh	اوزار اومندیه	awiyākaran	اویاکرن
īh-~	: مهارت ، کاردانی ، استعداد		دستور زبان ، علم دستور زبان
awzatār	اوزنار	awr	اور
awzat-ār	: آدم کش ، کشنده، قاتل،		ابر = abr
	زننده	awrāstakīh	اوراستکیه
āxastan	آخستن		awrāst-ak-īh : غرور
	: برخاستن	āwurtan	آوورتن
āxēzišn	آخزیشن	a-wur-t-an	: آوردن . نك.
ā-xēz-išn	: خیزش، برخاستن، بلند	āpurtan	
	شدن ، صعود ، رستاخیز	awyastan	اویستن
āxēzītan	آخزیتن	awy-as-t-an	: آمدن ، رسیدن
ā-xēz-īt-an	: برخاستن، بلندشدن،		۲- فراموش کردن
	بلند کردن	awyāt	اویات
axōnsand	اخونسند		یاد ، حافظه ، خاطره
a-xōnsand	: ناخرسند، ناخوشنود،	awyātēnītan	اویاتنیتن
	ناراضی	-ēn-īt-an	: یاد کردن ، بیاد
axōnsandīh	اخونسندیه		آوردن
īh-~	: ناخرسندی ، نارضایتی ،	awyātkār	اویاتکار
	ناخوشنودی	-kār	: یادگار
axōnsandīhā	اخونسندیها	awzār	اوزار
a-xōnsand-īhā	: ناخرسندانه	aw-zār	: ۱- افزار، سلاح، وسیله،
axtan	اختن		اسباب ۲ - قدرت ، قوت ، نیرو .
axt-an	: آختن، کشیدن، برکشیدن	afzār	نك: afzār
axtar	اختر		« اوزار : بادبان کشتی و دست افزار
	اختر، ستاره		پیشه، ان است (برهان) »

axvarišn **خوریشن**
a-xvar-išn : بی خورش

axvartārīh **خور تاریه**
a-xvar-t-ār-īh : نخورداری ،
گرسنگی ، پرهیز از غذا

آخور پتان سردار
āxvarpatān sardār
āxvar-pat-ān sar-dār :
آخور بد سردار ، میر آخور ، سردار
میر آخوران

axvāstār **اخواستار**
a-xvāst-ār : ۱ - ناخواستار ۲ -
بی قدرت ، ضعیف

axvaš **اخش**
a-xvaš : ناخوش ، نامطبوع

axvašnūt **اخشونت**
a-xvašnūt : ناخوشنود ، ناراضی

axvēš čīšīh **اخش جیشیه**
a-xvēš čīš-īh : بی علاقه بامور
مربوط بخود ، بخود نپرداختن

axvēšīk **اخشیک**
a-xvēš-īk : ناخوش ، غیر مختص ،
نامختص

axvēškār **اخش کار**
a-xvēš-kār : ناخوشکار ، خودسر ،
وظیفه ناشناس

axvēškārīh **اخش کاریه**
a-xvēš-kār-īh : ناخوشکاری ،
وظیفه شناسی ، به وظیفه عمل نکردن

axtarāmār **اختر آمار**
ā-mār ~ : منجم ، ستاره شناس

axtarmār **اختر مار**
mār ~ : اختر شمار ، منجم ، ستاره
شناس

axv **اخو**
۱ - سرور ، خدایگان ۲ - زندگی ، اصل
حیات ، وجود ۳ - جهان ۴ - شعور ،
وجدان ۵ - اراده ، پشتکار

axvāb **اخاب**
a-xvāb : بی خواب

axvān **اخوان**
axv-ān : جهان ، دنیا ، دو جهان

axvānīk **اخوانیک**
axv-ān-īk : جهانی ، دنیایی

اخوان مر نچنیتار
axvān marnčēnītār
marnč-ēn-īt-ār ~ : خراب کننده
دنیا

axvān vartišn **اخوان ورتیشن**
vart-išn ~ : تبدل دنیا

āxvar **آخور**
آخور

axvār **اخور**
a-xvār : ناخوار ، مشکل ، سخت

axvārīh **اخوریه**
īh ~ : ناخواری ، اشکال ، سختی ،
عدم آسایش ، عدم خوشبختی

āyaf-t-īh	آیفتیه	axvēškārīhā	اخیویشکاریها
āyaf-t-īh	: یابندگی ، حصول	a-xvēš-kār-īhā	: ناخیویشکارانه ،
ayāpak	ایاپاک		وظیفه نشاناسانه ، سهل انکارانه
ayāp-ak	: ۱- خوشبخت ۲- دریافت ، فهم	axvīh	اخیویه
ayāpāk	ایاپاک	axv-īh	: سروری ، بزرگی
ayāp-āk	: یابنده ، بدست آورنده	axvīk	اخیویک
ayāpakīh	ایاپکیه	axv-īk	: ۱- جهانی ۲- وجودی
ayāp-ak-īh	: ۱- تحصیل ، حصول		۳- ارادی
	۲- فهم ، دریافت	axvīkīh	اخیویکیه
ayāpēnītan	ایاپنیتن	axv-īk-īh	: ۱- حضورذهن ۲- آرامش روح
ayāp-ēn-īt-an	: موجب تحصیل	axvōmand	اخیوومند
	چیزی شدن ، بدست آوردن ، یافتن	axv-ōmand	: کسی که دارای سرور و پشتیبان است
ayāpišn	ایاپشن	axvōmandīh	اخیوومندیه
ayāp-īšn	: یابش ، یافت	axv-ōmand-īh	: سرور داشتن ، پشتیبان داشتن
ayāpišnīh	ایاپشنیه	āyaf	آیفت
ayāp-īšn-īh	: یابندگی ، تحصیل		۱- آیفت ، مراد ، حاجت ۲- سود ، بهره ۳- احسان
ayāpišnīk	ایاپشنیک		«ناسزا را مکن آیفت که آبت بشود بزاوارکن آیفت که ارجت دارد (دقیقی)»
ayāp-īšn-īk	: قابل یافتن ، بدست آوردنی	ayāftak	ایافتک
ayāsrīm	ایاسریم	ayāf-t-ak	: یافته ، تحصیل شده ، بدست آمده
	نام چهارمین گاهانبار است که پنج روز طول می کشد و از بیست و ششم مهرماه شروع میشود	ayāftan	ایافتن
	«چهارمین گهناوارا ایاسرم خوانند، موقع آن مهرماه و در روز انیران می باشد. در این روز گیاه آفریده شد» (یشت ها - پورداود)	ayāf-t-an	: یافتن ، بدست آوردن ، رسیدن بجیزی
ayāt	ایات	ayāftār	ایافتار
	یاد ، حافظه	ayāf-t-ār	: یافتار ، یابنده

ayōjīšn	ایوجیشن	ayātēnītan	ایاتنیتن
a-yōj-išn	: نزاع، نفاق، ناهم آهنگی	~ēn-īt-an	: پیاد آوردن، بخاطر آوردن
ayōjīšnīh	ایوجیشنیه	ayātēnītārīh	ایاتنیتاریه
a-yōj-išn-īh	: نزاع، دعوا، اختلاف، ناهم آهنگی	~ēn-īt-ār-īh	: : یاد آوری، تذکار
āyōjītan	آیوجیتن	ayātkār	ایاتکار
ā-yōj-īt-an	: ۱- متحد شدن، ملحق شدن، هم یوغ شدن ۲- تماس حاصل کردن ۳- کوشیدن	~kār	: یادگار
ayōjītan	ایوجیتن	ayazakīh	ایزکیه
a-yōj-īt-an	: نزاع کردن، جنگیدن، ناهم آهنگ بودن	a-yaz-ak-īh	: پرستش ایزدانی که متعلق به دین مزدیسنا نیستند. پرستش ایزدان دروغین، عدم پرستش
ayōkšust	ایوکشوست	izakīh =	
ayo-kšust	: فلز	āyēnak	آینک
ayōkšustīk	ایوکشوستیک	āyēn-ak	: ۱- آیین، طریقه ۲- آینه. نك. advēnak
~īk	: فلزی	āyišn	آیشن
ayōtār	ایوتار	āy-išn	: آیش، رسیدن
a-yō-t-ār	: یوغ دار	āyišnīh	آیشنیه
ayōtārīh	ایوتاریه	āy-išn-īh	: آمدن، رسیدن
a-yō-t-ār-īh	: یوغ داری، یوغ برگردن داشتن	ayōj	ایوج
āyōxtan	آیوختن	a-yōj	: ۱- الحاق، اتحاد، اتصال، یگانگی ۲- ملاقات ۳- یوغ، ارابه، عمل بهم بستن حیوانات بتوسط یوغ ~ ham = هم یوغ، همراه
ā-yōx-t-an	: آماده کردن اسبان، راندن ارابه	āyōjīšn	آیوجیشن
āyōxtār	آیوختار	ā-yōj-išn	: اتحاد، اتفاق، رفاقت، عمل بستن حیوانات بارکش به ارابه. ~čahār = ارابه چهاراسبه، وسیله نقلیه ای که با چهار حیوان کشیده شود
ā-yōx-t-ār	: ۱- رونده، تندرو ۲- راننده، ارابه ران ۳- کسی که اسبان را زین و یراق میکند		

āz	آز	ayvap	ایوپ
دیوآز وخت که موجب خاموش شدن آتش میشود		یا. نک. ēvap	
āz	آز	ayyār	ایار
مار، اژدها. نک. aži		یار، کومک کار، یاور. نک. adiyār	
āzār	آزار	ayyārēnītan	ایارنیتن
ā-zār: آزار، رنج، زجر، جراحت، اهانت		ayyār-ēn-īt-an	ایارنیتن : کومک کردن، یاری کردن، رفیق بودن
āzarak	آزارک	ayyārīh	ایاریه
-ak ~، مجروح، دردناک		-īh ~: یاری، یآوری .	
āzārīšn	آزاریشن	adiyārīh	نک. ایاریها
-īšn ~: آزارش، رنج، زجر		ayyārīhā	ایاریها
āzarm	آزرم	-īhā ~: یارانه، دوستانه، کومک - کارانه	
ā-zarm: آزر، شرم، احترام		ayyārītan	ایاریتن
azarmān	ازرمان	-īt-an ~: ۱- یاری کردن، پشتیبانی کردن ۲- یاریدن یارستن، توانا بودن	
a-zar-m-ān: بی پیری، پیر نشده، ناپیر		جرات کردن، یارایی داشتن	
āzarmīk	آزرمیک	ayyārōmand	ایارومند
ā-zarm-īk: آزر می، ارجمند، محترم		-ōmand ~: یارمند، رفیق	
āzarmīkīh	آزرمیکیه	~ ham = کسانی که بیکدیگر کومک و یاری می کنند	
-īh ~: آزر می بودن، محترم بودن		ayyāt	ایات
āzārītan	آزاریتن	ayāt و awyāt	یاد، حافظه. نک.
ā-zār-īt-an: آزریدن، رنج دادن، مجروح کردن		az	از
āzārtan	آزارتن	من، ضمیر منفصل اول شخص مفرد، این ضمیر بیشتر در حالت فاعلی استعمال میشود و پهلوی اشکانی است	
-t-an ~: آزریدن، رنج دادن		āz	آز
āzārtār	آزارتار	آز، شره، میل مفرط، خست، حرص	
-t-ār ~: آزار کننده، خشمگین		مال اندوزی	

āzātkāmīk	آزات کامیک
~īk	: آزاد کام، مختار، برخوردار
	از آزاد کامی
āzāt kartārīh	آزات کرتاریه
~kart-ār-īh	: آزاد کرداری،
	آزادگی
āzātmartīh	آزات مرتیه
~mart-īh	: آزاد مردی، جوان -
	مردی، نجابت
āzāyišnik	آزایشنیک
~ā-zāy-išn-īk	: نموکننده، نامی،
	افزون شونده
azbāyišn	ازبایشن
azbāy-išn	: ستایش، پرستش، دعا،
	طلب، نیایش
āz čīhr patišīh	آز چهر پتیشیه
~pat-iš-īh	: گرفتار بودن طبع به
	آز و شهوت
azd	ازد
	دانایی، اخلاق
azdēnītan	ازدنیتن
~ēn-īt-an	: سبب دانایی شدن،
	یاد دادن، تعلیم دادن، اطلاع دادن
azēr	ازیر
	زیر، پایین
azg	ازغی
	شاخه درخت
	وازع: آنچه از شاخهای درخت که ببرند
	وپیرایش دهند (برهان)، «وازع: شاخهایی
	را گویند که از درخت بریده باشند»

āzāt	آزات
~ā-zāt	: ۱- آزاد، رها ۲- شریف
āzāt	آزات
~ā-zāt	: زنی که مستعد باردار شدن است
azāt	ازات
~ā-zāt	: نازاده، زاییده نشده
azātak	ازاتک
~ā-zāt-ak	: نازاده، متولد نشده
āzātak	آزاتک
~ā-zāt-ak	: آزاده، شریف
azātān	ازاتان
~ā-zāt-ān	: زنی که بچه نیاورده است،
	زنی که دیر آبستن میشود
āzātakān	آزاتکان
~āzāt-ak-ān	: آزادگان، نجیب
	زادگان
āzātakīh	آزاتکیه
~īh	: آزادگی، نجابت
āzāt čīhrak	آزاد چهرک
~čīhr-ak	: آزاد چهره، آزاده
	نژاد
āzātīh	آزاتیه
~īh	: آزادی، نجابت
āzātīhkar	آزاتیه کر
~kar	: آزادی گر، آزادیخواه
āzātkām	آزات کام
~āzāt-kām	: آزاد کام، مختار
āzātkāmīh	آزات کامیه
~īh	: آزاد کامی، اختیار

až	از مار، اژدها	azīvandak	از یوندك a-zīv-and-ak : نازنده، کسی که زنده نیست
aži	اژی مار، اژدها	azīvandakīh	از یوندکیه a-zīv-and-ak-īh : نازندگی، زنده نبودن، عدم زندگی
aži dahāk	اژی دهاك اژدهاك، ضحاك = až-i-dahāk	āzkāmākīh	آز کامکیه āz-kām-ak-īh : آز کامگی، شهوت پرستی
	ه بقول شاهنامه پس از آنکه جمشید خود ستایی آغاز کرد فرایزدی از او جدا گشته مغلوب ضحاک شد. مدت سلطنت ضحاک تازی و دوره ستم و بیدادش هزار سال بوده است تا آنکه فریدون او را شکست داده بکوه دماوند بنجیر بست ... در هزاره هوشیدرماه دومین موعود مزدیسنا، ضحاک از کوه دماوند زنجیر خواهد گسست و دست تطاؤل گشوده یک ثلث از مردمان و ستوران و کوسفندان و دیگر مخلوقات ایزدی را نابود خواهد کرد. آنگاه امورا مздаگر شاسب را از دشت زابلستان بر- انگیخته آن نابکار را نابود خواهد ساخت. از اوستا چنین بر می آید که اژی دهاك از قوم دیگری است و از مملکت بابل است (یشت ها ۱ - پورداود)	āzkāmīh	آز کامیه ~kām-īh : آز کامی، داشتن تمایل مفرط
		āzmāyišn	آزمایشن āz-mā-y-išn : آزمایش، تجربه
		āzmūtāk	آزموتك āz-mū-t-ak : آزموده، مجرب
		āzmūtan	آزموتن az-mū-t-añ : آزمودن، تجربه کردن
		āzvar	آزور āz-var : آزور، طمع کار، شهوت انگیز
		āzvarīh	آزوریه ~īh : آزوری، طمع
aži srubar	اژی سروبر ~ sru-bar : اژدهای شاخدار	āzvarīhā	آزوریها ~īhā : آزورانه، شهوت پرستانه

ب - B

bafrak i āpīk	بفرک ای آپیک	bačak	بچک
bawrak =	سک آبی	bazak =	بزه ، گناه ، تقصیر
bagōbaxt	بگو بخت	bačak	بچک
bago-baxt :	بهره خدایی ، تقدیر		بچه ، کوچک
	الهی ، مشیت خداوندی ، سرنوشت	bačakar	بچکر
bagōk bāxt	بگوک بخت	kar ~ :	بزه گر ، بزه کار
bagōbaxt =	تقدیر ، سرنوشت	bačakgar	بچک گر
bag	بغ	gar ~ :	بزه کار ، گناهکار
	خدا ، سرور ، شاه ، نیروی خدایی ،	bačakkar	بچک کر
	یزت	kar - ~ :	بزه کار ، گناهکار
	oi = اعلی حضرت	bačakkārīh	بچک کاریه
bāy	باغ	kār-īh - ~ :	بزه کاری ، گناهکاری
	باغ		بچک پت بچک برینیتن
bayānīk	بغانیک	bačak pat bačak brīnītan	تکه تکه کردن ، بقطعات ریز بریدن
bay-ān-īk :	بنانی ، خدایی ، سلطانی ،		
	منسوب بخدا	bačašk	بچشک
bāyastān	باغستان		پزشک ، طبیب
	bāy-astān : باغستان		«بچشک» حکیم و طبیب و گیاه فروش را
bay baxtārīh	بغ بختاریه		گویند (برهان)
baxt-ār-īh ~ :	تقدیر خدا ،	bačaškīh	بچشکیه
	مشیت ایزدان	īh - ~ :	پزشکی ، طب = bazaškīh

bahravarīh	بهروریه	baγ dēspānīk	بغ دسپانیک
~ - īh	: بهره‌وری ، بهرمندی	~ - īk	: پیک شاهی
bahrēnītan	بهرنیتن	baγīk	بغیک
bahr-ēn-īt-an	: بهر کردن، بخش کردن ، تقسیم کردن	~ - īk	: بغی ، خدایسی ، منسوب به بغ
bahrīk	بهریک	baγo baxt	بغو بخت
bahr-īk	: بهری ، قسمت کردنی ، قابل بخش	bagōbaxt	سرنوشت ، تقدیر . نك .
bahrmand	بهرمند	bāγpān	باغبان
~ - mand	: بهرمند ، سود بر	bāγ-pān	: باغبان
bahrmandīh	بهرمندیه	bahānak	بهانک
~ - mand-īh	: بهرمندی ، استفاده ، دارای بهر بودن	bahān-ak	: بهانه ، وسیله ، دلیل ، علت
baγīšn	بجیشن	bahr	بهر
baγ-išn	: تکه ، سهم ، قسمت	۱ - بهر ، بهره ، بخش ، تکه ، قسمت ، سرنوشت ۲ - زیبایی	
bak	بک	~ tan =	زیبایی اندام ، زیبایی تن
~	: تکه ، سهم ، قسمت	bahrak	بهرک
bak	بک	~ - ak	: بهره ، قسمت ، سهمی که از ارث برده میشود
bag =	خدا ، سرور	bahrām	بهرام
bakdāt	بکدات		بهرام (نام خاص) ، ستاره بهرام ، ستاره مریخ ، یزتی که موکل روز بیستم ماه است = vāhrām
bālād/y	بالاد		« نام فرشته ایست که محافظت مردم مسافر حواله بدوست وامورو مصالحی که در روز بهرام واقع میشود باو تعلق دارد و نام روز بیستم ازهرماه شمسی باشد (برهان) »
bāl-ād	: بالا ، بلند ، بلندی ، ارتفاع	bahravar	بهرور
~ asp =	اسب بالا ، باندازه بلندی	bahra-var	: بهره ور ، بهرمند
~ mart =	باندازه بلندی یک انسان		
~ xvaršēt =	خورشید بالا ، بقدر بلندی خووشید		

bālišn	بالیشن	bālak	بالک
bāl-išn	۱- بالندگی، رویندگی، نمو ۲- مسند، تخت، بالش	bāl-ak	بال، پروبال پرند
bālitan	بالیتن	balātur	بلاتور
bāl-īt-an	بالیدن، بزرگ شدن، نمو کردن، گسترده شدن		نام زهری کشنده است
	«معنی بزرگ شدن وافزوده گردیدن و نمو کردن باشد (برهان)»		«بلادر: بار درختی است که در دواها بکاربرند و آن را بیونانی انقردیا گویند (برهان)»
balōčān	بلوچان	anacardi	«نام این گیاه به لاتینی
balōč-ān	بلوچان، بلوچها	longifolii	است، دانه آن را از هند میآورند و سابقاً برای معالجه سالک بکارمیردند و آن از تیره سماقیها است (گل گلاب-بر-معین)»
balūt	بلوت	bālēn	بالن
	بلوط	bāl-ēn	بالین، بلندترین نقطه چیزی، قله، رأس، بالش، فرق سر
bām	بام		«بالشی را گویند که زیر سر نهند (برهان)»
	۱- سپیده دم، صبح ۲- درختان «بام: بامداد باشد (صحاح)»	bālēnitan	بالنیتن
bāmak	بامک	bāl-ēn-īt-an	۱- بالانیدن، نمو دادن، گسترانیدن ۲- تجلیل کردن، بزرگ داشتن، ستودن
bāmdāt	بامدات	bālist	بالیست
bām-dāt	بامداد، صبح	bāl-ist	بلندترین، ارتفاع، اوج، ترفیع، علو، تجلیل شده
bāmdātān	بامداتان	bālistān	بالیستان
ān-~	از خانوادۀ بامداد.	bālist	برترین برتر، برین، بالاترین طبقه بهشت
bāmīk	بامیک	bālistih	بالیستیه
bām-īk	۱- بامدای ۲- درختان، باشکوه، زیبا، روشن	bālist-ih	بلندی، ارتفاع، بلند بودگی
bān	بان	bālistik	بالیستیک
	بام، سقف، پوشش	bāl-ist-ik	بلند، عالی، اعلی
	«معنی بام است که طرف بیرونی سقف خانه باشد (برهان)»		

bār	بار کنار ، کناره ، ساحل	bānbišn	بانیشن ملکه
bār	بار بارو ، دیوار	band	بند بند ، گره ، کمند
bārak	بارک bār-ak : باره ، اسب	bandak	بندک
barāzišk	برازیشک barāz-išk : مزین ، زیبا ، درخشان	band-ak	بندک : بنده ، برده ، مخلوق
	«برازش بمعنی زیندگی باشد (برهان)» «براز : بمعنی برازندگی و زیبایی و نیکویی و آراستگی باشد (برهان)» «برازیدن بمعنی خوب و زیبا نمودن (برهان)»	bandakīh	بندکیه -īh ~ : بندگی ، بردگی
	barāziškīh	banjak	بنجک -ak ~ : بند انگشت
	brāziškīh	bānūk	بانوک بانو ، کدبانو ، زن بزرگ زاده
	-īh ~ : تزین ، زیبایی ، درخشندگی. نک. brāzihītan	bānūkīh	بانوکیه -īh ~ : بانویی ، کدبانویی
barbut	بربوت بربط «بربط ، نام سازست مشهور و آن طنبور مانندی باشد کله بزرگ و دسته کوتاه (برهان)»	bānūy	بانوی روشنی ، شمع ، شعله ، حرارت
barbut srāy	بربوت سرای بربط سرای ، بربط زن	bar	بر آبر ، بلندی
barēj	برج اجاق ، کوره کوچک ، تنور «برجین : تنوری باشد که در آن کماج و نان سنگک پزند (برهان)»	bar	«بمعنی بالا باشد و بمعنی بلندی هر چیزی و استعلا هم هست (برهان)»
		bar	بر ناحیه ، محله ، ملک ، محوطه
		bar	بر بر ، میوه ، حاصل ، بهره ، نتیجه
		bār	بار بار ، رنج ، زحمت
		bār	بار بار ، دفعه ، نوبه ~ ēvak = ē ~ یک بار

barm **برم**
شیون، ناله، زاری
«بفتح اول و ثانی: بربری؛ بمعنی ملول شدن و بستوه آمدن باشد (برهان)»

barmān **برمان**
~ - ān: نالان، گریان، زار

barmvand **برموند**
vand - ~: شیون گر، نالان، عزادار، گریان

barsam **برسم**
برسم، شاخه‌های انار یا مفتول‌های نازک سیمین یا مسین که بهم می‌بندند و در مراسم و تشریفات یسناو و یسپرد و وندیداد بکار می‌برند. بنا بر هر یک از تشریفات، تعداد برسم کم یا زیاد میشود.
«برسم: شاخه‌های باریک بی‌گره باشد بمقدار یک وجب که آنرا از درخت هوم ببرند، و آن درختی است شبیه بدرخت گز و اگر هوم نباشد درخت گز و الا درخت انار و رسم بریدن آن چنان است که اول کاردی که دسته آن هم آهن باشد و آنرا برسم چین خوانند پادیاوی کنند یعنی پاکیزه بشویند و آب کشند، پس زمزم نمایند یعنی دعایی که در وقت عبادت آتش و بدن شستن و چیزی خوردن میخوانند بخوانند و برسم را با برسم چین ببرند، پس برسم دان را نیز آب کشند و برسمها را اندرون آن گذارند و هرگاه خواهند بدن بشویند یا چیزی بخورند یا عبادتی کنند یا نسکی از نسکهای زند بخوانند چند عدد از آن برسم که بجهت آن کار و آن فعل

barēn **برین**
bar-ēn: برین، برترین، عالی، جلیل
«بمعنی بالاین باشد یعنی بلند ترین و بالاترین (برهان)»

barg **برگ**
برگ

barhamak **برهمک**
bar-ham-ak: آمیخته، مرکب

barīh **بریه**
بارداری
~ kam = کم بری، کم حاصلی

bārīk **باریک**
باریک، نازک، لاغر اندام، ظریف
~ miyān = میان باریک

bāristān **بارستان**
۱ - محکم، پای برجا، تزلزل ناپذیر،
۲ - خوش بین، امیدوار

bāristānīh **بارستانی**
~ īh: پای برجایی، تزلزل ناپذیری ۲ - خوش بینی، امیدواری

barišn **بریشن**
bar-išn: ۱ - برش، آوردن، بردن، حمل ۲ - رفتار، ۳ - کومک ۴ - بارداری، بچه در شکم داشتن ۵ - بها، ارزش

barišnīh **بریشنی**
~ īh: ۱ - تحمل، بردن ۲ - بارداری، آبستنی
~ ham: انبار کردن، بر روی هم جمع کردن

معین است بدست گیرند ، چنانکه بجهت خواندن نسك وندیداد که یکی از نسكهای مشهور زنده است سی و پنج برسم بدست گیرند و بجهت نسك بشت بیست و چهار برسم ، و هنگام بدن شستن و چیزی خوردن و عبادت کردن پنج برسم و چون يك بار نسك وندیداد خوانده شود آن برسمها باطل گردد و از جهت نسكهای دیگر و افغالی که مذکور شد اختیار دارند ، خواهند با همان برسمها عمل کنند و خواهند برسم تازه بدست گیرند . و از شروط برسم بدست گرفتن بدن شستن و جامه پاک پوشیدن است . و صاحب فرهنگ جهانگیری گوید که این لغت را از مجوسی که در دین خود بنایت فاضل بود وارد شیر نام داشت و او را مجوسان موبد میدانستند و در عهد اکبر پادشاه از کرمان به هندوستان آمده بود تحقیق نمود (برهان)»

برسمك ور barsamak var
ak var - ~ : ور یا آزمایش ایزدی که با برسم انجام میشود و آن چنانست که برسم در دست گرفته سوگند یاد میکنند . و رسرد را عموماً برسمك ور گویند. نك. var

barsamdān
barsam-dān : برسم دادن ، جای برسم ، ماهروی
و آن ظرفی باشد مانند قلمدان و آنرا از طلا و نقره و امثال آن سازند و برسمها را اندرون آن گذارند (برهان)»
« در میان زرتشتیان ایران و هندوستان از دیر باز بجای برسم های نباتی برسم های

فلزی که از برنج و نقره ساخته میشود بکار میرود و آنها را روی برسمدان قرار میدهند و نام دیگر آن ماهروی است ، چه قسمت فوقانی آن که دو انتهای برسمها را نگاه میدارد بشکل تینه ماه است (بر - معین)»

barsom برسم

برسم . نك. barsam

barsom čin برسم چین

čín ~ : برسم چین ، کسیکه برسم می چینند. کاردی که با آن برسم می چینند. « برسم چین ، کاردی بوده دسته آنها از آهن باشد و فارسیان بدان برسم از درخت ببرند (برهان)»

baršnom برشنوم

مهمترین مراسم مذهبی شستشو و غسل برای تطهیر کسی است که دست بچیزی ناپاک زده باشد.

مراسم غسل برای کسی که با مرده تماس پیدا کرده باشد

bast بست

بست ، بسته ، مسدود

~ bam = هم بسته ، ملحق ، ملحق

bastak بستك

bast-ak : بسته ، اسیر ، زندانی

bastan بستن

bast-an : بستن ، مسدود کردن ،

محدود کردن

~ apar = بر بستن

بوندك هم كز تاريه
 bavandak ham kartārīh
 ham kart-ār-īh ~ : همكاری
 كامل ، هم آهنگی كامل
 bavandakīh بوندكیه
 -īh ~ : كمال ، تكمیل ، تمام بودگی ،
 انتها
 bavandakīhā بوندكیها
 -īhā ~ : بطور تمام ، بطور كامل
 bavandak mēnišn بوندك منیشن
 mēn-išn ~ : کسی که نیت و فکرش
 خوب و كامل است ، دقت كامل ، فكر
 كامل
 بوندك منیشنیه
 bavandak mēnišnīh
 -īh ~ : فكر كامل داشتن ، داشتن
 نیت خیر و راست ، اندیشه پاک داشتن
 bavandak mēnītan بوندك منیتن
 mēn-īt-an ~ : خوب فكر كردن ،
 بطور كامل فكر كردن ، اندیشه راست و
 درست داشتن ، حسن نیت داشتن
 بوندك پاتیخشاهییه
 bavandak pātixšāhīh
 -īh ~ : فرمانروایی كامل و بی نقص
 بوندك سرداریه
 bavandak sardārīh
 sar-dār-īh ~ : اقتدار كامل ،
 سرداری كامل
 بوندك خوریشن
 bavandak xvarišn
 xvar-išn ~ : کسی که خوب و بکمال
 میخورد

باستان
 bāstān
 ۱ - باستان ، همیشه ، دائماً ، مستمرآ ،
 قدیمی ۲ - هرگز
 « کهنه و قدیم باشد (صحاح) »
 بستیک
 bastīk
 bast-īk : بستى ، منسوب به شهر بست
 bustīk =
 « بست شهری است بین سیستان و غزنین و
 هرات (بر - معین) »
 بستیشن
 bastīšn
 bast-išn : بستش ، بستگی ، حالت
 بسته بودن ، بسته بودگی
 1 čašm ~ = کوری ، بسته بودن چشم
 بات
 bāt
 باد ، باشد (از فعل بودن) bavāt =
 باتك
 bātak
 باده ، می ، شراب تازه
 بوندك
 bavandak
 ۱ - پر ، تمام ، كامل ، بی نقص ۲ - راست .
 « بونده بضم اول و ثانی بمعنی مرد آهسته
 و با تمکین باشد و بفتح ثانی مرد باهستی
 و هیبت و صاحب نخوت را گویند (برهان) »
 بوندك آکاسیه
 bavandak ākāsih
 -īh ~ : آگاهی كامل
 بوندك نیتن
 bavandak ēnītan
 -ēn-īt-an ~ : كامل كردن ، تمام
 كردن
 بوندك گریه
 bavandak garīh
 gar-īh ~ : پرهیزکاری ، كمال ،
 راستی ، رفتار پرهیزکارانه و كامل
 داشتن

bāxl	باخل بلغ (شهر)	bavanīh	بونیه
baxš	بخش بخش ، تقدیر ، سرنوشت	bav-an-īh	۱ - هستی ، وجود ، ۲ - وضع
baxšēnišn	بخشیشین بخشیدن ، قسمت ، سرنوشت ، تقدیر ، قضا	bavāt	بوات
baxšēnītan	بخشیتان بخشیدن ، قسمت کردن ، مقدر کردن	bav-āt	بوا : * بوا ، باشد (از فعل بودن)
baxšēnītār	بخشیتار بخشیدن ، مقدر کننده ، مقدر کننده	bavih	بویه
baxšišn	بخشیشین بخشیدن ، تقسیم ، بخش ، قسمت ، بهر	bav-īh	بودگی ، باشندگی ، وجود
baxšītan	بخشیتان بخشیدن ، اعطا کردن ، بخش کردن ، بخش کردن ، قسمت کردن	bavišn	بویشن
baxš ravišnīh	بخش رویشنیه جبر ، اعتقاد به جبر و تقدیر	bav-īšn	* بوش ، بودگی ، شدگی ، هستی ، حالت وجود داشتن .
baxšītan	بخشیتان بخشیدن ، اعطا کردن ، بخش کردن ، بخش کردن ، قسمت کردن	bavišn ēstišnīh	بویشن استیشنیه
baxš ravišnīh	بخش رویشنیه جبر ، اعتقاد به جبر و تقدیر	ēstišn-īh	* باشندگی : باشندگی ، موجود بودگی ، هست بودگی
baxšītan	بخشیتان بخشیدن ، اعطا کردن ، بخش کردن ، بخش کردن ، قسمت کردن	bavišnīh	بویشنیه
baxš ravišnīh	بخش رویشنیه جبر ، اعتقاد به جبر و تقدیر	bav-išn-īh	بویشنیه : هستی ، وجود ، حالت موجود بودن
baxšītan	بخشیتان بخشیدن ، اعطا کردن ، بخش کردن ، بخش کردن ، قسمت کردن	ham ~	زن و مردی که بدون ازدواج با یکدیگر زندگی می کنند ، مقاربت ، باردار شدن
baxš ravišnīh	بخش رویشنیه جبر ، اعتقاد به جبر و تقدیر	bavišnīh	بویشنیه
baxšītan	بخشیتان بخشیدن ، اعطا کردن ، بخش کردن ، بخش کردن ، قسمت کردن	bav-išn-kār	بویشنیه : بس وجود آورنده ، تولید کننده ، هست کننده
baxš ravišnīh	بخش رویشنیه جبر ، اعتقاد به جبر و تقدیر	bavišn ravišnīh	بویشن رویشنیه
baxšītan	بخشیتان بخشیدن ، اعطا کردن ، بخش کردن ، بخش کردن ، قسمت کردن	rav-išn-īh	* استمرار هستی ، جریان هستی ، تحرك
baxš ravišnīh	بخش رویشنیه جبر ، اعتقاد به جبر و تقدیر	bāwīl	باویل بابل (شهر)
baxšītan	بخشیتان بخشیدن ، اعطا کردن ، بخش کردن ، بخش کردن ، قسمت کردن	bawrak	بورک سگه آبی

bāzē /ai	باز	baxtāfrīt	بخت آفریت
	بازو	āfrīt ~ : بخت آفرید (نام خاص)	
~ frāc = اندازه ایست بدرازی يك		baxtan	بختن
بازوی تمام از شانه تا انگشت سبابه		- an ~ : بخش کردن ، قسمت کردن	
«بازو: مقدار گشادگی میان هر دو دست		baxtār	بختار
را گویند چون دستها را از هم بکشایند		- ār ~ : بخش کننده ، قسمت کننده ،	
(برهان) «		بهر دهنده	
«باز: گشادگی میان هر دو دست را نیز		baxtārīh	بختاریه
گویند چون از هم بکشایند و باین معنی		- ār-īh ~ : قسمت کنندگی ، سهم ،	
بازای فارسی هم آمده است. و شب و وجب		بخش ، قسمت ، بهره	
را نیز گفته اند و آن مقداری باشد از دست		baxtārīk	بختاریک
مابین سر انگشت کوچک و انگشت شست		- ār-īk ~ : بخشیدنی ، قسمت کردنی	
و دوش و بازو (برهان) «		baxtīk	بختیک
		- īk ~ : متحد ، متفق	
bazmāvart	بزم آورت	bazak	بزک
bazm-ā-vart : بزم آورد ، نوعی		bačak. نك. بز، گناه ،	
كلوچه است.		«بز. بمعنی گناه و خطا باشد (برهان) «	
«بزماورد: گوشت پخته و تره و خاگینه		bazak advēn	بزك ادون
باشد كه در نان تنگ پیچند و مانند نواله		بز. آیین ، گناهكار	
سازند و با كارد پاره پاره كنند و خورند		bazak āyēn	بزك آیین
(برهان) «		بز. آیین ، گناهكار	
bāzūk	بازوك	bazašk	بزشك
	بازو	bačašk. نك. طيب : بزك ،	
bāž	باز	«بزشك: حكيم و طبيب و جراح را گویند	
	باز ، باج ، عایدی	(برهان) «	
bāžāk	بازاك	bazaškīh	بزشكیه
	بازو	- īh ~ : پزشکی ، طب	
bāžāk masāk	بازاك مساك		
باندازه طول يك بازو			
bāžāk ōj	بازاك اوج		
قوی بازو ، نیرومند			

bē kartan	بکرتن
be kart-an	: بیرون کردن ، دور کردن ، برطرف کردن
bē kē	بکه مگر اینکه
bē kišvar	بکیشور
	خارج از کشور ، بیرون از مملکت ، خارج
bēl	بل بیل ، خالک انداز
bē ō	ب او بطرف ، بسوی
bērōn	برون
bē-rōn	: بیرون ، خارج ، بسوی خارج
bērōnēnītan	بروننیتن
bē-rōn-ēn-īt-an	: بیرون کردن ، خارج کردن ، اخراج کردن
bērōnīk	برونیک
-īk	: بیرونی ، خارجی
bē sardārīh	بسرداریه
bē sar-dār-īh	: سروری ، حمایت ، توجه ، مراقبت
bē sūtakīh	بسوتکیه
bē sūt-ak-īh	: بیهودگی ، بیحالی ، تنبلی ، غفلت
bēš	بشی
bē-š	باو ، به وی

bē	ب
	۱ - بر سر فعل در می آید و آنرا مؤکد میسازد و پیشوند فعلی است
	۲ - بر سر اسم مصدر افزوده میشود و آنرا به participium necessitatis تبدیل میکند و معنی «بایستن» بفعل می افزاید .
	۳ - معانی مختلف آن از این قرار است : به ، اما ، ولی ، خارج ، بیرون ، بدون ، بجز ، فقط ، بملأه ، مگر ، وگرنه ، والا ، جز اینکه ، تا ، هنوز ، به عکس
hač	~ بجز ، باستثنای
kā	~ مگروقتی که
kē	: مگر اینکه
ō	: بطرف ، بسوی
bē barišn	بیریشن
bē bar-išn	: قابل حمل ، قابل بردن
bē dahīšnīh	بدهیشنیه
dah-išn-īh	: ~ خلق ، ایجاد
bēgānak	بگانک
ak	: ~ بیگانه ، غریب
bēgānīk	بگانیک
īk	: ~ بیگانه ، غریب
bēh	به به (میوه)
bē-hač	ب هیچ
	بجز ، باستثنای ، بدون ، غیر از
bē-kā	بگا
	باستثنای ، مگر ، سوای اینکه ، مگر وقتی که

bēšāzišnīh بشازیشنیه
išn-īh ~ : معالجه، شفا، درمان،
مداوا، سلامتی
بشازیشنیه کرتاریه
bēšāzišnīh kartārīh
kart-ār-īh ~ : پزشکی کردن،
پرورش گیاهان طبی
بشازیتن
bēšāzītan
īt-an ~ : درمان کردن، شفا دادن،
معالجه کردن
بش بشازیشنیه
bēš bēšāzišnīh
išn-īh ~ : شفای رنج و پریشانی
بش بورتار
bēš burtār
bur-t-ār ~ : بیش بردار، رنج بردار
رنجبر، تحمل کننده رنج و درد
بشنیتن
bēšēnītan
beš-ēn-īt-an : رنج دادن، جریحه دار
کردن، اذیت کردن، ضرر رساندن،
تحقیر کردن
بشنیتار
bēšēnītār
-ēn-īt-ār ~ : رنج دهنده، آزار
رساننده، تحقیر کننده
بشیه
bēšīh
-īh ~ : شرارت، شیطنت، آزار
بشیشنیه
bēšišnīh
išn-īh ~ : رنج، آزار
بشیتن
bēšītan
īt-an ~ : رنجور کردن، ناراحت
کردن، غمگین کردن، رنج بردن

bēš بش
رنج، اندوه، غم، بدبختی، آزار.
در لهجه تهرانی بصورت «خوش و بش
کردن» بمعنی احوالپرسی کردن بجای
مانده است
بش
bēš
نوعی گیاه زهر آگین طبی است
«بیش نام بیخی است مهلك و كشنده شبیه
بماء پروین (برهان)»
بشان
bēšān
bē-š-ān : بایشان، بآنها
بشاپوهر
bēšāpuhr
وه شاپور، بیشاپور (شهر)
بیشاپور شهری بوده در ایالت فارس که
توسط شاپور اول ساسانی ساخته شده بود.
این نام بغ شاپور هم خوانده میشود
بشاز
bēšāz
طب، پزشکی، علاج
بشازنیه
bēšazēnīh
-ēn-īh ~ : شفا دادن، دوا دادن
بشازنیتن
bēšāzēnītan
-ēn-īt-an ~ : معالجه کردن،
شفا دادن، سلامتی یافتن
بشازنیتار
bēšāzēnītār
-ēn-īt-ār ~ : شفا دهنده، پزشک،
طبيب
بشازیه
bēšāzīh
īh - : پزشکی، طب، مداوا

bētōm zamān	بتوم زمان زمان دور	bēšītār	بشیتار ~ -īt-ār : بدکار، آزارگر، رنجور کننده
bēvar	بور ده هزار	bēšītārīh	بشیتاریه ~ -īt-ār-īh : رنج، اندوه، رنجور کنندگی
bēvar asp	بور اسب بیوراسب، ضحاک، کسیکه دارای ده هزار اسب است. اژی داهاک.	bēšōmand	بش اومند bēš-ōmand : بیشمند، رنجور، اندوهگین
bē vartišnīh	بور تیشنیه be-vart-išn-īh : فرار، ناپدید، برگشتگی، عزیمت، ترک	bēštan	بشتن ~ -t-an : رنجور کردن، آزار کردن، دشنام دادن، بدی کردن
bē vičārišnīh	بو یچاریشنیه vi-čār-išn-īh : تصمیم، عزم	bēšt	بشت bēš-t : رنجور، اذیت شده، اندوهناک
bē vičītār	بو یچیتار vi-čī-t-ār : داور، فتوی دهند، تصمیم گیرنده	bēš tarvēnītār	بش ترونیتر ~ -ār : برطرف کننده رنج
bē vitart	بو یترت در گذشته، مرده	bē šutak baxt	بشوتک بخت ~ bē šut-ak : بخت برگشته، بدبخت
bē vitirišnīh	بو یتیریشنیه vitir-išn-īh : عزیمت، درگذشتگی، فوت، درگذشت	bēš zat	بش زت رنجور، کسی که رنجی او را آزرده است، کسیکه گرفتار رنج شده است
bičašk	بیچشک bizašk = طبیب	bēt	بت باشید، بویید (از مصدر بودن)
bičaškīh	بیچشکیه ~ īh : پزشکی، طب	bētaxš	بتخش شاهزاده
bīgānak	بیگانک بیگانه	bētōm	بتوم bē-tōm : بیرون ترین، خارجی ترین، منتهی الیه
bihān	بیهان vihān = دلیل، علت، واسطه		

bistak	بیستک پسته «بستک صمغ درخت پسته است (برهان)»
bišāmrūtīk	بیشاروتیک bišā-mrūt-īk : دوبار تکرار شده، فرمولهای مذهبی که دوبار تکرار میشوند
bītaxš	بیخش شاهزاده ، نک. bētaxš
bizašk	بیزشک bīčašk = پزشک «بزشک حکیم وطیب و جراح را گویند (برهان)»
bizaškīh	بیزشکیه bīčaškīh = پزشکی، طب bōčīšn
bōčīšn	بوچیشن bōč-īšn = پوشش
bōd/y	بود ۱- بوی ، بوی خوش، عطر ۲- شعور، وجدان
bōdēnītan	بودنیتن bōd-ēn-īt-an : بوی دادن، بوییدن
bōd vartišnīh	بود ورتیشنیه bōd-vart-īšn-īh : ۱ - گشتن حواس ، حواس پرتی ۲ - مرگ
bōjītan	بوجیتن bōj-īt-an : رستگارشدن، رهاشدن، نجات دادن ، نجات یافتن

bihānak	بیهانک -ak ~ : بهانه ، علت ، فرصت نک. vihānak
līm	بیم بیم ، ترس ، خطر
bīmēnāk	بیمناک -ēn-āk ~ : بیمناک ، بیم آور ، ترس آور
bīmēnītan	بیمنیتن -ēn-īt-an ~ : ترساندن
bīmgēn	بیمگن bīm-gēn : بیم گین ، ترس آور
bīmgēnīh	بیمگنیه -īh ~ : بیمگینی ، بیمگین بودن
bīmīh	بیمیه bīm=īh : حالت ترس و وحشت
bīm nimūtārīh	بیم نیموتاریه nimūt-ār-īh ~ : بیم نموداری ، نشان دادن ترس و بیم ، ترس خود را ظاهر کردن ، اظهار وحشت کردن
bīmōmand	بیم اومند -ōmand ~ : بیم مند ، ترسان ، هراسان
bīnīk	بینیک vīnīk . نک.
bīrōn	بیرون bī-rōn : بیرون، دور = bērōn
bist	بیست vist = بیست

bōyitan	بوییتن	bōp	بوپ
-īt-an ~ : بوییدن ، بوی دادن ،		būp	پارچه ظریف ، قالی نفیس ، نك .
مطر کردن		bōrak	بورك
bōy vaḡarak	بوی وجرک		بوره ، کفشیر
vaḡar-ak ~ : بخور ، عطر ، بوی			« بور ، چیز است مانند نمک و آنرا زرگران
خوش			بکار برند و معرب آن بورق است (برهان) »
bōžāk	بوژاك	borax	این کلمه از راه لاتینی بصورت borax
bōž-āk ~ : رستگار کننده ،			وارد زبان فرانسه شده . این ماده در
نجات دهنده			کاشی سازی و میناکاری و ذوب فلزات بکار
bōžākīh	بوژاكیه	bōrān	میرود
īh - ~ : رستگاری ، رهایی ، نجات		bōr-ān	بوران
bōžākīhā	بوژاكیها		bōr-ān : پوران (نام خاص) ، گلگون ،
īhā - ~ : رستگاران			سرخ قام
bōžīhitan	بوژیهیتن	bōstān	بوستان
bōž-īh-īt-an ~ : رستگار کردن ،		bō-stān	bō-stān : بوستان ، بستان ، جایی
نجات دادن ، نجات یافتن . نك .			که از آن بوی خوش بر آید
bōžīšn	بوژیشن	bōstān pān	بوستان پان
bōž-išn ~ : رستگاری ، رهایی ، نجات ،			بوستان بان ، محافظ بوستان
سلامت ، سعادت ابدی ، مغفرت		bōš	بوش
« بوزش : عذر خواستن بود			یال ، موی گردن اسب
ببوزش بیامد بر شهریار			« کاکل آدمی و موی گردن و یال اسب باشد
که ای از جهان برشهان کامکار			و باین معنی با بای فارسی هم آمده است »
(فردوسی - صحاح)»		bōšīh	بوشیه
bōžitan	بوژیتن	īh - ~ :	خود نمایی ، بخود بالیدن ،
bōž-īt-an ~ : رستگار شدن ، رستگار			فخری جا ، سرویال نمودن
کردن . نك .		bōy/d	بوی
			۱- بوی ، عطر ، بخور ۲- درك ، شعور ،
		bōd =	حس
		bōyēnitan	بویینیتن
		-ēn-īt-an ~ :	بوی دادن ، عطر آگین
			کردن ، بخور دادن

brātar	براتر brāt-ar : برادر	brāh/ah	براه درخشندگی ، روشنایی ، افتخار
brātarōt	براتروت ۱- موافق ، مترادف ۲- برادر دروغین ، نا برادری ۳- رقیب		» براه : بمعنی خوب و خوبی و نیکو و نیکویی و آراسته و آراستگی باشد ، برآزش و برآزیدن را هم گویند . بره : آراسته و خوب و آراستگی و خوبی را گویند . بره : بفتح اول و ثانی و ظهورها ، خوب و نیک و آراسته را گویند (برهان)»
brātarōtīh	براتروتیه īh - ~ : توافق ، ارتباط ، قرابت		» براه بضم باء زیب و نیکویی بود . عنصری گفت کارزگر بزر شود به براه زربزرگر سپار و کار بخواه (صحاح)
brātīh	براتیه brāt-īh : برادری ، رفاقت ، دوستی ~ ham = هم برادری ، دوستی ، رفاقت ، محبت	brāhm	براهم پیراهن ، جامه ، پوشاک
bravad	برود ابرو = brūy و brūk	brahm	برهم ۱- روشن ۲- طریقه ، خوی ، سیرت
brāzēnītār	برازنیتار brāz-ēn-īt-ār : درخشان ، تابان	brahmak	برهمک brahm-ak : ۱- جامه ۲- روش ، خوی
brāziyāk	برازیاک brāz-iy-āk : درخشان ، زیبا » براز : بضم ، زیبایی بود . گویند کار براز باشد یعنی زیبا و نیکو . رود کی گفت بحق آن خم زلف بسان منقار باز بحق آن روی خوب کز و گرفتگی براز (صحاح)»	brahnak	برهنک برهنه ، عریان برهنک دو و ایشنیه
brāzīhītan	برازییهیتن brāz-īh-īt-an : درخشیدن ، تابیدن » برآزیدن بمعنی خوب و زیبا نمودن است (برهان)»	brahnak duvārišnīh	brāz-īh-īt-an : گناه برهنه راه رفتن ، گناه پای برهنه راه رفتن
brēh	بره سرنوشت	brahnakīh	برهنکیه īh - ~ : برهنگی
brēh	بره تابش ، شکوه ، درخشندگی ، فروغ . نک . brāh	brāt	برات برادر
		brātak	براتک -ak ~ : دوست ، رفیق

bēr̄z برز
 برز کوره ، اجاق = brēj
 در گوبش سدهی این واژه در ترکیب و نخود
 بریز ، باقی مانده است و آن کسی است که
 نخود را برشته میکند و نخود بوداده میسازد.
 «برزن یا بریزن» تابه ای را گویند که از
 گل ساخته باشند و بر بالای آن نان بزند
 (برهان) ،

brīh بریه
 فروغ ، درخشندگی ، تشعشع ، اثر ،
 نك. brēh

brīhēnišn بریهنیش
 ēn-išn ~ : تقدیر ، سر نوشت

brīhēnitān بریهنیتان
 ēn-īt-an ~ : مقرر داشتن ، معین
 کردن ، مستقر کردن

brīn برین
 ۱- بخش ، قسمت ، ۲- مقدار ۳- معین ،
 مشخص ، محدود ، قطعی ۴- تصمیم ، رأی ،
 فرمان

brīnēnak بریننك
 ēn-ak ~ : تکه ، قطعه

brīnkar برینكر
 kar ~ : ۱- آفریننده ، مقدر
 کننده ۲- فرمان دهنده ۳- قطعی

brīn karp برین كړپ
 karp ~ : شکل مشخص ، قالب معین

brīnōmand برین اومند
 ōmand ~ : ۱- مقدر ، از پیش
 معین شده ۲- تقسیم شده ، قابل قسمت
 ۳- محدود ، معین ۴- قطعی ، مصمم

brēh بره
 پیراهن ، لباس ، هیئت ، شکل ، قامت

brēh بره
 خوی ، سرشت

brēhēnišn برهه نیش
 ēn-išn ~ : قضا ، سر نوشت ، تقدیر

brēhēnitak برهه نيتك
 ēn-īt-ak ~ : مخلوق ، بوجود
 آمده ، تشکل یافته ، مقدر
 ~ = frāč از پیش مقدر شده

brēhēnitān برهه نيتن
 ēn-īt-an ~ : ۱- خلق کردن ،
 آفریدن ، پدیدار کردن ، بوجود آوردن ،
 احداث کردن ۲- مقدر کردن ، حکم
 کردن ، مقرر داشتن
 ~ = frāč مقدر کردن ، مقرر کردن

brēhēnitār برهه نيتار
 ēn-īt-ār ~ : ۱- خالق ، مقدر کننده
 ۲- قالب ساز

brēhīh برهيه
 brēh-īh : ۱- تحت تأثیر سر نوشت
 بودن ۲- درخشندگی

~ = zat بدبختی ، زده سر نوشت بودن

brēh ravišnīh بره رویشنيه
 rav-išn-īh ~ : جریان سر نوشت ،
 روش تقدیر

brēj برج
 تنور ، کوره ، اجاق
 «برجن» تنوری باشد که در آن کماج و
 نان سنگک بپزند (برهان) ،

«بون: بن باشد. دقیقی گفت:
موج کریمی برآمد از لب دریا
ریگ همه لاله گشت از سر تا بون
(صحاح)»

bunak بونک
ak - ~: بند، بار

bunāk بوناك
bun-āk: بوناك (نام خاص)

bundahišn بوندهش
bun-dah-išn بندهش (کتاب)،
آفرینش نخستین، خلقت اولیه

کتاب بندهش یا «زندآکسیه» کتابی
گرانبهاست بخط وزیران پهلوی و از آن
دو نسخه اصلی در دست است، یکی کوچکتر
بنام بندهش هندی و دیگری مفصل تر بنام
بندهش ایرانی. تاریخ نگارش این کتاب را
دکتر وست West در حدود ۲۵۰ یزدگردی
(۸۸۱ م.) میدانند. دارمستتر سال نگارش
آن را در حدود ۸۶۲ میلادی می پندارد.
این کتاب دارای ۴۶ باب است و در آن
در باره آفرینش هرمزد و گناك مینوك،
آفرینش مخلوقات از بدو خلقت تا آخر زمان
و سلسله های داستانی ایرانی سخن میرود و
نیز مطالب دیگری در این کتاب هست که به
هیچ يك از این سه بخش مربوط نیست.
«دامدات نسك» که یکی از نسك های گم
شده اوستاست در این کتاب آمده است.

نك. به بندهش ترجمه West در جلد
پنجم از S. B. E. و به کتاب بندهش یا
«زندآکسیه» ترجمه انکلساریا، بمبئی
۱۹۵۶

brištak بریشتك
brišt-ak: برشته، سرخ شده

brištan بریشتن
brišt-an: برشتن، سرخ کردن،
بریشته کردن، نك. brēz

brītan بریتن
br-īt-an: بریدن، قطع کردن،
درست کردن

brūk بروك
ابرو

brūk tāk بروك تاك
ابرو

brūy بروی
ابرو

buland بولند
bul-and: بلند، دراز

bulandīh بولندیه
īh- ~: بلندی، ارتفاع، بزرگی

buland ravišnīh بولندرویشنیه
rav-išn-īh ~: بلندروشی، روش
بلندداشتن، به بزرگی و مقام بلند رسیدن

buland sūt بولندسوت
بلند سود، دارای سود زیاد

būm بوم
بوم، زمین، سرزمین

bun بون
۱- بن، ریشه، منشاء، اصل اولیه،
مبدأ، ابتدا، سرچشمه، ۲- بنیاد، گودی
ته، پی، ۳- مایه، ذخیره، انبار، ۴- علت

bunyašt بون یشت

= yašt - ~ : اصل ، مبدأ ، منشأ

buništ

bunyaštak بون یشتک

yašt-ak ~ : اصل ، اساس ، مبنا

bunyaštakīhā بون یشتکیها

yašt-ak-īhā ~ : از روی اساس ،

بطور اساسی ، اصالة

bunyaštīh بون یشتیه

yašt-īh ~ : اصالت ، بن داشتگی ،

būp بوپ

bōp = تشک ، قالی نفیس ، پارچه ظریف ،

» بوب بساط و فرش باشد ، رودگی گفت

روزدیگر شاه باغ آراست خوب

تختها بنهاد و گسترده بوب

» (صحاح)

burāk بوراک

bur-āk : برا ، برنده ، تیز

burāmītan بورامیتن

burām-īt-an : نالیدن ، زاری کردن

burītan بوریتن

bur-īt-an : بریدن

burritak بوریتک

burr-īt-ak : بریده ، قطع شده

burtan بورتن

hur-t-an : بردن ، حمل کردن ،

تحمل کردن ، آوردن

~ apāč = باز بردن

~ frāč = بکار بردن ، پیش آوردن

~ ul = بیرون آوردن ، برکشیدن

bundahišnīh بون دهیشنیه

dah-išn-īh ~ : خلق اولیه ،

آفرید گاری نخستین ، پیدایش ابتدایی

bunē dātak بون داتک

bun-ē-dāt-ak : بنیاد ، اصل و منشأ

اولیه ماوراء الطبیعه ای (متافیزیکی)

bunē dātīh بون داتیه

dāt-īh ~ : خلقت اولیه ، آفرید گاری

اولیه = bundahišn

bunīh بونیه

bun-īh : آغاز ، ته ، اساس

bunīk بونیک

īk ~ : بنی ، اساسی ، اصلی ، ریشه ای

bunist بونیست

-ist ~ : اصل ، اساس ، مبدأ اصلی ،

کنه ، علت العلل = buništak

bunistak بونیستک

-ist-ak ~ : مبنای اولیه ، اصل

نخستین ، مربوط به علت العلل =

buništak

buništak بونیشتک

īst-ak ~ : اصل اولیه ، علت العلل

bunkatak بون کتک

-kat-ak ~ : بن کده ، انبار ،

مخزن خانه

bunōmand بون اومند

-ōmand ~ : بن دار ، دارای منشأ ،

اصلی ، ریشه دار

bun ut bar بون اوت بر

بن و بر ، شاخه و میوه ، علت و معلول

burzāvand بورزاوند
~ -āvand : بلند مرتبه ، مکرم ،
پرافتخار ، مجلل

burz brāhīh بورزبراهیه
brāh-īh ~ : درخشنده گی پرشکوه ،
افتخار بزرگ

burzēn بورزن
~ -ēn : بلند مرتبه ، مجلل ، باشکوه

burzēnākīh بورزنآکیه
~ ēn-āk-īh : برزنآکی ، احترام ،
جلال

burzēn mitr بورزن میتر
برزین مهر (نام خاص) ، مهر باشکوه
~ ātur = آذر برزین مهر . نام
آتشکده بزرگ کشاورزان است در
خراسان ، نك. ātur burzēn mitr.

burzēnišn بورزنیشن
علو ، بلندی ، رفعت

burzēnītan بورزنیتن
~ -ēn-īt-an : بلند گردانیدن ، ترفیع ،
مجلل گردانیدن ، بلندمرتبه گردانیدن

burzītan بورزیتان
~ -īt-an : بلند گردانیدن ، تکریم ،
بزرگ داشتن ، تجلیل ، ارج دادن ،
خوش آمدگفتن ، حسن استقبال کردن

burzōk بورزوک
~ ōk : برزو (نام خاص) ، مجلل ،
با عظمت ، جلیل

burtār بورتار
bur-t-ār : ۱- بردار ، برنده ، آورنده ،
دارنده ۲- سودمند ۳- سوار ۴- متحمل ،
حامل ۵- آبستن ، مادر ۶- رحم ، بچه دان
~ beš = رنج بردار ، رنجبر
~ dēn = دین بردار ، متدین
~ framān فرمانبردار

burtārīh بورتاریه
~ -īh : برداری ، تحمل
~ framān فرمان برداری ، اطاعت

burtār māt بورتارمات
مادر آبستن ، زن آبستن

burtīh بورتیه
bur-t-īh : ۱- تحمل ، صبر ۲- آبستنی

burt šnōhr بورت شنوهر
سپاسگزار

burz بورز
برز ، حرمت ، احترام ، بلندی ، بزرگی ،
شکوه

« برز ، بمعنی زیبایی و بلندی بالای و مطلق
بلندی را هم گفته اند و قد و قامت آدمی
و شکوه و عظمت باشد و بلندی بالای مردم
و چاروا را نیز گویند (برهان) »

burzak بورزک
burz-ak : بورزک ، برزو (نام خاص)

burzāk بورزاک
burz-āk : بزرگ ، عالی ، باشکوه ،
زیبا

burzātur بورزاتور
burz-ātur : بورز آتور ، برز آذر
(نام خاص)

buržītan بورژیتن
~ -it-an : تکریم، تمجید، تجلیل،
رسم احترام بجای آوردن، بزرگداشتن،
ارج دادن، مفتخر کردن

buržōk بورژوک
~ -ōk : بزرگ، با عظمت، جلیل،
عالی، باشکوه

buržxvatāy بورژخواتای
سرور بزرگ، شاه بزرگ

bustīk بوستیک
bust-īk : بُستی، منتسب به شهر بست،
نک. bastīk

buš بوش
بُش، یال. نک. bōš

būšāsp بوشاسب
بوشاسب، خواب غیر عادی و بیش از اندازه،
دیوی که موجب خواب غیر عادی و تنبلی
میشود، تنبلی، میل مفرط بخوابیدن،
خواب آلودگی

« بوشاسب بمعنی خواب دیدن باشد.
بشاسب مخفف بوشاسب است که خواب
باشد (برهان) »

« در لغت فرس اسدی وجهانگیری گوشاسب
و بوشاسب بمعنی خواب دیدن گرفته شده.
بوشکور بلخی گوید،

شنیدم که خسرو به گوشاسب دید
چنان کاتشی شد بدورش پدید
بهرام پژدو گوید،

نه در بیدار گفتم نه به بوشاسب
نکبوم جز به پیش تخت گشتاسب
(بر - معین) »

burzvāngīhā بورزوآنگیها
vāng-īhā ~ : باواز بلند، بسدای
بلند

burž برز، حرمت، احترام
burz =

buržāk بورژاک
~ -āk : بلند، مجلل، باشکوه

buržākīh بورژاکیه
~ -āk-īh : حرمت، جلال، شکوه

buržāy* بورژای
~ -āy : نام یزتی است که موجب نمو
غلات میشود

buržišn بورژیشن
~ -išn : افتخار، تجلیل، تکریم

buržišnīk بورژیشنیک
~ -išn-īk : لایق تمجید و تکریم،
مجلل، مفتخر، مکرم، نجیب، عالی،
باشکوه

buržišnīkīh بورژیشنیکیه
~ -išn-īk-īh : تجلیل، تمجید،
تکریم، بزرگداشت

buržišnōmand بورژیشنومند
~ -išn-ōmand : برزشمند،
متعالی، باشکوه، جلیل

buržišnōmandīh بورژیشنومندیه
~ -išn-ōmand-īh : برزشمندی
تعالی، جلال، شکوه، بزرگی،
بزرگواری

buxtakīh	بوختکیه	būšāsp kartan	بوشاسب کرتن
ak-īh - ~	: رستگاری ، رهایی ، آزادی		خواهیدن ، خفتن ، زیاد خوابیدن
buxtan	بوختن	būšiyāsp	بوشیاسپ
an - ~	: رستن ، رستگار شدن ، رستگار کردن ، نجات یافتن ، نجات دادن ، آزاد کردن ، رها کردن	būšāsp	خواب غیر عادی ، نك .
buxtār	بوختار	būšiyāsp varzītan	بوشیاسپ ورزشیدن
ār - ~	: نجات دهنده ، رستگار کننده	varz-īt-an - ~	: خود را تسلیم خواب کردن ، دیر از خواب برخاستن ، خود را بخواب زدن
buxtārīh	بوختاریه	but	بوت
ār-īh - ~	: رستگاری ، رهایی		بت
buxt artaxšēr	بوخت ارتخشیر	būtak	بوتک
arta-xšēr - ~	: بوخت اردشیر ، نام قدیم شهر بوشهر است و نام فعلی بوشهر شکل تحول یافته بوخت اردشیر است .	būt - ak	: بوده ، وجود داشته
buxtišnīh	بوختیشنیه	būtakīh	بوتکیه
išn-īh - ~	: رستگاری ، رهایی ، نجات	būt - ak - īh	: حضور ، هستی ، وجود
buxtītan	بوختیشن	būtan	بوتن
īt-an - ~	: نجات دادن ، رها شدن ، رستگار شدن	būt - an	: بودن ، هستن ، هست شدن
buz	بوز	but dēv	بوت دو
	بز		دیوبوئیتی būiti ، یکی از دیوهاست
buzak	بوزك	būtīh	بوتیه
ak - ~	: بز ، برك	būt - īh	: بودی ، هستی ، موجود بودن
buz i nar	بوزی نر	~ hamāk =	هستی ابدی
	بز نر	buxt	بوخت
buz i mātak	بوزی ماتک		رها شده ، رستگار ، گریخته ، آزاد ، رها
i māt - ak - ~	: بز ماده	buxtakān	بوختکان
		ak - ān - ~	: بوختکان ، بختکان
			(نام خاص) ، از خانواده بوختک ، بزرگمهر بختکان

ج - Č

čahār ēvak	چهاراوک
~ -ēv-ak	: چهاریک، یک چهارم
čahār gōš	چهارگوش
	چهار گوش
čahār gōšīh	چهارگوشیه
~ -īh	: چهارگوشی، حالت
	چهار گوش بودن
čahārīn	چهارین
~ -īn	: چهارتا
čahār māhak	چهارماهک
~ māh-ak	: چهارماهه
čahārōm	چهارم
~ -ōm	: چهارم
čahār pād/y	چهارپاد
	چهارپای، چارپا، ستور
čahār patištān	چهارپتشتان
	چارپا. نامی است که به چهارپایان خوب
	مثل سگ واسب و جز آن میدهند
čahār pāydār	چهارپایدار
~ -pāy-dār	: چاروادار، چهارپادار

č/ 1č	چ
	پسوندی است که به انتهای اسم و ضمیر
	اضافه میشود و در کلمات مختوم به حروف
	بی صدا پیش از آن i اضافه میشود و 1č
	تلفظ میشود. معانی مختلف آن از اینقرار
	است:
	و، نیز، همچنین، حتی، بعلاوه، هنوز،
	دیگر، هینطور
čāh	چاه
	چاه، چاله، گودال. چشمه
čahal	چهل
	چهل (عدد)
čahār	چهار
	چهار
čahār ayōjīšn	چهارایوچیشن
~ a-yōj-išn	: اربابۀ چهاراسبه
čahār cašm	چهارچشم
	سکۀ چهارچشم و آن سکی است که لکۀ
	سیاهی بالای هرچشم دارد
čahār dah	چهارده
	چهارده (عدد)
čahār dahōm	چهاردهم
~ dah-ōm	: چهاردهم

«اگر زنی شوهرش فوت شود و او را بشوهری دیگر دهند، این زن بچاگری شوهر اول بخانه شوهر دوم میرود و چکرزن خوانده میشود. اگر پادشاه زن بعلتی نازا باشد یا قادر با انجام کارهای خانه نباشد و مورد اعتراض شوهر قرار گیرد، شوهر حق دارد با موافقت او که زن اصلی است زنی دیگر برگزیند، در این مورد زن دوم چکرزن خوانده میشود

(فرهنگ بهدینان - سروشیان)
در کتاب روایات داراب هر مزدیار چنین آمده :

«چکر کدام باشد ؟ پاسخ اینکه مردی و زنی باشند ، زن پادشاه باشد ، بعد از آن و دیران به بید ، زن شوی دیگر کند چکر زن باشد .

(از روایت کامه بهره)

زنی که شوهرش وفات یافت و او را پسری نبود. چون آن زن شوهر کند چکر زن باشد، چون از او فرزند پیدا شود بشوی اول رسد» (از روایت شاپور بروجی)

چکات čakāt
چکاد ، بلندی ، ارتفاع ، نوک ، قله

«چکاد : بالای سروپیشانی را گویند عموماً و سرکوه را گویند خصوصاً. چکاده بمعنی چکاد است که تارک سر و بالای پیشانی و سرکوه باشد (برهان)»

«چکاذ، میان سر باشد، طاهر فضل گوید:

گرخندو را بر آسمان فکنم

بی گمانم که بر چکاذ آید

چکاذ : سرکوه باشد ، فردوسی گفت:

بیامد دوان دیده بان از چکاذ

که آمد ز ایران سواری چو باد

(فرس اسدی)

چهارست
چهارصد čahār sat

چهارشومبت čahār šumbat
چهارشنبه. واژه شنبه šumbat از واژه های آرامی است که در دوره های اسلامی وارد زبان پهلوی شده است

چهارواک čahārvāk
چهارپا

«چاروا بمعنی چارپاست که مرکب سواری و هر چیزی که چهارپا داشته باشد (برهان)»

چهارزنگ čahār zang
چهارپا ، چارپا . نامی است که برای چارپایان ناسودمند استعمال میشود

چاهیک čāhīk
čāh-īk : چاهی

چکا čakā
چکاوک

«چکاو : مرغیست چند گنجشکی و برس خوجی دارد و بانگی زندخوش و تازیش قنبره است. فردوسی گفت :

چنین گفت با گیو جنگی تزاو

که تو چون عقابی و من چون چکاو

«فرس اسدی»

«چکاو : پرندۀ ایست اندکی از گنجشک بزرگتر و خوش آواز هم میشود و او را برربی ابوالملیح خوانند (برهان)»

چکر čakar
چاکر

چکرزن čakar zan
چکرزن

čamišn چمیشن
čam-išn : چمش ، تفرج ، خرامان
راه رفتن ، بناز راه رفتن
«چمش، خرام و رفتاری باشد از روی ناز
(برهان)»

čamitan چمیتن
čam-īt-an : چمیدن ، تفرج کردن ،
با ناز و کرشمه راه رفتن ، در موقع راه
رفتن بناز اندام خود را پیچ و تاب دادن.
«چمیدن، بمعنی خرامان برای رفتن باشد
و بمعنی میل کردن و برگشتن و پیچ و خم
خوردن هم آمده است ، چمیده، از روی
ناز و غمزه و خرام و تکبر برای رفته باشد
(برهان)»

čamitan چمیتن
čam-īt-an : شاشیدن
«چامیدن ، شاشیدن است که بول کردن
باشد، چامین شاش و بول باشد و غایط را
نیز گویند (برهان)»

čand چند
چند، هر چند، هر قدر، چقدر، چه اندازه
چندان که
~ and = بهمان اندازه که
~ har = هر چند

čandān/hān چندان
čand-ān : چندان، زیاد ، باندازه

čandēnitan چندنیتن
čand-ēn-īt-an : چنباندن، بحرکت
در آوردن، تکان دادن، ٹک. čanditan

čakāt i dāitīk چکاتی دایتیک
قله کوه دایتی است که گمان میکردند در
مرکز زمین قرار دارد و بلندی آن باندازه
صد مزد بالا است و یک سرپل چینوت بر
روی آن استوار است و ارواح در گذشتگان
در آنجا داوری میشوند .

čakōč چکوچ
چکش
«چکوچ : چکش استادان مسگر و زرگر
را نیز گویند (برهان)»

čambak چمبك
زنبق
čambar چمبر
حلقه، زینت و پوشش حلقه مانند که روی
سرمیکذارند

«محیط دایره را گویند مطلقاً اعم از
چنبرد و چنبر گردن و افلاك و غیره و
دور گردن و چرخ زدن را نیز گویند و
بمعنی حلقه هم آمده است (برهان)»
«زلف توازمشك ناب چنبر چنبر
روی توازالاله برگ خرمن خرمن
(فرخی- بر- معین)»

čambar vāčīk چمبر و اچیک
چنبر بازی ، دایره زدن، دایره زنگی
نواختن

čamiš چمیش
شاش ، ادرار

čamišk چمیشك
شاش

čamišn چمیشن
شاش ، ادرار

«چمین مخفف چامین است که شاش و
بول باشد، و غایط را نیز گویند (برهان)»

~ uzdēs = بئکده. خانه بت	čandīh چندیه
čarāitīk چرا ئیتیک	īh - ~ : چندی، کمیت، کیفیت، وسعت، گسترش، مقدار
زن شوی ناکرده، دختر جوان، دوشیزه	
čarātīk نک.	čandišn چندیشن
čārak چارک	čand-išn : چندش، حرکت، تکان، جنبش، لرزش. چندش در فارسی عامیانه بجای مانده و آن لرزش خفیف بدن است از سرما و یا از دیدن یا شنیدن چیزی که مطبوع طبع نیست
čār-ak : ۱- چاره، علاج، مداوا، جبران ۲- وسیله ۳- پیش بینی ۴- روش ۵- کومک ۶- توانایی	
«چاره بمعنی علاج و تدبیر باشد و مکر و حيله را هم گفته اند (برهان)»	čandtōm چندتوم
čarak چرك	tōm - ~ : چندین، چندترین، حداکثر
čar-ak چراگاه، علف چر	
čarak arzānīk چرك ارزانیک	čang srāy چنگک سرای
arz-ān-īk - ~ : قابل چرا، شایسته چریدن، علف چرخوب	چنگک نواز، نوازنده چنگک
čārak kartan چارک کرتان	čāpuk چاپوک
kart-an ~ : چاره کردن، وسیله بکار بردن، تدبیر کردن، درمان کردن	۱- چاپک، چست، زنده دل ۲- ظریف، سبک، آراسته
čārak kartārīh چارک کرتاریه	«چاپک مخفف چاپوک است که جلد و چست و جالاک و ظریف باشد (برهان)»
kart-ār-īh ~ : چاره کرداری، چاره گری، وسیله سازی، درمانگری، علاج	čāpukīh چاپوکیه
čārak kunišnīhā چارک کونیشنها	īh - ~ : چاپکی، چستی، مهارت، سرزنده بودن
kun-išn-īhā ~ : چاره گرانه، مدبرانه، درمانگرانه	čāpuk sačišn چاپوک سچیشن
čārak vənīh چارک ونيه	sač-išn ~ : چاپک رفتار، سازگار
vən-īh ~ : چاره بینی، پیش بینی، پیش اندیشی، چاره اندیشی	čār چار
	۱- چاره، وسیله، روش، تدبیر ۲- کومک، علاج
	čār چار
	جا، مکن، کاخ

čarp angust	چرب انگوست	čarātīk	چراتیک
نوعی کلوچه و شیرینی است که با روغن می‌پزند و گویا بمناسبت نقش و نگاری که با انگشت بر روی آن می‌اندازند و یا بمناسبت شباهت آن با انگشت باین نام خوانده میشود		دختر جوان، دوشیزه، زن شوهر نکرده	
čārpāy/d	چارپای	čardār	چردار
čār-pāy : چارپا، چهارپا		پدر، والد، جد (برای موجودات اهریمنی)	
carp ēvāčīh	چرب او اچیه	čārīk	چاریک
ēvāč-īh ~ : چرب آوازی، ملایم		čār-īk : چاره پذیر، قابل علاج، قابل ترمیم	
حرف زدن		čarm	چرم
čarpīh	چریه	چرم	
īh ~ : ۱- چربی ۲- ملایمت، ادب، ۳- کامیابی، پیشرفت		čarmēn	چرمین
«چربی کنایه از ملایمت و نرمی باشد و پیه را نیز گویند (برهان)»		-ēn ~ : چرمین، چرمی	
čarpišn	چرپیشن	čārōmandīh	چارومندیه
īšn ~ : مواد چربی، چربی و خونی		čār-ōmand-īh : چاره‌مندی، دارای چاره‌بودن، دارای کومک و وسیله بودن	
که از جسد مرده بیرون می‌آید، پیه‌لاشه		čārōmandīhā	چارومندیها
«چربش: بمعنی چربی باشد که پیه سوختن است (برهان)»		ōmand-īhā ~ : چاره‌مندانه، درمان پذیرانه	
čarp zuwānīh	چرب‌زووانیه	čarp	چرب
zuwān-īh ~ : چرب‌زبانی، تملق، خوش‌آمدگویی، چاپلوسی، ادب		۱- چرب، روغن‌دار ۲- نرم ۳- مطبوع، خوشمزه	
čārūk	چاروک	«غالب شدن و زیاده‌ای نمودن و چرب شدن چیز از روغن و امثال آن باشد (برهان)»	
ساروج، آهک، ملاط		čarp afrōšak	چرب‌افروشک
«چارو: بمعنی سارو باشد و آن آهک رسیده با چیزها آمیخته است که بر آب انبار و حوض و امثال آن مالند (برهان)»		نوعی نان کلوچه که با روغن می‌سازند، نوعی حلوا.	
		در ناحیه سنکسر پنیر تازه را برشته می‌کنند و آنرا آروشه āruše گویند.	
		نک. awrōšak = afrōšak	

آموزگاری ، آموزندگی ، آموزش
۲- عقیده ، رأی ۳- سنت‌های مذهبی که
تعلیم میشوند .

چاشین *čāšišn*
čāš-išn : مزه

چاشینیه *čāšišnih*
čāš-išn-ih : آموزش، تعلیم، موعظه،
یاد دادن

چاشینیک *čāšišnik*
čāš-išn-ik : آموزشی، قابل تعلیم،
درخور تعلیم

چاشیتن *čāšitan*
čāš-it-an : آموختن، تعلیم دادن ،
دانستن

چشیتن *čašitan*
čaš-it-an : چشیدن ، مزه چیزی
را دریافتن

چاشیتار *čāšitār*
čāš-it-ār : ۱- آموزنده، آموزگار،
معلم، راهنما، یاد دهنده، اندرزگر،
معلم علوم دینی ۲- شاگرد، محصل

چشم *čašm*
چشم، نظر، نگاه

چشمک *čašmak*
-ak : ۱- چشمه ۲- چشم کوچک

چشمک *čašmak*
-ak : ۱- تابنده، درخشان، نورانی
۲- غنی، توانگر

چاروکران *čārūkarān*
čārūk-ar-ān : ساروج گران ،
کارگران ساروج‌کار

چاروکن *čārūkēn*
čārūk-ēn : ساروجین ، ساروجی ،
آهکی

چرز *čarz*
نوعی پرندۀ آبی است.

این مرغ بنا بر آنچه در کتاب خسرو
کواتان و ریتک آمده تاج بر سر دارد و در
تیرماه پدیدار میشود و گوشت آن لذیذ است.
«چرز پرندۀ ایست که او را بچرخ و باز و
امثال آن شکار کنند و چون چرخ یا باز
خواهند که او را بگیرند، پیکالی بر سر و
روی آنها اندازد و خود را خلاص کند و
بمرئی حباری گویندش . . . بعضی گویند
چرز خاک خسبه است . . . و بعضی دیگر
چکار کش میداند و در مؤیدالفضلایمگوید
پرندۀ ایست آبی سرخ وام (برهان)»
«تا چرخ هوات را دلم چرز افتاد
ز چون تب لرزه بر تنم لرز افتاد»
(ابوالفرج رونی- بر- معین)»

چسرو شامروت *časrūšāmrūt*
časrūšā-mrūt : چهار بار تکرار
شده ، فرمول مذهبی که چهار بار تکرار
میشود

چسرو شامروتیک *časrūšāmrūtīk*
-īk : آن دسته از فرمول‌های مذهبی
است که چهار بار تکرار میشوند

چاشین *čāšišn*
čāš-išn : ۱- تعلیم ، راهنمایی ،

čašnīk	چاشنیک
چاشنی ، ادویه و موادی که به غذا می افزایند تا خوشمزه گردد	
«چاشنی» اندکی از طعام و شراب را گویند که از برای تمیز کردن بچشند و بمعنی نمودار و صفت و مزه هم آمده است (برهان)	
čašt	چاشت
چاشت ، صبحانه ، ناشتایی	
«چاشت یک حصه از چهار حصه روز باشد که در هندوستان بهر گویند و طعامی که در آن وقت خورند (برهان)»	
čašt	چاشت
آموخت ، تعلیم داد	
čaštak	چاشتک
čašt-ak : ۱- تفسیر ، تعلیم ۲- رأی ، فتوی ، حکم ، عقیده	
čaštakīh	چاشتکیه
īh - : فتوی ، رأی ، عقیده	
čaštan	چاشتن
an - : تعلیم دادن ، آموختن ، راهنمایی کردن ، با خبر ساختن	
čaštan	چاشتن
an - : رأی دادن ، اظهار عقیده کردن	
čatrang	چترنگ
čatr-ang : شترنج ، چهار گوش	
čatrang kartan	چترنگ کرتن
شترنج بازی کردن	
čatrušāmrūt	چتروشامروت
čatrušā-mrūt : چهار بار تکرار	

čašmakān	چشمکان
ak-ān - : تابان ، درخشان	
čašmakān	چشمکان
ak-ān - : بازرسان ویژه ، مأمورانی که بمنزله چشم شاه هستند	
čašmakīh	چشمکیه
ak-īh - : ۱- تابناکی ، شکوه ۲- ثروت ، توانگری	
čašmakīhā	چشمکیها
ak-īhā - : شکوهمندانه ، بطور تابناک و درخشان	
čašm ariškīh	چشم اریشکیه
arišk-īh - : رشک چشمی ، نظر رشک آمیز داشتن	
čašmīh	چشمیه
īh - : تابندگی ، شکوه ، توانگری =	
čašmakīh	چشمکیه
čašmīhā	چشمیها
īhā - : ۱- تابناکانه ، شکوهمندانه ۲- از روی چشم ، بچشم ، فرمانبردارانه	
čašm kās	چشم کاس
آگاه ، باخبر ، مطلع	
čašmōmand	چشم اومند
čašm-ōmand : دارای چشم ، چشمدار ، بصیر	
čāšnīk	چاشنیک
čāšn-īk : چشیدن غذایی که در تشریفات مذهبی آماده میشود .	

از شمال بجنوب ۱۴۰ کیلومتر درازا و از
مشرق بمغرب ۵۵ کیلو متر پهنا دارد و
سطح آن ۵۷۷۵ کیلومتر مربع است
(یسنا پخش دوم - پورداود)

چگون čēgōn
čē-gōn: چون، مانند، چطور،
چگونه، همانطور که، چونانکه
~ ētōn: ایدون چون

چگونیه čēgōnīh
čē-gōn-īh: چگونگی، ماهیت،
خصوصیت، کیفیت

چئیه čēīh
čē-īh: چگونگی، ماهیت

چکام ایچ čēkāmīč
čē-kām-ič: هر آنچه، آنچه هم

چنیش čēnišn
čēn-išn: چینش، عمل چیدن و
برگزیدن

چر čēr
چیر، چیره، دلیر، نیرومند، پیروزمند،
قوی

چریه čērīh
چیری، نیرومندی، پیروزمندی، قوت

چش čēš
čē-š: چه او، چه او را

چت čēt
čē-t: چه تو، چه تو را

چیه čīhr
سرشت، خوی، طبع
«چهره، رویرا گویند وبمعنی اصل ذات نیز
آمده است (برهان)»

شده، درباره برخی از جمله های سرودهای
دینی گفته میشود که چهار بار تکرار
میشوند.

چاتور čātur
چادر، لباس، پوشش

چخرواک čaxrvāk
باز، قوش

چه čē
چه، چرا، برای چه، زیرا

چیچست čēčast
دریای چیچست و آن دریاچه رضائیه
(ارومیه) است

بزرگترین دریاچه ایران در آذربایجان
است، آن را چیچست و کبودان و دریاچه
ارمیه و دریاچه ارمینیه و دریاچه شاهی و
دریاچه تلا و شور دریا هم خوانده اند. نام
این دریاچه در نسخهای شاهنامه نادرست
خنجست نوشته شده. نام ایرانی این آب
در اوستا بجای مانده، čaēčasta خوانده
شده یعنی درخشان. در زنده بنیشت فرگرد
۶ باره ۱۰ آمده: آذرکشپ در کرانه
دریاچه ژرف چیچست است.

حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آورده:
طسوج قصبه است بر دو مرحله تبریز بجانب
غربی و در شمالی بحیره چیچست افتاده
است. ارمیه شهر بزرگ است دورش ده
هزار گام باشد بر کنار بحیره چیچست
افتاده هوايش گرم است وبمفونت مایل و
آبش از عيون آن جبال برمیخیزد و به
بحیره چیچست ریزد.

چیچست که بزرگترین دریاچه ایران است

čīhrēnītīhā	چهره نیتیا	čīhr	چهره
īhā - ~ : طبع پذیرانه، بطور ذاتی،		۱ - تخم، دانه، بذر، ۲ - نژاد، تخمه	
čīhrīh	چهریه	«چهر» بمعنی اصل ذات نیز آمده است	
čīhr-īh	: طبعی، جبلی، ذاتی، فطری	(برهان)	
čīhrīhā	چهریها	čīhr	چهره
īha - ~ : طبعاً، ذاتاً، فطراً، بطور		صورت، چهره، علامت، نشان	
فطری		čīhr	چهره
čīhrīk	چهریک	آشکار، روشن، معلوم، بدیهی	
īk - ~ : طبعی، ذاتی، فطری، جبلی		چهرک	
اصلی		čīhrak	
čīhrōmand	چهره اومند	ak - ~ : ۱ - چهره، سیما، شکل ظاهر،	
ōmand - ~ : ۱ - نشان دار ۲ - زنی که		منظر ۲ - نشان، علامت ۳ - طبع ۴ - منشا	
درایام قاعدگی است، زن دشتان یا زنی		نژاد، ریشه، دودمان	
که دارای سیلان ایض است		čīhrānōmand	چهره ان اومند
čīkāmāk	چیکامک	čīhr-ān-ōmand	: اصل ونسب دار،
چکامه، سرود		اصل	
«قصیده شعر باشد. بوالمثل گفت		čīhrāp	چهره اپ
چو گردد آکه خواجه زکارنامه من		باز، قوش	
بشهریار رساند سبک چکامه من»		čīhr āzāt	چهره آزات
(فرس)		چهره آزاد (نام خاص)، چهره زاد	
čīkāmči	چیکامچی	čīhrēnītāk	چهره نیتک
هر آنچه، هر چه، هر کدام		čīhr-ēn-īt-ak	: متخلق، طبع پذیر،
čīkāt	چیکات	سرشت پذیرفته، فطری شده	
قله، رأس، کوه، نك. čakāt		čīhrēnītākīh	چهره نیتکیه
čīlānkar	چیلانکر	īh - ~ : تخلق، طبع پذیری، سرشت	
čīlān-kar	: چیلانکر، کسی که اشیاء	پذیری	
کوچک فلزی میسازد		čīhrēnītān	چهره نیتن
«چیلان: آلات و ادواتی که از آهن سازند		an - ~ : طبع پذیرفتن، سرشت	
همچو زرفین در وزنجر و حلقهای کوچک		پذیرفتن، خوی گر شدن	
و یراق زین و لجام اسب و رکاب و امثال آن		čīhrēnītār	چهره نیتار
(برهان)		ār - ~ : طبع پذیر، خوی گرفته	

چینستان čīnastān
 چین، کشور چین : čīn-astān

چینور čīnēvar
 چینور : čīnē-var
 پل چینوت، پل صراط
 نک. čīnvat

چینیک čīnik
 چینیک : čīn-īk
 منسوب بکشور چین

چینیشن čīnišn
 چینیشن : čīn-išn
 برگزیدگی، انتخاب، گردآوری

چینیتان čīnitān
 چینیتان : čīn-īt-an
 چیدن، بسرگزیدن، انتخاب کردن، توسط دیگری چیدن

چینکار čīnkār
 چینکار : čīn-kār
 پل چینوت، نک. čīnvat

چینودپوھل čīnvad pōhl
 چینودپوھل : čīn-vad ~
 پل چینوت، پل صراط

چینوتپوھل čīnvat pōhl
 چینوتپوھل : čīn-vat ~
 پل چینوت، پل صراط

دسیه روی خیزد ز شرم گناه

سوی چینود پل نباشدش راه

(اسدی-گوشاسبنامه)

گذشتن چو بر چینود پل بود

بزیر بی اندر همه گل بود

(فردوسی)

درهادخت نك آمده : روان در بامداد

روز چهارم پس از مرگ از بستر کسی که در

گذشته جدا گشته روی بجهان زبرین کند،

چون در سر پل چینود رسد دین خود را

نمودار ببند، اگر در گیتی نیکوکار و

پارسا بوده دین خود را به پیکردختی

چیم čīm

۱- علت، دلیل، علت وجودی ۲- نتیجه

غایت ۳- نیت ۴- چرا ۵- توضیح،

تعبیر، معنی، چم

ham~rād = هم چرا، بهمین علت

چم، معنی و رونق باشد، شهید گفت

دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست

در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چم

(فرس)

چیمگان čimgān

čīm-gān : معنی، توضیح، علت

چیمیه čīmīn

īh - ~ : ۱- معنی دار، ۲- دلیل دار

۳- منتج ۴- واضح

چیمیه čīmīhā

īhā - ~ : ۱- از روی دلیل، از روی

غایت ۲- معنا

چیمیک čīmīk

īk ~ : با معنی، موجه، مدال، عقلی،

معقول

چمی : بمعنی معنوی باشد که در مقابل

صوری است چه چم بمعنی معنی است

(برهان)

چین čīn

چیننده

barsam ~ = برسم چین

چینک čīnak

دام، تله

چینار čīnār

چنار (درخت)

čišič čiš

چیشیچ چیش

هرچه باشد، کمترین چیزی نیز

čiših

چیشیه

čiš - ih : ماهیت ، هویت

čitak

چیتک

čī-t-ak : چیده ، برگزیده ، منتخب

چیتک هندرز پوریو تکشان

čitak handarz i pōryōtkēšān

برگزیده اندرز پوریو تکیشان . یکی از
اندرزنامه‌های پهلوی است که « پند نامه
زرتشت » نیز نامیده میشود

این متن دارای هزار و چهارصد و سی واژه
است . (نگاه کنید به گفتار West در
G.I.Ph. و به گزیده اندرز پوریو تکیشان
ترجمه دکتر ماهیار نوایی در نشریه
دانشکده ادبیات تبریز شماره زمستان سال
دوازدهم)

čitan

چیتن

čī-t-an : چیدن ، انتخاب کردن ،

برگزیدن

čitr

چیتر

چهر، صورت، صورت نخستین، تخمه،
نژاد

čitr dāt

چیتردات

čitr-dāt : چهارداد، آفرینش نژاد

čitr dāt mātīgān

چیتردات ماتیگان

~ čitr-dāt : رساله چهارداد چیتر-
دات نسک یکی از نسکهای گم شده اوستاست
که خلاصه‌ای از آن در کتاب هشتم دینکرت

زیبا دریا بد . وی او را از پل گذرانده
به بهشت رهنمون گردد . اگر گناهکار و
نادرست بوده دینش در سر آن پل به پیکر
زنی زشت و پتیاره بدوروی نموده بدوزخ
کشاندش . در نامه نهم ازدینکرت در فصل
نوزدهم درباره ۳ آمده : چینوت پل از کوه
دایتیک که در ایران ویج است تا به البرز
برافراشته شده است . در میان پل، در زیر
آن در دوزخ است . چینوت گذری است که
همه نیکان و بدان باید از آن بگذرند .
آن گذر از برای پاکان به پهنای نه نیزه
که هر نیزه ببلندی سه نای (= تیر) باشد
فراخ گردد، اما از برای گناهکاران چون
لبه استره شود (گاتها - پورداود) . (نگاه
کنید به « هادخت نسک » در جلد دوم
بشت‌ها و به مقدمه گاتها تفسیر پورداود)

čīn vitarg

چین ویترگ

čīnvat pōhl : پل چینوت نک

čīr

چیر

čēr : دلیر، پیروزمند، نک

čīrīh

چیره

~ -īh : چیری، چیرگی، موفقیت،

پیروزمندی

čīrkēn

چیرکن

čīrk-ēn : چرکین، کثیف، ناپاک

čīš

چیش

چیز، شیئی، امر، مطلب، موضوع

čīšič

چیشیچ

čīš-īč : چیزی، هیچ چیز، حتی چیزی

معروف است و هر چوب سرکیج را نیز
گویند (برهان) ،

چوپکان هوشناس čōpakān hušnās
hu-šnās ~ : متبحر و ماهر در بازی
چوگان، شناسنده بازی چوگان

چوپیکان čōpīgān
čōpakān = چوگان : čōp-īg-ān

چوپیک چاک čōpīčak
čōp-īč-ak : چوبدست کوچک

چور čōr
نوعی قرقاول است

«چور، پرنده ایست که آنرا تدر و میکوبند.
چورپور: بمعنی چور باشد که تدر و است و
اورا خروس صحرا بی گویند (برهان)»

چیان ویتارگ čyān vitarg
گذرچینوت، پل صراط،
نک. činvat pōhl

آمده است و در آن درباره تخمه مردمان
که چگونه آفریده شد و آفرینش گیومرت
و مشیه و مشیانه (آدم و حوا) و پیدایش
مردمان در میان خونیرس و پخش شدن
آنان در جهان و پیدایش هوشنگ پیشدادی
و فریدون و پخش کردن زمین میان
فرزندانش تا ظهور زرتشت سخن میرود.
این نسل از منابع اصلی يك قسمت از کتاب
بند هشتن است و نیز یکی از منابع داستانهای
شاهنامه است .

(نگاه کنید به کتاب هشتم دینکرت چاپ
مدن و به ترجمه دینکرت چاپ سنجانا
و به ترجمه West در S. B. E. و به یسنا
جلد اول تفسیر پوردادود.)

چوپ čōp
چوب، چوبدست

چوپکان čōpakān
čōp-ak-ān : چوگان
«چوپکان : چوگانرا گویند. چوگان :

D - د

ده آك: نام ضحاك است و بعضی گویند ضحاك معرب ده آك است و چون او به ده عیب آراسته بود بدین نامش خواندند چه آك بمعنی عیب آمده است (برهان) « اك. aži dahāk	دادv dad ۱- خالق، آفریننده، خداوند ۲- دی ماه ~ māh 1 = دیماه ~ ātur 1 = دی بآذر یا دین بآذر، روز هشتم ماه است ~ rōč 1 = دی بهمربادین بهمرب، روز پانزدهم ماه است ~ dēn 1 = دی بدین، روز بیست و سوم ماه است «دی: نام ملکی است که تدبیر امور و مصالح دیماه و روزدی بهمرب و دیبادین و دیبآذر بدو متعلق است و نام ماه دهم باشد از سال شمسی و نام روزنهم؛ ازهرماه فارسی و در این روزاز ماه دی فارسیان جشن سازند و عید کنند (برهان) «
دهان dahān دهان دهیچ dahīč جهیز که در هنگام عروسی بدختر میدهند	دافتن daftan دافتن: daft-t-an داغ dāγ داغ، نشانی که بر اثر سوختن د. پوست پدید میشود = dāk
دهیک dahīk غار ت، ویرانی دهیک dahīk dah-īk: کشوری، مملکتی uzdahīk = خارجی	ده dah ده (عدد) دهاک dahāk ضحاك
دهیک dahīk dah-īk: خالق، آفریننده دهیشن dahišn dah-i-šn: ۱- خلقت، آفرینش، مبدأ ۲- دهش، بخشش، هدیه ۳- تقدیر، سرنوشت «دهش: بمعنی دادن و همت و بخشش و عطا و کرم باشد (برهان) «	

dahišnōmand دهیشتنومند
dah-išn-ōmand : دهشمنده ، محق
برای گرفتن هدیه ودهش

dahlīč / z دهلیج
دهلیز ، دالان ، رواق

dahm دهم
مردخوب ، پرهیزکار ، پارسا ، مرد آگاه
در مسائل دینی ، نام فرشته ویژه پارسایان
و روحانیان

dahmān دهمان
dahm-ān : مردان پارسا و پرهیزکار

dahmān āfrīn دهمان آفرین
آفرین و نیایش و دعای پرهیزکاران و
آن بردو نوع است ، نیایش فکری و نیایش
ذکری ، نیایش ذکری نیرومندتر است و نیز
نام فرشته ایست که دعا را با جابت میرساند .

«دهما آفریتی فرشته ایست نماینده آفرین
و درود يك پارسا ، در بندعشن بزرگ
دهمان آفرین فرشته ای تعریف شده که دعا
را بهدف اجابت میرساند ، آفرینگان
دهمان بمعنی دعای پاکان و نیکان است
است که از یسنا ۶۰ پاره های ۲-۸ برداشته
شده . این دعا در روز چهارم و دهم و سیام
و در سر سال پس از وفات کسی خوانده
میشود . برخی از دانشمندان پارسی این
یسنا را تندرستی نامیده اند»
(خرده اوستا ص ۲۲۹-پورداود)

dahmān kart دهمان کرت
کرده و ساختن پرهیزکاران . زاده پدر و
مادری پرهیزکار ، پارسا زاده

dahišn adiyār دهیشتن آدیار
دهش یار (نام خاص) ، نام یکی از موبدان
پارسی است که در قرن ۱۲ میلادی میزیسته
است

dahišn apasēnītār دهیشتن اسپسینیتار
apasēn-īt-ār ~ : ویرانگر خلقت ،
مخرب خلقت

dahišnān دهیشتنان
ān - ~ : مخلوقات ، آفریدگان

dahišnīh دهیشتنیه
dah-išn-īh : ۱ - آفریدگی
آفریدگاری ، خلق کردن و آفریدن ،
۲ - هدیه ، بخشش ، موهبت
~ frēh = افزون دهشی
~ vālišn = دهش و موهبت بالندگی
و حاصل خیزی

dahišnīk دهیشتنیک
dah-išn-īk : دهشی ، شایسته دادن
و بخشیدن ، دادنی ، منسوب به آفرینش

dahišn kāhēnāk دهیشتن کاهناک
kāh-ēn-āk ~ : کاهنده خلقت ،
مخرب خلقت

dahišn kāhēnītār دهیشتن کاهنیتار
kāh-ēn-īt-ār ~ : کاهش دهنده
خلقت ، مخرب خلقت

دهیشتن کاهنیتاریه
dahišn kāhēnītārīh
īh - ~ : تخریب خلقت ، کاهندگی
آفرینش

«ومعرب آن دهوفذیه است (بر- معین)»

dāiti **دائیتی**

رود دائیتیا dāityā ، این رود بنا بر نوشته‌های پهلوی رودی است در ایرانویج، بنا بر نوشته بندهشن این رود از کوه گرگستان gorgistān می‌خیزد و معمولاً به آن vehdāiti می‌گویند.

دارمستتر آنرا با رود ارس منطبق می‌سازد، برخی دیگر از دانشمندان آنرا رود زرافشان میدانند و نیز نام کوهی است

čakāt i dāitīk. نك

~ veh = رود دائیتی

dāitīh /k **دائیتیه**

رود دائیتی = dāiti

dāk **داک**

داغ، سوختگی پوست، نشانی که در اثر گذاشتن آهن سرخ شده بر پوست پدیدار میشود = dāy

daitik **دئیتیک**

دد ، حیوان وحشی

dāl **دال**

سنگه خارا ؟

dalman **دالمن**

۱-عقاب، عقاب سیاه ۲-کرکس، لاشخوار

«دالمن، مرغی است که آنرا یعربی عقاب گویند. دال، پرنده ایست که پر او را برتیر نصب کنند و بر بی عقاب گویند (برهان)»
«دالمن، عقاب سیاه (نفیسی)»

dahmān nikīrīt **دهمان نیکیریت**

نگریده پرهیز کار، بررسی شده و بازدید شده بوسیله مردی پرهیز کار

dahmān pālūt **دهمان پالوت**

پالوده شده و صاف شده یا تطهیر شده توسط مردی پرهیز کار

dahmān sardār **دهمان سردار**

نگاهداری شده و مراقبت شده بوسیله مردی پرهیز کار. این ترکیب بیشتر در مورد آتشی گفته میشود که مردی پرهیز کار از آن مراقبت می‌کند

دهمان یوشد اسرنیت

dahmān yōšdāsrenīt

پاك شده و تطهیر شده بوسیله مرد پرهیز کار

dahmīh **دهمیه**

dahm-īh : خوبی، پرهیز کاری، تقوی

dahmīhā **دهمیها**

ihā - ~ : پرهیز کارانه ، پارسایانه

dahom **دهم**

dah-om : دهم

dahrīn **دهرین**

dah-rīn : دهلا، دهچین، چیزی که دهلا داشته باشد

dahyūpat **دهیوپت**

dahyū-pat : شاه، شهریار، سلطان، فرمانروا، حاکم، دهب

dahyūpatīh **دهیوپتیه**

ih - ~ : شهریاری ، فرمانروایی، سلطنت ، دهبی



را در آن کوه محبوس کرده اند (برهان)
 دام دهیشنیه dām dahišnīh
 دام دهشی : dām-dah-išn-īh
 خلقت مخلوق، آفریدگاری

دامدات نسك dāmdāt nask
 یکی از نسکهای گروه «هاتک مانسربک»
 است. این نسک گم شده است ولی خلاصه ای از
 آن در کتاب هشتم دینکرت آورده شده و در
 باره تکوین جهان سخن میگوید. منبع اصلی
 کتاب بندهشن همین دامدات نسک بوده
 است، قسمتی از این نسک نیز که درباره
 خلقت مینوی پیش از خلقت مادی است در
 وندیداد پهلوی آورده شده.

دامیه dāmīh
 دام-īh : فرزند ، اولاد

دميك damīk
 زمین ، سرزمین = zamīk
 «دمیک» : بمعنی زمین و بوم باشد (برهان)

دمیستان damistān
 dam-istān : زمستان ، فصل سرما =
 zamistān

دمیستانیک damistānīk
 dam-ist-ān-īk : زمستانی

دمیشن damišn
 dam-išn : دمش ، نفس بریدگی ،
 نفس نفس زدن

دمیتان damītan
 dam-īt-an : دمیدن ، فوت کردن
 «دمیدن» : بمعنی لاف زدن و خود را

دام dām
 دام ، آفریده ایزدی ، مخلوق ، آفرینش
 ~ fratom = آفریده نخستین
 ~ spandmat = مخلوق سپنتا ارمیتی
 ~ vohuman = مخلوق وهومن

دام dām
 دام ، تله

دامك dāmak
 dām-ak : آفریده ، مخلوق ، خلقت ،
 ~ mēnōk = روح مخلصوقات ،
 مینوی آفریدگان

دمك damak
 dam-ak : ۱- دمه ، گرما ۲- باد ،
 بوران ، طوفان

«دمه: سرما و باد و برف درهم آمیخته را
 گویند (برهان)»

دامان dāmān
 dām-ān : آفریدگان نیک ایزدی ،
 مخلوقات ، خلقت

دمان damān
 زمان ، فرصت ، وقت ، فصل ، دوران =
 zamān

«دمان بمعنی وقت و زمان باشد (برهان)»

داماتیه dāmātīh
 dāmāt-īh : دامادی ، دامادشدگی ،
 عروسی

دماوند damāvand
 damā-vand : دماوند (کوه)

«نام شهر است مشهور از مازندران و کوهی
 نیز هست منسوب بآن شهر، گویند ضحاک

dānākōmand	داناك اومند	پرباد کردن و حمله آوردن و رویدن نبات
dān-āk-ōmand	داناامند، دانشمند، عاقل	هم هست و نفس کشیدن و طلوع صبح را گویند (برهان) «
dānāk ōših	داناك اوشيه	دام منیتاریه
ōš-ih	~ : دانا هوشی، تیزهوشی	mēn-it-ār-ih ~ : اندیشه آفرینش
danbāvand	دنباوند	مخلوق
danb-ā-vand	~ : دماوند (کوه)	
damāvand	نك. دماوند	داناك
«دنباوند: کوهیست درمازندران مشهور به دماوند (برهان) «		dān-ak
dandān	دندان	دانه ، تخم ، بذر
	دندان	dān-āk
dandān frašn	دندان فرشن	داناك
	خلال دندان	dān-āk
«دندان فریش ، دندان فرین ، دندان پریش، دندان پرین، دندان آفریش، دندان آفرین، دندان آپرین، بمعنی خلال باشد و آن چوبی یا استخوانی است که میان دندانها را پاك کنند (برهان) «		dān-āk-ēn-it-an
dānēnak	داننك	داناكنيتن
dān-ēn-ak	~ : میوه های دانه ای یا هسته دار، نك. dārēnak	dān-āk-ēn-it-an
dānēnišn	داننيشن	داناك گويشن
dān-ēn-išn	~ : دانش، دانایی، فراگیری	gow-išn ~ : دانا گویش ، کسی که گفتارش خردمندانه است
dānēnītan	داننيتن	dānāk hōših
dān-ēn-it-an	~ : سبب دانایی شدن ، آموزاندن ، فهماندن ، فهمیدن	hōš-ih ~ : دانا هوشی، فراخ هوشی، تیزهوشی = dānāk ōših
dāng	دانگ	dānākīh
دانگ، سكه		dān-āk-ih
«دانگ: چاریك درم و مثقال و جز آن ، و شش يك ملك و خانه و حصه و پهر (نقیسی) «		داناكيه
		dān-āk-ih
		علم
		dānākīhā
		داناكيها
		ihā ~ : دانا يانه ، از روی عقل ، از روی دانایی، عاقلانه
		dānak kaš
		دانك كش
		دانه كش، صفت مور است

dānuk	دانوك زانو	dānīhītan	دانیهیتن dān-īh-īt-an : دانستن ، فهمیدن ، فهما نده شدن
dapīr	دپیر دپیر ، نویسنده ، منشی ، کاتب = dipīr «دپیر نویسنده باشد ، امیر معزی گفت : چون دپیر تو نگارد بقلم نام تورا آسمان بوسه دهد بر قلم و دست دپیر (صاح)	dānīhēt	دانیهت dān-īh-ēt : سوم شخص مفرد مجهول است از زمان حال فعل دانستن
dapīrīh	دپیره dapīr-īh : دبیری ، نویسندگی ، کتابت	dānistān	دانیستن dān-ist-an : دانستن ، فهمیدن ، با خبر شدن
dar	در ۱ - در ، دروازه ۲ - خانه ، دربار ، درگاه ، کاخ ، پایتخت ۳ - فصل ۴ - بخش ۵ - موضوع	dānišn	دانیشن dān-išn : دانش ، شناسایی ، علم
dar	در در ، اندر ، داخل	dānišnīh	دانیشنیه dān-išn-īh = دانایی ، شناسایی ، علم داشتن ~ ačār = شناسایی قاطع ~ hangōšitak = علمی که توسط قیاس حاصل شود
dār	دار دوم شخص مفرد از فعل امر از مصدر داشتن . در آخر کلمات مرکب بمعنی دارنده و مالک است	dānišnīhā	دانیشنیها dān-išn-īhā : دانشانه ، دانایانه ، از روی دانش و دانایی
dār	دار ۱ - چوب ، درخت ، تیر ، چوبه دار ۲ - بام ، سقف «دار ، مطلق درخت را گویند و چوبی که دزدان با از آن بخلق آویزند و چوبی که بدان خانه پوشند (برهان)»	dānišnīk	دانیشنیک dān-išn-īk : دانشی ، علمی ، عاقلانه
darak	درک dar-ak : ۱ - در ، فصل ، بخش ۲ - موضوع	dānišn kāmāk	دانشین گامک ~ kām-ak : دانش گامه ، دانش طلب ، تشنه دانش
		dānišnōmand	دانشنومند ~ ōmand : دانشمند ، عالم «دانشمند ، بمعنی دانشمند و حکیم و بسیار دان باشد (برهان)»

dārāy i dārāyān	دارای دارایان	dārāk	داراک
dārāy-ān	دارا : داریوش سوم، دارا	dār-āk	دارا، دارنده، نگاهدارنده
	از خانواده دارا	dārāk xēm	داراکخم
dārēn	دارن		خیم دار، باشخصیت
dār-ēn	دار-ēn : چوبی، درختی	dāramak	دارمک
dārēnak	دارنک		۱- سست، ضعیف، ظریف ۲- مشروح
dār-ēn-ak	دار-ēn-ak : میوه‌های هسته‌دار و خشک	dārandaḱ	دارندک
dānēnak	پوست درختی، نک. دānēnak	dār-and-ak	دار-and-ak : دارنده، نگاهدار، دریاد دارنده
darg	درگ	dar andarzpat	دراندرزپت
	دراز، طویل	andarz-pat	~ : رایزن دربار، مشاور سلطنتی
dargāh	درگاه	dar andarzpatīh	دراندرزپتیه
dar-gāh	dar-gāh : درگاه، آستانه در	īh-	~ : اندرز بدی دربار، مقام ریاست مشاوران دربار، رایزنی دربار. بنا بر گفته هر تسفلد این مقام یکی از مقام‌های بزرگ دربار یزدگرد دوم در تیسفون بوده است
darg apar rawiṣnīh	درگ اپر رویشنیه	dār apar dāštār	دار اپر داشتار
īh-	~ : ۱- سنت دیرین ۲- ترقی زیاد		دام بر بالای سردارنده، کسی که خانه و زندگی محقری دارد
darham	درهم	dārāp kart	داراپکرت
dar-ham	dar-ham : ۱- درهم، مخلوط، ممزوج ۲- پریشان، رنجور		دارابگرد (شهر)، دارابگرد. در کتاب «شهرستانهای ایران» بنای این شهر به دارا نسبت داده شده است
dar handarzpat	درهندرزپت	dārāy	دارای
	مشاور دربار، رایزن سلطنتی		دارا، داریوش سوم
dar andarzpat	دار-andarzpat	dārāyān	دارایان
dar handarzpatīh	درهندرزپتیه	dārāy-ān	دار-āy-ān : از نژاد داریوش، از خانواده دارا، پسر دارا
īh-	~ : اندرز بدی دربار، مقام رایزنی دربار		
dāriṣn	داریشن		
dār-īṣn	دار-īṣn : دارش، نگاهداری، مراقبت، تملک، حفاظت		

darpān sardār دربان سردار
 sar-dār ~ : دربان سردار، رئیس
 دربانان، رئیس نگهبانان مخصوص سلطنتی
 darpust gās درپوست گاس
 dar-pust-gās : تکیه گاه، پناهگاه،
 قلعه دفاعی، جای مستحکم
 darpušt درپوشت
 dar-pušt : قلعه، استحکامات
 darpuštīh درپوشتیه
 -īh - ~ : ۱- قلعه دفاعی، استحکام
 ۲- حمایت، دفاع، پشتیبانی
 darrāk دراک
 فاسد، تباه
 dart درت
 درد، رنج، غصه
 dartak درتک
 dart-ak : رنجور، درددار، دردمند،
 آزارشده، غصه دار
 dartēnītan درتنیتن
 dart-ēn-īt-an : سبب دردورنج شدن
 dartēnītār درتنیتار
 dart-ēn-īt-ār : مسبب درد و رنج،
 آزاردهنده، رنج دهنده
 dartīh درتیه
 dart-īh : دردی، درد داشتن،
 رنجور بودگی، آزرده گی، بیماری
 dartkar درتکر
 dart-kar : دردگر، دردآور، رنج
 دهنده

dārišn-īh داریشنه
 dār-išn-īh : تملک، نگاهداری،
 داشتگی
 ~ apāc = بازداشتگی، پرهیز
 dārišnīk داریشنیک
 dār-išn-īk : داشتگی، قابل تملک،
 نگاهداشتگی
 darītan دریتن
 dar-īt-an : دریدن، پاره کردن،
 زخمی کردن
 daritār دریتار
 dar-it-ār : دریدار، درنده، پاره
 کننده، خراش دهنده، زجر دهنده،
 آزاردهنده
 dār kartārīh دارکرتاریه
 dār-kart-ār-īh : بدار زدن،
 مصلوب کردن
 dārmak دارمک
 dāramak = مشروح
 dārmakīhā دارمکیها
 -īhā - ~ : مشروحاً
 darmān درمان
 dar-mān : درمان، چاره، علاج، دارو
 darmānīh درمانیه
 -īh - ~ : چاره، علاج، درمانگری
 dār nāk دارناک
 dār-n-āk : دارنده، مالک
 darpān درپان
 dar-pān : دربان

darzīk درزیک
darz-īk : درزی ، خیاط ، دوزنده
«گلنار همچو درزی استاد برکشید
قواره حریر ز بیجاده گون حریر
(منوچهری)»

dās داس
داس

dāsr داسر
هدیه ، بخشش ، پیشکش ، سهم ، مقرری

dast دست
۱- دست ، دست (لباس) ۲- توانایی ،
قدرت ۳- حکم ، داوری

~ ūstān = دست بلند شده
īh - ~ ūstan = بلنددستی، بازدستی
ē yāmak ~ = یکدست جامه

dastafzār دست‌افزار
af-zār ~ : دست‌افزار ، آلت و
افزار کار

dastak دستک
dast-ak : ۱- دسته، گروه ۲- دستگیره،
۳- مجموعه‌ای کامل از هرچیز ، دست
(لباس) ، دسته (کاغذ)، دستک
«دستک، دفتر و دفتر حساب (نفیسی)»

dastak دستک
گناه ، آزار

dastāmōk دستاموک
dast-āmōk : دست‌آموز ، اهلی

dāstān داستان
داستان ، شرح واقعه

dartmal درتمال
dart-māl : فرسودگی دردناک، زخم

dartōmand درتومند
dart-ōmand : دردمند ، درد دار ،
رنجور

dārū دارو
۱- دارو ۲- شراب ، می = dārūk

dārū i nišāstak دارویی نیشاستک
داروی نداشت، شراب نداشت، عرق قوی
که از نداشت ساخته میشود

داروکی خرسندیه
dārūk i xōrsandih
داروی خرسندی. نام رساله کوچکی است
بزبان پهلوی که دارای ۱۲۰ واژه است
و در آن يك دستور اخلاقی برای خرسند
زیستن داده شده است

dārūk داروک
دارو ، دوا ، علاج

dārūk داروک
dār-ūk : قطعه چوب، الوار

darūtan دروتن
darūt-an : درودن، درویدن، بریدن

dār vāčīk دارواچیک
داربازی، چوب‌بازی، نوعی بازی بوده است
«دارباز: ریمان بازوبند باز (نفیسی)»
«دارباز: شخصی را گویند که چوب بلندی
را در زمین محکم سازد و بر اطراف آن
ریمانها بندد و بر بالای آن چوب رود و
بازیهای عجیب و غریب کند (برهان)»

dastwar دستور
dast-war : دستور، روحانی بزرگ
زرتشتی، موبد بزرگ

dastwar دستور
dast-war : ۱- وزیر ۲- توانا ،
با قدرت ۳- مرد عاقل و جهان دیده
۴- قاضی، داور ۵- کومک، دستیار، وردست
«دستور در نوشته های پهلوی از برای وزیر
بزرگ یا بزرگ فرماندار (نخست وزیر)
و بسا از برای بزرگ پیشوایان دینی یا
موبد آمده، همچنین مرادف داور است و
بمعنی دآوری هم آمده.

سیامک خجسته یکی پورداشت
که نزد نیاز جای دستور داشت (فردوسی)
(یاد - پورداود)
«دستور، وزیر و منشی باشد و رخصت و
اجازت رانیز گویند و صاحب دست و مسند هم
هست و طرز و روش و قاعده و قانون رانیز
گفته اند و پیشوای امتان زردشت را هم
میگویند (برهان)»

dastwarīh دستوریه
dast-war-īh : ۱- دستوری، اجازه،
اختیار ۲- امتیاز ۳- وظایفی که يك
دستور و روحانی بزرگ برعهده دارد
۴- دآوری، قضاوت ۵- اقتدار، توانایی
۶- کومک، دستبازی ۷- رسم، قاعده
دستور در فارسی بمعنی رخصت و اجازه
هم آمده است؛

کنون من بدستوری شهریار
به پیچم بدین کینه و کارزار
(فردوسی)

dastgīr دستگیر
dast-gīr دستگیر، یاری کننده

dastgravīh دست گرویه
grav-īh ~ : گرفتاری، درگروگان
بودن، دستگیرشدگی

dastīh دستیّه
dast-īh : در آخر کلمات مرکب
استعمال میشود مانند: ~ ustān =
کشاد دستی

dastiyārīh دستیاریه
dast-iyārīh : دستبازی، کومک،
پشتیبانی

dast kārīh دست کاریه
kār-īh ~ : دستکاری، کاردستی

dastkart دستکرت
dast-kart : دستکرد، ساخته دست،
دستگرد، دستجرد، دیه، قصبه، روستا،
ملك

dast kīrūkīh دست کیروکیه
kīrūk-īh ~ : کاردستی، هنرمندی،
مهارت دستی

dastōwar دستواره
dastō-war : دستور، موبد
دستوار. نك. dastwar

dastranǰ دسترنج
ranǰ ~ : دسترنج، کار سخت

dast šōy دستشوی
پیشاب گاو که برای تطهیر بکاربرند

dast šōy kartan دستشوی کرتن
عمل تطهیر بوسیله پیشاب گاو

daštak	داشتك	dastwarīhā	دستوریهها
	dašt-ak : جنین	īhā ~ :	بنا بر دستور، از روی قاعده و قانون، شرعاً، قانوناً
dāštak	داشتك		دستوریه بوندکیه
	dāšt-ak : داشته ، نگاهداشته	dastwarīh bayandakīh	
dāštan	داشتن		کمال اقتدار و توانایی يك دستور و روحانی بزرگ
	dāšt-an : ۱- داشتن، مالک بودن ، ۲- مراقبت کردن ، نگاهداری کردن ۳- حذر کردن	dastwar zatār	دستورزتا
	~ apāč = بازداشتن، ممانعت کردن	zat-ār ~ :	زدن و شکستن اقتدار
	~ bē = نگاهداری کردن	يك دستور وموبد بزرگ، آیین آزار، برانداخته دستور و داد	
	~ pat ēt = پندداشتن	dašn	دشن
	~ pat xūp = به خوب داشتن، با نظر خوب نگرستن بچیزی		۱- سوی، جهت ۲- راست، طرف راست
	~ ul = برپا کردن، بلندداشتن		hōi = چپ
daštān	دشتان	dāšn	داشتن
	دشتان، قاعدگی، عادت ماهانه زنان ، سیلان خون در مدت قاعدگی		هدیه، بخشش
	~ zan 1 = زن دشتان		« داشتن بر وزن دامن: عطا و بخشش و انعام باشد و آجر و مکافات نیکی راهم گویند و در زند مرقوم است که داشتن نقد و جنسی را گویند که پارسیان در عید و جشنها برسم نذر یا صدقه بقرا و مساکین بدهند (برهان)»
daštānīk	دشتانیک	dašnak	دشنك
	daštān-īk : دشتانی ، زن حایض		دشنه ، کارد
daštānistān	دشتانستان	dašnak	دشنك
	daštān-istān : محل مخصوص زندگی زنان در چند روزی که حایض اند		dašn-ak : سمت راست
daštān māh	دشتان ماه	dāšnīk	داشنیک
	دوره چند روزه قاعدگی در زنان		dāšn-īk : هدیه ای، بخششی
daštān marz	دشتان مرز	dašt	دشت
	کسی که با زن دشتان نزدیکی می کند. این عمل در نزد ایرانیان قدیم گناهی بزرگ محسوب میشد		دشت، بیابان، جنگل

dātan داتن
dā -t-an : ۱- دادن ، بخشیدن ،

هدیه کردن، سپردن ۲- آفریدن، خلق کردن، ایجاد کردن

~ andar = ایجاد نطفه در رحم

~ ham = جمع کردن و بر رویهم

قرار دادن

~ uz = زدودن، پاک کردن، شستن،

جوشانیدن

dāt ārāstār دات آراستار

~ ārāst-ār : داد آراستار، قانون-

گزار

dātār داتار

dāt-ār : ۱- دادار، آفریننده ۲- دهنده،

بخشش کننده، هدیه کننده

«دادار نام خدای عز و جل باشد (برهان)»

~ vālišn = دهنده افزونی و بزرگی

dātār gēhān داتار گیهان

دادار گیهان، آفریننده جهان

dātārīh داتاریه

dāt-ār-īh : ۱- داداری، آفرینندگی،

خلقت ۲- بخشش، هبه

dātārīhā داتاریها

~ īhā : دادارانه، از روی بخشش

dātār ōhrmazd داتار اوهرمزد

~ ōhr-mazd : دادار هرمزد،

اهورامزدای آفریننده

dātastān داتستان

dāt-astān : ۱- دادستان، رأی،

داستان‌نومند

daštān-ōmand : زن حایض

dāštār داشتار

dāšt-ār : دارنده، مالک، نگاهدارنده،

حامل

dāštārīh داشتاریه

dašt-ār-īh : داشتاری، تملک،

دارندگی، نگاهداری، مراقبت

daštīk دشتیک

dašt-īk : دشتی، بیابانی

dat دت

دد، حیوان وحشی

dāt دات

داد، عدل، قانون، قاعده، نظم، حکم

«بمعنی فریاد و فغان و راستی و عدل و عدالت

و اعتدال باشد و تظلم و وارسیدن (برهان)»

dāt دات

سن، سال

«داد: بمعنی عمر و سن و سال آدمی باشد

(برهان)»

dātak داتک

dā-t-ak : ۱- داده، آفریده شده،

مخلوق ۲- تقدیر ۳- عدل، قانون

۴- نتیجه ۵- سن، سال

dātak داتک

dāt-ak : کارمند عالی رتبه قضائی،

قاضی داد گستری

«دادک: رئیس عدالت خانه (نزیسی)»

dātakān داتکان

dāt-ak-ān : قاضیان، داوران،

صاحبان مناصب عالی داد گستری

داتستانیکیه dāstānīkīh
~ īk-īh - : تطابق با قانون ، مطابق
قاعده و قانون بودن

داتستان نامک dāstān nāmak
کتاب حقوق، کتاب قضا

داتستان نیودنیتار dāstān nivēdēnītār
~ nivēd-ēn-īt-ār : اعلام کننده
قانون

داتستان نومند dāstānōmand
dāstān-ōmand : دادستان مند،
مطابق با قانون، دارای قدرت قانونی
داتستان اومندیه

داتستان اومندیه dāstānōmandīh
~ ōmand-īh : ۱- مطابقت با قانون،
عدالت، رأی قضائی ۲- نیروی تشخیص
و داوری

دات فروخو dāt farruxv
داد فرخ، نام یکی از مفسران پهلوی
اوستاست

داتگاس dāt gās
dāt-gās : ۱- آشکده ۲- جای وقتی

دات گاسانیکیه dāt gāsānīkīh
~ gās-ān-īk-īh : قانون گاناهایی،
قوانین و عقاید مربوط به کتاب گاناه

دات گوو dāt gōw
dāt-gōw : دادگر، اعلام کننده
قانون، داور، وکیل، میانجی

دات گووی dāt gōwīh
~ īh - : دادگویی، میانجیگری،
وساطت

رأی قضائی، قضاوت، حکم، داوری،
۲- قانون، تصمیم قانونی ۳- عدالت
۴- نظم ۵- داستان، سرگذشت
~ yūt = مختلف العقیده
~ ham = هم عقیده، موافق

«دادستان: بمعنی داور و دادرس و بمعنی
فتوی هم گفته اند (برهان)»
«من شکستم حرمت ایمان او
بس یمینم برد دادستان او
(مولانا جلال الدین)»

داتستانی دنیک dāstān i dēnīk
~ dēn-īk : دادستان دینی، کتاب
آراء و عقاید شرعی

کتابی است بخط وزبان پهلوی که دارای
۲۸۶۰۰ واژه است و تألیف منوشچیر
پسر یووان یم، موبد بزرگ و پیشوای
زرتشتیان کرمان و فارس در نیمه دوم قرن
نهم میلادی است. در این کتاب به ۹۲
سؤال مذهبی که میتر و خورشید پسر آتور-
ماهان و دیگران از منوشچیر کرده اند
جواب داده شده. در این کتاب موضوعات
مختلفی مانند نیکوکاری، گناه، مسئولیت
روح، تقابل اهریمن و مزدا، مراسم
مذهبی، رسوم اجتماعی و غیره مورد بحث
واقع شده است. (نگاه کنید به ترجمه West
در S.B.E., vol. XVIII)

داتستانیه dāstānīh
~ īh : ۱- قانونی، مشروع،
تصمیم شرعی، ۲- دادوری، قضاوت
~ ham = همداستانی، هم عقیدگی

داتستانیک dāstānīk
~ īk - : دادستانی، قضائی، شرعی

dātistānīh **داتیستانیه**
 īh - ~ : رأی، حکم، مجموعه قوانین
 dāstānīh **قضائی، نك.**
 ~ ham = همداستانی، هم رأی بودن
 ~ yut = اختلاف عقیده، عدم توافق

dātkar **داتكر**
 dāt-kar : دادگر، قاضی. كارمند
 عالیرتبه دادگستری

dātmas **دات مس**
 dāt-mas : مه داد، بزرگسال، پیر

dātōbar **داتوبر**
 dāt-ō-bar : دادور، دادگر، گزارنده
 قانون، قاضی، نك. dātwar

dātōbarīh **داتوبریه**
 īh - ~ : دادوری، رأی قانونی،
 تصمیم قانونی، حکم قضائی، فتوی، اداره
 اموردادگستری، نك. dātwarīh

dāt pasaxvīh **دات پسخویه**
 pasaxv-īh ~ : پاسخ موجه، استیفای
 حقوق، پاسخ قانونی

dāt rās **دات راس**
 راه داد و قانون، راه مشروع و قانونی،
 راه موجه

dātwar **داتور**
 dāt-war : دادور، قاضی، وکیل
 dātōbar =
 داتوران داتور

dātwarān dātwar
 ān dāt-war ~ : دادوران دادور،
 قاضی القضاة، رئیس دادوران

dāt hūš **دات هوش**
 برگ درخت انار

dātīhā **داتیها**
 īhā - ~ : از روی داد، دادگرانه،
 از روی نظم و قاعده، از روی قانون، از
 روی شرع، قانوناً

dātīhā gās **داتیها گاس**
 جای درست، جای مخصوص، جای قانونی

dātīhā kart **داتیها کارت**
 اقدام قانونی، کرده قانونی، کرده شرعی

dātīhā sardārīh **داتیها سرداریه**
 sar-dār-īh ~ : سرداری و سروری
 بجا و بحق، سرداری قانونی، ریاست
 قانونی

dātīhā varzītan **داتیها ورزیتن**
 varz-īt-an ~ : عادلانه رفتار
 کردن، عدل ورزیدن، از روی قاعده و
 قانون عمل کردن

dātīk **داتیک**
 dāt-īk : ۱ - قانونی، مشروع
 ۲ - قانونگزار، قاضی عالیرتبه ۳ - یکی
 از بخشهای سه گانه اوستای قدیم

dātīkān **داتیکان**
 dāt-īk-ān : قانونی، مشروع

dātīkīh **داتیکیه**
 dāt-īk-īh : مطابقت با قانون
 adātīh ≠

dātistān **داتیستان**
 dāt-istān : دادستان، داستان، نك.
 dāstān

daxmān	دخمان	dātwarīh	داتوریه
daxm-ān	: پرهیزکار ، پارسای زرتشتی	dāt-war-īh	: دادوری، عدل، تصمیم
daxšak	دخشك	dātōbarīh	= فتوی، حاکمیت، قانونی، حانونی
daxš-āk	: ۱- نشان، علامت، لکه،	dawāl	دوال
۲- خصوصیت ۳- جنس، نوع ۴- خبر،			دوال، تسمه، کمر بند
آگهی، اختار، ۵- شکفتی ۶- پیشگوی		davan	دون
۷- ظاهر، آشکار، واضح ۸- وظیفه،			دروغ، ناراست
کوشش، کار ۹- خونی که از زنان در		davan mēnišn	دون منیشن
موقع حیض بودن دفع میشود		mēn-išn	~ : دروغ منش، کسی که اندیشه ناراست دارد
daxšakēnitān	دخشکینتن	davāz dahān	دوازدهان
-ēn-īt-an	: نشان دادن، ظاهر کردن، مدلل کردن، آشکار ساختن	davāz-dah-ān	: دوازدهان، دوازده برج، بروج دوازدهگانه
daxšakēnitār	دخشکینیتار		بیرس از شمار ده و دو و هفت
-ēn-īt-ār	: نشان دهنده، ظاهر سازنده، آشکار کننده		که چون خواهد این کار بیداد رفت (فردوسی)
daxšakīh	دخشکیه	davistan	دویستن
-īh	: ۱- دارای نشان بودن ۲- خصوصیت ۳- اختار ۴- آشکاری، ظهور، ثبوت	dav-ist-an	: دویدن، شتاب کردن
~ frāč	= اشاره و اختاری که پیش از وقوع امری داده میشود	davītan	دویتن
~ pēš	= پیش خبری، علامت اولیه، نخستین آواز خروس در سحرگاه	dav-īt-an	: دویدن، شتاب کردن
daxšakōmand	دخشکومند	daxm	دخم
ōmand	: نشان دار، آشکار، دارای خصوصیت، زنی که در حال ناراحتی ماهانه است، زن حیض	dahm	پرهیزکار، پارسا، نك
		daxmak	دخمك
		daxm-ak	: دخمه، گور
			دخمه در اصطلاح زرتشتیان محوطه سنگی دایره واری است که مردگان را در آن میگذارند تا پرندگان لاشه خوار آنها را بخورند. این رسم هنوز در میان پارسیان هندوستان رایج است ولی نزد زرتشتیان تهران مدتی است متروک گشته است. اینان در گذشتگان را بگور میسپارند.

dehān dehyōpat دهان دهیوپت	daxšakōmandīh دخشکومندیه
ān-dēhyō-pat ~ : شاه سرزمین‌ها ، شاه کشورها ، سرور شهرها	ōmand-īh ~ : نشانمندی ، نشان‌داری ، دارای خصوصیت بودن ، آشکارایی
deh dehyōpat ده دهیوپت	daxšakōmandīk دخشکومندیک
dehyō-pat ~ : شاه کشور ، سرور کشور	ōmand-īk ~ : دارای خصوصیت ، دارای صفت ممیزه
dehīk دهیک	dāyak دایک
deh-īk : شهری ، کشوری ، مملکتی دهکده‌ای	dāyakanēnītan دایکاننیتن
ūz ~ ≠ : خارج مملکتی ، خارجی ، غریبه	ān-ēn-īt-an ~ : دایکی کردن
dehīkān دهیکان	dāyakanēnītār دایکاننیتار
dēh-īk-ān : دهقان ، کشاورز ، منسوب به ديه	ān-ēn-īt-ār : شیر دهنده ، غذا دهنده ، کسی که وظیفه دایکی برعهده دارد
دهقان ، دهقان است که زراعت کننده و مزارع باشد و دهقان معرب آنست (برهان) ،	dāyakānīh دایکانیه
deh frāxvēnītār ده فراخونی‌تار	ān-īh ~ : دایکی ، دایکانی
frāxv-ēn-īt-ār ~ : فراخ کننده و آباد کننده کشور	dāyakīh دایکيه
dehpat دهپت	īh ~ : دایکی
pat ~ : دهد ، فرمانروا ، حاکم	dazišn دزیشن
deh sardār ده سردار	daz-īšn : داغ کردن پوست با آهن ، سوخنگی
-sar-dār ~ : سردار کشور ، سالار کشور	dazitan دزیتن
dehūkānīh دهوکانیه	daz-īt-an : داغ کردن ، سوزاندن
dehūk-ān-īh : دهقانی ، دهقان بودن ، ارباب بودن ، صاحب ملک بودن	dē د
	خالق ، آفریننده
	dēg دگ
	دیگ ، ظرف
	āsēnēn ~ = دیگ آهنین
	deh ده
	کشور ، سرزمین ، شهر ، ديه ، ده

زیبایی جلوه کند و اگر کناهکار است بهیشت زن پتیاره و مهیبی در آید . گذشته از این بسا دین دراوستا نام ویژه فرشته کیش زرتشتی است . و نیز دین نام روزبست و چهارم ماه است و نگهداری این روزبایزد دین سیرده شده است .	ده وشتار deh vaštār ~ vašt-ār : کسیکه در کشور میگردد ، کسیکه دائماً در سفر و گشتن شهرهاست
(یشتها ، پورداد ص ۱۵۹-۱۶۶) «گروهی از دانشمندان واژه دین را در زبان تازی اصلاً ایرانی دانسته اند که بمیانجی زبان آرامی به تازیان رسیده است چنانکه نوبرگ nyberg در (Hilfsbuch) (یادداشت ها - پورداد)	دهیوپت dehyōpat dehyō-pat : دهیوبد ، دهد ، رئیس کشور ، شاه ، رئیس شهر
دن اداتیه dēn adātīh ~ a-dāt-īh : الحاد ، دین باطل ، دین غیر رسمی	دن dēn دین ، وجدان دینی ، رسم مذهبی ، اعتقاد مذهبی ، ایمان ~ hu = خوب دین ، بهدین ~ veh = دارای دین بهی ، زرتشتی ~ xvēš = همدین
دن آگاه dēn ākās دین آگاه ، آگاه باموردینی ، عالم در امور دینی	«دین بمعنی کیش و خصایص روحی و تشخیص معنوی و وجدان است و یکی از قوای پنج گانه باطنی انسان است و در ردیف سایر قوای باطنی آدمی حس روحانی و ایزدی و تشخیص معنوی وی بشمار است یا بعبارت دیگر وجدان اوست که مستقل از عالم جسمانی فنا پذیر است و آن را آغاز و انجامی نیست . این قوه را آفریدگار در باطن انسان بودیمه گذاشته تا او را از خوبی و بدی کردارش آگاه سازد . اگر انسان با آواز این نیرو گوش فرانهد و از نیکی روی گردانیده بسوی زشتی گراید و بکناهی آلوده گردد آسیمی باین قوه نخواهد رسید و با همان تقدس و پاکی ازلی خود به عالم مینوی برخواهد گشت . پس از در گذشتن انسان دین در جهان دیگر در سر پل چینوت کردار وی را مجسم ساخته بدور وی کند . اگر انسان نیکوکار است دین بصورت دختر
دن آکاسیه dēn ākāsīh ~ īh : دین آگاهی ، آگاهی از امور و مسائل دینی	
دن آکاسیهشنی dēn ākāsīhišnīh ~ īh-īh : دین آگاهی ، آگاه بودن از مسائل دینی	
دن آموخت dēn āmōxt ~ āmōx-t : دین آموخته ، دارای معلومات در علوم دینی	
دنار dēnār دینار ، پول ، این کلمه در پهلوی از کلمه	

دنگرت dēnkart
kart ~ : دینکرت ، کرده دینی ،
 اعمال دینی ، کتاب دینکرت
 کتاب دینکرت يك دائرة المعارف علوم
 دینی و عقلی است که بزبان پهلوی در حدود
 قرن نهم میلادی در بغداد از روی مواد و
 نوشته‌های باقی مانده پهلوی تدوین گردیده
 است . این کتاب دارای ۹ بخش است که
 دو بخش اول آن مفقود شده است و دارای
 ۱۶۹۰۰۰ واژه است .
 گردآورنده دینکرت در پایان بخش سوم
 تاریخچه‌ای از شرح تدوین کتاب دینکرت
 بیان می‌کند که خلاصه آن چنین است :
 نوشته دینکرت از آثار شاگردان زرتشت
 است که گفتار و تعلیمات او را یادداشت
 و بصورت کتابی مدون کرده‌اند . و یشتاسب
 شاه فرمان می‌دهد که این نوشته را در خزائن
 شاهی نگاه دارند . بعد در زمان دارای
 دارایان دو نسخه از آن تهیه میشود که
 یکی را در «دژنوشت» و دیگری را در
 «کنج شیزیکان» نگهداری می‌کنند . در
 حمله اسکندر یکی از این نسخه‌ها سوزانده
 میشود و دیگری بزبان یونانی ترجمه
 میگردد . در دوران اشکانیان «ولخش»
 پادشاه اشکانی قطعات پراکنده این کتاب
 را از اطراف گردآوری میکند . سپس بار
 دیگر در زمان اردشیر پاپکان ، وزیر و
 موبدان موبد «تنسر» آنرا جمع‌آوری
 می‌کند . بعد شاپور اول ساسانی مواد
 دیگری بآن می‌افزاید ، سپس شاپور هرمان
 شاهنشاه ساسانی بآن رسمیت مذهبی میدهد .
 بعد از حمله عرب «آتور فرنبغ فرخزادان»

denarios یونانی بمعاریت گرفته شده
 است
 دن بورتار dēn burtār
 burt-ār ~ : دین بردار ، دین دار ،
 مبلغ دینی
 دن داناکیه dēn dānākīh
 dān-āk-īh ~ : دین دانایی ،
 دانایی در علوم دینی
 دن داران dēn dārān
 dār-ān ~ : دین داران
 دن دستور dēn dastwar
 dast-war ~ : روحانی ، موبد ،
 دستور دینی
 دن دوستیه dēn dōstīh
 dōst-īh ~ : دین دوستی
 دن همیستار dēn hamistār
 hamist-ār ~ : دشمن دین ،
 مخالف دین ، بی‌دین
 دن همباریه dēn hambārīh
 ham-bār-īh ~ : در امور دینی
 کامل و بی نقص بودن
 دنیه dēnīh
 -īh ~ : دین داشتگی
 دنیک dēnīk
 -īk ~ : ۱- دینی ، مذهبی ۲- متقی ،
 پرهیزکار
 دن کامک dēn kāmak
 دین کامه ، دوستدار دین ، متمایل به دین

که در دوران خلافت مأمون در بغداد میزیسته است از نو این کتاب اوستا را گردآوری میکند و بعد از وی کتاب در اثر حادثه ای آسیب میبیند و آخرین کسی که آن را دوباره مدون میکند آتورپات امتان (امیدان) است که این کتاب را تنظیم و تلخیص میکند و آنرا «دینکرت هزار در» مینامد. کتاب سوم دینکرت شامل مباحثی در طب، ازدواج با خویشان، تکوین جهان و چندین اندرزنامه است. کتاب چهارم پاره های برگزیده ای است از کتاب «ادون نامه» (آیین نامه) و نیز در آن تاریخچه ای از پادشاهان ایران و مباحثی از قبیل زمان، بخت، نجوم، قابلیت تقسیم اشیاء بجزء لایتجزی، نیرو، منطق و غیره آورده شده است. بخشی از کتاب پنجم شامل گفتار و پاسخ آتور فرنبغ فرخزادان است بشخصی که از وی پرسشهایی میکند. در بخشی دیگر، تاریخچه ای از دوران کودکی زرتشت و تعلیماتش در دربار و یشتاسپ آورده شده. بخش دیگر حاوی پاسخهایی است که به «بوخت ماری» مسیحی داده شده. کتاب ششم اندرزنامه ای است از «پوریوتکیشان» و شامل ادب و اخلاق است. کتاب هفتم «زرتشت نامه» است. این کتاب با قسمتی از کتاب پنجم تاریخ کامل زرتشت را می نمایاند. کتاب های هشتم و نهم شامل خلاصه ای است از بیست و یک نسک اوستا که در دست بوده است و تنها منبع آگاهی از قسمتهای

مفقود اوستاست. (نگاه کنید به: دینکرت چاپ سنجانادر ۱۹ جلد، سالهای ۱۸۷۴-۱۹۲۸ دینکرت چاپ مدن در دو جلد، بمبئی سال ۱۹۱۱ ترجمه West در مجلدات ۱۸ و ۳۷ و ۴۷ SBE. گفتار West در مجلد دوم GIPH. کتاب Dēnkart تألیف De Menasce پاریس ۱۹۰۸ گفتاری در باره دینکرت نگارش دکتر محمد جواد مشکور، تهران ۱۳۲۰) دینکرت نیپیک dēnkart nipīk ~ ni-pīk: دینکرت نوشت، نوشته دینکرت، رساله دینکرت، دنک. dēnkart دن نیموتاریه dēn nimūtārīh ~ ni-mūt-ār-īh: دین نموداری، تظاهر بدین داری، تعصب دینی دن رواکیه dēn rōwākīh ~ rōw-āk-īh: دین روایی، انتشار دین، پیشروی و نشر دین دن سرداریه dēn sardārīh ~ sar-dār-īh: ۱- دین سرداری، ریاست دینی ۲- تسلط دین دنوتک denūtak دنوتک، ماده، حیوان ماده ~ asp = مادیان دپاک dēpāk دپاک، ذری «دپا قماش» باشد از حریر الوان (برهان)

dər vistāxv	دروستاخو
۱- معتمد ۲- شکبیا ، صبور	
dər yazišnīh	دریزیشنیه
yaz-išn-īh ~ : دیس یزشی ، مراسم دعای طویل ، پرستش طولانی	
dər zamān	درزمان
دیرزمان ، زمان گذشته ، زمان پیشین	
dər zamānīhā	درزمانیها
īhā ~ : بمدت دراز ، بطور مداوم ، بطور همیشگی	
dər zīvišn	درزیویشن
zīv-išn ~ : دیرزیوش ، دراز زندگی ، دیرزی ، کسیکه زندگی دراز دارد	
dər zīvišnīh	درزیویشنیه
īh ~ : دیرزیوشی ، دیرزیستی ، عمر دراز ، زندگی دراز	
dēs	دس
شکل ، فرم ، ساختمان	
uz-dēs = بت	
« دس ، بمعنی شبیه و نظیر و مانند باشد و گل پخته نیز بنظر آمده است . دیس : همتا و مانند و شبیه و نظیر باشد . دیسه بمعنی شخص باشد (برهان) »	
« تندیس و تندیس : تصویر و تمثال و کالبد و قالب (نقیسی) »	
« یکی خانه کردست فرخاردیس که بفروزد ار دیدن او روان (فرخی-فرس) »	
dēsak	دساک
dēs-ak : شکل ، فرم	
« دیسه بمعنی شخص باشد (برهان) »	

dər	در
۱- دیر ۲- دور ، دراز ، طویل ۳- پایا ، بادوام	
	دراپرویشنیه
dər apar rawišnīh	
raw-išn-īh ~ : ۱- سنت کهن ، روش قدیم ۲- پیشرفت طولانی	
dər āyišn	درآییش
āy-išn ~ : دیرآیش ، دیرکننده	
	درفراج قوم پتیه
dər frāčtom patīh	
frāč-tom-pat-īh ~ : اقتدار طویل الدوام	
dər jānīh	درجانیه
jān-īh ~ : دیرجانی ، زندگی دراز	
dər mānišnīh	درمانیشنیه
mān-išn-īh ~ : دیرمانشی ، دیرماندگی ، سکونت طویل ، اسکان طولانی	
dər pat kāmāk	درپت کاماک
kām-ak ~ : دیربکام ، از دیرزمان خواسته شده ، آرزو شده	
dər pattāy	درپتای
	دیرپایا
dər rasišn	درریشین
ras-išn ~ : دیر رس ، دیررسیده	
dər rasišnīh	درریشینیه
īh ~ : دیررسی ، دیرآمدگی	

دیو بمعنی خدایان آریایی پیش از زرتشت است که پس از ظهور زرتشت بمعنی پروردگار باطل و گمراه کننده گرفته شد ولی نزد اقوام هند و اروپایی دیگر، دیو معنای اصلی خود را حفظ کرده و کلمات *deus* لاتینی و *zeus* یونانی و *dieu* فرانسوی همه هم‌ریشه‌اند با کلمه دیو فارسی و پهلوی و *daēva* اوستایی. دو *deva* در سانسکریت بمعنی پروردگار و نیز بمعنی فروغ و روشنائی است

dēvān دوان
دیوان، دیوها

dēvān bēš دوان بش
رنج و آزاری که از دیوان برسد

dēvān dāt دوان دات
دیوداده. داد: دیوان

dēvān dōšīt دوان دوشیت
dōš-īt ~ دوست داشته دیوان،
محبوب دیوان

dēvān sardārīh دوان سرداریه
sar-dār-īh ~ : سرداری دیوان،
سروری دیوها

dēvān zatār دوان زتار
zat-ār ~ : زتنده دیوان

dēvār دیوار
دیوار

dēv ayyār دیوایار
دیوایار، دوست ویار دیو

dēsāk دساک
dēs-āk : شکل دهنده، تشکیل دهنده،
سازنده

dēsakōmandīh دسک او مندیّه
ōmand-īh ~ : تشکیل، تشکیل،
دارای شکل بودن، دارای فرم بودن

dēsak sōhišnīh دسک سوهیشنیّه
sōh-išn-īh ~ : تماس با شکل و
فرم

dēsīhanstan دسیهستن
dēs-īh-ast-an : شکل پذیر شدن،
فرم گرفتن

dēsīšnīh دسیشنیه
dēs-išn-īh : ۱- شکل پذیری، تشکیل،
فرم داشتگی، شکل داشتگی ۲- ساختمان،
بنا

dēsītan دسیتن
dēs-īt-an : شکل دادن، من شکل
کردن، فرم دادن، ساختن

dēstak دستک
dēs-t-ak : ۱- شکل یافته ۲- ساختمان،
بنا

dēšak دشک
شاخه، ترکه
دشنگ، شاخی که خوشه بر آن است
(برهان)

dēv دو
دیو، خدای غیر ایرانی، بت، پروردگار
آریایی

dēzītan دزیتن
dēz-īt-an : ساختن و بر پا کردن
يك تپه یا خاکریز، بنا کردن يك
ساختمان

dēž دژ
دژ، نك dēz

dēž 1 nipišt دژی نیپیشْت
~ n1-pišt-t : دژنوشت ، آرشیو
سلطنتی ، کتابخانه سلطنتی

dīdišn دیدیشن
دید-išn : بینایی

dīg دیگ
دیگ ، ظرف

dīg دیگ
دی ، دیروز

«دیگ بمعنی دی باشد که روز گذشته
است (برهان)»

dīk دیک
دی ، دیروز = dīg

dīl دیل
دل ، قلب ، خاطر

«دیل: دل را نیز گویند که بمعنی قلب
خوانند (برهان)»

dīl dartin دیل درتیه
~ dart-īh : دلدردی ، دلسوزی ،
حساسیت دل ، محبت

dīlīh دیلیه
dīl-īh : دلپری ، دل داری ،
شجاعت

dēv dastwār دودستور
dast-war ~ : دستور و پیشوای
دیوان، پیشوای دیو پرستان

dēv drūj دو دروج
دیودروغ ، دروغگو

dēvīh دویه
dēv-īh : دیوی ، بدخویی
~ yut = مخالف دیو بودن ، جدا از
دیو بودن

dēvīk دویك
dēv-īk : دیوی ، منسوب بدیو

dēv izakīh دویزکيه
~ iz-ak-īh : دیو پرستی ، بت
پرستی، پرستش دیو = dēv yazakīh

dēv yasn دویسن
دیو پرست ، بت پرست
≠ mazdayasn = مزدا پرست

dēv yasnān دویسنان
~ ān : دیو پرستان ، بت پرستان ،
دیو پرستان

dēv yazak دویزك
~ yaz-ak : دیو پرست ، بت پرست

dēv yazakīh دویزكيه
~ īh : دیو پرستی ، بت پرستی

dēz دز
دز ، دژ ، قلعه
«دز ، دژ ، دیز ، دیزه بمعنی قلعه و
حصار باشد (برهان)»

dirang **دیرنگ**

۱- درنگ ، تأخیر ، تأمل ۲- دراز ،
طویل ، فاصله دراز ، دیرپایا

«دیری و تأخیر و کاهلی و سستی و تردید و
ممانعت و وقت و ساعت و زمان و ثبات و
پایداری و دوام و همیشگی (نفیسی)»

dirang bāzāyīh **دیرنگ بازایه**

bāzāy-īh ~ : دراز بازویی ،
درازدستی ، درازای بازو (اندازه)

dirangīh **دیرنگیه**

īh- ~ : درنگی ، درازا ، طول
«درنگی: دیری و کاهلی و سستی و تأخیر
(نفیسی)»

dirang xvatāy **دیرنگ خواتای**

درنگه خدای ، تسلط طولانی ،
فرمانروایی دراز

dirang zamān **دیرنگ زمان**

زمان دراز ، مدت طویل

dirāz **دیراز**

دراز ، طویل

dīr zivīšnīh **دیرزیوشنیه**

ziv-išn-īh ~ : دیرزیوشی ، عمر
دراز ، درازی زندگی

dišt **دیش**

اندازه ای است در حدود ۵ تا ۱۰ انگشت.
دارمستتر آنرا وجبی میدانند که اندازه
آن از انگشت شست تا انگشت میانه است
و در حدود هفت و نیم انگشت شود

dilīr **دیلیر**

dil-īr : دلیر ، شجاع

dilīrīhā **دیلیریها**

īhā ~ : دلیرانه ، شجاعانه

dilītar **دیلیتار**

dil-īt-ar : دلیر ، شجاع

dil sōčak **دیل سوچک**

sōč-ak ~ : دل سوزه ، همدردی ،
ترحم ، دلسوزی ، مهربانی

dīp **دپ**

۱- متن سند ۲- نوشته

dipīr **دپییر**

dip-īr : دبیر ، کاتب

«دبیر نویسنده باشد ، امیرمیزی گفت:
چون دبیر تونگارد بقلم نام تورا
آسمان بوسه دهد بر قلم و دست دبیر
(صحاح)»

dipīrīh **دپییرییه**

dip-īr-īh : دبیری ، کتابت ،
نویسندگی

dipīvar **دپیپور**

dip-ī-var : دبیر ، نویسنده =
dipīr

diram **دیرم**

درم ، درهم ، پول

«درم ، نوعی از نقره مسکوک و وزنی که
معادل شش دانگ است و هر دانگی معادل
دو قیراط. پول نقره ای که سه ماشه و چهار
جو وزن آن باشد و وسعت آن بقدری بود
که در کف دست مرد متوسط آب گیرد
(نفیسی)»

div	۱۲۲	di-
dīvār	دیوار dēvār = دیوار	dīt دیت دیگر، دیگری، مجدد
diz	دیز dēz = دژ، قلعه، ساختمان	dītan دیتن dīt-an : ۱- دیدن، نگاه کردن، ملاحظه کردن، مشاهده کردن ۲- ظاهر، شکل ظاهر (ریشه حال = vēn)
dō	دو (دو عدد)	dītār دیتار dīt-ār : ۱- مرئی، آشکار ۲- دیدار، منظر ۳- بیننده، بینا «دیدار» ترجمه رؤیت است و بمعنی رخ و روی و چهره باشد و چشم رانیز گویند و بینائی را نیز گفته اند و بمعنی پیدا و پدیدار هم هست (برهان)»
dōān	دوآن dō-ān : دو، جفت ~ har = هر دو	dītārīh دیتاریه -īh : ۱- آشکاری ۲- بینایی
dōbār	دوبار dō-bār : دوبار، مکرر دو بونیش هنگار dō bunyašt-hangār ثنوی، معتقد بدو خدایی	dītārīk دیتاریک -īk : مرئی، آشکار
dō čandān	دوچندان dō-čand-ān : دوچندان، دو برابر	ditīkar دیتیکر ditī-kar : دو دیگر، دیگر، دیگری، ثانوی
dōčārīh	دوچاریه dō-čār-īh : دوچاری، مواجهه، مقابله «چار» رسیدن دو کس باشد بهمدیگر ناگاه و بی خبر (برهان)»	dīwān دیوان dīw-ān : دیوان، اداره، وزارتخانه، جای اسناد و نوشته ها «دیوان» فراهم آمدن نگاه مردم و دفتر محاسبه و عدالتخانه و مکان نشستن ملوک وامراء و رئیس کسانی که مالیات عمومی را جمع میکنند ... (نفیسی)»
dō ēvak	دوآوک یک دوم، نصف	dīwān i kartak دیوانی کرتک kart-ak : وزارت دارایی؟
dōgānak	دوگانک dō-gān-ak : دو گانه، مضاعف	
dōgānīk	دوگانیک dō-gān-īk : دوبدو، باردوم	
dōīh	دوئیه dō-īh : دوئی، ثنویت	

dōpādān/yān	دوپادان	dōīsr	دوئیسر
dō-pād-ān	: دوپایان		چشم، نظر، نگاه
dō patištān	دو پتیشتان	dōkān	دوکان
dō-pat-īšt-ān	: دوپایان،	dō-k-ān	۱- دوکان، جفت ۲- تکرار
موجودات دوپا، موجود انسانی			۳- شرح، تفصیل
dō patkar	دوپتکر	dōkānak	دوکانک
دوپتکر، جوزا، برج سوم از برجهای		-ak	~ ۱- دوگانه، جفت، مثنی
دوازدهگانه			۲- مجدد، بار دیگر ۳- مشروح،
«دوپتکر برج جوزاست و نشانه نجومی			منصل
آن از جمله دوازده برج فلکی و خانه			~ pat: مشروحاً
عطارد (برهان)»		dōkānakīh	دوکانیکه
dōpāy	دوپای	-īh	~ : دوگانگی، ثنویت
dōpād	: دوپا، موجود دوپا = dōpād	dōkānik	دوکانیک
dōrak	دورک	īk	~ : مشروح، منصل، دقیق،
دوره، گرداگرد، دور، اطراف			صریح
«دوره، بفتح اول دایره و پیمانه شراب		dōkānīhā	دوکانیها
(برهان)». «دورق، مأخوذ از فارسی		-īhā	~ : مکرراً، مجدداً، بطور
سبوی دسته دار و پیمانه ای از شراب (نفیسی)»			تکراری
dōrgar	دورگر	dōl	دول
dōr-gar	: درودگر، نجار		۱- دلو، دول، سطل ۲- دلو، برج
«دورگر بضم اول و ثانی و درگر، مخفف			یازدهم
درودگر است که استاد چوب تراش باشد			«دول: دلو آبکشی را گویند و برج دلورا
(برهان)»			نیز گفته اند که برج یازدهم باشد از
dōrgarīh	دورگریه		دوازده بروج فلکی (برهان)»
dōr-gar-īh	: درودگری،	dōmāhak	دوماهک
نجاری		māh-ak	~ : دوماه
dōrin	دورین	dōpād/y	دوپاد
dō-rin	: دونا، جفت	dō-pād	: دوپای، دوپا

dōšast دوست
dōš-ast : معشوق ، محبوب

dōšastar دوستستر
doš-astar : منرب ، غرب

dōšišn دوشیشن
dōš-īšn : ۱- دوستی ، عشق ، محبت ،
تمایل ۲- احترام ۳- مسرت ۴- انتخاب ،
برگزیدگی

dōšišn دوشیشن
dōš-īšn : عرضحال

dōšišnīh دوشیشنیه
īh- : ~ : دوستی ، عشق ، محبت

dōšīt دوستیت
dōš-īt : محبوب ، دوست داشته شده

dōšītak دوستیتک
dōš-īt-ak : دوستیده ، معشوق ،
محبوب ، دوست داشته شده

dōšītan دوستیتن
doš-īt-an : ۱- دوست داشتن ، عشق
ورزیدن ۲- تمایل داشتن ، میل داشتن
۳- انتخاب کردن ، برگزیدن

dōšītār دوستیتار
dōš-īt-ār : ۱- دوستدار ، تمایل
۲- انتخاب کننده ، برگزیننده

dō tāk دوتاک
دوتا ، دوبار ، دومرتبه

dōtōm دوتوم
dō-tōm : دومین

dō sat دوست
دوست ، دوست

dōst دوست
دوست ، رفیق ، محبوب ، عزیز

dōstīh دوستیه
īh- : ~ : دوستی ، رفاقت ، محبت

dōš دوش
دوش ، دیشب

dōšak دوشاک
doš-ak : خوش آیند ، مطبوع ،
عزیز

dōšakīh دوشکیه
īh- : ~ : خوش آیندی ، خوش خویی ،
مهربانی

~ xrat = فلسفه
~ xvat = خود خواهی ، نخوت

dō šapak دوشپک
šap-ak : ~ : دوشبه

dōšārm دوشارم
dōš-ā-rm : ۱- عشق ، محبت ، مهر ،
دوستی ۲- خوشی ، راحتی ، لطف ،
موافق طبع ، خوشایندی ۳- احترام

dōšārmīh دوشارمیه
īh- : ~ : ۱- عشق ، دوستی ، محبت ،
احترام ۲- مورد پسند بودن

dōšārmihā دوشارمیها
īhā- : ~ : ۱- از روی عشق و محبت
۲- محترمانه

drahm	درهم	dōōm	دواوم
	درهم ، پول نقره		(v)ōm ~ : دوم
	« اصل این کلمه draxme یونانی است و معنی آن را يك مشت پرباد کرده اند. خوارزمی در مفاتیح العلوم ، درخمی را که بخوبی یاد آور تلفظ یونانی کلمه است یکی از اوزان طبی یاد کرده است »	dōōmēn	دواومن
	(هر مزد نامه-پورداد)		(v)ōm-ēn ~ : دومین ، دومی
	« درهم : يوك رايح ونقره مسكوك ودرم و وزن آن شش دانگ و هر دانگ دو قيراط وهر قيراط دو طسوج وهر طسوج دوجوميانه (نفیسی) »	dōvēn	دوون
			(v)ēn ~ : دومی
		dōvāzdah	دوازده
			dō-vāz-dah : دوازده
		dōxtan	دوختن
			dōx-t-an : دوشیدن
			«وشیر دوشیدن را نیز گویند (برهان)»
drahnā	درهنا	dōxt	دوخت
	درازا ، طول (از نظر زمان و مکان) =		دختر
dranāy		dō zang	دوزنگ
	~ dō sāl = بطول دو سال		دوپا ، دارای دوساق پا ، موجود دو پا
	~ sāl = بطول يك سال	drafš	درفش
	~ mäh = بدرازی يك ماه		درفش ، پیرق ، علم
drahnād/y	درهناد	drafšītan	درفشیتن
	درازا ، طول = dranāy		~ īt-an : موج زدن ، تکان خوردن ،
drānāk	دراناك		باهتزاز در آمدن ، لرزیدن
	سرود ، سرایش		«درفشیدن : بمعنی لرزیدن هم آمده است (برهان)»
dranāy	درنای	drafšnīk	درفشنیک
	درازا ، طول = drahnāy		~ -n-īk : درفشان ، موج دار ،
drang	درنگ		مواج ، لرزان
	قوی ، محکم ، سخت ، ثابت		دراغان گوبشنيه
drang	درنگ	drāyān gōwišnīh	
	طول مدت ، ادامه = dirang		drāy-ān gōw-išn-īh : دراز گویی ،
dranjēnītan	درنجینیتن		پرحرفی
	dranj-ēn-īt-an : گفتن ، تکرار		

draxt	درخت درخت	کردن ، زمزمه کردن ، آهسته سرودن ، ادا کردن ، در ذهن مرور کردن ، از برخواندن
drāyān žōyišnīh	درایان ژویشنیه	
drāy-ān žōy-išn-īh	گناه بد غذا خوردن و بلعیدن غذا با صدا	درنجیتن بستن ، سفت کردن
drayāp	دریاب دریاب : dray-āp	درنجیشن سرودن بصدای ملایم ، زمزمه ، تکرار ، خواندن بصدای آهسته
drāyēnītār	دراینیتار کسی : drāy-ēn-īt-ār	درنجیشن ۱ - صحبت کردن ، گفتگو کردن ، زمزمه کردن ۲ - شکوه ، شکایت
drāyišn	درایشن صدای بلند ، بانگ و فریاد ، صدای بلند حرف زدن ، بیهوده گویی ، پرت گویی	درنجیشنیه ~ -išn-īh : صحبت کردن ، گفتگو ، زمزمه ، سرایش ~ xūp = خوب صحبت کردن
drāyitan	درایتین drāy-īt-an : درآیدن ، بلند حرف زدن ، فریاد کردن ، دادزدن ، حرف زدن (برای اهریمن و موجودات اهریمنی) «درآیدن بمعنی گفتن و آواز کردن باشد (برهان)». «درآیدن: گفتن، سخن گفتن، حرف زدن ، بانگ کردن ، آواز دادن ، بیان کردن (نفیسی)»	درنجیتن ~ -īt-an : ۱ - صحبت کردن ۲ - متنی را تکرار کردن ، مکرر خواندن
drāz	دراز دراز ، طویل	دروند دروند ، کافر ، ملعون ، موجود شیطانی ، دیوسیرت ، بی تقوا ، بی دین ، مرتد ، «دروند : بد مذهب و نامقید و فاسق را گویند بزبان زند و پازند (برهان)»
drēm	درم بلغم که در اصطلاح طبی قدیم یکی از اخلاط چهارگانه بدن است	دروندیه ~ -īh : دروندی ، ملعنت ، دیوسیرتی ، شرارت ، بددینی ، بی تقوایی ، بیدینی
		درخم drahm = پول نقره ، درهم

~ a-dāt-astān-īh : دروغ دادستانی،
بیعدالتی، ظلم

drōy dātwarīh دروغ داتوریه
~ dāt-war-īh : دروغ دادوری،
داوری دروغ، قضاوت غیر واقع و
دروغ

drōy gōftār دروغ گفتار
~ gōft-ār : دروغگو، دروغ گفتار

drōy gōwišn دروغ گویشن
~ gōw-išn : دروغگو

drōy gōwišnīh دروغ گویشنیه
~ gōw-išn-īh : دروغگوی

drōyīh دروغیه
drōy-īh : دروغی، ناراستی =
drōgīh

drōyzan دروغزن
دروغزن، دروغگو

drōn درون
۱- گرده های کوچک نان فطیر ۲- عطا،
بخشش

درون نان فطیر گندم است که بشکل
گرده های کوچک می پزند و پس از تقدیس آن
بمنوان فدیة درتشریفات مذهبی زرتشتیان
و پارسیان بکار میبرند و آنرا بنام
اهورامزدا، امشاسپندان ویزتان و فروهرهای
درگنشتگان میخورند. و نیز نام تمام
مراسمی است که در آنها نان درون بکار
میرود

د نام نانهای خرد و گردی است که در

drīyōš دریوش
drīyōš = فقیر، تهیدست

دریوش دایکانیتار
drīyōš dāyakānēnītār
~ dāy-ak-ān-ēn-īt-ār :
دستگیر فقرا، غذا دهنده فقرا

drinišn درینیشن
dr-in-išn : درینشن، عمل دریدن
وشکافتن

dritār دریتار
dr-it-ār : دریدار، درنده، پاره
کننده، آزاردهنده

drīyōš دریوش
drīyōš = بی چیز، فقیر، بی چیز
«دریوش: گدا و دریوش و مسکین را گویند
(برهان)»

«این خانه الفنج ازین معدن کوشش
بر گیرهلا زاد و مرو لاغر و دریوش
(ناصر خسرو)»

drīyōšīh دریوشیه
~ īh : دریوشی، فقر، بی چیزی

drōg دروگی
دروغ

drōgīh دروگیه
~ īh : دروغی، ناراستی

drōy دروغ
drōg = دروغ

دروغ اداستانی
drōy adāstānīh

drōzan دروزن

دروغن ، دروغگو ، متقلب

drōzan kartan دروزن کردن

فریب دادن ، دروغ گفتن ، گول زدن

drōž دروژ

دروغ ، کذب ، تخلف

drōžan دروژن

دروغ ، برخلاف حقیقت ، دروغ آمیز

drōžanīh دروژنیه

īh- ~ : دروغزنی ، دروغ ، تقلب

drōžankar دروژنکر

kar- ~ : متقلب ، کاذب ، دروغ کار

drōžitan دروژیتن

īt-an- ~ : دروغیدن ، دروغ گفتن

drudist درودیت

درست ، سالم ، راست ، عادل

درودیت کارگر

drudist kārīgar

kār-i-gar ~ : درست کارگر ،

درست کار

drudistīh درودیستیه

īh- ~ : ۱ - درستی ، راستی ۲ -

سلامتی

drūj دروج

دیو دروغ که دیوی است مؤنث

dev ~ = دیو دروغ

mitrōk ~ = پیمان شکن ، مهر دروغ

drūjān دروجان

ān- ~ : دیوان دروغ

چشن های دینی در خزانچه نهند این

نشانه است ازدهنی و بخشش در راه نیک .

این واژه بمعنای بخشایش و برخ و بهره

روزی و دهنی و خواسته و نیکویی و خورش

است . (یادداشت های گاتها - پورداود)

درون : و دعایی باشد که مغان در ستایش

خدای تعالی و آذر خوانند و بر خوردنیها

بدمند و بعد از آن بخورند و هر چیز که

بر آن درون خوانده و دمیده باشند گویند

پشته شده و هر چیز نخوانده باشند ناپشته

گویند (برهان)

srōš = نان مقدسی که بنام ایزد

سروش داده میشود

hōm = نان مقدسی که بنام ایزدهوم

داده میشود

drōnīh درونیه

drōn-īh : اغفال ، خیانت ، فریب

drōn yaštan درون یشتن

yašt-an ~ : درون یشتن . تقدیس

کردن نان فطیر درون

drōš دروش

۱ - داغ ، داغ و درفش ؟ ۲ - فریب ،

تقلب ، تزویر

دروش : داغ و نشان را خوانند (برهان) .

جراح و اثری که از داغ و یا آلت جراحی

حاصل شده باشد (نفیسی)

drōt دروت

درود ، سلام ، دعای خیر

drōtgar دروتگر

drōt-gar : درودگر ، نجار

drōv دروو

دروغ ، کذب ، تقلب

drust	دروست	drūjan	دروجن
۱- درست ، تمام ، کامل ، راست ۲- صحیح			مقلب ، فریب دهنده ، دروغ زن
سالم ۳- درخور ، مناسب		drūjanīh	دروجنیه
drust čašmīh	دروست چشمیه	-īh ~	دروغ زنی ، دروغی ، ناراست
čāšm-īh ~ : درست چشمی ، خوب		drūjanīhā	دروجنیها
چشمی ، نظر خوب		īhā ~	بدروغ ، از روی ناراستی ،
بدچشمی ، نظر بد = duš čašmīh			بقلب و تزویر
drustīh	دروستیه	drujastak	دروجستک
drust-īh : درستی ، سلامت ، خوشی		drūj-ast-ak	اغفالگر ، فریب دهنده ،
			شیطان صفت
drustīhā	دروستیها	drūjīh	دروجیه
-īhā ~ : بطور کامل ، بطور درست و		drūj-īh	دروغ بودگی ، بی تقوایی ،
صحیح			کذب ، پیمان شکنی
دروست رویشدیه		drujišn	دروجیشن
drust rawiśnīh		išn - ~	فریب ، شکستن پیمان
raw-iśn-īh ~ : سلامت و تندرستی		drujiśnīh	دروجیشنیه
مداوم ، رفاه		īh ~	دروغگوئی ، پیمان شکنی ،
drust vīr	دروست ویر		فریب
مرد تندرست		drūjītan	دروجیتن
društ	دروشت	drūj-īt-an	فریب دادن ، اغفال
درشت ، سخت			کردن ، دروغ گفتن ، عهد شکستن
društ ēvāčīhā	دروشت او اچیها	apar ~	= پیمان شکستن
ēvāč-īhā ~ : درشت آوازانه ،		drūjōk tmān	دروجوک تمان
با آواز درشت و خشن			جای دروغ ، مسکن دروغ ، جانی
drūt	دروت	drupušt	دروپوشت
۱- درود ۲- سلامتی ، آرامش ، رفاه ،		dru-pušt	۱- قلعه ، دژ ۲- محکم
دعای خیر ، ستایش		drupuštīh	دروپوشتیه
دروود : ستایش و دعا و نام روز پنجم است		-īh ~	۱- دژ ، قلعه نظامی ۲- استحکام
ازخمسه مسترقه سالهای ملکی (برهان)			۳- پشتیبانی ، حمایت

dūlak	دولك	drūtan	دروتن
-ak ~ : دول ، دولچه ، دلو ، سطل ، ظرف ، فنجان ، و نیز نام مقیاس حجم است «دوله : بمعنی دایره باشد و گردباد را نیز گویند و پیاله و پیمانه شراب را نیز میگویند (برهان)»		drū-t-an : درودن ، درو کردن ، محصول برداشتن «درودن : درو کردن و بریدن غله باشد (برهان)»	
dūm	دوم	druvand	درووند
dumb = مُد ، انتها ، پایان		بی دین ، ملعون ، گمراه ، ناپاک ، دیوپرست ، غیر زرتشتی «دروند : بضم اول بد مذهب و نامقید و فاسق را گویند بن بانزند و بازند (برهان)»	
dumb	دومب	druvandīh	درووندیه
dumbak	دومبك	-īh ~ : بی دینی ، گمراهی ، ناپاکی ، الحاد ، فساد	
dumbalak	دومبلك	druvist annām	دروویست انام
دُمبك ، دَنبَك		درست اندام ، سالم	
«دنبه : طنبور (نفیسی)» ، «دنبك دهلی باشد دم دراز که آنرا از چوب و سفال هم سازند و بازیگران در زیر بغل گرفته نوازند (برهان)»		druxtan	دروختن
dumbalak srāy	دومبلك سراي	druxt-an	دروخت-ان
دُمبك نواز ، دُمبك زن		: دروغ گفتن ، گول زدن ، اغفال کردن ، عهد شکستن ، نقض عهد	
dumbāvand	دومباوند	druxtārīh	دروختاریه
dumbā-vant : دماوند (کوه)		druxt-ār-īh : دروغگوی ، اغفال ، فریبندگی	
«دماوند : کوهیست درمازندران مشهور به دماوند (برهان)»		dryōš	درویوش
dūr	دور	driyōš = فقیر	درویوش ، فقیر
دور ، فاصله دار		«درویوش : گدا و درویش و مسکین را گویند (برهان)»	
dūrāsraw	دوراسرو	dūl	دول
dūrā-sraw : نام پسرمنوچهر است در دینکرت ، بمعنی کسی که دور آوازه است و شهرت جهانی دارد		۱- دلو ، ۲- دول برج دلو «دول : دلو آبکشی را گویند و برج دلو را نیز گفته اند که برج یازدهم باشد از دوازده بروج فلکی (برهان)»	

dūsīn دوسین

۱- ظرف سفالین ۲- ساروج، سمنت
«دسین : خم بزرگ (نفیسی)»
«دوسکین : سخت چسبنده . دوستکین :
هر ماده چسبنده ولزج (نفیسی)»

dūsīngar دوسینگر

-gar ~ : کارگر سفالینه ساز
«دوسگر : گچ کار (نفیسی)»

dūsīnītan دوسینیتن

-īt-an ~ : ساروج کردن ، سمنت
کردن

«دوسیدن : اندود کردن ، گچ مالیدن ،
چسبانیدن و وصل کردن ، بهم متصل کردن
(نفیسی)»

«دوسنده بمعنی چسبنده باشد و گل چسبنده
را نیز گویند ، دوسیده بمعنی چسبیده
باشد (برهان)»

dusrav دوسرو

du(š)-srav : بدآوازه، بدنام، دارند؛
شهرت بد

dusravēnītak دوسرونیتهك

-ēn-īt-ak ~ : بی آبرو ، بدنام ،
رسوا

dusravēnītan دوسرونیتن

du(š)-srav-ēn-īt-an : بدنام
کردن ، بی آبرو کردن ، رسوا کردن

dusravīh دوسرویه

du(š)-srav-īh : بدنامی، رسوایی،
شهرت بد

«دوراسروب پس منوچهر است، در بندهشن
دوراسرون آمده و در مروج الذهب
دورشرین شده است بمعنی کسی است که
نام و آوازه اش دور رفته

(یادداشتها-پورداد)»
«دوراسران ، دوران سرون : نام پادشاه
ساحران و جادوگران باشد. گویند زرتشت
در زمان او بهم رسید ؟ (برهان)»

dūrīh دوریه

dūr-īh : دوری : مسافت

dūr ōmēt دور امت

دور امید ، کسی که امید و آرزوهای
دور و دراز دارد

dūrōš دور اوش

dūr-ōš : دوردارنده بیماری و مرگ .
صفتی است که برای گیاه هوم آورده
میشود

dūrōšīh دوراوشیه

dūr-ōš-īh : دوربودگی از بیماری و
مرگ

durust دوروست

درست، سالم ، راست ، مستقیم

durustpat دوروست پت

pat ~ : درستبد، طبیب، پزشک

durvand دوروند

druvand = ملحد، بی دین، گمراه

dūr vitarg دور ویتراگ

دورگنذر، جایی که باسانی از آن نتوان
گذشت، مسافت دراز و دور

dušāmōxt دوش آموخت

duš-āmōxt : دوش آموخته، بد آموخته

dušāmōxtār دوش آموختار

āmōxt-ār ~ : بد آموزنده، بد آموز، کسی که بد آموزی می کند

dušāmōz دوش آموز

duš-āmōz : دوش آموز، بد آموز

dušāmōzišn دوش آموزیشتن

āmōz-išn ~ : آموزش بد، تعلیم بد

dušāmōzišnīh دوش آموزیشنیه

īh ~ : بد آموزی، تعلیم بد

dušāpak دوش آپک

duš-āpak : دژ آبه، بی آبرو، رسوا، بدنام، بد آوازه

dušāpakīh دوش آپکیه

īh ~ : بی آبرویی، رسوایی، بدنامی، معاشرت بد

dušārm دوشارم

duš-ārm : دوشارم، محبت، عشق، احترام
dōšārm =

dušarm دوشرم

duš-(š)arm : شرمساری، خجلت

دوشرم گویویشنیه

dušarm gōwišnīh

gōw-išn-īh ~ : سخنان شرم انگیز
ورکیک گفتن، سخن گویی شرم انگیز

dušarmīh دوشرمیه

duš-(š)arm-īh : دوش شرمی، بی شرمی، بی آزرمی

duš دوش

دش، دژ، بد، زشت hu ≠

دش : بد و فاسد و زبون و زشت و قبیح (نفیسی)، «دژ بمعنی زشت و بد و بدخوی حشم و قهر نیز هست (برهان)»

dušak دوشک

duš-ak : بد، بدکار، شریر، بدخو

dušak دوشک

دوشک، توشک، بستر

«دوشک : کلیم و بساط و توشک و بستر خواب و لحاف (نفیسی)»

dušākās دوش آکاس

duš-ākās : دژ آگاه، دژ آگاه، کسی که آگاهی و معلومات بد دارد، بد آموخته، جاهل، نادان

«دژ آگاه : بداندیش و تند شده را گویند (برهان)»

«دژ آگاه و دژ ندیعنی تند شده، بوشکور گفت، ز چیز کسان دست کوتاه کنی

دژ آگاه را بر خوش آگه کنی (فرس)»

«دژ آگاه : خشمکین و سهمناک و سودائی

و بداندیش و هنگامه جو و خشم آلود و بد

خوی و بی رحم و ظالم و تند شده (نفیسی)»

dušākāsīh دوش آکاسیه

īh ~ : دژ آگاهی، معلومات بد، آگاهی بد، جهل

dušak marz دوشک مرز

duš-ak-marz : بدعمل، کسی که به گناه انحراف جنسی آلوده است، بچه باز،

نک. kun marz

dušdaft	دوش دفت	duš arz	دوش ارز
daft ~ : بد دم ، بد نفس		arz ~ : بد ارز ، بی ارزش ، بی بها ، کم ارزش	
dušdahāk	دوش دهاک	dušaxv	دوشخو
dah-āk ~ : آفریده بد ، مخلوق بد ، بد سرشت ، مضر		duš-axv : دوزخ ، هستی بد ، جهان بد ، جهنم	
dušdām	دوش دام	(برای دوزخ و وصف آن نگاه کنید به کتاب پهلوی ارداویرافنامه)	
dām ~ : آفریده بد ، مخلوق بد و اهریمنی		dušaxvīk	دوشخویک
dušdāmak	دوش داماک	-īk ~ : دوزخی	
dām-ak ~ : بد آفرینش ، مخلوق بد ، مخلوقی که منسوب به خلقت بد اهریمنی است		dušbaxt	دوش بخت
		-baxt ~ : بدبخت	
dušdāmānak	دوش داماناک	dušburtīh	دوش بورتیه
dām-ān-ak ~ : مخلوق بد ، بد سرشت		burt-īh ~ : ۱- بدرفتاری ۲- نا بردباری ، ناشکیبایی ، عدم تحمل	
dušdān	دوش دان	duščašm	دوش چشم
dān ~ : بد دان ، کسی که معلومات بد دارد ، کسی که علوم بد را میداند		čašm ~ : بدچشم ، شریر ، بدطینت ، بدخواه ، تنگ چشم	
dušdānāk	دوش داناک	duščašmīh	دوش چشمیه
dānāk ~ : ۱- دانای بدیها ، کسی که معلومات بد دارد ۲- نادان ، جاهل		čašm-īh ~ : بدچشمی ، بدخواهی ، خیرگی ، رشک ، چشم تنگی	
dušdānākīh	دوش داناکیه	hučašmīh = خوب چشمی	
-īh ~ : دانایی بد ، نادانی ، جهل		duščihr	دوش چیه
dušdānākīhā	دوش داناکیها	čihr ~ : ۱- دژچهره ، بد چهره ، زشت ۲- بدنزاد ، بدسرشت	
-īhā ~ : نادانانه ، از روی جهل		duščihrīh	دوش چیهیه
dušdār	دوش دار	čihr-īh ~ : ۱- دژچهری ، زشتی ، نازیبایی ۲- بدسرشتی ، بدنزادی	
dār ~ : بدنگاهدارنده ، سختگیر			

دوش همپورسکيه	دوش د'تیه
duš hampursakīh	dušdātīh
ham-purs-ak-īh ~ : معاشر	dāt-īh ~ : بددادی، قانون بد
بد، مصاحبت بد، صحبت بد	دوش دن
دوش هومت	duš dēn
hu-mat ~ : ۱- فکر بد، اندیشه بد،	dēn ~ : بد دین، ملحد، بی دین
۲- کج فکر، بد فکر، بد اندیش ۳- نام	دوش فرغ
بالاترین طبقه دوزخ	duš farg
دوش هوورشت	farg ~ : بدبخت، بینوا
duš huvaršt	duš framān
hu-varšt ~ : ۱- کار بد، فعل بد	fra-mā-n ~ : دژفرمان، نافرمان،
۲- بدکار، بدکردار	لجهاز، خود سر، خیره سر
دوش هوخت	دوش فرمانیه
duš huxt	duš framānīh
huxt ~ : گفتار بد، صحبت بد، سخن	īh ~ : دژفرمانی، نافرمانی،
بد، کلام بد، بد گفتار، بد سخن،	لجهازی، خود سری
زشت گفتار	دوش گند
دوش هورشت	duš gand
h-varšt ~ : بد کار، کار بد،	gand ~ : بدبوی، بوی بد، عفن،
دشمن	بوی آزار دهنده
دوشیچاک	دوش گندکيه
dūšīčak	dušgandakīh
dūš-ič-ak ~ : دوشیزه، دختر =	ak-īh ~ : بدبویی، عفونت
dōšīčak	دوش گندیه
دوشیه	dušgandīh
dušīh	īh ~ : بدبویی، عفونت
duš-īh ~ : بدی، شرارت ≠ huīh	دوش گوویه
دوشیه آموختار	dušgōwīh
āmōxt-ār ~ : بدی آموز، آموزنده	gōw-īh ~ : دژگویی، بدگویی،
بدی	سخنان زشت گفتن
دوشیه ویرویتار	دوش گوویشن
dušīh virravēnītār	dušgōwišn
vīrrav-ēn-īt-ār ~ : معتقد به	gōw-išn ~ : ۱- سخن بد، حرف
دین بد، بی دین	زشت ۲- بدگو، زشت گفتار
	دوش گوویشنيه
	dušgōwišnīh
	īh ~ : بدگویی، سخنان زشت گفتن

dušmānāk	دوشماناک	dušīk kār	دوشیک کار
mān-āk ~ : ناهمانند ، ناشیبه ، متضاد		duš-īk kār : بدکار ، بدعمل	
dušmanātīh	دوشمناتیبه	dūšītan	دوشیتن
āt-īh ~ : دشمنی ، بدخواهی		dūš-īt-an : ۱-دوشیدن ، شیردادن	
dušmanīh	دوشمنیه	duškām	دوشکام
man-īh ~ : دشمنی ، بد نیتی ، بد فکری		duš-kām : دژ کام ، بدخواه	
dušman zatār	دوشمن زتار	duškāmākīh	دوشکامکیه
zat-ār ~ : دشمن زدار ، دشمن زن ، شکست دهنده دشمن		ak-īh ~ : دژ کامکی ، بد کامکی ، بدخواهی ، بی میلی ، امیال بدداشتن	
dušmat	دوشمت	duškām kartārīh	دوشکام کرتاریه
mat ~ : فکر بد ، اندیشه بد ، اندیشه گناه آمیز ، فکر غلط		kart-ār-īh ~ : دژ کام کرداری ، بدخواهی کردن	
dušmēn	دوشمن	duškāmīk	دوشکامیک
mēn ~ : بد فکر ، بد اندیشه ، بد بین		īk ~ : بد کامه ، کسی که میل به بدی دارد ، دختر بد و هوسناک	
dušmēnišn	دوش منیشن	duškartār	دوشکرتار
mēn-išn ~ : دژ منش ، بد منش ، بد اندیشه ، کج اندیش		kart-ār ~ : ۱ - دژ کردار ، بد کردار ، کسی که کار بیفایده میکند	
dušmičak	دوش میچک	۲- عمل بیهوده و بیفایده	
mič-ak ~ : دش مزه ، بد مزه		duškartārīh	دوشکرتاریه
dušmičakīh	دوش میچکیه	īh ~ : دژ کرداری ، بد کرداری ، بدکاری ، بیهوده کاری	
mič-ak-īh ~ : دژ مزگی ، بد مزگی ، بی مزگی		duškunišn	دوش کونیشن
dušmiyān	دوش میان	kun-išn ~ : دژ کنش ، بدکار ، بد کنش	
miyān ~ : واسطه بد ، میانجی بد		duškunīšn	دوش کونیشن
dušnām	دوشنام	man ~ : دشمن ، بد فکر ، بد نیت	
nām ~ : ۱- دشنام ، ناسزا ، ملامت ، نام بدی که بر روی کسی می نهند			
۳- بدنام ، رسوا			

نا آرامی ، دلنکی	دوش نیهاتیک
dušrawišn	duš nihātīk
دوش رویشن	~ nihāt-īk
raw-išn ~ : بد روش ، بد خوی	نهاد و باطن بد ، بد طینت ، بد سرشت
دوش رویشنیه	دوش نیکیرای
dušrawišnīh	duš nikīrāy
īh ~ : ۱- بد روشی ، بد خویی	~ nikīr-āy
۲- پیشرفت بد ۳- بد بختی ، خواری ، زندگی بد	فساد ، هرزه
دوش راینیتاریه	دوش نیکیریه
dušrāyēnītārīh	duš nikīrīh
rāy-ēn-īt-ār-īh ~ :	~ nikīr-īh
۱- فرمانروایی بد ۲- بی نظمی ، عدم نظم و ترتیب	دش نگری ، پاسبانی
دوش سایک	دوش پاتخشاہ
duš sāyīk	duš pātaxšāh
sāy-īk ~ : بد سایه	~ pāta-xšāh
دوش ساییکیه	دوش پاتخشاہیه
duš sāyīkīh	duš pātaxšāhīh
īh ~ : بد سایگی	īh ~ :
دوش سخون	دوش پاتخشاہی ، سلطنت بد ، فرمانروایی بد ، بد اداره کردن
duš saxvan	duš patēxvīh
بد سخن ، زشت گو ، نفرین کننده	~ patēxv-īh
دوش سخونیه	دوش پتخویه
duš saxvanīh	duš pātixšāyīh
īh ~ : بد سخنی ، زشت گویی ، نفرین ، لعنت	~ pātī-xšāy-īh
دوش ستهمک	دوش پتخشاہیه
duš stahmak	duš pātixšāyīh
~ stahm-ak	~ pātī-xšāy-īh
ستم ورنج غیر قانونی و ناعادلانه	حکمرانی ستمگرانه
دوش توهمیک	دوش پتونند
duštōhmīk	duš patvand
tōhm-īk ~ : بد تخمه ، بد نژاد ، بد سرشت	~ pat-vand
دوش وهاک	کسی که دارای خویش و پیوند بد و نامناسب است
dušvahāk	دوش رام
~ vahāk	dušrām
بی ارزش	~ rām
	رنجور ، آزرده ، ناراحت
	دوش رامیه
	dušrāmīh
	~ īh
	رنجوری ، آزرده گی ، ناراحتی

dušxvār دوشخوار
 ~ xvār : دشوار، دشخوار، مشکل،
 ناراحت، ناآرام، مضطرب، دلتنگ
 «دشخوار: مشکل و صعب و دشوار و
 درشت و سنگین و غم و اندوه (نفیسی)»

dušxvārīh دوشخواریه
 ~ īh : دشواری، ناراحتی، اضطراب،
 دلتنگی

dušxvarišn دوش خوریشن
 ~ xvar-išn : خورشید، غذای بد

dušxvatāy دوش خوتای
 ~ xva-tāy : دش خدا، سلطان بد،
 پادشاه ستمگر

dušxvatāyīh دوش خوتاییه
 ~ xva-tāy-īh : دژخدایی، سلطنت
 بد، فرمانروایی ستمگرانه

dušxvatīh دوش خوتیه
 ~ xvat-īh : بد گوهری، بد اصلی،
 بیخودی

dušyāčakīh دوش یاچکیه
 ~ yāčak-īh : کوشش بد، فعالیت
 بد = huyāčakīh ≠ کوشش خوب

dušyārīh دوشیاری
 ~ yār-īh : بد سالی، قحطی،
 محصول بد

duš zīvišnīh دوش زیویشنیه
 ~ zīv-išn-īh : زندگی بد،
 زندگی بی سامان
 = huzīvišnīh ≠ زندگی خوب

dušvār دوشوار
 ~ vār : دشوار، سخت
 dušxvār = سخت

duš vārānīh دوش وارانیه
 ~ vārān-īh : بد بارانی، باران
 نامساعد، باران بی وقت

dušvārīh دوشواریه
 ~ īh : دشواری، سختی، اشکال

dušvarzīh دوش ورزیه
 ~ varz-īh : ۱ - زراعت بد،
 کشاورزی بد ۲ - بدکاری، عمل بد

dušvarzītār دوش ورزیتار
 ~ varz-īt-ār : بدکار، بدعمل

dušvičār دوش ویچار
 ~ vičār : راه حل غلط، تعبیر غلط

dušvitarg دوش ویترگ
 ~ vitarg : دش گذر، گذرگاه سخت،
 گذر صعب العبور

dušxēm دوش خم
 ~ xēm : دژخیم، بدخیم، بدسرشت،
 بد خوی

«دژخم: بدخوی و بد طبیعت را گویند
 چه دژ بمعنی بد و خم بمعنی خوی و طبیعت
 باشد و جلاد را نیز گفته اند (برهان)»
 «بدل گفت کاین ماه دژخیم نیست
 گراز رازم آگه شود بیم نیست
 (گرشاسپ نامه-معین-بر)»

dušxrat دوش خرت
 ~ xrat : بدخرد، بداندیشه، بد فکر

dūxt	دوخت دخت، دختر	dūt	دوت دود، بخار، ابر، مه
dūxtan	دوختن dūxt-an: دوشیدن، شیر گرفتن «دوختن: شیر دوشیدن را نیز گویند (برهان)»	dūtak	دوتک dūt-ak: دوده، دودمان، خانواده، کانون خانواده، نسل «همه مرز ایران پر از دشمن است بهر دوده‌ای ماتم و شیون است (شاهنامه)» «دوده: دودمان و خانواده را گویند و پسر بزرگتر و مهمتر باشد (برهان)»
dūxtan	دوختن dūxt-an: دوختن، دوزیدن، سوراخ کردن	dūtakmān	دوتک مان dūt-ak-mān: دودمان، خانواده، قبیله
duxtar	دوختر dux-ar: دختر		«دودمان: خاندان و خانواده و قبیله را گویند (برهان)»
duxtarīh	دوختریه īh-~: دختری، دختر بودن	duwāristan	دووارستن duwār-ist-an: دویدن، گریختن، باشتاب رفتن، سرگردان بودن (برای موجودات اهریمنی استعمال میشود)، نک. dwāristan
dūyītan	دوییتن dūy-īt-an: گفتن، حرف زدن، بلند حرف زدن، فریاد کردن، جواب دادن (برای موجودات اهریمنی)		~ apar = بردویدن، حمله کردن ~ apāč = باز دویدن، پس دویدن، گریختن ~ frāč = حمله کردن ~ ham = با هم حمله کردن، با هم دویدن، انجمن کردن
dūz	دوز دزد		
dūzāpastīh	دوزاپستییه īh-~apast-: یاری با دزد، همکاری و کمک با دزدان	duwārišnīk	دوواریشنیک duwār-išn-īk: گریز، شتاب، سرگردانی، حمله
dūzēn	دوزن dūz-ēn: دزد گونه، مربوط به دزد	duwrak	دوورک ظرف آتش، آتشدان
dūzēnak	دوزنک dūz-ēn-ak: نیش‌حشره، چیز نوك تیز، تیر «دوزنه: نیش‌زن‌بور و پشه و امثال آنرا گویند. دوزینه بمعنی دوزنه است که نیش جانوران گزنده باشد (برهان)»		

dvāt	دوات جفت ، دوتا ، زوج	dūz i dūzēn	دوزی دوزن دزد از طبقه دزدان ، دزد حرفه‌ای
dvāzdah	دوازده dvāz-dah : دوازده	dūzīh	دوزیه dūz-īh : دزدی
dvāzdahom	دوازدهم om ~ : دوازدهم	dūzītan	دوزیتن dūz-īt-an : دزدیدن ، کش رفتن
dwāristan	دوارستن dwār-ist-an : رفتن ، دویدن ، گریختن (اهریمنی) = duwāristan «در لِهجه گیلکی نیز دوارستن بمعنی رفتن و گذشتن است (یادداشت‌ها-پورداود)»	dūzt	دوزت دزد ، سارق
dwārišn	دواریشن dwār-išn : رفتن ، دویدن ، (برای موجودات اهریمنی)	duztītan	دوزتیتن duz-t-īt-an : دزدیدن ، کش رفتن
dwārišnīh	دواریشنیه īh ~ : رفتن ، دویدن (عمل) ، حمله ham ~ = گرد هم جمع شدن موجودات اهریمنی	dūž	دوژ dūz = دزد
dwārišnīh	دواریشنیه īh ~ : رفتن ، دویدن (عمل) ، حمله ham ~ = گرد هم جمع شدن موجودات اهریمنی	dūžd	دوژد dūz-d = دزد
dwārēnītan	دوارنیتن dwār-ēn-īt-an : دواندن ، به‌حمله واداشتن	dūžīh	دوژیّه īh ~ : دزدی = dūzīh
dwārītan	دواریتن dwār-īt-an : دویدن ، رفتن ، حمله کردن	dūžītak	دوژیتک īt-ak ~ : دزدیده ، دزدیده شده ، سرقت شده
		dužvār	دوژوار duž-vār : دشوار ، خشن ، درشت dušxvār =
		dvār	دوار در ، درب

E - ۱

ēhrpat	اهرپت	ē	۱
ērpāt	هیربد، نک. ēhr-pat		یا وحدت است
ēmārōmandīh	امارومندیه	mart-ē	= مردی
ēmār-ōmand-īh	گناهکاری	ē	۱
حالت گناهکاری که در روز شمار باید			یک (عدد)
حساب بازدهد		ē	۱
ēmār vičārtār	امارویچار تار	ēt	= این
vičār-t-ār	تسویه کننده حساب،	ēbār	ابار
تصفیه کننده حساب، حاکم، داور			ē-bār: یک بار، یک دفعه
ēmēt	امت	ēbgat	ابگت
ōmēt	امید، انتظار = ōmēt	ēb-ga-t	۱-حمله، تجاوز ۲-مخرب،
ēmētān	امتان	awigat	= اهریمن، مخالف، رقیب
ān	نام خاص، از خانواده امید،	ēbgatikīh	ابگتیکیه
پسرامید، اتورپات امتان آخرین کسی		īk-īh	~: وضع دنیا پس از حمله
است که کتاب پهلوی دینکرت را تدوین			اهریمن
و منظم کرده است			
ēn	ان	ēčand	اچند
	این	ē-čand	: یک چند، چندی، تعدادی،
ēnič	انیچ		مقداری
ēn-ič	: این نیز، این هم	ēčēnītan	اچنیتن
ēnikīh?	انیکیه	ēč-ēn-īt-an	: هیچ کردن، به هیچ
īh	: ناپاکی، آلودگی		رساندن

از مستشرقان بشمال غربی ایران متوجه شده و سرزمین اران را ایرانویج دانسته اند ولی گروهی دیگر از مستشرقان بنا بر صواب بمشرق ایران متوجه شده اند و آنرا در فرغانه یا در خوارزم یا خیوه حالیه دانسته اند، پوستی و آندرآس و مارکوارت معتقدند که ایرانویج همان خوارزم است (یسنا ۱ ص ۳۳ - پوردادو)

اران وینارت کوات

ērān vinārt kavāt

ایران وینارت قباد، نام شهری است که در کتاب پهلوی «خسرو قبادان و ریدک» آمده است

«ایران وینارت کوات = قم (از افادات استاد م. هنینگ) در تاریخ قم چاپ تهران ص ۲۴ بشکل (ویران آبادان کرد کواد) آمده است و بیشک تحریفی است از آن (دکتر م. نوایی - یادگار بزرگمهر)»

اران خوره کرت شاهپور

ērān xvarrah kart šāhpūhr

ایران خره کرد شاپور، یکی از شهرستانهای ایران است که بنای آن در کتاب «شهرستانهای ایران» به شاپور پسر اردشیر نسبت داده شده و گفته شده است که آنرا (پلاپات) نام نهاد

«پلاپات به آسوری (بیت لاپات) و در طبری (بیل آپات) آمده است، گویا شهرستان ایران کرد شاپور نام دیگر همین شهر باشد، اسم رسمی آن کرخه ده لادان که معرب آن الکرخ است میباشد (هدایت - شهرستانهای ایران)»

انیا ēnyā
دیگر، طور دیگر، والا، وگرنه

ار ēr
آریایی، نجیب زاده

ار ēr
زیر = azēr

اران ērān
ایران، سرزمین آریاییان

اران آسان کرت کوات

ērān āsān kart kavāt

ایران آسان کرد قباد، نام شهری است که در کتاب «شهرستانهای ایران» بنای آن به قباد پسر پیروز نسبت داده شده است «نام یکی از ایالات ناحیه غربی بین گرمکان و نوارد شیران (ادبا بن) محسوب میشده (هدایت - شهرستانهای ایران)»

ارنگ ērang
۱- اشتباه، اغفال ۲- نادرست

ارنگیه ērangīh
~ īh : نادرستی، غفلت، اشتباه

ارنگیها ērangīhā
~ īhā : از روی اشتباه، بنادرستی، غافلانه

اران شتر ērānšatr
ērān-šatr: ایران شهر، کشور ایران

اران وج ērān vēj
ایران ویج، سرزمین اولیه آریاییان

«در کتاب پهلوی دین آکسیه معروف به بندهشن در فصل ۲۹ آمده که ایران ویج در طرف آذربایجان است از اینرو برخی

وزآنس چونوبت بایرج رسید مر او را پدر شهر ایران گزید (یشت ها جلد ۲ ص ۵۲-پوردادود)،	erāxt	اراخت محکوم ، جهنمی ، ناپاک
اریه ēr-īh : ۱- ایرانی بودن ، آریایی بودن ۲- نجات ، اصالت	ērāxtak ak - ~ :	اراختک محکوم شده ، جهنمی
اریک ērīk : ۱- شریف ، اصیل	ērāxtan an - ~ :	اراختن محکوم کردن
ارجنیتن ērjēnītan : ۱- منجم کردن	ērēč	ارج ایرج پسر فریدون
ارمان ermān : ۱- متحد ، دوست ۲- بنده ، چاکر ۳- نام فرشته دوستی واتحاد و آرامش است		در فصل ۳۱ بندهشن آمده : از فریدون سه پسر بوجود آمد، سلم و تور و ایرج، از ایرج دو پسر و یک دختر بوجود آمدند، دو پسر به وانیثارو اناستوخ موسوم بودند و دختر موسوم بود به گوزک ایرج. بلممی در تاریخ طبری آورده ، او (فریدون) را سه پسر بود بهترین تور نام و میانین سلم و کهریز ایرج . پس آفریدون هم بزندگان خود جهان بر فرزندان قسمت کرده ناحیت ترک و خزر و چین و ماچین و مشرق تور را داد و او را فففور نام کرد و زمین روم و روس و آلان و مغرب سلم را دار و او را قیصر نام کرد و اقلیم میان را که آنرا ایران زمین خوانند عراقین و آذربایجان و پارس و خراسان و حجاز تا حد یمن بایرج داد فردوسی در شاهنامه گوید ، نهفته چو بیرون کشید از میان بسه بهره کرد آفریدون جهان نخستین بسلم اندرون بشکرید همه روم و خاور مر او را گزید دگر تور را داد توران زمین ورا کرد سالار ترکان و چین

ermān « در پهلوی همان ایریمن
airyaman اوستایی است که در گاتاها
از برای گروه پیشوایان دینی بکار رفته .
این واژه در ادبیات فارسی بصورت ایرمان
بجای مانده در فرهنگها بمعنی مهمان و
عاریت گرفته شده و در شاهنامه چنین آمده :
اگر کشته گردد بدست تو گرگ
تو باشی بروم ایرمانی بزرگ
فخرالدین گرجانی در ویس و رامین سروده :
چو داری در خراسان ایرمانی
چرا جویی دگر چا ایرمانی
چنانکه دیده میشود در این شعر معنی
بنده و چاکر از آن برمی آید . ایرمن در
سانسکریت بمعنی یار و دوست است .
در اوستا از گروه ایزدان بشمار رفته و
فرشته ای است که بفرمان اهورا مزدا
برای بیماریها دارو و درمان می آورد و

ایزدی است که درمان بیماریها سیرده
 باوست (گاتها- پیشه‌وران- پورداود) .
 «ایرمان آن بود که شخصی را بی‌رضا و
 رغبت بجایی برند یا کسی را بی‌رضای
 کسی خانه خداوند خانه فرود آورند .
 کمال‌الدین اسمعیل گفت :

از شرع پروری که گذشت از جناب تو
 اقبال هر کجا که بود ایرمان بود
 «(صاح)

«ایرمان بر وزن و معنی میهمان است اما
 میهمان طفیلی . و شخصی را گویند که
 بی‌رضا در خانه و یا ملک کسی فرود آید
 و بمعنی عاریت و حسرت هم گفته‌اند
 (برهان) ،

ارمانیه
 ērmānīh
 ērmān-īh : ایرمانی، دوستی، اتحاد،
 برادری

ارمنیشینه
 ērmēnišnīh
 ēr-mēn-išn-īh : ۱- فروتنی ،
 تواضع، کم‌رویی ۲- اصالت‌فکر، علوهمت

ارپت
 ērpat
 ēr-pat : هیربد ، روحانی ، معلم
 علوم دینی = ēhrpat

«هیربد خادم و خدمتکار آتشکده را گویند
 وقاضی و مفتی گبران را نیز گفته‌اند و
 بعضی خداوند و بزرگ و حاکم آتشکده
 را مگویند و بمعنی آتش پرست هم آمده
 است (برهان) ،

«هیربد: قاضی و مفتی گبران بود و آتش
 پرست را نیز گفته‌اند فردوسی گفت:

چو برداشت پرده زدر هیربد
 سیاوش همی بود ترسان ز بد
 «(صاح- فرس)

ارپدیه
 ērpatīh
 ēr-pat-īh : هیربدی ، پیشوایی
 دینی ، معلمی

ارپتستان
 ērpatistān
 ēr-pat-it-ān : هیربدستان، مدرسه
 علوم دینی

ارپت زاتک
 ērpat zātak
 zāt-ak ~ : هیربدزاده، روحانی‌زاده

ارتنیه
 ērtanīh
 ēr-tan-īh : شرافت تن، اصالت

ارتتر
 ērtar
 ēr-tar : زیرتر ، پایین‌تر

اروارک
 ērvārak
 آرواره، فک .

«آره، بن دندان باشد . خسروانی گفت:
 بادام چشمکانت رخنه شود ببوسه
 وان سی‌ودو گهر هاهم بگسلد از آره
 «(صاح)

اسم
 ēsm
 ēzm = چوب سوزاندنی

اسم دان
 ēsm dān
 هیزم دان ، جای هیزم

اسمیه
 ēsmīh
 ēsm-īh : هیزمی ، چوبی

استانیتن
 ēstānītan
 ēst-ān-it-ān : ایستاندن ، برقرار
 کردن ، پای برجا کردن

علامت (: در فارسی جدید و زبانهای اروپایی است	استاتاک	estātak
rād ~ : ایرا ، باین جهت	est-āt-ak : ۱- ایستاده ، راکد	
rād čē ~ : باین جهت زیرا	۲- تحقق یافته ، انجام یافته	
atar	استاتان	estātan
ایدر ، اینجا ، دراین جهان	est-āt-an : ۱- بودن ، هستن	
«بمعنی اینجا و اکنون و اینسک باشد (برهان)»	۲- ایستادن ، ماندن ، توقف کردن ، برجای ماندن	
atarīh	استنیتن	estēnītan
ایتریه	est-ēn-īt-an : ایستاندن ، برقرار کردن	
īh ~ : اینجا یی ، این جهانی ، متعلق باین جهان	estānītan =	
«ایدری اینجا یی را گویند (برهان)»	استت	estēt
etōm	est-ēt : است ، هست	
atōm	استیشن	estišn
ē-tōm : یکتا ، تنها ، واحد ، یگانه	est-īšn : ۱- هستی ، موجودیت ، بقا ، سگون	
ēvtom =	۲- منزلگاه ، مسکن	
etōn	استیشنیه	estišnīh
ایدون ، چنین ، چنان ، اینطور ، اینگونه	est-īšn-īh : ۱- حالت هست بودن ، دوام	
«ایدون بمعنی این چنین و اینجا و این زمان و ایندم و این ساعت بود (برهان)»	۲- ثبات ، پایداری	
čēyōn ~ : چنان چون	اشم	ēšm
etōnīh	خشم ، دیوخشم = hišm	
īh ~ : ایدونی ، چنینی ، چنانسی ، کیفیت	اشمون	ēšmun
etōnīhītan	un ~ : خشمکین ، غضبناک	
ātōnīhītan	اشمونیه	ēšmunīh
īt-an ~ : ۱- چنان بودن ، چنان شدن	īh ~ : خشمکینی	
۲- اتفاق افتادن ، مقدر شدن ، رویدادن	ات	ēt
etōntar	۱- این ، این یکی ۲- یعنی . ضمیر	
tar ~ : ایدون تر ، چنین تر	اشاره ای است که گاهی برای تبیین کلمات بعد بکار میرود و گاهی بمنزله	
چنان تر		

اوکانکیها ēvakānakīāh
~ -īhā : از روی یکانگی، صمیمانه

اوکانک منیشن ēvakānak mēnišn
~ mēn-išn : یگانه منشی، یکانگی
اندیشه، صمیمیت

اوکانیه ēvakānīh
~ -ak-ān-īh : تنهایی، تنها بودگی،
یکانگی، یکانی

اوک بار ēvak bār
~ -ak-bār : یک بار ۲-زنی که نخستین بار آبستن
میشود

اوک بر ēvak bar
~ -ak-bar : کسی که جسد مرده ای را به تنهایی حمل
می کند. بردن مرده به تنهایی گناهی
بزرگ محسوب میشود

اوک بریه ēvak barīh
~ -īh : گناه حمل جسد مرده
به تنهایی

اوک دات ēvakdāt
~ -dāt : یگانه مخلوق، نخستین
آفریده، گاونخستین که از جسم او کلیه
مخلوقات خلق شدند
~ gāv = گاونخستین که منشأ خلقت
است

اوکن ēvakēn
~ -ak-ēn : یکانه، یکی

اوک اوک ēvak ēvak
~ -īh : یکایک، یک یک

او ēv
یک

اواج ēvāč
تنها، به تنهایی

اواج ēvāč / āz
۱- آواز، صدا ۲- شهرت

اواجیه ēvāčīhā
~ -īhā : به آواز

اواجیکیه ēvāčīkīh
~ -īk-īh : اشتهار، شهرت،
آوازه داشتن
~ čarp = چرب آوازی، خوش زبانی

اوآهنک ēvāhang
~ -āhang : یک آهنک، یک جهت،
کسی که مقصد معینی دارد

اوک ēvak
~ -ak : یک

اوک ادون ēvak advēn
~ -advēn : یک آیین، هم آیین، یک جور

اوک ادونک ēvak advēnak
~ -ak : یک آیین، هم روش، هم طریق

اوکان ēvakān
~ -ak-ān : یکان

اوکانک ēvakānak
~ -ak : ۱- یکانه، تنها ۲- مطیع،
فرمانبردار ۳- صمیمی، هم آهنک

اوکانکیه ēvakānakīh
~ -īh : یکانگی، صمیمیت

ēvarīk	اوریک
īk - ~	: مطمئن، حتمی، محقق
ēvāz	اوز
ēvāč	تنها، به تنهایی، فقط = ēvāč
ēvāzīk	اوزیک
īk - ~	: فردی، انفرادی، یکتا، خاص
ēvbār	اوبار
ēv-bār	: ۱- یکبار، یکدفعه ۲- ناگهان
ēvčand	اوچند
ēv-čand	: یک چند، چند، چندی، چندین
ēv čīhrīh	اوچیهریه
čīhr-īh ~	: وحدت طبع، وحدت سرشت
ēvēr	اون
ōvēr	نا بود، منهدم = ēvēr
ēv gōhrīh	اوگوهریه
gōhr-īh ~	: هم گوهری، وحدت گوهر، وحدت ذات
ēv kartak	اوکرتک
kart-ak ~	: یک پارچه، یکنواخت
ēv kartakīh	اوکرتکیه
īh - ~	: ۱- اتحاد، همکاری، اشتراک مساعی ۲- شباهت
ēv kartakīhā	اوکرتکیها
īhā ~	: با مسئولیت مشترک
ēv mōk	او موک
	یک تای کفش

ēvakič	اوکیچ
ev-ak-ič	: تنها یکی، حتی یکی، هیچ یک
ēvakīh	اوکیه
ēv-ak-īh	: یکانگی، اتحاد، وحدت، یکی بودگی
ēvak māhak	اوک ماهک
māh-ak ~	: یک ماهه (کودک)
ēvak sālak	اوک سالک
sāl-ak ~	: یکساله
ēvaktāk	اوکتاک
tāk ~	: یکتا، تنها، واحد
ēvaktōm	اوکتوم
tōm ~	: یکتا، یگانه
ēvāmrutīk	اوامروتیک
ēvā-mru-t-īk	: سرودها و دعاها
	که فقط یک بار خوانده میشوند
ēvap	اوپ
aivap =	یا
ēvar	اور
	مطمئن، بی شک، بدون تردید، محقق
ēvār	اوار
	خرابی، غارت
	«آوار بمعنی خراب آمده است (برهان)»
ēvārak gās	اوارک گاس
	سومین بخش روز که در حدود غروبگاه است
ēvarīh	اوریه
ēvar-īh	: اطمینان، بی شک، عدم تردید

evxvatāyīh	اوخوتاییه	او موک دوواریشیه	ev mōk duwārišnīh
xva-tāy-īh ~	یک خدایی، یک	išn-īh ~	گناه راه رفتن با یک
	پادشاهی، سلطنت سلطان واحد		پای کفش دار و یک پای برهنه
ēv zōrīh	اوزوریه	ēvsānīh	اوسانیه
zōr-īh ~	هم زوری، اتحاد نیرو	ēv-sān-īh	یکسانی، نظم، ترتیب
ēwgat	اوگت	ēvtāk	اوتاک
	۱- حمله و تجاوز اهریمن ۲- رقیب	ēv-tāk	یکنا، تنها
	ēbgat=		
ēzītan	ازیتن	ēvtākīh	اوتاکیه
ēz-īt-an	یزیدن، پرستیدن،	ēv-tāk-īh	۱- یکتایی، یکتا بودن
īzītan	ستایش کردن =		۲- تصمیم واحد و یکسان
ēzm	ازم	ēvtōm	اوتوم
	هیزم، چوب سوزاندنی = ēsm		یکانه = ēv-tōm

F - ف

farrahōmand	فرهومند	farg	فرگ
farrah-ōmand	: فرهمند، بافره،		بخت، اقبال
	باشکوه، باعظمت	farīš	فریش
«فرهومند: مرد نورانی و پاکیزه روزگار			تراشنده، خراشنده،
باشد (برهان)»		dandān frašn.	نک
		dandān	: خلال دندان
farraxv	فرخو	farnah	فرنه
۱- فرخ، درخشان، زیبا ۲- خوشبخت،		farrah	= خورده، خورنه
مساعد، فرخنده ۳- راضی ۴- مشهور			
«فرج بمعنی مبارک و خجسته و میوه و		farnbaγ	فرنبغ
باشد و بمعنی زیبا روی هم آمده است و		farn-baγ	: فرنبغ، فرخدا، آتشکده
نام روز دوم است از خمسه مستتر قه سالهای		ātur farnbaγ.	نک. آذر فرنبغ،
ملکی (برهان)»			
farraxvīh	فرخویه	farpih	فرپیه
ih ~ : فرخی، شکوهندگی،		frapih	= قوی، چاق،
درخشندگی، خوشبختی، رضایت			
farraxv jān	فرخوجان	farrah	فره
فرخ جان، خدا بیامرز (در مورد کسی که			فره، خوره، فر، شکوه، افتخار،
در گذشته است استعمال میشود)			درخشندگی
farraxv zāt	فرخوزات		«فره: بمعنی شان و شوکت و شکوه و عظمت
فرخ زاد (نام خاص)، خوشبخت زاییده			باشد (برهان)»
farruxzāt	= شده		«فر: بمعنی شوکت و رفعت و شکوه و
			سنگ و هنگ باشد و بمعنی نور هم گفته اند
farraxv zātān	فرخوزاتان		چه مردم نورانی را فرمند و فرهومند
ān ~ : پسر فرخ زاد، از خانواده فرخ زاد			گویند و بمعنی برآزش و برآزندگی و
			زیبا و زینبندگی نیز آمده است (برهان)»

فش
 antəh wədm hərčizi
 «فش: هر چیز پریشان و کاکل اسب و آنچه از سردستار بقدر يك وجب مانند طره گذارند (نفیسی)»

فخز
 faxēz
 فخیز، مهمیز
 «فخیز: آلتی آهنین و سرتیز که برپاشنه کفش و موزه نصب کنند و مهمیز نیز گویند (نفیسی)»

فیلسوفاییه
 filsōfāyih
 -ih ~ : فلسفه

فر
 fra
 پیشوند است بمعنی: فرا، فراز، پیش، زیاد، تمام، گرد، گرداگرد

فر برتار
 frabartār
 fra-bar-t-ār: فرابردار و آن یکی از پیشوایانی است که آلات و اسباب مراسم یسنارا آماده میکنند و در آن مراسم سومین پیشوای دینی از پیشوایان هفتگانه است

فر برتاریه
 frabartārīh
 -ih ~ : وظیفه و کار پیشوای دینی است که باید اسباب و آلات مراسم یسنارا آماده کند و دسته برسم و هیزم برای تیز کردن آتش بیاورد

فراچ
 frāč
 پیشوند است بمعنی: فراز، آنسوی، ماوراء، پیش، جلو، بیرون، خارج، روی، پس از، بالای، عقب، پایین، نزدیک، مقابل، بیشتر، دیگر، مجدداً

«فراز چند معنی دارد: ۱- پهن شده و پخش گردیده ۲- بسته و گشاده و باز کرده شده ۳- قریب و نزدیک و پیش و حضور ۴- جمع و فراهم آمده ۵- بعد از این و از این باز ۶- عقب و پس ۷- بمعنی باز باشد که از تکرار است ۸- بمعنی زمان باشد چنانکه گویند از دیروز فراز... بمعنی بلند و بلندی آمده است (برهان)»

فراچ اسپهیشنیه
 frāč apasahišnih
 apasah-išn-īh ~ : انهدام کامل

فراچ اشکوب
 frāč aškōp
 سقف بلند، طاق بلند، سرای بلند

فراچ بریشنیه
 frāč barišnih
 bar-išn-īh ~ : فرازبری، پیش بردن، جلو بردن

فراچ بورتن
 frāč burtan
 bur-t-an: فراز بردن، پیش بردن، پیش آوردن

فراچ دانوک
 frāč dānūk
 کچ پا، دارای پای کچ

فراچنیتن
 frāčēnitan
 -ēn-īt-ān ~ : فراز بردن، پیش بردن، پیش راندن

فراچ فروایشنیه
 frāč fravāyišnih
 fra-vāy-išn-īh: پیش پروازی، مهاجرت، کوچ

فراچیه
 frāčīh
 frāč-īh: پیشی، برتری، سبقت، تقدم، فراز بودگی

frāč pistān فراچ پیستان
فرازپستان ، سینه برجسته . فراز پستان
بودن یکی از خصوصیات زیبایی و تندرستی
زنان بوده است

frāč pursītan فراچ پورسیتن
purs-īt-an ~ : فراز پرسیدن ،
سؤال کردن ، کسب اطلاع

frāč raftan فراچ رفتن
raft-an ~ : فراز رفتن ، پیش رفتن ،
جلورفتن

frāč rānēnītār فراچ رانیتار
rān-ēn-īt-ār ~ : بیرون راننده ،
فشار آورنده

frāč rasītan فراچ رسیتن
ras-īt-an ~ : فراز رسیدن ، سر-
رسیدن ، بنا گهان رسیدن

frāč srāyīšnīh فراچ سرایشنیه
srāy-išn-īh ~ : با صدای بلند
سرودن ، سرود مذهبی را با آواز بلند
خواندن

frāč srūt فراچ سروت
نامدار ، مشهور

frāč šōyīšnīh فراچ شویشنیه
šōy-išn-īh ~ : تطهیر ، شستشو

frāč tačak فراچ تچک
فرازتاز ، پیش تاز ، بجلورونده ، روان
شونده

frāč tačītan فراچ تچیتن
tač-īt-an ~ : به جلو روان شدن ،
تراوش کردن

fračīn فرچین
فرزین و آن نام مهره ای از شترنج است
که امروز وزیر و یا ملکه نامیده میشود.
دربازی شترنج ایرانی نام پیاده ای است
که پس از طی خانه های شترنج بمقام
سواری میرسد ، نك . frazīn

frāčītn فراچیتن
-īt-an ~ : فراز رفتن ، پیش رفتن ،
اقدام کردن ، سبقت یافتن ، جلورفتن
«فرازیدن» : افراشتن و بلند کردن و گشادن
و بستن و ویوستن (نفیسی)

frāč kōfak فراچ کوفک
kōf-ak ~ : کسی که قوز و برآمدگی
برسینه دارد

frāč matan فراچ متن
فرازا آمدن ، پس آمدن

frāč nāmīk فراچ نامیک
nām-īk ~ : دور شهرت ، دور آوازه

frāč nivēdišnīh فراچ نیودیشنیه
nivēd-išn-īh ~ : فراز نویدی ،
اعلام ، آگهی

frāč nimūtan فراچ نیموتن
nimūt-an : فراز نمودن ، نشان دادن ،
نمودار کردن

frāč patīraftan فراچ پتیرافتن
patī-raft-an ~ : فراز پذیرفتن ،
ازپیش پذیرفتن

frāč pētāk فراچ پتاک
از پیش پیدا ، نمایان ، آشکار

fradatafš **فردتفش**

بنا بر نوشته‌های جغرافیایی بهاوی نام
سومین کشور از هفت کشور روی زمین
است و در جنوب غربی خونیرس واقع
شده است

«درنامه پهلوی (دین آکاسیه) که بندهشن
خوانده میشود در فرگرد هشتم چنین
آمده: و آن دو پاره که به کست نیمروز
است کشور (فردتیش) و (ویدتیش) است...
در مقدمه شاهنامه ابومنصوری در باره
هفت کشور چنین آمده: سوم را (فرددفش)
خواندند» (ویسپرد-پورداد)

فرداوش هوورشت

frādušhuvaršt

frā-duš-hu-varšt: فرداژورز،

کسی که کارهای بسیار بد می کند

frādušhuxt **فرداوش هوخت**

frā-duš-h-uxt: کسی که حرفهای

بسیار زشت و بد میگوید

frādušmat **فرداوش مت**

frā-duš-mat: کسی که اندیشه و

نیت بسیار بد دارد

fragart **فرگرت**

fra-gart: فرگرد، بخش، فصل

frakart=

فرگرد بیشتر در باره فصول و ندیداد و

ویسپرد استعمال میشود. به فصول یسنا «ها»

و به فصول یشت «ها» کرده، گویند.

frahang **فرهنگ**

fra-hang: ۱- فرهنگ، تربیت،

frāčtar **فراج تر**

tar ~: فرازتر، پیشتر، جلوتر

frāčtarīh **فراج تریه**

tar-īh ~: فرازتری، پیش بودگی،

سبقت، تقدم

frāčtōm **فراج توم**

tōm ~: فرازترین، پیشترین،

جلوترین، نخستین، عالی

frāč vāngīh **فراج وانگیه**

vāng-īh ~: فرازبانگی، لحن بلند

فراج ویرایشیه

frāč vīrāyišnīh

vīrāy-išn-īh ~: اصلاح، بهبودی

فراج ویستریشیه

frāč vistarišnīh

vistar-išn-īh ~: فراز

گسترش، انتشار، شیوع

frāč yaštārīh **فراج یشتاریه**

yašt-ār-īh ~: خوب برگزار

کردن جشن مذهبی

frāč yazišnīh **فراج یزیشیه**

yaz-išn-īh ~: پرستش خوب،

خوب برگزار کردن مراسم یسنا

fra dahišnīh **فردهیشیه**

fra-dah-išn-īh: موهبت، نیک

انجامی، دهش سعادت و کمال، افزایش

frādahišnīh **فرادهیشیه**

موهبت سعادت مندی و کمال

fradand **فردند**

frazand= فرزند

فرهنگستان frahangistān
ist-ān ~ : فرهنگستان، جای
فرهنگ و آموزش، مدرسه، آموزشگاه

فرهنگ کرتن frahang kartan
kart-an ~ : فرهنگ کردن، تعلیم-
دادن، آموختن، تربیت کردن

فرهنگ پت frahang pat
pat ~ : استاد، معلم، آموزنده
فرهنگ خواستاریه

frahang xvāstārīh
xvāst-ār-īh ~ : فرهنگ
خواستاری، فرهنگ دوستی، در پی تعلیم
بودن

فرهنگجیتن frahanjītan
fra-hanj-īt-an ~ : بیرون کشیدن
۲- تعلیم کردن ۳- انجام دادن
«فرهنگجیدن بمعنی ادب کردن و تأدیب
نمودن باشد (برهان)»

فرهات frahāt
فرهاد، کومک، یاری، یاری دهنده
«فریاد: آواز بلندی که در دادرسی و
استعانت بر آرند (نفیسی)»

فرهخت frahaxt
fra-haxt ~ : ۱- تربیت شده، آموخته،
رام شده، کامل ۲- اسب تربیت شده و
جنگی
«فرهخت ماضی فرهختن است یعنی ادب
کرد (برهان)»
«فرهخت: لیاقت و سزاواری و شایستگی
و شکوهمندی و ادب (نفیسی)»

تعلیم، پرورش، تمدن، علم، دانایی،
خرد، مطالعه ۲- لغتنامه
«فرهنگ: علم و دانش و عقل و ادب و
بزرگی و سنجیدگی و کتاب لغات فارسی
(برهان)»

فرهنگیک frahangīk
īk ~ : ۱- فرهنگی، آموزش یافته،
آموخته، تربیت شده، دانا

فرهنگیکیه frahangīkīh
īk-īh ~ : فرهنگی بودن، پرورش
یافتگی، دانایی، آموختگی

فرهنگ اویم اوک frahang i ōim-ēvak
نام يك فرهنگنامه کهن اوستایی- پهلوی
است که بنا بر شمارش وست دارای ۱۰۰۰
کلمه اوستایی و ۲۲۵۰ کلمه پهلوی
است و نخستین بار بسال ۱۸۶۷ توسط
«هوشنگ- هوگ» در بمبئی و لندن بطبع
رسیده است و نیز «ریختل» آنرا بسال
۱۹۰۰ در وین بچاپ رسانده است.

فرهنگ ای پهلویك frahang i pahlavīk
īk ~ : فرهنگ پهلوی. این کتاب يك
فرهنگنامه کهن پهلوی - پازند است
که بنا بر موضوعات گوناگون به ۳۱۵ بخش
تقسیم شده و بنا بر شمارش وست دارای
۱۳۰۰ کلمه پهلوی و هزارش است. این
کتاب چندین بار بطبع رسیده، از جمله
یونکر آنرا بسال ۱۹۱۲ در هایدلبرگ
بچاپ رسانده و هم او چاپ ملخصی از این
کتاب بسال ۱۹۵۵ در ایپزیک کرده است.

فرهیه	frāhīh	فرهختاك	frāhaxtak
فرهیه : frah-īh : افراط، تعدد، افزونی		فرهخته : fra-haxt-ak : تربیت	
«فرهی : بمعنی فروشان و شوکت و شکوه و عظمت و افزونی داشتن باشد (برهان)»		شده، رام، کامل، متخصص	
فراهومت	frāhumat	«فرهخته بمعنی ادب کرده و تأدیپ نموده باشد (برهان)»	
فراهومت : frā-hu-mat : اندیشه‌های عالی، فکر بسیارخوب		فرهختن	frāhaxtan
فراهو درشت	frāhuvaršt	فرهختن بمعنی تربیت کردن و ادب آموختن و تأدیپ نمودن (برهان)»	
فراهو درشت : frā-hu-varšt : کار بسیارخوب		فرهختن بمعنی تربیت کردن و ادب آموختن و تأدیپ نمودن (برهان)»	
فراهوخت	frāhuxt	فرهختیه	frāhaxtīh
فراهوخت : frā-h-uxt : گفتار بسیارخوب		~ īh : مهارت، استادی، آموختگی، کمال	
فرجفت	frajaft	فرهخت کاریه	frāhaxt kārīh
فرجفت : fra-jaft : انجام شده، فرجامیده		~ kār-īh : استادی، مهارت، تجربه	
فرجفتن	frajaftan	فرهه گویوت	frāhē-gōyot
فرجفتن : fra-jaft-an : انجام دادن، تمام کردن، پایان رساندن		~ gō-yot : چراگاه وسیع	
فرجام	frajām	فرهیست	frāhist
فرجام : fra-jām : انتها، پایان، نتیجه، نهایت		فره-یست : frāh-ist : اصلی، حداکثر، قسمت عمده، غالب، مفرط، بیشترین، عظیم، پیشترین، نخستین، فراوانترین، زیاد، آشکار	
فرجامنیتن	frājāmēnītan	فرهیستان	frāhistān
فرجامنیتن : frājāmēnītan : پایان رساندن، نتیجه گرفتن، تمام کردن		~ ān : بخش عمده، بزرگترین قسمت	
فرجامیک	frājāmīk	فرهیستیه	frāhistīh
فرجامیک : frājāmīk : فرجامی، انتهایی، پایانی		~ īh : فراوانی، وفور، زیادتى، مقدار زیاد، ابتدایی، نخست بودگی، تقدم	
فرجامیتن	frājāmītan		
فرجامیتن : frājāmītan : فرجامیدن، پایان رساندن، پایان رسیدن، تمام کردن، تمام شدن			
فرجستك	frajastak		
فرجستك : fra-jast-ak : بوجود آمده، بیرون آمده، منفرع			

فرمان بور تار به **framān burtārīh**
 ~ burt-ār-īh : فرمان برداری ، اطاعت

فرمان داتن **framān dātan**
 ~ dāt-an : فرمان دادن ، امر دادن

فرمانگر **framāngar**
 ~ -gar : فرمانگر ، فرمانبردار ، مطیع

فرمانیه **framānīh**
 ~ -īh : فرماندهی ، آمریت ، اقتدار ، حکمرانی ، فرمانی
 ~ aburt = نافرمانی
 ~ hu = اقتدار و آمریت خوب

فرمان نیوخش **framān niyōxš**
 فرمان نبوش ، گوش کننده فرمان ، فرمانبردار ، مطیع
 «فرمان نبوش : فرمان شنو و مطیع و آنکه گوش بفرمان میدهد (نفیسی)»

فرمان پت **framān pat**
 ~ framān-pat : فرمان بد ، آمر ، حاکم ، مدیر ، رئیس ، پیام آور

فرمان سپوز **framān spōz**
 نافرمان ، عاصی

فرمان سپوختن **framān spōxtan**
 ~ spōxt-an : فرمان سپوختن ، نافرمانی کردن ، و نیز نام گناه نافرمانی است

فرماتار **framātār**
 ~ fra-mā-t-ār : فرمان ده ، حاکم ، آمر

فرجستن **frajastan**
 ~ fra-ṣast-an : خارج شدن ، بیرون آمدن ، شتافتن ، بجلو جستن

فرکان **frakān**
 مبداء ، اصل ، اساس ، مبداء جهانی

فرکاننیتن **frakānēnītan**
 ~ fra-kān-ēn-īt-an : شروع کردن ، آغاز کردن ، بنای کاری را آغاز نهادن

فرکانیه **frakānīh**
 ~ -īh : مبداء بودن ، اساس بودن ، اصل و منشاء بودن

فرکانیتن **frakānītan**
 ~ -īt-an : بنا کردن ، اساس چیزی را گذاشتن ، تأسیس کردن

فرکرت **frakart**
 ~ fra-kart : فرگرد ، بخش ، فصل ، قسمت = fragart

فرکاوان **frakāvan**
 ~ fra-kāv-an : طاق ، سقف ، خمیدگی طاق

فرمان **framān**
 ~ fra-mā-n : فرمان ، امر ، حکم ، دستور. و نیز نام گناه خلف وعده است
 ~ burt = فرمانبردار
 ~ aburt = نافرمان
 ~ yut = جدا از مذهب ، اعتزالی ، کسی که مذهب خود را رها می کند و بمذهب دیگری میگردد

فرمان بور تار **framān burtār**
 ~ burt-ār : فرمانبردار ، مطیع

framāyišn	فرمایشن
fra-mā-y-išn	فرمایش : امر ، حکم ، خواست
framōš	فرموش
	فراموش ، از یاد رفته
framōšītan	فرموشیتن
framōš-īt-an	فراموشیدن ، فراموش کردن ، از خاطر بردن
framōšītārīh	فرموشیتاریه
īt-ār-īh	~ : فراموشی ، از یاد بردگی
framūtan	فرموتن
fra-mū-t-an	فرمودن ، امر کردن ، حکم کردن ، اداره کردن ، مقرر کردن ، گفتن (آمرانه) ، کردن (محترمانه)
franāft	فرنفت
fra-nāft	دوست داشته شده ، محبوب ، عزیز ، گرامی ، محترم ، مشهور
franāftan	فرنافتن
an - ~ : ۱- رفتن ، پیش رفتن ، سفر کردن ، خرامیدن ، حرکت کردن ، پیشرفت کردن ، اقدام کردن ۲- بخش کردن ، قسمت کردن ، تقدیم کردن ، دادن ۳- خمیدن ، تغلیم کردن ، سلام کردن ۴- دوست داشتن ، پرستیدن ، محترم داشتن ، تقدیس کردن =	franaftan
frač	= پیش رفتن ، جلو رفتن ، پیشرفت کردن
franāftār	فرنافتار
-ār ~ : ۱- بخش کننده ۲- پیشرفت کننده ۳- دوست	
franāmišn	فرنامیشن
fra-nām-išn	۱- سلام ، پرستش ، تغلیم ، خم شدن ، ادای احترام ، ۲- نزدیک شدن ، اقدام ۳- توسعه ، بسط
franāmišnīh	فرنامیشنیه
-īh ~ : احترام ، تقدیس ، تجلیل ، تنظیم	
franāmītan	فرنامیتن
-īt-an ~ : ۱- پیش رفتن ۲- تغلیم کردن ، پرستیدن ۲- بخش کردن ، شایع کردن ، تقدیم کردن ۴- عزیز داشتن ، احترام کردن ، تقدیس کردن ۵- آزادانه راه رفتن ، خرامیدن	
frangrāsiyān	فرنگراسیان
frāsiyāk	= افراسیاب تورانی
frapād	فرپاد
fra-pād	: پای جلو ، قسمت بالای پا ، قسمت جلوی پا
frapād dranā	فرپاد درنا
	مقیاس طولی است باندازه قسمت بالای پا
frapīh	فرپیه
fra-pīh	: فربه ، چاق = farpīh
frārōn	فرارون
frā-rōn	: راست ، خوب ، درست ،

گذارند و آن شش قبضه است یعنی شش
مشت (برهان)

frasāvand فرساوند

fra-sā-vand : فناپذیر ، دارای

خاصیت فناپذیری ، بی دوام ، بی ثبات
«فرسا: تلف کننده ، پایمال کننده، نابود
کننده ، فرساینده و فرسوده شده و محو
کننده (نفیسی)»

frasāvandīh فرساوندیه

-īh : فناپذیری ، بی ثباتی ، بی دوامی

frasāxt فرساخت

fra-sāxt : ماهر ، متبحر ، صلاحیت دار

frāsiyāk فراسیاک

افراسیاب شاه تورانیان

frāsiyāp فراسیاپ

frāsiyāk=افراسیاب

«افراسیاب در شاهنامه پسر پشنگ پسر
زادشم پسر تور پسر فریدون است. در پندش
سلسله نسب افراسیاب از این قرار است:
فراسیاپ پسر پشنگ پسر زاد شم پسر
تورک پسر سپانیاسپ پسر دوروشاسپ پسر
توچ پسر فریدون»
(یشتها-پورداود، جلد ۱، ص ۲۰۷)

فرس

fras

تیر ، تیر سردر ، تیر حمال

frasap فرسپ

تیر ، تیر سردر ، تیر حمال ، الوار طاق

«فرسپ و فرسپ : شاه تیر و چوب بزرگی
که بام خانه را بدان پوشند و جامه ها و
پارچه های الوانی که در ایام نوروز و
روزهای جشن در و دیوار دکانها و خانه ها
را بدانها آرایش کنند (نفیسی)»

شایسته ، عالی ، راستکردار ، منظم ،

متقی ، پرهیزکار ، نیکوکار

apārōn ≠

frārōn dānāk فرارون داناک

~ dān-āk : دانای خوب ، دانا

بامور خوب ، خردمند ، دانای پرهیزکار

apārōn dānāk ≠

frārōn hunarīh فرارون هنرپه

~ hu-nar-īh : زورمندی و نیرویی

که در راه خوبی بکار برود ، هنرمندی خوب

frārōnīh فرارونیه

~ īh : ۱- درستی ، راستی ، نیکوکاری ،

تقوا ، پرهیزکاری ۲- علو

frārōn kunišn فرارون کونیشن

~ kun-īšn : پرهیزکار ، متقی ،

کسی که کارهای پرهیزکارانه میکند.

frārōn mēnišn فرارون منیشن

~ mēn-īšn : خوب منش ، کسی که

دارای منش پرهیزکارانه است ، کسی که

دارای قصد و نیت نیک است

frārōn nīrangīh فرارون نیرنگپه

~ nīrang-īh : آگاهی از درست

بجای آوردن رسوم و آداب مذهبی

frasang فرسنگ

fra-sang : فرسنگ ، فرسخ

«فرسنگ قدری باشد معین از راه و آن

بمقداد سه میل است و هر میلی چهار هزار

گز که مجموع فرسنگ دوازده هزار گز

باشد و طول هر گزی بقدر بیست و چهار

انگشت دست باشد که بعضی در بهلوی هم

frašm	فراشم	frašētvart	فرشت ورت
۱- تجدید ، ترمیم ، تولید مجدد		fra-šēt-vart : فرشید ورد (نام خاص است)	
۲- تحرك ، پیشروی ۳- درخشان			«یکی از پسران گشتاسپ است که در جنگ ایرانیان و تورانیان بدست کهرم سپهبد ارجاسب کشته شد ؛
frašn	فرشن		ابسا کهرم تیغزن در نبرد
پرشش ، استعمال ، سؤال ، مسأله ، معما			بر آویخت چون شیر فرشیدورد (فردوسی)
frašn vičār	فرشن و یچار		(یشت ها ۲- پورداود ، ص ۸۵) «
پرشش گزار ، حل کننده مسائل ، حل کننده معما			«نام برادر پیران و سه و نام دهقانی
frašōštr	فرشوستر		بزمان بهرام گور (ولف-بر-معین) «
نام برادر جاماسپ است که در زمان کوی ویشناسپ (کی گشتاسپ) میزیست و پدر زن زرتشت است . وی گویا از طبقه پیشوایان دینی بوده است			«فرشید : نام برادر پیران و سه است (برهان) «
fratāk	فرتاک	frašēw	فرشو
فردا ، روز دیگر			زیان آور ، مضر
fratatafš	فرتتفش	fraškart	فرشکرت
نام سومین کشور از هفت کشور است که بنا بر نوشته های پهلوی در جنوب شرقی خونیرس یا کشور میانین قرار دارد ، نك. fradatafš		fraš-kart : ۱- تازه ساخته ۲- قیامت ، رستاخیز ، تجدید دنیا ، تحول ماوراء الطبیعه ای	
fratōm	فرتوم	frāškart kartār	فراشکرت کرتار
fra-tōm : نخست ، ابتدا ، نخستین ، ابتدایی ، پیشترین ، اول		kart-ār ~ : تجدید کننده ، تجدید کننده دنیا ، آماده کننده مقدمات تجدید دنیا	
fratōm dām	فرتوم دام		رستاخیز بوسیله سوشیانت و یاران او
خلقت اولیه ، مخلوق اولیه			برپا خواهد شد ، و مقصود از فراشکرت کرتار سوشیانت یا موعود زرتشتی است
fratōm dānišnān	فرتوم دانیشنان		فراشکرت کرتاریه
dān-išn-ān ~ : نخستین دانندگان ، نخستین آموزگاران دین		frāškart kartārīh	
pōryōtkēšān =		kart-ār-īh ~ : تجدید دنیا ، قیامت ، عمل تحول ماوراء الطبیعه ای دنیا ، رستاخیز	

بایستی در دنیا ترکیب مادی گیرد از انسان و جانور و گیاه و غیره پیش از آن صور معنوی آنها موجود بوده است. عالم فروشی مدت سه هزار سال طول کشید و پس از انقضای این دوره روحانی از روی صور معنوی فروشی ها گیتی با آنچه در آن است ساخته شده است. آخرین فروهری که بزمین فرود خواهد آمد فروهر سوشیانت موعود مزدیسناست.

فروهر برای محافظت صورت جسمانی مخلوقات از آسمان فرو می آید و موظف است از وقتی که نطفه انسان بسته میشود تا دم مرگ او را محافظت کند. فروهر با صورت جسمانی ترك علاقه نمی کند و بازماندگان در گذشتگان همواره منظور او هستند و جشن فروردین اوقات نزول فروهرهاست

(بشت ها - پورداود، جلد ۱، ص ۵۸۲-۶۰۳)

فروند *fravand*

۱- دایره، میدان، قلعه، حصار
۲- کمر بند ۳- متضمن، در بردارنده

فرورانه *fravarānē*

نام یکی از دعا های زرتشتی است که موضوع آن اعتراف و شهادت بدین مزدیسناست

فروردین *fravardīn*

فروردین، منسوب به فرور،

نك. *fravartīn*

جشن فروردین که یکی از شش جشن سال و یا آخرین گمنبار است در آیین مزدیسنا دوران خلقت بشراست. این جشن که بفروهرها اختصاص دارد در هنگامی است که فروهرهای

فروتومیه *fratōmīh*

~īh : نخست بودگی، اولویت، شروع، برتری، تقدم

فروهر *fravahr*

fra-vahr : فرور، فروشی، روح نخستین، مثال موجودات در عالم مینوی، مثال و نماینده جاودانی موجودات در عالم مینوی، فرشته نگاهبان، «ایده» یا مثال در فلسفه افلاطونی. فروهر یکی از نیروهای پنجگانه است که انسان زنده را بوجود می آورد = *fravaši*

«فروهر یکی از قوای باطنی انسان است که پیش از بدنیا آمدن او وجود داشته و پس از مرگ او دیگر باره به عالم بالا همانجایی که فرود آمده صعود می کند. کلیه موجودات اهورا دارای چنین نیرویی است که از طرف آفریدگار برای نگهداری آنها بسوی زمین فرستاده شده است. فنا و زوال جهان مادی را در این قوه جاودانی ایزدی که در باطن مخلوقات مانند موهبت آسمانی بودیمه گذاشته شده راهی نیست و جرم و خطای بندگان نیز دامن او را آلوده نتواند کرد و بهمان پاکی و تقدس ازلی خویش پس از انفصال روح از بدن بسوی بارگاه قدس پرواز نموده در ساحت پروردگار بسربرد.

این کلمه در اوستا *fravaši* و در پارسی باستان *fravartī* آمده است و در فارسی فرور و فرورد می باشد.

در فصل اول بندهشن درباره ۸ آمده است که پیش از آفرینش عالم مادی اهورا مزدا عالم فروشی را بیافرید یعنی آنچه که

در گذشتگان از برای سرکشی بازماندگان خود فرودمی آیند. ده روز جشن فروردیان عبارت است از اشتاد روز تا انیران روز از اسفند ماه و پنج روز گاناها (یشت‌ها پورداود جلد ۱، ص ۵۸۲-۶۰۳)، «فروردین نام ماه اول سال شمسی باشد و آن بودن آفتابست در برج حمل و آن برج اول است از بروج دوازده گانه فلک و نام فرشته‌ای هم هست و او از خازنان بهشت است و تدبیر امور و مصالحی که درین ماه و در فروردین که نوزدهم این ماه است واقع شود بدو متعلق است و نام روز نوزدهم باشد از هر ماه شمسی و درین روز فارسیان جشن سازند و عید کنند. نیک است درین روز با اعتقاد پارسیان جامه نو پوشیدن و دیدن گوسفندان و گله‌ورمه گاو و اسبان (برهان)»

فرورت fravart
فرو، فروهر، فروشی، روح نگاهبان،
نک. fravahr
~ hu = خوب فرو، کسی که دارای
فروشی نیک و پارساست

فرورتیک fravartik
~ ik: فروردی، منسوب به فروهرها

فرورتیکان fravartikān
~ ik-ān: فروردگان، فروردینگان،
ده روز آخر سال است که در سنت دینی منسوب
به فروهرهای مردگان است و از بیست و ششم
اسفند ماه شروع میشود و تا آخر پنج روز
گاناها ادامه دارد و نیز نام روز فروردین
(روز نوزدهم) از ماه فروردین است که

جشن گرفته میشود «فروردگان» خمره مستترقه را گویند یعنی پنجروز آخر سال و این پنجروز را فارسیان بنایت معتبر دارند و جامهای نفیس پوشند و جشن سازند و عطریات بسیار بکار برند و تنعمات کنند و میوه‌های لطیف خورند و با آتش خسانها روند و گاهنبار همسپیمیدیم را بمنزل آورند یعنی دعاها و بخوراتیکه در روز اول خمره مستترقه باید خواند و باید کرد در این پنج روز کنند و خوانند و معرب آن فروردچانست (برهان)»

«روز نوزدهم و آن فروردین روز است و موسوم است به فروردگان بمناسبت موافقت بین اسم آن و اسم ماهی که روز مزبور در آن واقع شده» (آثار الباقیه).
«در جشن فروردگان که جشن فروهرهای مردگان است پارسیان بدخمه میروند و در معبد آنجا چوب صندل بخور میدهند و موبدان با نذورات میوه و گل مراسم آفرینگان بجای میآورند. جشن فروردگان شبیه است به عید toussaint نزد عیسویان کاتولیک که در اول ماه نوامبر عید اموات شمرده میشود و از در گذشتگان یاد نموده مزار آنان را با گلها میآریند (خرده اوستا- پورداود، ص ۲۰۹-۲۱۰)»

فرورتین fravartīn
فروردین ماه، منسوب به فروهرها،
روز نوزدهم از هر ماه

فرورتینگان fravartingān
~ in-gān: فروردینگان،
نک. fravartikān

fravītan فرویتن
frav-īt-an : ۱- در جنبش بودن،
موج زدن ، مرتعش شدن ، جاری شدن،
باریدن

fraxv فروخو
frāxv = فراخ

frāxv فراخو
۱- فراخ ، وسیع ، گشاد ، فراوان
۲- راحت ، خوشبخت ، عالی

frāxv anīk فراخوانیک
فراخ روی ، گشاده روی ، گشادچهره

frāxv ēnītan فراخونیتن
fraxv-ēn-īt-an : فراخ کردن ،
گشاد کردن ، بسط دادن ، موجب پیشرفت
شدن ، سودمند گردانیدن ، موجب
گشادگی و رفاه شدن

frāxv ēnītār فراخونیتار
ēn-īt-ār ~ : فراخ کننده ، گشاد
کننده ، بسط دهنده

frāxv gōwīšn فراخوگوویشن
gōw-išn ~ : کسی که خوب و عالی
حرف میزند

frāxv gōyot فراخوگویوت
چراگاه وسیع ، مرتع بزرگ

frāxv hōšīh فراخوهوشیه
hōš-īh ~ : فراخ هوشی ، تیزهوشی

frāxvīh فراخویه
īh - ~ : فراخی ، انبساط ، گسترش ،
فراوانی ، خوشی ، خوشبختی ، راحتی ،
نیک انجامی ، گشادگی

fravast فروست
دربردارنده ، محتوی ، متضمن ، شامل

fravastak فروستک
ak- ~ . دربردارنده ، متضمن ، شامل ،
کنجیده

fravastakīh فروستکیه
ak-īh ~ : احتوا ، شمول ، دربر
دارندگی

fravastan فروستن
an- ~ : دربرداشتن ، محتوی بودن ،
شامل بودن ، متضمن بودن ، گنجاندن

fravaš فروش
fravahr. نك. فروهر ، فرور ، نك.

fravat فروت
fravahr. نك. فروهر ، فرورد
hu ~ = خوب فرورد (در مورد
درگذشتگان بکار میرود)

fravatāk فروتاک
āk- ~ : دربردارنده ، شامل ، متضمن

fravāyišn فروایشن
išn - ~ : مهاجرت ، پرواز

fravaxš فروخش
فروشی ، فروهر ، فرور ،
fravahr. نك.

fravēnītan فرونیتن
ēn-īt--an ~ : جاری گردانیدن ،
لبریز کردن ، مرتعش کردن

fravīh فرویه
fra-vīh : فریه ، مساعد ، نیک روز
frapīh =

frayāt فریات
فریاد، کمک، یاری، مساعدت، صدایی
که برای یاری خواستن برمی آورند
frahāt =

frāybūt فرای بوت
frāy-būt : مفرط ، زیاده رو
frēhbūt نك

frāybūtīh فرای بوتیه
-īh ~ : افراط ، زیاده روی =
frēhbūtīh

frāyōmandīh فرایومندیه
frāy-ōmand-īh : فرامندی ،
توسعه ، افزایش ، افزونی ،

frazānak فرزانه
fra-zān-ak : فرزانه ، عاقل ، دانا ،
خردمند ، هوشیار ، شریف

frazānakīh فرزانهگی
-īh ~ : فرزانهگی ، خردمندی ،
هوشیاری ، دانایی

frazānakīhā فرزانهگیها
-īhā ~ : بفرزانهگی ، دانایانه ،
خردمندانه

frazānak saxvan فرزانه سخون
فرزانه سخن ، کسی که خوب و درست و
خردمندانه سخن میگوید

frazand فرزند
فرزند

frazand ōmētak فرزندامتک
کسی که انتظار فرزند آوردن رامیکشد

frāxvīhā فراخویهها
-īhā ~ : بخوشی ، براحثی ، به نیک
انجامی

frāxvīh dātār فراخویه داتار
dāt-ār ~ : دهنده فراوانی و ترقی ،
دهنده خوشبختی و نیک انجامی

frāxvītan فراخویتن
-īt-an ~ : فراخ کردن ، گشاد
کردن ، فراوان کردن ، آبادان کردن

frāxv kart فراخوگرت
فراخگرت ، فراخ ساخته شده ، دریای
فراخگرت. نام دریاییست که دانشمندان
آنرا با دریای مازندران تطبیق میکنند ،
نام دیگر این دریا «وئوروکش»
vourukaš است

frāxv kunišn فراخوگونیشن
kun-i-šn ~ : کاربرجسته ، کارعالی

frāxv mēnišn فراخومنیشن
mēn-i-šn ~ : فراخمنش ، گشاده فکر ،
بازاندیشه ، روشن فکر

frāxv raftār فراخورفتار
raft-ār ~ : تیزرفتار ، تندرو

frāxv zīvišn فراخوزیویشن
zīv-i-šn ~ : فراخ زندگی ، زندگی
مرفه و گشاده و راحت ، زندگی خوشبخت

frāy فرای
زیاد ، متعدد ، نك. frēh

frāyar فرایر
frā(a)yar : پیش ازظهر ، نیمه اول روز

fražām kārīh فرژام کاریه
kār-īh ~ : فرجام کاری ، کوشش
برای رسیدن به مقصود و غایت

frēāp فرآپ
frē-āp : پر ، پرآب

frēčpānīh فرچپانیه
frēč-pān-īh : الزام ، اجبار

frēčpānīk فرچپانیک
frēč-pān-īk : اجباری ، واجب ،
فرض ، الزامی ، وظیفه‌ای ، وظیفه دینی

frēčvānīh فرچوانیه
frēč-vān-īh : اجبار ، لزوم ، وجوب

frēčvānītan فرچوانیتن
-īt-an ~ : اجباری کردن ، همچون
وظیفه‌ای مقرر داشتن ، الزام کردن

frēčvānēnītan فرچواننیتن
ēn-īt-an ~ : مجبور کردن ، ملتزم
کردن ، وادار به اجرای وظیفه کردن

frēftak فرفتك
frēf-t-ak : فریفته ، اغفال شده ،
فریب خورده

frēftakīh فرفتکیه
-īh ~ : فریفتگی ، فریب خوردگی ،
اغفال

frēftan فرفتن
-an ~ ، فریفتن ، گول زدن ، اغفال
کردن ، تزویر کردن

frēftār فرفتار
-ār ~ ، فریفتار ، فریب دهنده ، گول
زنده ، اغفال کننده

frazandīh فرزندیه
-īh ~ : فرزندی (پدر و فرزندی)

frazandōmand فرزندومند
ōmand ~ : فرزند دار ، دارای
فرزندان بسیار ، معیل

frazdān فرزندان
نام دریاچه‌ای است

در نامه « شهرستانهای ایران » آمده:
شهرستان بست را بستور پسر زریر آنگاه که
کی گشتاسپ برای پرستش دین بر فرزندان
بود و بنه گشتاسپ و بزرگزادگان دیگر
آنجا برپا بود بنا کرد.

فرزندان آکاسیه آمده: دریاچه فرزندان در
سکستان است گویند که چون آزاد مرد
درستکار چیزی در آن افکند بپذیرد و
چون درستکار نباشد باز به بیرون افکند.
بن چشمه آن با فراخو کرت پیوسته است»
(هدایت - شهرستانها)

frazīn فرزین
fračin. نك. مهره شترنج ،
«زین و مرکب ترا ، مرا بگذار
تا شوم زین پیادگی فرزین» (سنائی)

frazāft فرژفت
fra-žāft : فرجفت ، تمام شده ،
پایان یافته = fražāft

frazāftan فرژفتن
fra-žāft-an : فرجفتن ، تمام کردن ،
پایان رساندن = fražāftan

frazām فرژام
fra-žām : فرجام ، انتها ، پایان
frazām =

frēh dātār فره داتار
~ dāt-ār : ترفیع دهنده، پیش برنده،
دهنده آبادانی و نعمت

frēh dēvānīh فره دوانیه
~ dēv-ān-īh : بدی مفرط، بدخویی
زیاد، دیوخویی

frēh gōyot فره گویوت
دارای چراگاههای وسیع (صفتی است
که برای میترا آورده میشود) =
frāxv gōyot

frēh humat فره هومت
~ hu-mat : صاحب اندیشه عالی،
اندیشه عالی

frēh huxt فره هوخت
~ h-uxt : صاحب گفتار عالی،
گفتار عالی

frēh huvaršt فره هوورشت
~ hu-varšt : صاحب کردار عالی،
عمل خوب و عالی

frēhdātār gēhān فره داتار گهان
افزونی دهنده جهان، آباد کننده و
افزایشگر گیهان

frēhīh فرهیه
~ frēh-īh : افزونی، پر بودگی،
زیادتی، افزایش

« فرهی: بمعنی فروشان و شوکت و شکوه
و عظمت و افزونی داشتن باشد (برهان) »

frēhist فرهیست
~ frēh-ist : بیشترین، فراوان ترین،
زیادترین، آبادترین

frēftārīh فرفتاریه
~ -ār-īh : فریفتاری، اغفال،
فریب دهنده گی

frēftārīhā فرفتاریها
~ -ār-īhā : فریبکارانه، از روی
فریبندگی، باغفال

frēh فره
زیاد، بسیار، متعدد، فراوان، تمام
frāy =

« فره بکسر اول و تخفیف ثانی بمعنی
سبقت و پیشی و بمعنی بسیار و افزون و
زیاده باشد و افزونی و زیادتی که دو حرف
را با هم درنرد و شترنج و امثال آن میشود
(برهان) »

« فره زیادت بود رود کی گفت:
کاشک آن گوید که گویم هیچ نه
بر یکی بر چند نفزاید فره (اسدی) »

frēhbūt فره بوت
~ frēh-būt : افراط، زیاده روی

فره بوت منیشنیه
frēhbūt mēnišnīh
~ mēn-išn-īh : افراط منشی،
دارای فکر و منش نامتعادل و افراطی بودن

فره بوت خواهیسنیه
frēhbūt xvāhišnīh
~ xvāh-išn-īh : خواهش زیاده
از حد، تمایل مفرط

فره دهیسنیه
frēh dahišnīh
~ dah-išn-īh : پیشرفت، ترقی،
آبادانی، نعمت

فرتون *frētōn*
فریدون شاه از سلسله پیشدادیان

نام فریدون در اوستا *thraētona* و
نام پدرش *athwya* آمده است. او
یکی از پادشاهان هند و ایرانی است که
در داستانهای ایرانی از پیشدادیان دانسته
شده است. در شاهنامه پدر او آبتین آمده که
شکل تحریف شده آبتین است و مادرش
فرانک نام دارد.

سلسله نسب فریدون بنابر بندهشن فصل
۳۱ بند ۷ چنین است

frētōn aspiyan

pūr-tōrā ~

sōk ~ ~

bōr ~ ~

siyāk ~ ~

spēt ~ ~

gefar ~ ~

ramak ~ ~

vanfraēšn ~

yim

vivanghan

بنا بر داستانهای کهن پهلوی و فارسی
فریدون ضحاک را دستگیر کرد و در کوه
دماوند او را بزنجیر کشید و زمین را
بین سه پسر خود تقسیم کرد. در این باره
بلعمی در ترجمه تاریخ طبری چنین آورده
است:

«او را سه پسر بود مهترین را نام طوج
و میانگین را سلم و کهترین را نام ایرج
و فریدون هم بزندگانی خویش جهان
میان فرزندان قسمت کرد و سه بهر کرد،

فره‌یستیه *frēhistīh*
frēh-ist-īh : بیشتر، فراوانی،
آبادانی، افراط، زیادتى

فره ماه *frēh māh*
نام خاص زنی است (در بندهشن، بخش
۳۳ بند ۷)

فره سروش *frēh srōš*
نام خاص مردی است (در بندهشن، بخش
۳۳ بند ۱۱)

فرن *frēn*
نام دختر بزرگ زرتشت است، تلفظ
اوستایی این نام *frēnī* است

«فرنی *frēnī* در کتب پهلوی فرن آمده
است، این کلمه گذشته از اینکه اسم خاص
است خود جداگانه بمعنی بسیار و فزون
و فراوان می باشد و بهمین معنی مکرراً
در اوستا استعمال شده است. فرنی بزرگترین
دختر زرتشت است. چنانکه در پاره ۱۴۰
فروردین یشت ملاحظه میشود نام چهار
تن از زنان پارسا فرنی بوده است، امروزه
هم این نام در میان پارسیان معمول است.
(یشتها ۲-پورداد، پاره ۱۰۴ و ۱۰۵)

فرپ *frēp*
فریب، اغفال، گول خوردگی

فرپیهتن *frēpīhitan*
-īh-īt-an : فریب خوردن،
اغفال شدن، گول خوردن

فرپیشن *frēpišn*
-īšn : اغفال، گول خوردگی،
فریب خوردگی

frōk	فروك	ناحیت ترك و خزران و چینستان و زمین مشرق طوج را داد و اورا فغفور نام دزد و زمین عراقین جمله بصره و بغداد و واسط و پارس و سند و هند و حجاز و یمن همه ایرج را داد و افریدون از همه فرزندان او را دوستر داشتی ، ولایت او را بدو بازخواندی ایران شهر ، و زمین مغرب و روم و روس و سقلا و آذربایگان و اران و کرج تمامیت مرسله را داد و اورا قیصر نام کرد
frōt	فروت	فروت بوشنیه
frōt bavišnīh	bavišn-īh ~	فروت بودگی ، تنزل مقام ، انهدام
frōtīh	فروتیه	فروتیه
frōtīh-īh	~	فروت بودگی ، تنزل ، زیر بودن ، پایین بودن
frōtīhītan	فروتیهیتن	فروتیهیتن
frōtīh-īt-an	~	زیر رفتن ، پایین رفتن ، نازل شدن
frōtmānd	فروت ماند	فروت ماند
mānd	~	فرومانده ، درمانده
frōt mīrišnīh	فروت میریشنیه	فروت میریشنیه
frōt mīr-i-īh	~	فرو مردگی ، تلف شدگی ، مرگ
frōt murtan	فروت مورتن	فروت مورتن
frōt murt-an	~	فرو مردن ، درگذشتن ، بکلی از میان رفتن
frōttōm	فروت توم	فروت توم
tōm	~	فرو دترین ، پایین ترین قسمت هر چیزی
frōt vaštakīh	فروت وشتکیه	فروت وشتکیه
frōt vašt-ak-īh	~	فرو گشتگی ، کنار گیری ، عقب نشینی
fristak	فریستك	فریستك
frist-ak	~	فرستاده ، پیام آور ، فرشته
fristakīh	فریستکیه	فریستکیه
fristakīh-ak-īh	~	فرستادگی ، مأموریت ، سفارت
fristātan	فریستانن	فریستانن
fristā-t-an	~	فرستاد
fristišnīk	فریشتینیک	فریشتینیک
fristišnīk-īh	~	مأموریت ، سفارت
fristišnīk-āk-īh	~	مأموریت ، سفارت ، فرستاده ای که برای مذاکره صلح فرستند
friyāhit	فریاهیت	فریاهیت
friyāt	فریات	فریات
friyāt	~	کمک شده ، یاری شده
friyāt	~	کمک ، پشتیبان ، دوست
frō	فرو	فرو
frō	~	پایین ، زیر ، بسوی پایین ، بسوی زیر

fšanĵītan فشنجیتن
~ ĩt-an : پاشیدن، پراکنده کردن،
پخش کردن

fšōnēnišn فشونیشن
fšōn-ēn-išn : فزون کردن، فراوان
کردن، ترقی دادن، کامیاب گردانیدن

fšōnēnītan فشونیتن
~ ēn-īl-an : فرونیدن، افزون
کردن، آبادان کردن، زراعت کردن،
غذا دادن، پروردن

fšōnēnītār فشونیتار
~ ēn-īl-ār : فزونیدار، افزایش
دهنده، کشاورز، رهمدار

fšōnišn فشونیشن
-išn : ۱- فزونی، فراوانی،
آبادانی ۲- کوشش درکار

fšōnišnōmand فشونیشنومند
išn-ōmand : افزایشمند، فزونگر،
آبادگر، یکی از نامهای اهورامزداست

fšōš kartār فشوش کرتار
fšōš-kārt-ār : فزون کردار،
آبادان کننده، ترقی دهنده

frōt vartītan فروت ورتیتن
~ vart-īl-an : بازگشتن، فرود
آمدن، کناره گیری کردن، عقب نشستن

frōxtan فروختن
~ an : فروختن

fru فرو
frō = زیر

fryān فریان
نام یکی از خانواده های تورانی است که
به زرتشت گروید، نك. yōšt i fryān
از ناموران تورانی است که خاندانش به
زرتشت گرویدند. پیغمبر یکبار از اودر
اشتودگات هات ۴۶ بند ۱۲ یاد می کند
و امیدوار است این خاندان از بخشایش
ایزدی برخوردار گردد
(یادداشت-پورداود)

fšag فشك
زنجیر

fšag فشك
شبان، رهمدار، زارع، دهقان

fšanĵišn فشنجیشن
fšanĵ-išn : ۱- پوشیدگی، خرابی،
فساد ۲- پخش کردن، پاشیدن

گ - گ (i)

ملعون ، نفرت انگیز ، منفور	gač	گچ
galūk	گلوک	گچ ، ساروج
گلو	gačēn	گچن
گام	gač-ēn	گچی ، ساروجی
گام ، قدم	gač kart	گچ کرت
گمان	گچ کاری شده ، ساروج شده	
جان ، حیات = gān و gyān	gad	گد
گند	سیاره ، اختر	
گند ، بوی بد	gadaṛ	گدغ
گندک	دزد ، راهزن	
gandak	گدوک	
-ak ~ : گنده ، گندیده . بد بو ، متعفن	gadōk	۱- راهزن ، آدم کش ، هرزه ۲- سیاره
گندکیه	gadōkīh	گدوکیه
gandakīh	-īh ~ : منسوب به سیارگان	
-ak-īh ~ : کندگی ، گندیدگی ، بدبویی ، تعفن ≠ hūbōyīh	gadvarīh	گدوریه
گندرو	-īh ~ : مردانگی ، شجاعت ، دلاوری	
گندرو نام دیوی است که بدست گرشاسپ کشته شد	gāh	گاه
گندرو که بدست گرشاسپ کشته شد در	۱- گاه ، زمان ، مدتی از روز ۲- جا ، مکان ۳- سرود گائاه = gās	
آبان یشت گندرو زرین پاشنه خوانده شده . در کتب متأخرین او را گندرب زره پاشنه خوانده چنین معنی کرده اند آب دریا تا پاشه او بوده است ، در اینجا کلمه زئیری	gāhvārak	گاهوارک
	gāh-vārak	گاهواره ، گهواره
	gaṣṭāk	گجستک
	ga-ṣast-ak	گجسته ، لعنتی ،

«گنگ دژ : نام موضعی است در حدود مشرق ده به قبه‌الارض مشهور است و آرامگاه پریان باشد و آنجا پیوسته روز و شب یکسان است یعنی هر یک دوازده ساعت است (برهان)»

ganj

گنج ، گنجینه ، ذخیره

گنج ای شسپیکان ganji šaspikān

نام گنجینه شاهی است که نسخه ای از اوستا بدستور دارای دارایسان در آن نگاهداری میشده . این نسخه از اوستا بنا بر روایت دینکرت بدست اسکندر می‌افتد و بزبان یونانی ترجمه میگردد . کلمه پهلوی šaspikān را میتوان šizikān هم خواند چنانکه دارمستتر آنرا چنین میخواند و در اینصورت گنج شیزیکان یعنی گنج شیز یا گنجینه آتشکده آذر گشسپ که در شیز بوده است . جای این آتشکده تخت سلیمان کنونی در آذر بایجان است

ganjak

گنجک

ganj-ak : شهر گنجه . در کتاب «شهرستانهای ایران» آمده : در جانب آذربایگان شهرستان گنجه را افراسیاب تورانی ساخت

«گزک gazaka که در نوشته‌های استرابو آمده در نوشته‌های ارمنی گزک ganzak خوانده شده است ، ناگزیر همان واژه گنجک است بمعنی گنجینه و خانه گنج ، پلینیوس Plinius رومی مینویسد شهر آتروپنته (آذربایجان) گزئه gazae

zairi اوستایی بمعنی زرین یا کلمه zraya بمعنی دریا مشتبه شده است . در شاهنامه ، گندرو وزیر ضحاک بوده است ؛ که او داشتی گنج و تخت و سرای شکفتی بدلسوزی کدخدای ورا کندرو خواندندی بنام بکنندی زدی پیش بیداد کام

در کتب متأخرین نیز جای او در میان دریا قرار داده شده است ، چنانکه در آبان یشت گرشاسپ تمنا می‌کند که او را در کنار دریای فراخ کرت بکشد . در پاره ۵۰ از فصل ۲۷ مینو خرد او (دیوی آپیک کندرو) نامیده شده است « (بشت‌ها ۱- پوردادود)

gandītan

گندیتن

-īt-an ~ : گندیدن ، بوی بد دادن

gandom

گندم

گندم

gang dēz

گنگ دژ

نام جایی است در مرز ایران و بیج kangdēz =

«در مینو خرد فصل ۶۲ پاره‌های ۱۲-۱۴ آمده : گنگ دژ در ویمند (سرحد) ایران و بیج است . چنانکه میدانیم گنگ دژ بنا بدستان ملی ما ساخته سیاوش پسر کیکاوس و داماد افراسیاب است و با خوارزم و پیرامون آن ارتباط دارد . مارکوارت گنگ را سمرقند که پایتخت سفد است دانسته فرخی گفته :

ز کوه کیلان او راست تا بدان سوی بر ز آب خوارزم او راست تا بدان سوی گنگ « (پسنا ۱ - پوردادود)

garāmih گرامیه
garām-īh : افتخار، شرافت

garāmīk گرامیک
-īk ~ : گرامی، باارزش، ارجمند، عزیز، مفتخر

garāmīkēnītan گرامیکنیتن
-īk-ēn-īt-an ~ : گرامی داشتن، ارجمند داشتن، عزیز داشتن

garāmīkīh گرامیکیه
-īk-īh ~ : ارجمندی، گرامی بودگی، عزت

garāmīkīhā گرامیکیها
-īk-īhā ~ : ارجمندانه

garān گران
۱- گران، پربها، پرارزش ۲- سنگین، سخت، مهم = girān

garānmān گرانمان
garān-mān : ستمگر، خشمکین، جبار

garān vināsīh گران ویناسیه
vinās-īh ~ : گران گناهی، دارای گناه بزرگ بودن

garāyēnītan گراینیتن
garāy-ēn-īt-an : گراینیدن، متمایل کردن

gārāzak گرازک
garāz-ak : گرازه (نام خاص است) در کتاب «شهرستانهای ایران» ساختمان دوشهرستان تیسفون و نصیبین به گرازه کیپکان نسبت داده شده است.

است. امیانوس مارسلینوس مینویسد در این سرزمین (آذربایجان) شهر بسیار است، درسرها میتوان از gazaca و... نام برد. در نوشته های پیشین بسیار بنام این شهر: کزنا، جنزه، جزنق و جزاینها برمیخوریم، همچنین نام دیگر این شهر شیز درهه جا یاد گردیده است و همه نوشته اند که آذرگشسپ آتشکده نامور پادشاهی در اینجا است.

مارکوارت پیش از این گمان میکرد که گنجک (= شیز) همان ویرانه تخت سلیمان کنونی باشد چنانکه در کتاب خود ایران شهر ص ۱۰۸ چنین نوشته است: (یسنا ۲- پورداد)

ganjēnak گنجنك
ganj-ēn-ak : گنجینه، انبار

ganjwar گنجور
ganj-war : گنجور، خزانه دار

ganjwarīh گنجوریه
-īh ~ : گنجوری، خزانه داری

gannāk گناك
بد، خبیث (صفتی است که برای اهریمن بکار میرود)

gannāk mēnōk گناك منوك
گناك مینوك، مینوی بد، اهریمن، روح خبیث ≠ spannāk mēnōk

gar گر
کوه، تپه

gar گر
گر، کل، کچل

garmōk	گرموک	«گرازه» نام پهلوانی است ایرانی که در جنگ دوازده رخ سیامک را بقتل آورد، و خوک نر را هم میگویند که گراز باشد (برهان)
-ōk ~ : گرم، داغ، با حرارت، جدی، پرشوق		
garmānak	گرمانک	گرچک
-ān-ak ~ : لباس گرم		گرزه، مار
garmāpak	گرماپک	«گرزه» نوعی ازمار است، و بعضی گویند ماری باشد سربزرگ و پیرخط و خال و زهراوزیاده ازمارهای دیگر است و هیچ تریاقی بر زهر او مقاومت نکند (برهان)
garmīn	گرمیه	گریوپان
-īh ~ : گرمی، حرارت		garīv-pān : گریبان، نگاهبان کردن و گلو، زره
garōmandīh	گرومندیه	«گریبان» یقه جامه و سینه جامه و دستمال کردن و جیب (نفیسی)
gar-ōmand-īh : قدرت، سرکشی، توانگری، نیرومندی		
garōtmān	گروتمان	گرم
gar-ō-tmān : گرزمان، بهشت، سرای نیایش، خیابان و میان سرود و ستایش، بلندترین نقطه آسمان که جای اهورا مزدا و امشاسپندان است و «گرزمان» پارسیان گویند عرش است و شعرا گویند آسمان است. دقیقی گفت: مه و خورشید با برجیس و آسمان زحل با تیر و زهره بر گرزمان» (فرس)		گرم گرم
garōtmānīh	گروتمانیه	گرمک
-īh ~ : بهشتی، کسی که شایسته رفتن به بهشت است		ak ~ : ۱- نان تازه ۲- گرمک (میوه)
garōtmānikīh	گروتمانیکیه	«گرمه» هر میوه نوبر و پیش رس و نوعی از خربزه و نان گرم یا نان سپید (نفیسی)، «گرمک باقلای در آب جوشانیده را گویند و نوعی از خربزه پیش رس باشد (برهان)
-īk-īh ~ : شایستگی برای رفتن به بهشت، آسمانی بودن		«آل بر مک در گرم گرمک فروش این درند این سخن نر مک نمیکویم که هست این مشتبر (بسحاق اطعمه، بر - معین)
		گرماک
		āk ~ : گرما : تابستان

gartītan گرتیتن
~ -īt-an : گردیدن ، چرخیدن
vartītan =

garzān گرزان
garz-ān : گریان ، نالان ، شیون
کنان ، شکوه کنان

garzišn گرزیشن
garz-išn : گرزش ، ناله ، شکوه ،
شکایت ، زاری ، گله ۲- توبه
«گرزش تظلم بود، خسروانی گفت :
بده داد من زان لبانت و گر نه
سوی خواجه خواهم شد از تو بگرزش»
(صحاح)

garzišnīh گرزیشنیه
~ -išn-īh : ۱- حالت تنبه و پشیمانی ،
۲- گله و شکوه داشتن

garzišnīk گرزیشنیک
~ -išn-īk : پشیمان ، توبه کار ،
متنبه ، گریان ، شکوه گر ، گله مند

garzītan گرزیتن
~ -īt-an : گرزیدن ، تائب شدن ،
زاری کردن ، شکوه کردن ، بگناه
اعتراف کردن

garzītār گرزیتار
~ -īt-ār : شکوه گر ، شکایت
کننده ، ناله کننده

gās گاس
۱- گاه ، جا ، مقام ، موقعیت ۲- تخت ،
مسند ۳- سرود ، نام هریک از پنج سرود
گاهاها ۴- زمان ، مدت ، فصل ، یکی
از قسمت های پنجگانه روز و شب

gart گرت
گرد ، غبار

gartan گرتن
کردن

gartānak گرتانک
gart-ān-ak : گردانه ، چرخ که
با آن آب از چاه می کشند

«گردانك : نام دو ستاره در دبا کبر .
گردانه : گردون مانندی که کودک بدان
تکیه کرده و راه رفتن را می آموزد (نقیسی)»

gartanak گرتنك
gartan-ak : گردنه ، پس گردن
«گردنه : آن چوبی باشد سرها باریک
و میان کنده که بدان گلوله خمیر نان را
پهن سازند (برهان)» ، «و ممبر در کوه
(نقیسی)»

gartan band گرتن بند
کردن بند

gartānistān گرتانستن
gart-ān-ist-an : گرداندن ،
چرخاندن

gartānītan گرتانیتن
~ -ān-īt-an : گرداندن ، چرخاندن

gartīnāk گرتیناک
~ -īn-āk : چرخ آبکشی از چاه

gartišn گرتیشن
~ -išn : ۱- گردش ، چرخش ،
دوران

گاسان *gāsān*
گاه‌ها ، سرودهای گاناها ، روزهای
خمسه مسترقه (اندرگاه)

گاسانبار *gāsānbār*
gāsān-bār : گهنبار، گاهنبار، نام
شش جشن بزرگ دینی سال است

و گهنبارها جشن های ششگانه دینی سال
است که در طول سال برپا میشود .
این جشن‌ها بفاصله‌های غیر متساوی از
همدیگر دور می‌باشند. از این قرار: گهنبار
میدیوزرم در چهل و پنجمین روز سال ،
گهنبار میدیوشم در صد و پنجمین روز سال،
گهنبار پتیه شهیم در صد و هشتادمین روز
سال گهنبار ایاسرم در دویست و دهمین روز
سال، گهنبار میدیارم در دویست و نودمین
روز سال ، گهنبار همسیتدم در سیصد و
شصت و پنجمین روز سال واقع میشود ،
جشن هریک از این گهنبارها پنج روز طول
میکشد ، آخرین روز مهم ترین روز
آن است .

بنا بر سنت دینی هریک از گاهنبارها هنگام
آفرینش یکی از آفریدگان اهورامزداست.
در گهنبار میدیوزرم آسمان، در میدیوشم
آب ، در پتیه شهیم زمین ، در ایاسرم
گیاه، در میدیارم جانوران و در همسیتدم
مردمان آفریده شدند. هریک از گهنبارها
پنج روز طول میکشد . بنا بر این در
اردیبهشت ماه از یازدهم تا پانزدهم ماه
جشن میدیوزرم است. در تیر ماه از یازدهم
تا پانزدهم جشن میدیوشم است . در
شهریور ماه از بیست و ششم تا سیام جشن
پتیه شهیم است، در مهر ماه از بیست و ششم

تا سیام جشن ایاسرم است، در دی ماه از
شانزدهم تا بیستم جشن میدیارم است. در
اندرگاه (خمسه مسترقه) روزهای اهنودگاه،
اشتودگاه ، سپنتمدگاه ، وهوخشترگاه
و وهیشتواشتگاه جشن همسیتدم است.
نظر بمعنی لفظی این کلمات گهنبارها
اساساً جشن‌هایی بود برای اوقات مختلف
سال : میدیوزرم یعنی میان بهار و این
جشنی است در نیمه بهار هنگامی که زمین
سبز و خرم است ، میدیوشم یعنی میان
تابستان ، پتیه شهیم یعنی دانه‌آور و از
آن وقتی اراده شده که گندم رسیده و خرمن
بدست می‌آید ، ایاسرم یعنی برگشت و
از آن هنگامی اراده شده که چوپان بسا
گله خود از برای پیش آمد زمستان از
چراگاه تابستانی بخانه بر میگردد ،
میدیارم یعنی میان سال ، معنی همسیتدم
معلوم نیست، این جشن اخیر که بفروهرها
اختصاص دارد در هنگامی است که
فروهرهای درگنشتگان از برای سرکشی
بازماندگان خود فرود می‌آیند
(خرده‌اوستا-پورداود)

گاسان گفت *gāsān gōft*
کلمات و یا عبارات سرودهای گاناها
است

گاسانیک *gāsānik*
gāsān-īk : گاناها ، منسوب به
سرودهای گاناها

گاسان سرایشینه
gāsān srāyīšnīh
srāy-īšn-īh : سرایش سرودهای
گاناها

gāv/āw	گاو
	گاو ، گاومیش ، چارپای اهلی
gāvars	گاورس
	گاورس ، ارزن
	«گاورس، دانه‌ای شبیه به ارزن که بیشتر به کبوتران دهند (نفیسی)»
gavāzan	گوازن
	گوزن ، گاو کوهی
gavē	گوه
	دست (برای موجودات اهریمنی)
gāv-mēš	گاومش
	گاومیش
gāvyōt	گاو یوت
	gāv-yōt : چراگاه ، مرتع ، مزرعه
gāv yūg	گاو یوگ
	یوغ ، وسیله‌ای که با آن گاو را به‌ارابه می‌بندند
gawāl	گوال
	جوال ، کیسه
	«گوال بمعنی جوال است و جوال معرب آنست (برهان)»
gawr	گور
	۱- دره ، گود ، حفره ۲- شکم ، رحم ۳- جنین
gawrīh	گوریه
	īh- ~ : گودی ، عمق ، عمل
	سوراخ کردن و گود کردن
gawr kartan	گور کردن
	۱- فربه ساختن ۲- بارور کردن ، آبتن کردن

gāsīh	گاسیه
	~ mas = بلند مقامی
gašnič	گشنیچ
	گشنیز (سبزی)
gašt	گشت
	گشت ، بازگشت ، گردش
gaštan	گشتن
	gašt-an : گشتن ، گردیدن ، تغییر کردن ، شدن
gaštīh	گشتیه
	دشمنی ، ضدیت
gat	گت
	گرز ، چماق
gatak	گتک
	سند رسمی ، نامه
gātan	گاتن
	گادن ، مجامعت کردن
	kartan =
gatišn	گتیشن
	gat-i-šn : ۱- خاصیت ، خصلت ، کیفیت ۲- عرض ، عارضه
gatvar	گت‌ور
	گرزدار ، چماق دار ، قوی ، نیرومند
	«گت بمعنی بزرگ باشد (برهان)»
gāušōdahak	گائوشودهک
	گوشت قربانی ، تقدیس گوشت یاروغن
gautar	گئوتار
	گوساله

gayōk mart گیوک مرت
 gayō mart. نک. کیومرث

gazand گزند
 gaz-and: گزند، آزار، رنج

gāzar گآزر
 گازر، رختشوی

gāzarīh گآزریه
 -īh ~: گآزری، رختشویی

gazdum گزدوم
 gazdum = عقرب، کژدم

gazīrak گزیرک
 جزیره

gazišn گزیشن
 gaz-išn: ۱- گزش، جراحی،
 گزیدگی، نیش زدگی ۲- نفرین، لعنت

gāzītan گزیتن
 gaz-īt-an: گزیدن، نیش زدن،
 گاز گرفتن

gazūtan گزوتن
 gaz-ūt-an: نفرین کردن، لعنت
 کردن

gažāk گژاک
 gaž-āk: گزا، گزنده، نیش زننده،
 نوک تیز

gaždam گژدم
 -dam ~: کژدم، عقرب

gaždum گژدوم
 dum ~: کژدم

gayō mart گیومرث
 gayō-mart: کیومرث، آدم نخستین
 و پادشاه پیشدادی، جاندار میرا

« این اسم در اوستا gaya marətan
 گیومرث آمده است، در پهلوی گیومرث و
 فارسی کیومرث گوئیم. گیومرث یعنی جان و
 زندگی است و مرث صفت است یعنی مردنی
 و در گذشتنی یا بمبارت دیگر مردم و انسان.
 آنچه در شاهنامه راجع به کیومرث آمده
 از اصل داستان منحرف است چه کیومرث
 بنا بر صواب نخستین پادشاه پیشدادی
 نیست بلکه نخستین بشر است. اینک
 خلاصه مندرجات بندهشن راجع به کیومرث:
 کیومرث نخستین بشر را اهورا مزدا
 بیافرید، او در مدت سی سال تنها در
 کوهساران بسربرد. در هنگام مرگ از
 صلب او نطفه ای خارج شده بواسطه اشعه
 خورشید تصفیه گردید و در جوف خاک
 محفوظ بماند. پس از چهل سال از آن
 نطفه گیاهی بشکل دوساقه ریواس بهم پیچیده
 در مهرماه و مهرروز (هنگام جشن مهرگان)
 از زمین بروییدند، پس از آن از شکل
 نباتی بصورت دو انسان تبدیل یافتند که
 در قامت و چهره شبیه بیکدیگر بودند
 یکی نر موسوم به مشیه و دیگری ماده
 موسوم به مشیانه، پس از پنجاه سال آن
 دو باهمدیگر ازدواج نمودند، بعد از نه
 ماه از آنان یک جفت نر و ماده پا برصه
 ظهور نهادند، از آنها هفت جفت پسر و
 دختر متولد شدند ... »
 (بشت ها ۲- پورداود، ص ۴۱)

gēsūk	گسوک gēs-ūk : گیسو	gāž-dumb	گازدومب -dumb ~ : کزدم ، عقرب
gēsvar	گسور -var ~ : گیس دار ، دارای موی بافته شده	gažītan	گژیتن -īt-an ~ : گزیدن ، گازگرفتن gazītan =
gēsvarīh	گسوریه -īh ~ : دارای گیسو بودن	gēhān	گهان گیهان ، جهان ، دنیا ، روزگار
gētāh	گناه کیتی ، جهان مادی	gēhānān bavišnīh	گهانان بویشنیه -bav-išn-īh ~ : ایجاد مخلوق ، استمرار حیات
gētāh ārāy	گناه آرای کیتی آرا ، جهان آرا	gēhān dār	گهان دار جهاندار ، خدا
gētāhīhā	گناهیهها -īhā ~ : بطریق مادی ، بطریق معمول در گیتی = gētāīhā	gēhān i kōtak	گهان ای کوتک گیهان کودک ، جهان صغیر
gētāhīk	گناهیک -īk ~ : منسوب به گیتی ، منسوب به جهان مادی	gēhān marnjēnītār	گهان مرنجینیتار marnj-ēn-īt-ār ~ : خراب کننده جهان ؛ ویرانگر گیهان
gētāīk	گتائیک gētā-īk : منسوب به جهان خاکی ، مربوط به جهان مادی = gētāhīk	gēnān vīrāy	گهان ویرای جهان پیرای ، موعودی که با آمدنش جهان نو میشود
gētīgān	گتیگان gētīg-ān : موجودات دنیای محسوس و مادی	gēn	گن ۱- شیشه ، بلور ۲- آینه و گینه مخف آبگینه است که آینه باشد هر که دل از مهر تو چو گینه ندارد ز آتش غم در گداز باد چو گینه (سوزنی، بر-معین)
gētīh	گتیه کیتی، دنیای مادی، دنیای محسوس mēnōk ≠ gētāh =	gēs	گس گیس ، گیسو ، موی بافته
gētīh frēhbūt	گتیه فرهیوت frēh-būt ~ : افراط کار در امور دنیای مادی		

giġistak	گیجیستک	gētīhīhā	گتییهها
gi-ġist-ak	: گجسته ، ملمون ،	īhā - ~	: بتاریق مادی ، بهروش این
guġastak	لعنتی ، نك .		جهانی
gil	گیل	gētīhīk	گتییهک
	گل ، خاك	īk - ~	: دنیوی ، دنیایی ، منسوب
			به کیتی
gilak	گیلک	gētīh kārīh	گتییه کاریه
gil-ak	: ۱- گله ، شکوه ، شکایت	kār-īh ~	: گیتی کاری ، توجه به
	۲- اندرز		جهان مادی
	«گله شکوه و شکایت باشد (برهان)»		گتییه نیکیریشنیه
	«گلک : سخنی باشد که از روی طعنه و	gētīh nikīrišnīh	
	سرزنش بکسی گویند (برهان)»	nikīr-išn-īh ~	: نگرش به کیتی ،
	گر پیش گل کشم کلمه مشکبوی تو		توجه بامور مادی
	بر من گلک مزن که نیندیشم از گلک		
	(سوزنی ، بر-معین)	gētīk	گتیک
gilak mēnišnīh	گیلک منیشنیه		کیتی ، جهان
mēn-išn-īh ~	: گله منشی ، حالت	gētīkīhā	گتییکیهها
	کسی که همواره از روزگار کله منداست	īhā - ~	: بتاریق مادی ، بروش دنیایی
gīlān	گیلان	gētīk xrīt	گتیک خریت
	گیلان (شهرستان)		کیتی خرید ، نام تشریفات مذهبی است
gilēn	گیلن		که پیش از مرگ بعمل میآورند تا آن
gil-ēn	: گلی ، خاکی ، سفالی		دنیا را بخرند و رستگار گردند.
gīrāk	گیراک	gēvāk	گواک
gīr-āk	: گیرا ، نگاهدارنده		جا ، مکان
zōr i ~	= قوه ماسکه	gezīr	گزیر
girān	گیران		ژاندارم ، پلیس ، عسس . این کلمه در تلمود
	گران ، سنگین ، مشکل ، بزرگ		و در طبری هم آمده است
girān mēnišnīh	گیران منیشنیه		«گزیر بکسر اول بمعنی سرهنگ و یهاوان
mēn-išn-īh ~	: گران منشی ،		وعسس آمده است (برهان)» ، «معرب آن
	غرور ، تکبر	gzīrā =	جزیر ، سریانی حارس ، جلاد
			(مجمعیات عربیه - سامیه) (بر-معین)

giyāk گیاک
gēvāk = گاه ، جا

giyākōmand گیاکومند
-ōmand ~ : جای دار ، مستقر

giyākōmandīh گیاکومندیه
ōmand-īh ~ : حای داری ، استقرار

gizāstak گیزاستک
gi-zāsta-k : گجسته ، ملون
gūjastak =

gōband گوبند
gō-band : گاوبند ، جای بستن گاوان ،
آخور چارپایان ، جای نگهداری
چهارپایان اهلی

gōčihrmār گوچهرمار
gō-čihr-mār : گاوچهرمار ، یکی از
صورت های فلکی است

gōftan گوفتن
gōft-an : گفتن ، حرف زدن ،
شرح دادن

gōftār گوفتار
-ār ~ : گوینده ، سخن گو

gōgart گوگرت
گوگرد

gōgošasp گوگشپ
gō-goš-asp : گوگشپ ، نام یکی از
مفسران معروف پهلوی است

gōhr گوهر
۱- گوهر ، جوهر ، ذات ، ماده ، طبع ،
اصل ، نژاد ، نسب ، دودمان ۲- سنگ قیمتی

girān vinās گیران ویناس
گیران گناه ، گناهکار ، گناه بزرگ

giravišn گیرویشن
girav-išn : گروش ، گرویدگی ،
اعتقاد

girāyitan گیراییتن
girāy-īt-an : گراییدن ، متماثل
شدن ، بسوی چیزی رفتن

girīstak گیریتک
لانه حیوانات ، سوراخ ، کنام

gīrišn گیریشن
gīr-išn : گیرش ، گرفتن ، لمس ،
قابلیت لمس

gīrišnīk گیریشنیک
-išn-īk ~ : قابل گرفتن ، قابل لمس

girt گیرت
کرد ، مدور ، پیرامون

girtak گیرتک
-ak ~ : کرده ، دور ، محیط

gīv گیو
گیو (نام خاص) ، در بندھشن جزو
جاویدان ها یاد شده است

gīvak گیوک
کیوه ، کفش

gīv i gūtarzān گیوای گوترزان
gūtarz-ān ~ : گیو کودرزان ، گیو
پسر کودرز پهلوان ایرانی (نام خاص)

giyāh گیاه
گیاه ، نبات ، علف

گوهر یک **gōhrīk**
 -īk ~ ۱- گوهری، طبیعی، ذاتی،
 اصلی، اصل، ابتدایی، دارای اصل و نژاد،
 ۲- گوهر دار، جواهر نشان

گوهر یکیه **gōhrīkīh**
 -īk-īh ~ : گوهری بودن، اصل بودن،
 دارای اصل و نژاد بودن

گوهر یتن **gōhrītan**
 -īt-an ~ : گوهر یدن، معاوضه کردن
 «گوهر یدن، یعنی چیزی را بچیزی عوض
 و بدل کردن (برهان)»

گوهر او مند **gōhrōmand**
 -ōmand ~ : گوهر مند، کلوخه ای که
 دارای فلز یا مواد معدنی است

گو کرت **gōkaran**
 نام درخت مقدس افسانه ای است که بنا بر
 نوشته بندهشن در میان دریای وئوروکش
 روئیده است و ماهی بنام **kara** از آن
 حفاظت میکند. در تفاسیر پهلوی نام
 این درخت را هوم سپید نوشته اند

گو کرت **gōkart**
 نام درخت اساطیری، هوم سپید،
 نك. **gōkaran**

گو کرت **gōkart**
 گو گرد = **gōgart**

گو کارتَن **gōkārtan**
gōkārt-an : ۱- گواریدن، هم
 کردن، بلعیدن ۲- استغراغ کردن

~ ham = هم گوهر، هم نژاد، هم طبع
 ~ pat = اصل
 ~ yut = جدا گوهر، دارای طبع
 متضاد، دارای نژاد متفاوت

«گوهر، مطلق جواهر را نیز گفته اند و
 بمعنی اصل و نژاد و فرزند باشد و بمعنی
 ذات هم آمده است و بمعنی سر نهانی و
 صفات پوشیده که ظاهر شود و عقل و
 فرهنگ هم هست و جوهر معرب آن باشد
 (برهان)»

گوهر ك **gōhrak**
 -ak ~ : ماده، طبع، ذات، اصل،
 منشاء

گوهر به **gōhrīh**
 -īh ~ : گوهری، دارای اصل و
 گوهر بودن

«گوهری: چیزی را گویند که از گوهر
 ساخته باشند و خداوند اصل و نسب را نیز
 گفته اند و جواهر فروش و جواهر شناس را
 هم گفته اند و بمعنی ذاتی هم هست (برهان)»
 ~ hamēšak : پایدار و اصل بودن

گوهر بها **gōhrīhā**
 -īhā ~ : ماده، اصل، اساساً
 ~ hamēšak = بنا بر خاصیت
 پایداری، بنا بر اصل دوام

~ hast = از روی اصالت وجودی
 ~ xvat = بخودی خود، بنا بر
 اصالت ذاتی

~ xveš = بخودی خود، از روی
 ذات خود
 ~ yut = بنا بر تفاوت گوهر و ذات

گوپت gōpat
سرزمینی افسانه‌ای است مجاور ایرانویج
در کنار رود دائیتی که گوپت شاه بر آن
فرمانروایی می‌کند

گوپت شاه gōpat šāh
موجود اساطیری است که از پای تا نیم تنه
بشکل گاو است و از نیم تنه تا سر بشکل
انسان است و همواره بر لب دریا ایستاده
ستایش خدا می‌کند و آب مقدس بدریا
میریزد و حیوانات زیان‌آور را در دریا
می‌کشد

گور gōr
گور ، گورخر

گور gōr
گور ، گود ، حفرة ، میان تهی

گور اردشیر خوره
gōr artašēr xvarrah
شهرستان گور اردشیر خوره ، جور ،
فیروز آباد. در نامه شهرستانهای ایران ،
آمده : شهرستان گور اردشیر خوره را
اردشیر پسر پاپک ساخت

«و اما جور قصه اردشیر خوره است به حکم
آن کی او بنا کرد و دارالملک وی آنجا
بود (مسالك وممالك استخری).

«فیروز آباد از اقلیم سیم است طولش از
جزایر خالادات (فرك) و عرض از خط
استوا (كج مه). در اول فیروز ساخته بود
و جور نام کرده و در میان شهر عمارتی
عالی ساخته و چندان بلند گردانیده که
هوايش خوش باشد و از کوه آب بفواره بدان
بالا برده و برگرد آن دکه عظیم کرده و

گوکرت اومند gōkartōmand
ōmand ~ : گوگردمند ، دارای
گوگرد ، آب چشمه گوگرد دار

گومز gōmēz
gō-mēz : بول گاو ، شاش گاو که در
مراسم تطهیر بکار میرود
«گومیز: پیشاب را گویند که شاش باشد و
بهری بول خوانند
با چنین دل چه جای بارانست
کابر بر تو گمیز هم نکند
(سنائی- بر، معین)»

گومزدان gōmēzdān
dān ~ : گومیزدان ، ظرفی که بول
گاورا در آن جمع می‌کنند

گومزیتن gōmēzitan
-īt-an ~ : شاشیدن ، بول کردن ،
(در مورد گاو استعمال میشود)

گون gōn
۱- رنگ ، رنگ پوست ۲- گون ، قسم ،
نوع ۳- طریق ، روش

گونک gōnak
gōn-ak : ۱- رنگ ، سیما ، رخسار ، گونه
۲- نوع ، قسم ، روش ، طرز ، طریق
~ ham = همانگونه ، هم گونه ، همانطور

گونک گونک gōnak gōnak
گوناگون ، برنگهای مختلف ، بانواع
مختلف

گونیت gōnbat
گنبد

گوسپند او مندی به *gōspandōmandīh*
 -īh ~ : گله‌داری، شبانی، رمه‌داری

گوسپند رت *gōspand rat*
 صاحب مواشی، صاحب رمه

گوسپند تاشیتار *gōspand tāšītār*
 -ār ~ tāšīt: خالق مواشی، بوجود
 آورنده حیوانات اهلی، نام‌فرشته‌ایست

گوسپند توخمک *gōspand tuxmak*
 = tuxm-ak : گوسفند تخمه، از
 جنس حیوانات اهلی

گوسپند ورزیه *gōspand varzīh*
 -īh ~ varz: گوسفند داری،
 گله داری

گوسپند ورزیتار *gōspand varzītār*
 -ār ~ varz-īt: شبان، رمه دار،
 گله دار

گوسپند ورزیتاریه *gōspand varzītārīh*
 -īh ~ varz-īt-ār: گوسفند
 ورزیداری، گله‌داری، شبانی، نگاهداری
 چارپایان اهلی

گوستان *gōstān*
 -stān ~ gō: گاوستان، آغل، محوطه‌ای
 که گاو و گوسفند را در آن نگاه میدارند

گوش *gōš*
 ۱- گوش ۲- نام روز چهاردهم از هرمه
 است و نام ایزدنگهبان چهارپایانست که
 موکل بر روز چهاردهم هرماه است. اپنی

آن عمارت را ایوان خواندندی. بوقت
 آنکه اسکندر رومی فتح بلاد میکرد جهت
 آنکه از هر طرفی بدانجا رفتن بگریوه
 فرومی‌بایست رفت از فتح آن عاجز شد.
 آب رود حنیفان را از ممر اول بگردانید
 و سر در آنجا داد تا آن شهر خراب شد و
 بحیره گشت و اردشیر با بکان خواست که
 آن بحیره را خشک گرداند تا بر آنجا
 باز شهری بسازد اردشیر بر آن زمین
 شهری ساخت و اردشیر خوره نام کرد
 عضدالدوله دیلمی تجدید عمارت آن کرد
 و فیروز آباد خواند....

(نزهة القلوب مستوفی)

گورت *gort*
 کرد، دلاور، پهلوان

گورتیه *gortīh*
 -īh ~ : کردی، دلاوری، پهلوانی

گوسپند *gōspand*
 -spand ~ gō: گوسفند، چارپای کوچک
 اهلی

گوسپندان رماک *gōspandān ramak*
 رمه گوسپندان، گله چارپایان اهلی

گوسپند چهرک *gōspand čīhrak*
 -ak ~ čīhr: گوسفند چهر، از نژاد
 چارپایان

گوسپندی کتیک *gōspand i katakīk*
 -īk ~ katak: حیوان اهلی

گوسپند او مند *gōspandōmand*
 -ōmand ~ : گوسفند دار، رمه‌دار

gōšnīh گشنیه

īh- ~ : گشنی ، پهلوانی ، گشن ،
بودگی ، نر بودگی

«گشنی» رفتن جانور نر باشد بر بالای ماده
یعنی جفت شدن حیوانات باهم (برهان)

gōšōmand گوشومند

gōš-ōmand : گوشمند، دارای گوش،
دارای حس شنوایی

gōšōsrūt گوشوسروت

gōš-ō-srūt : اکتسابی، توسط گوش
شنیده شده = gōšānsrūt

gōšt گوشت

گوشت

gōštakīh گوشتکیه

ak-īh- ~ : گوشتی ، حالت گوشت
بودن

gōštēn گوشتن

ēn- ~ : گوشتی ، گوشتین

gōštōmand گوشتومند

ōmand ~ : گوشتمند، دارای گوشت،
دارای جسم گوشتی

«گوشتمند» سمین و گوشت دار ساخته شده
از گوشت (نفیسی)

gōšurvan گوشوروان

gōš-urvan : روان گاو ، نام یزتی
است که نگهبان چارپایان سودمند است.

«در بندهش آمده است که نخستین آفریده
اهورامزدا ورز او (گاوانر) بود، اهریمن
دیو آرز ورنج و کرسنگی و ناخوشی را
برای آزار و گزند آن گماشت و رز او ناتوان

این در و اسبابا drvāspā هم نامیده میشود.

«نام فرشتدای است که موکل است بر مهمات
خلق عالم و نام روز چهاردهم از هر ماه
شمسی باشد و فارسیان درین روز جشن
کنند و عید سازند و آنرا سیرسور گویند
و درین روز سیر برادر پیاز خورند و
گوشت را با گیاه و علف پزند نه با چوب
و هیزم ... و درین روز نیک است فرزند
به مکتب دادن و پیشه آموختن» (برهان).

«روز چهاردهم روز گوش است که آنرا
سیرسور نیز می نامند و در این روز ایرانیان
سیر و شراب میخورند»

(آثار الباقیه-بیرونی)

gōšak گوشك

گوشه ، جای مجزا و برکنار
~ čahār = چهار گوش

گوشان سروت خرت

gōšānsrūt xrat

~ -gōš-ān-srūt : خرد بگوش شنیده
شده، خرد اکتسابی ، عقل اکتسابی

گوش اسروت خرت

gōšasrūt. xrat

~ -gōš-a-srūt : عقل اکتسابی ،
خرد اکتسابی

gōšītan گوشیتن

gōš-īt-an : گوش دادن

gōšn گوشن

گشن ، نر ، جوان ، پهلوان
«گشن» بمعنی نر باشد و درخت خرما
نر و بمعنی طالب نر شدن» (برهان)

gōšnak گوشناك

ak- ~ : گشن، نر = gōšn

گواک **gōwāk**
 gōw-āk : ۱- گویا ، سخن گو
 ۲- گواه ، شاهد

گواکیه **gōwākīh**
 gōw-āk-īh : ۱- گواهی ، شهادت
 ۲- فصاحت ، گویایی ، استدلال ، وضوح

گویش **gōwišn**
 gōw-išn : گویش ، گفتار ، کلام ، سخن

گویشنیه **gōwišnih**
 -īh : سخن گوئی ، اداء سخن

گویشنیک **gōwišnik**
 -īk : ۱- گفتنی ، شایسته گفتن ،
 لایق گفتن ۲- نطق ، گفتار

گویشنومند **gōwišnōmand**
 -ōmand : گویشمند ، سخن دان ،
 سخن آور ، توانا در سخن گفتن

گویوت **gōyot**
 چراگاه ، مرتع

گوز **gōz**
 کوز ، جوز ، کردو

گوزنک **gōzēnak**
 gōz-ēn-ak : گوزینه ، نان شیرینی یا

کلوچه ای که با مغز گردو میسازند .
 «گوزینه» حلوایی را گویند که از مغز
 گردکن پزند ، (برهان)

گوزی هیندوک **gōz i hindūk**
 hind-ūk : جوزهندی

گردید تا آنکه جان سپرد . در هنگام
 مردن از هر يك از اعضایش ۵۵ قسم از
 حیوانات و ۱۲ قسم گیاه در مان بخش بوجود
 آمد ، آنچه از نطفه آن پاک و توانا بود
 بکره ماه انتقال یافت و در آنجا تصفیه
 گردید و از آن يك جفت جاندار نر و ماده
 پدید گشت و از آنها ۲۸۲ جانور دیگر
 تولد یافت . در هنگامی که ورزاو جان
 می سپرد روان آن از کالبدش بدرآمد و
 خروش بر کشید که ای هرمزد کجاست
 مردی که تو وعده آفریدن نمودی ، کسی
 که آیین رستگاری و نجات آورد . هرمزد
 در پاسخ گفت ای گوشورون رنج تو از اهریمن
 است ، آنکه گوشورون بکره ستارگان
 رفت سپس بکره ماه درآمد پس از آن
 بفلک خورشید شتافت ، در آنجا هرمزد
 فروهر زرتشت بدو نمود و گفت این است
 آن کسی که خواهم آفرید و آیین نجات
 خواهد آورد ، آنکه گوشورون خوشنود
 کشته پذیرفت که وسیله تغذیه مخلوقات
 گردد ، (یشت ها ۱- پورداود ، ص ۳۱۷)

گوشوار **gōšwār**
 gōš-wār : گوشواره

گواریتن **gōvārītan**
 gōvār-īt-an : گواریدن ، هضم
 کردن ، بلعیدن ، خوردن

گویچار **gōvičār**
 gō-vičār : ۱- گفتار ، تبیین ، تعبیر
 ۲- صریح ، واضح

گوا **gōwā**
 گوا
 «گوا» : مخفف گواه است ، (برهان)

graw kartan گرو کرتن
kart-an ~: گرو کردن، گرو گرفتن

grāy گرای
گرای، متمایل، مایل، طرفدار

grāyastakīh گرایستکیه
ast-ak-īh ~: گرایستکی، تمایل، میل

grāyišnīh گراییشنیه
išn-īh ~: گرایشی، تمایل

grēh گره
گره، چوبی است دارای پنج گره که در مراسم تنسیل بکار میرود.

grēv گرو
۱- کردن، پشت کردن ۲- شخص، خود

griftak گرفتک
grift-ak: گرفته شده

griftan گرفتن
-an ~: گرفتن، شروع شدن (در مورد باران)، محکم شدن، مستقر شدن، فهمیدن، دریافتن

griftār گرفتار
ār ~: ۱- گرفتار، اسیر، در بند ۲- گیرنده

griftārōmand گرفتارومند
ār-ōmand ~: گرفتنی، قابل گرفتن، قابل لمس

grīnāk گریناک
رعد

grah گره
گره، گره چوب

grahmak گره‌مک
۱- رشوه ۲- نام یکی از بزرگان کیش دیویسانست که در گاتها در ردیف کرپن‌ها و کوی‌ها آورده شده است

grāmīk گرامیک
grām-īk: گرامی، محترم، دارای مقام بلند، با ارزش

grāngān گرانگان
تکرک

gravišn گرویشن
grav-išn: گروش، اعتقاد، عقیده، ایمان = giravišn

gravītan گرویتن
-īt-an ~: ۱- گرویدن، ایمان آوردن ۲- گرفتن

graw گرو
۱- گرو، گروگان ۲- پرداخت ۳- گرفته، مقید

graw گرو
چوب، عصا، قطعه‌ای از نی نازک، گره (درنی)

grawih گرویه
-īh ~: گرویی، در گرو بودن، اسارت، گرفتاری

grawīk گرویک
-īk ~: در گرو، گرفتار، گرفتار شده

grōkāndār گروگان دار
~ dār : گروگان دار ، نگهبان ،
محافظ

gryān گریان
gry-ān : گریان ، اشک ریزان

gryēnītan گرینیتن
gry-ēn-īt-an : گریاندن ، سبب
گریه کردن کسی شدن

gūdarz گودرز
گودرز (نام پهلوان ایرانی است)
گودرز بنابر روایات دینی ایرانی از
یاوران جاویدانی سوشیانت موعودزرتشتی
است که پس از ظهور او با کیخسرو و گیو
و کرشاسپ و دیگر نام آوران قیام خواهد
کرد و پس از آن جهان مینوی روی خواهد
کرد

gūč/ž گوج
gōz = گروز ، گوز

guč-afrošak گوج افروشک
کلوچه یا شیرینی که با گردو سازند

guftan گوفتن
guft-an : گفتن ، حرف زدن ،
شرح دادن
~ pasaxv = پاسخ گفتن ، جواب دادن

guftār گوفتار
-ār : ۱- گوینده ، سخنگو ، متکلم
۲- گفتار ، سخن

guftārīh گوفتاریه
-ār-īh : سخن ، شرح ، بیان

grīs گریس
کره

grīstak گریستک
سوراخ جانوران زیانکار ، غار ، دخمه ،
پنهانگاه شیاطین و دیوها

گریستنک : بمعنی مٹاک و گو باشد ،
گریستنک : مٹاک و گو را گویند ، (برهان)
گریستنک گریستن

grīstak karīnišn
kar-īn-išn ~ : از ریشه کندن و
بر انداختن لانه و سوراخ حیوانات و
جانوران زیانکار

gristan گریستن
grist-an : گریستن ، گریه کردن

grīv گریو
۱- پشت کردن ، گردن ۲- خود = grēv

grīvak گریوک
grīv-ak : گریوه ، گردنه ، کوه ،
دره ، پشته
دیده انداز پس گریوه غیب

رب خود را بدیده لاریب ، (اوحدی)

grīvpān گریوپان
grīv-pān : گریبان ، یقه ، زره
نگاهبان سینه و گردن

grōh گروه
گروه ، دسته

grōkān گروگان
grōk-ān : گروگان ، گرو ، شرط ،
وثیقه ، عوض ، جبران

gukāsīhā گواکسیها

~īhā : گواهانه، بشهادت، بطور گواه

gukāyīh گواکایه

gu-kāy-īh : گواهی، شهادت

gukāyītan گواکایتان

~īt-an : گواهیدن، گواهی دادن، شهادت دادن

gul گول

گل سرخ

gulār گولار

گولار نام ناحیه‌ای بوده‌است در جنوب ایران (در کارنامه اردشیر بابکان)، کلار، کلار

gulzār گولزار

gul-zār : گلزار. گلستان

gumān گومان

gu-mān : گمان، ظن، اندیشه، شك، تردید

gumānīh گومانیه

~īh : شك، تردید، عدم اطمینان

gumānīhā گومانیهها

~īhā : مرددانه، مشکوکه، از روی شك و تردید

gumānīk گومانیک

~īk : تردید آمیز، مشکوک

gumānīkīh گومانیکیه

~īk-īh : تردید، شك، ظن، ناباوری، مشکوک، مردد

guh گوه

گه، کثافت، نجاست

guharak گوهاراک

~āk : هضم کننده، هاضم
~ zōr i = نیروی هاضمه، قوه هاضمه

guhvart گوه ورت

guh-vart : گه کرد، کسی که در کثافت زندگی می کند، گه آلود، اندوده به کثافت

guhvart گوه ورت

~vart : جمل، پژدو، سرکین گردان، سرکین غلتان

دگو گردانك: سرکین گردانك باشد و او را

عربان جمل خوانند. گوگار، گوگال: نام جانوری است که سرکین را گلوله کند و

بگرداند و غلتان و غلتان بسوراخ خود برد (برهان)

gujastak گوجستک

gu-ḡast-ak : گجسته، ملمون، لمتی

gukāi گواکای

گواهی، شهادت

gukān گواکان

gu-kān : انهدام، نابودی

gukārīhītan گواکاریهیتان

gukār-īh-īt-an : گواریدن، هضم کردن، بلع کردن

gukārīšn گواکاریشن

~īšn : گوارش، هضم

gukāsīh گواکسیه

gū-kās-īh : گواهی، شهادت، وضوح

gumēčakōmand گومچک اومند
ōmand ~ : قابل اختلاط ، قابل
امتزاج ، دارای حالت آمیختگی

gumēčihitan گومچیھیتن
ih-īt-an ~ : مخلوط شدن ،
ممزوج شدن ، بهم آمیختن

gumēčišn گومچیشن
išn ~ : آمیزش ، اختلاط ، امتزاج

gumēčišnīh گومچیشنیه
išn-ih ~ : مخلوط شدگی ، حالت
آمیزش ، حالت اختلاط

gumēkih گومکیه
gu-mēk-ih : حالت امتزاج ، حالت
درهم بودگی و اختلاط

gumēxtak گومختک
gu-mēx-t-ak : آمیخته ، ممزوج ،
مخلوط

gumēxtan گومختن
an ~ : آمیختن ، مخلوط کردن ،
ممزوج کردن

gumēzišn گومزیشن
gu-mēz-išn : آمیزش ، بهم آمیختگی ،
امتزاج ، مخلوط شدگی

gunāk گوناك
گناه

gund گوند
۱- گند ، سرباز ، لشکر ، جنگاور ،
قهرمان ۲- دسته ، گروه

gumānītan گومانیتن
īt-an ~ : گمانیدن ، تردیدن کردن ،
شك کردن ، دودل بودن ، سوء ظن داشتن

gumānkārīh گومان کاریه
kār-ih ~ : گمان کاری ، تجربه ،
امتحان ، وسوسه ، انگیزه

gumānōmand گومانومند
ōmand ~ : گمانمند ، مشکوک ، مردد

gumārītan گوماریتن
gumār-īt-an : گماریدن ، گماشتن ،
مأمور کردن

gumārtak گومارتک
t-ak ~ : گمارده ، گماشته ، مأمور

gumārtan گومارتن
an ~ : گماردن ، گماشتن

gumāštan =

gumāštan گوماشتن
gumāšt-an : ۱- گماشتن ، گماردن ،
منسوب کردن ۲- تعویض کردن

gumb گومب
پلك چشم

gumbat گومبت
گنبد ، طاق

gumē/ay گوم-
با ، با هم ، توام

gumēčak گومچک
gu-mēč-ak : ۱- آمیخته شده ، در
هم آمیخته ، مخلوط ۲- وصل درزناشویی

gumēčakīh گومچکیه
ih ~ : اختلاط ، آمیختگی ، آمیزش

gursagih	گورسگيه -ih ~ : گرسنگی	gund	گونند -ایه ، بیضه ، تخم « کند: بمعنی خایه باشد که بر روی خصیه خوانند (برهان) »
gursakih	گورسکيه -ih ~ : گرسنگی	gundak	گونداک
gursnagih	گورسنگيه -ih ~ : گرسنگی	gund-ak	گونداک: سپاه: دسته، (برای موجودات اهریمنی بکار برده میشود)
gurt	گورت کرد، شجاع ، دلیر ، جنگجو	gung	گونگ کنک ، لال ، کر
gurtak	گورتاک کرده ، قلو : کلبه	gungih	گونگيه -ih ~ : گنگی : لال بودن
gurtih	گورته -ih ~ : کردی	gūr	گور گور ، گودخر ، خر وحشی
gurtvār	گورت وار -vār ~ : گرد وار، گردمانند	gurbak	گورباک کره
gušasp	گوشپ guš-asp : گشپ، گشنپ، اسپ نر، ātur gušnasp. ناک	gurg	گورگ گرگ
gušn	گوشن gōšn = گشن، نر، جوان	gurgān	گورگان -ān ~ : گرگان (شهر)
gušnak	گوشناک -nak ~ : گرسنه = gursak « کشته: بمعنی گرسنه باشد (برهان) »	gurgānik	گورگانیک -ik ~ : گرگانی، منسوب بگرگان
gušnasp	گوشنپ -asp ~ : گشنپ، اسپ نر (نام خاص) ātur gušnasp. ناک	gurg zat	گورگ زت گرگ زده ، کشته شده توسط گرگ
gušnih	گوشنيه -ih ~ : گشنی، نری، مردی، جوانی، دلیری	gurisnak	گوريسناک -nak ~ : گرسنه = gursag
		gursag	گورسگ گرسنه « گرس: گرسنگی را گویند (برهان) »

دختر بچه نوزاد را پنهان نموده تاده پشت او را حفظ کرد تا اینکه منوچهر بدنیا آمده انتقام جد خویش ایرج را کشید و سلم و تور را کشت ،
(بشت ها ۲- پورداود، ص ۵۲)

گوزاران guzārān
نام دژی و آبادی است که در تصرف هفتان بسوخت بسود (در کارنامه اردشیر)
gulārān =

گیاه gyāh
گیاه، علف، درخت کوچک

گیاک gyāk
گاه، جا
~ pat = بجا، درجا، بلافاصله

گیان gyān
جان

گیان اسپار gyān apaspār
جان سپار

گوترز gūtarz
گودرز (نام خاص)

بنابر روایت داستانهای دینی از پهلوانان جاویدانی است که از یاران سوشیانت است و با او ظهور خواهد کرد .

گوزم guzag
چرك بدن ، ترشح نسوج

گوزك gūzak
گوزك، نام شاهزاده خانمی است که دختر ایرج است

در پخش ۳۱ بندهشن چنین آمده : از فریدون سه پسر بوجود آمد سلم و تور و ایرج ، از ایرج دو پسر و يك دختر بوجود آمد ، دو پسر و انیتار و اناستوخ نام داشتند و دختر موسوم بود به گوزك ایرج . پس رانش را سلم و تور کشتند اما دختر را فریدون نجات داده پنهان نمود ، از این دختر يك دختر متولد شد ، سلم و تور از آن آگاه گشته مادرش گوزك را کشتند . فریدون

غ - ۶

پارسایی را بزند یا بکشد و آن گناهی	γan	غن
بسیار بزرگ است	jan یا gan	زن ، از ریشه اوستایی
غنیشنیه		بمعنی زدن و کشتن . این واژه فقط در
γanišnīh		جزء دوم کلمات مرکب بکار میرود
~išn-īh - : زنی ، عمل زدن و		~ ahraw = اهر و زن ، کسی که مرد
کشتن		

ه - II

h -	ه
dašt-ār ~: کسی که از زیردستان و ضعیفان مراقبت و نگاهداری میکند	ریشه فعل هستن است
hačiš masān	هچیش مسان
mas-ān ~: بزرگتران، برتران	هچ، بواسطه، در برابر
هچیش مسان ترسکای	hačadar
hačišmasān tarsakāy	هچدر
tars-ak-āy ~: کسی که به بزرگتران و برتران احترام می گذارد، کسی که از بزرگتران ترس دارد	hač-adar: زیر، در زیر
hāčišn	هچدرپاد
hāč-išn: انگیزش، تحریک، واداری	hačadar pād
هچیتن	هچدرپای، در زیر پای
hāč-īt-an: انگیزتن، برانگیختن، تحریک کردن، هدایت کردن، سوق دادن	hačapar
هچیتن	هچاپار
hāč-īt-an: انگیزتن، برانگیختن، تحریک کردن، هدایت کردن، سوق دادن	hač-apar: روی، بالای، در روی، بر زیر
hadanapāk	هچاپارتوم
hada-nap-āk: چوبی است که بوی خوش دارد والیاف آن در مراسم یسنا بکار میرود، در سنت دینی نام درخت انار است	hačapartom
هدنپاک	-tom ~: بالاترین، برترین
hadayōš	hačiš
در اساطیر ایرانی نام گاوی است که گوشت شاه از آن نگاهداری می کند و در هنگام رستخیز، سوشیانت بسا یارانش آنرا قربانی می کنند و با جربی آن آمیخته به	هچیش
	hač-iš: ازش، از او
	هچیشیک
	hačišīk
	-iš-īk ~: نتیجه، ثمره
	hačiš kasān
	هچیش کان
	kas-ān ~: کوچکتران، زیردستان
	هچیش کان داشتار
	hačiš kasān dāštār

هوم سفید مائده‌ای میسازند و بمردمان میدهند و مردمان با خوردن آن عمر جاویدان می‌یابند. این همان گاواست که بوسیله آن مهاجرت اولیه مردمان از کشوری بکشور دیگر بعمل آمده است. این گاو بنا بر سنت ایرانی در دژی مستحکم نگاهداری شده تا اینکه در روز رستاخیز قربانی شود (نک. زند اوستای دارمستتر جلد ۲ ص ۳۹ و به ترجمه بندهشن در جلد پنجم از S. B. E. ص ۱۱۷)

هَدِش *hadiš*
نام یزتی است که موکل بر خانه است، جایگاه، مسکن، کاخ

هفت *haft*
هفت

هفتان بوخت *haftān buxt*
~ ān buxt : هفتان بوخت نام خداوند گار کرم است که با اردشیر جنگیده است (در کارنامه اردشیر)، همین نام در شاهنامه هفتواد آورده شده است

هفتات *haftāt*
هفتاد

هفتده *haftdah*
haft-dah : هفده

هفتدهم *haftdahom*
-dah-om : هفدهم

هفت هات *haft hāt*
هفت هات، یسنای هفت هات، یسنای هفت فصل

«هفت هات جزء یسنا و در میان نخستین

گات که اهنود باشد و دومین گات که اشتود باشد، جای داده شده و فصلهای ۳۵-۴۲ این بخش از اوستا را هفت هات نامیده‌اند. هفت هات برخلاف نامش دارای هشت هات یا فصل است اما هات ۴۲ متمم فصلهای پیش است و خود فصلی مستقل شمرده نمیشود. هفت هات در میان پخشهای دیگر اوستا جنبه خاصی دارد و از حیث زبان و انشاء مانند پنج سرود گائاهاست، بنابراین در ردیف گائاهای از کهنترین بخش کتاب معینوی بشماراست (یسنا ۲-پورداود)

هفت کیشور *haft kišvar*
هفت کشور
~ xvatāy = هفت کشور خدای، شاه هفت کشور

«در نامه پهلوی دین آکاسیه که بندهشن خوانده میشود، در فرگرد هشتم درباره هفت کشور چنین آمده:

اندر دین گوید که زمین سی و سه سرتک (گونه) است. آنگاه که تیشتر باران فروبارید، از آن دریا پدید آمد، زمین در همه جا نم بگرفت و هفت پاره گردید. آن پاره که در میان جای داده شده، در بزرگی باندازه شش پاره دیگر است که گرداگرد آن را فرا گرفته. آن شش پاره با هم باندازه یک پاره میانکی است که خونیرس است. بآن پاره ها کشور نام نهادند زیرا هر یک را کشتی است.

پاره‌ای که به کست خراسان است کشور ارزه **arezah** است

پاره‌ای که به کست خوروران است، کشور سوه **savah** است

رنگ است ، بقول زمخشری در مقدمه
الادب این ستاره را در فارسی هفت برادر
نیز گویند . (بشته ۱- پور داود)

هفت اورنگ کنایه از هفت ستاره است
که آنرا عربان بنات النمش خوانند و آن
بصورت خرس است و بر بی دبی گویند
و از جمله چهل و هشت صورت فلک البروج
باشد و با کبر همان است و بمعنی هفت تخت
هم هست چه اورنگ تخت را می گویند
(برهان)

«هفت اورنگ بنات النمش بود، فرخی گفت؛
تا برین هفت فلک سیر کند هفت اختر
همچنین هفت بدیدار بود هفت اورنگ
(صحاح)

haftom

هفتم

haft-om : هفتم

haftrīn

هفت

haft-rīn : هفت بار

haftsat

هفت ست

-sat ~ : هفتصد

hakar

هکر

اگر ، وقتی که ، آیا

hakarč

هکرچ

hakar-č : هرگز ، هیچگاه ، همیشه ،
دائماً ، هنوز

hakurč

هکورچ

hakarč = هرگز

«هکرز بمعنی هرگز باشد. اورمزدی گفت؛
چنان ببینی تا ول نکرده کار هکرز
بچوب رام شود یوغ را نهد گردن
(صحاح)

آن دوباره که به کست نیمروز است کشور
فردتیش fradatapš و کشور ویدتیش
vidatapš است و آن دوباره که به کست
ایاختر است کشور وئور و ویرشت
vourubaršt و کشور وئور و جرشت
vouružaršt است و آن که در میان
آناهست خونیرس xvanīras خوانند...
اینک چند ستری از مقدمه شاهنامه
ابومنصور؛ هر کجا آرامگاه مردمان بود
بچهارسوی جهان از کران تا کران این
زمین را ببخشیدند و بهفت بهر کردند و
هر بهری را یکی کشور خواندند. نخستین
را ارزه خواندند، دوم را شبه خواندند،
سوم را فرددش خواندند، چهارم
را ویددش خواندند، پنجم را
ووربرست خواندند، ششم را وورجرست
خواندند و هفتم را که میان جهان است
خنرس بامی خواندند و خنرس بامی این
است که ما بتواند دریم و شاهان او را
ایران شهر خواندند...» (ویسپرد-پورداود)

haft māhak

هفت ماهک

māh-ak ~ : هفت ماهه، زن هفت ماهه
آبستن

haft māhik

هفت ماهیک

māh-ik ~ : هفت ماهه، زن هفت ماهه
آبستن ، بچه هفت ماهه

haftōirang

هفتویرنگ

هفت اورنگ، دب اکبر، صورت فلکی
خرس مهر

«هفتویرنگ در اوستا
آمده است و معنی آن دارنده هفت علامت
و نشانه می باشد، جزء دوم این کلمه بمعنی

hamahīk	همهيك	halak	هلك
īk - ~ : ۱- متحد ، متفق ، با هم			دیوانه ، احمق ، کودن ، بی عقل
۲- همیشگی ، دائمی			«الك: بیچاره و نا امید و بی نوا» (نفیسی)
hamāhl	هماهل	gōvišn ~ =	گفتار بیهوده و احمقانه
همال ، مانند ، شبیه ، رفیق ، رقیب		kārīh ~ =	بیهوده کاری ، کارهای دیوانه وار
«عمال دو معنی دارد اول انباز و شریک است ، دوم همتا و مانند بود.		kārīhā ~ =	رفتار دیوانه وار و ابلهانه
آغاجی گفت :		kunišn ~ =	کسی که رفتار ابلهانه دارد
میان ما دو تن آمیخته دو گونه سرشک		halakīh	هلکيه
چو لؤلؤیی که کنی باعقیق سرخ «مال»		īh - ~ :	دیوانگی ، حماقت ، ابله‌ی.
(صحاح)			در لهجه عامیانه تهران کارالکی بمعنی کار بیهوده است .
«هامال بمعنی همال است که قرین و نظیر		halakīhā	هلکيهها
و شبه و مانند و همتا و انباز و شریک باشد»		īhā - ~ :	دیوانه وار ، ابلهانه
(برهان)		halīlak	هليلك
hamāīkīh	همائيكيه		هليله و آن میوه ای است شبیه به لیموی عمانی
hamā-īk-īh : پُری ، همگی ،			کوچک و خشک و دو نوع دارد هليله زرد و
همیشگی			هليله سیاه و در طب قدیم استعمال میشده است
hamāk	هماك	ham	هم
همه ، تمام ، کل			هم ، نیز ، مجموع ، تمام ، با هم ، همان ،
hamāk afzār	هماك افزار		معادل ، مانند
قادر مطلق ، همه توانا ، توانای کل		ham/hom	هم
hamāk dahišnīh	هماك دهيشنيه		هستم ، اول شخص مفرد زمان حال از
dah-īšn-īh ~ : خلق کلی ، ایجاد			فعل هستن
کلی		hamadān	همدان
hamāk dānākīh	هماك داناكيه	hamatān =	همدان
dān-āk-īh ~ : همه دانایی ، علم		ham aivēnak	هم ادونك
لایتناهی خدایی		advēn-ak ~ :	هم آیین ، هم روش ،
هماك هنجمنكيه			هم طریق
hamāk hanʿamanakīh		hamahīh	همهيه
han-ʿam-an-ak-īh ~ : انجمن		hamah-īh :	همه ای ، همگی ، اتحاد ،
و شورای بزرگ			با هم بودگی

hamārēnītan همارنیتن
-ēn-īt-an ~ : شماریدن، شمردن،
حساب کردن، بحساب آوردن

hamārīh هماریه
-īh ~ : عمل شمردن و حساب کردن

hamārišn هماریشن
-išn ~ : شمارش، حساب

hamaspamādayam همسپمایدیم
همسپتمدم، نام گاهنبارششم است
نك. gāsānbār. گهنبارهمسپتمدم یا

hamaspathmaēdaya هامسپاتماēdaya
سیصد و شصت و پنجمین روز سال واقع
میشود و پنج روز آخر سال جشن همسپتمدم
است. ایرانیان قدیم می پنداشتند که
انسان در این گهنبار آفریده شده است.
این جشن به فروهرها اختصاص دارد و
در این هنگام است که فروهرهای
در گذشتگان برای سرکشی بازماندگان
خود بر زمین فرود می آیند.

«اول لواحق زائده اول گهنبار ششم است
و در این روز بود که خداوند مردم را
آفرید و نام آن همشفتمیدمگاه است»
(آثارالباقیه - بیرونی)

hamaspasmēdēm همسپسمدم
همسپتمدم

hamaspatmētyaēm همسپتمتیهم
همسپتمدم

hamāyīk هماییک
ham-āy-īk ~ : دایم، مستمر،
جاویدان، پیوسته، کلی

hamākīh همایک
-īh ~ : همگی، کلیت، حالت تمام
بودگی

hamākīhā همایکها
-īhā ~ : بطور همگی، بطور کلی

hamākīhā ēstišn همایکها استیشن
-ēst-išn ~ : دوام، استمرار، ابدیت،
حالت جاودانی بودن

hamākmand همایکمند
mand ~ : دارای همه نوع و همه گونه،
دارای انواع گوناگون

hamāk rawišn همایکرویشن
-raw-išn ~ : پیشرفت دایم، پیشرفت
جهانی، استمرار همیشگی

hamāk rawišnīh همایکرویشنیه
-raw-išn-īh ~ : ابدیت، روندگی
همیشگی، استمرار جاودانی

hamāk xvārīh همایکخواریه
-xvār-īh ~ : آسایش و خوشبختی
تمام و همیشگی

ham apāyastīh هم اپایستیه
-apāyast-īh ~ : تمایل مشترک

hamār همار
amār = شمار، حساب، روزشمار

«همار بروزن بهار بمعنی اندازه باشد و
حساب را نیز گویند که شمردن چیزی
باشد. «هماره بروزن شراره بمعنی همار
است که اندازه و شمار و حساب باشد»
(برهان)

ham bandišn	هم بندیش	hamāyīkīh	هماییکیه
band-išn ~ : ترکیب ، تشکل ، اتصال		-īh ~ : ابدیت ، پیوستگی ، جاودانی بودن	
hambār	همبار	ham ayyār	هم ایار
bār ~ : انبار ، گنجینه		همبار ، رفیق	
«انبار بمعنی لبریز و مملو و پر باشد» (برهان)		ham ayyārīh	هم ایاریه
hambarišn	همبریشن	ayyār-īh ~ : هم یاری ، رفاقت ، کومک بیکدیگر	
bar-išn ~ : رفیق ، همراه		ham ayyārīhā	هم ایاریها
«همبری، موافقت و مشابَهت و مطابقه و برابری و شایستگی و همسری و همدمی» (نفیسی)		-īhā ~ : هم یارانه ، با کومک بیکدیگر	
hambasān	همبسان	hambāγ	همباغ
basān ~ : متناقض ، متضاد		ham-bāγ : رفیق ، دوست	
hambasānīh	همبسانیه	«انباغ : دوزن را گویند که در نکاح يك مرد باشند و هر يك از ایشان مرد دیگری را انباغ باشد» (برهان)	
-īh ~ : تناقض ، تضاد		hambak	همبک
hambasānīhā	همبسانیها	ham-bak : میوه پخته نگاهداری شده ، مربا	
-īhā ~ : بطور متضاد ، بطور متناقض		ham bālišn	هم بالیشن
hambast	همبست	ham-bāl-išn : هم بالش : رفیق	
ham-bast : هم بسته ، ملحق ، چسبیده بهم		ham band	هم بند
«انبست : غلیظ و بسته شده را گویند. انبسته : هر چیز که آن بسته و سخت باشد و بدشواری و اشود و حل گردد و شیر و ماست و خون بسته را نیز گویند» (برهان)		هم بسته ، بهم بسته ، متصل	
hambaštan	همباشتن	«همبندی، پیوستگی و ربط و ارتباط» (نفیسی)	
ham-bašt-an : ۱- انباشتن، پر کردن ۲- مهر کردن.		«انبسته، چیزی باشد چون مداد و خون که بسته باشد و حل نشود. شا کر گفت : خون انبسته همی ریزم بر زرین روی ز آنکه خو نا به نما ندست درین چشم نیز» (صباح)	
hambatast	همبستست		
batast - ~ : مصادف ، مقارن .			

ham brātīh هم براتیه
~ - īh : هم برادری، رفاقت، دوستی،
محبت

ham brēh هم بره
~ brēh : هم قد، هم قامت، باندازه
هم

hambun هم بون
~ bun : اندک، قدری، کمی

ham bunič هم بونیچ
~ bun-ič : کمی نیز، اندکی نیز،
حتی اندکی، از بن، هیچ، بحد اقل،
در نتیجه

ham bunīh هم بونیه
~ bun-īh : جوهر اصلی، جوهر
ذاتی

ham burtan هم بورتن
~ burt-an : بردن

ham būtan هم بوتن
~ būt-an : با هم بودن، زندگی
مشترک داشتن، با هم زندگی کردن

ham būtīh هم بوتیه
~ būt-īh : هم زیستی، زندگی
مشترک، هستی مشترک

ham būtīk هم بوتیک
~ būt-īk : با هم، همراه، هم زیست

ham čamišn هم چمیشن
~ čam-išn : هم چمش، با هم چمیدن،
بایکدیگر راه رفتن.

hambatīk همبتیک
~ - batīk : رقیب، دشمن.

ham bavēnītan هم بونیتن
~ bav-ēn-īt-an : با هم بودن،
با هم زیستن، همزیستی بوجود آوردن

ham bavišnīh هم بوشنیه
~ bav-išn-īh : با هم بودگی،
هم زیستی، با هم نمودن

ham bāy هم بای
~ - bāy : رفیق، شریک = hambāy

hambāz همباز
~ - bāz : انباز، رفیق، شریک
«همباز، بمعنی شریک و همتا و حریف و
انباز باشد» (برهان)

hambitīk هم بیتیک
~ bitīk : مخالف، رقیب =
anhambatīk ≠ hambatīk

ham bōdišn هم بودیشن
~ bōd-išn : شامه

ham brahmakīh هم برهمکیه
~ brahm - ak - īh : هم روشی،
هم طریقی، دارای وضع متشابه بودن

ham brāt هم برات
~ brāt : هم برادر، دوست، رفیق
، شریک، همکار

ham brātak هم براتک
~ brāt - ak : رفیق، دوست، همکار،
شریک

ham brāt bēš هم برات بش
~ - bēš : رفیق آزار، دوست آزار

~ omand : همداستان ، موافق ،
هم رأی ، دارای توافق .

همداستان‌نومندیه

hamdāstānōmandīh

~ īh - : همداستانی ، دارای توافق
بودن ، هم رأی بودن

hāmdēn

همدن

~ dēn - : همدین ، هم مسلك .

hamdōšīšnīh

همدوشیشنیه

~ dōš-īšn-īh : همدوستی، یکدیگر
را دوست داشتن، عشق متقابل، دوستی،
رفاقت

hāmdōšītan

همدوشیتن

~ dōš-īt-an : همدیگر را دوست
داشتن ، عشق متقابل داشتن .

«همدوش با او مجهول : برابر و همسر
وبار و رفیق» (نفسی)

hamdranīšn

همدرنجیشن

~ dranī-īšn : هم درنجش ، هم
صحبتی ، شکوه و شکایت .

hamdūtak

همدوتك

~ dūt-ak : هم دوده، هم خانواده،
از يك قبیله و خانواده .

hamdwārišnīh

هم دواریشنیه

~ dwār-īšn-īh : ملاقات
موجودات اهریمنی با یکدیگر .

hamē

همه

ham-ē : همی ، همه ، همیشه، پیوسته،
پیشوندی است که ادامه زمان را می‌رساند
و مخفف آن «می» است .

ham čamišnīh هم چمیشنیه
~ īh : هم چمش ، با یکدیگر راه
رفتن ، با هم چمیدن .

ham čašmīh

هم چشمیه

~ čašm-īh : هم چشمی ، مراقبت .

ham čēyon

هم چگون

~ čē-yon : همچون ، همچنان ،
درست مانند

hamčim

هم چیم

~ čim : باین سبب، از اینرو، باین
جهت

hamdahišnīh

هم دهیشنیه

~ dah-īšn-īh : بیکدیگر یاری
کردن ، بیکدیگر دادن، جمع‌آوری

hamdamān

همدمان

~ damān : هم زمان ، بلافاصله ،
ناگهان

hamdamūn

همدمون

~ damūn : هم خانه، هم منزل، مصاحب

hamdamūnīh

همدمونیه

~ damūn-īh : هم خانگی ، هم
منزل بودن ، رفاقت .

hamdāstān

همداستان

~ dāt-ast-ān : هم داستان ، هم
رأی ، موافق .

hamdāstānīh

همداستانیه

~ īh - : همداستانی، هم عقیده بودن،
موافقت

همداستان‌نومند

hamdāstānōmand

مخالف ، ضد	همه همه رویشیه
hamēstārān همستاران	hamē hamē rawiśnīh
-ān ~ : اضداد ، مخالفان	raw-iśn-īh ~ : همه روشی ،
hamēstārēnītan همستارنیتن	پیشرفت همیشگی ، پیشرفت دائم و ابدی ،
-ēn-īt-an ~ : مخالفت کردن ،	استمرار ابدی ، حرکت دائم زمان
ایستادگی کردن ، ضدیت کردن ،	هممال
رقابت کردن	hamē-māl : همال ، رقیب ، دشمن ،
hamēstārīh همستاریه	حریف ، متهم ، مدعی
-īh ~ : جنگ ، نزاع ، دشمنی ،	هممالیه
مخالفت ، ضدیت ، رقابت ، جدال	hamē-mālīh
hamēstārīhā همستاریها	māl-īh ~ : رقابت ، دشمنی ، ضدیت ،
-īhā ~ : رقیبانه ، دشمنانه	مقاومت
hamēstārīśn همستاریشن	hamēn همن
iśn ~ : مخالفت ، ضدیت ، دشمنی	ham-ēn : متحد ، متصل ، واحد
hamēstārōmand همستارومند	hāmēn هامن
ōmand ~ : دارای مخالف ، دارای	تابستان .
دشمن	همین بلنت پازند ، تابستان (نفیسی)
hamēśak همشاك	hamēnītak
همیشه ، دائم	ham-ēn-īt-ak : متصل ، متحد ،
hamēśak apākīh همشاك اپاكه	مرکب ، ترکیبی .
apāk-īh ~ : یاری همیشگی ، کومك	hamēnītan
مداوم ، معیت دائم	-ēn-īt-an ~ : متحد کردن ، یکی
hamēśakīh همشكیه	کردن ، ترکیب کردن ، بهم آمیختن .
-īh ~ : همیشگی ، ابدی	hamēnītār
hamēśakīhā همشكیها	ēn-īt-ār ~ : متحد کننده ، یکی
-īhā ~ : بطور همیشگی ، دائماً	کننده ، ترکیب کننده ، بهم آمیزنده
hamēśakkār همشاك كار	hamē rawiśnīh همه رویشیه
-kār ~ : کار دائم ، کارمستمر ،	raw-iśn-īh ~ : همه روشی ،
کشت و زرع مستمر	استمرار ابدی ، پیشروی همیشگی
	همستار
	ham-mēst-ār : حریف ، رقیب ،

«همیدونی که من دیدم به نوروز
خبر بفرست اگر هستی میدون»
(ناصر خسرو - ح صحاح)
بآتش درون بر مثال سمندر
همیدون بآب اندر درن چون نهنگا
(شاکر بخاری - ح صحاح)

ham ētōnīh هم اتونیه
-īh ~ : هم ایدونی، همانطور بودگی،
همانندی

hamē zīvandak همه زیوندک
zīv-and-ak ~ : همیشه زنده،
زنده جاویدان

hamgās همگاس
ham-gās ~ : هم گاه، باهم، مشترکاً

hamgōhr هم گوهر
gōhr ~ : هم گوهر، هم نژاد،
هم اصل

hamgōmīh هم گومیه
gōm-īh ~ : ۱ - بهم آمیختگی،
اختلاط ۲ - کوبیدن و مخلوط کردن
«اوروران» و «هوم» با یکدیگر در مراسم
مذهبی

hamgōnak هم گونک
gōn-ak ~ : همگونه، همانگونه،
هم طرز، هم روش، همانند، شبیه

hamgōnīh هم گونیه
gōn-īh ~ : همانندی، شباهت

ham handāčak هم هندآچک
han-dāč-ak ~ : هم اندازه

hamēšak masēnišn همشک مسنیشن
mas-ēn-išn ~ : همیشه بزرگ
بودن، همیشه تجلیل شدن

همشک منیتاریه
hamēšak mēnitārīh
mēn-īt-ār-īh ~ : همواره فکور
و اندیشمند بودن

همشک پاسپانیه
hamēšak pāspānīh
pās-pān-īh ~ : همیشه پاسپانی،
مراقبت دائم، حمایت دائم

hamēšak sūč همشک سوچ
همیشه سوز، درمورد آتشکده‌هایی گفته
میشود که آتش دائمی همیشه در آنها
میسوخت

hamēšak sūt همشک سوت
همیشه سود، چیزی که همواره قابل
استفاده است

hamēšak sūtīh همشک سوتیه
sūt-īh ~ : سود دائم، سود جاویدانی
همواره مثمر بودن

hamētōn هم اتون
-ētōn ~ : هم ایدون، میدون، شبیه،
همانطور، بهمان دلیل، درست همان
«همیدون» : مخفف هم ایدون است یعنی
همین دم و همین زمان و همین ساعت و
همچنین و همین جا و هم اکنون و همین
نفس؛ چه ایدون بمعنی این زمان و این دم
و اینجا و اینچنین باشد و بمعنی همچنین
و بیک ناگاه هم بنظر آمده است «(برهان)

hamkarčak هم گرچک

karčak ~ : بهم آمیخته، ماوٹ شدہ در

hamkaržak = اثر تماس با چیز ناپاک

hamkarčakīh هم گرچکیه

īh ~ : آمیختگی، تماس نزدیک،
لوث

hamkarpakīh هم کرپکیه

karp-ak-īh ~ : همخوابگی،
مقاربت

hamkartār هم کرتار

kart-ār ~ : هم کردار، همکار

hamkartārīh هم کرتاریه

īh ~ : هم کرداری، هم کاری

hamkirpak هم کیرپک

هم کرفه، هم ثواب، شریک در ثواب
کارخیر

ham kōxšīšn هم کوخششن

kōxš-īšn ~ : هم کوشش، جنگ
تن بنن

ham kunīh هم کونیه

kun-īh ~ : یکسانی، برابری، تطابق

ham kunišn هم کونیشن

kun-īšn ~ : هم کنش، همکار

ham martāčōk هم مرتاچوک

mart-(t)āč-ōk ~ : دلیر،
نیرومند، پرجرات

ham martāčōkīh هم مرتاچوکیه

īh - ~ : دلیری، نیرومندی، جرات،
ارزش

hamīh همیه

ham-īh : ۱ - اتحاد، موافقت،

یکانگی ۲ - جماعت، انبوهی، مجموع،
کلیت

hamīh mātīkān همیه ماتیکان

اهمیت کلی

hamīkīh همیکیه

ham-īk-īh : اتحاد، یگانگی،
توام بودن

hāmīn هامین

hāmēn = تابستان

«همین بلفت زند، تابستان» (نفیسی)

hāmīnīk هامینیک

hāmīn-īk : تابستانی

hamist همیست

ham-ist : همه، کلیه، مجموع،
کالواحد

hamistakān همیستکان

ham-istak-ān : برزخ، جائی

است میان دوزخ و بهشت برای کسانی که
گناه و ثواب آنها مساوی است.

hamistīh همیستیه

ham-ist-īh کلیت

hamkāmak هم کامک

kāmak ~ : هم گامه، هم میل، هم
آرزو، دارای تصمیم واحد

hamkār همکار

kāk ~ : همکار، شریک

hamōk هموك
ham-ōk : ۱- معادل، شبیه، همانند،
۲- تمام

hamōk هموك
آموز، تعلیم، تدریس

hamōk drahnād هموك درهنداد
متساوی الطول، دارای طول همانند

hamōkēn هموكن
ham-ōk-ēn : نك. hamōgēn

hamōk handāč هموك هنداج
هم اندازه، باندازه همدیگر

hamōxtan هموختن
ham-(m)ōx-t-an : آموختن
āmōxtan

hamōxtār هموختار
-ār ~ : آموختار، شاگرد، آموزنده

ham pačēn هم پچن
pačēn ~ : نسخه دوم، کپی

ham patkārišnīh هم پتکاریشنیه
pat-kār-išn-īh ~ : هم پیکاری،
نزاع، ضدیت، مجادله، بحث

ham patvand هم پتونند
pat-vand : هم پیوند، خویش،
هم بسته، هم خاندان، هم خانواده

ham patvandīh هم پتوننده
-īh ~ : هم پیوندی، خویشی،
همبستگی، هم خاندانی

ham märtīh هم مرتیه
mart-īh ~ : هم مردی، مقاربت،
هم خوابگی

ham nāfān هم نافان
nāf-ān ~ : هم نژاد، هم دودمان،
از یک خانواده

ham nipartīh هم نیپرتیه
ni-part-īh ~ : هم نبرد، جنگ
تن بشن، جنگ و ستیز

«هم نبرد: بمعنی هم کوشش باشد» (برهان)
«هم نبرد: ستیزگی و منازعه» (نقیسی)

hamōgēn هموگن
ham-ōg-ēn : همه، با هم، همگی
hamōkēn = تمام

«همگنان: گروه و جماعت حاضر را
گویند و بمعنی همه کسان و همجنسان و
همچشمان و همکاران و همه و مجموع هم
آمده است» (برهان)

«یکی از وزراء بزریر دستان رحمت
آوردی و صلاح همگنان جستی ...
همگنان در استخلاص او سعی کردند
(گلستان). «ملک زوزن را خواهی بود ...
که همگنان را در مواجهه خدمت کردی
و در غیبت نکویی گفتی» (گلستان)
(بر-معین)

«همگنان همه باشد» (صحاح)
ظهیر فاریابی گفته:

چو خنجر تو همه ابر رحمتست چرا
هزار صاعقه در راه همگنان افتد»
(حاشیه صحاح)

hamsāyak همسایک

sāy-ak ~ : همسایه

hamspāhīh هم سپاهییه

spāh-īh ~ : هم سپاهی ، با هم در يك گروه بودن

هم سپاه رویشیه

hamspāh rawiśnīh

raw-iśn-īh ~ : باهم در يك گروه فرارسیدن ، دسته جمعی رفتن

hamtāk همتاک

tā-k ~ : همتا ، شبیه ، همانند ، مساوی

hamtān همتان

همدان (شهر)

hamtōhmak هم توهمک

tōhm-ak ~ : هم توهم ، هم نژاد

hamvāčīk همواچیک

vāč-īk ~ : هم صحبت ، هم واژه

hamvar هموار

var - ~ : همبر ، هم پهلو ، در کنار هم «هموار بمعنی برابر و بیک طریق و مساوی باشد» (برهان)

«همبر: بمعنی همراه و قرین و نظیر باشد و بمعنی برابر شدن و مقابل نشستن هم بنظر آمده» (برهان)

hamvār هموار

ham-vār ~ : همواره ، همیشه ، دائم ، مستمر

«هموار : بمعنی برابر و بیک طریق و مساوی باشد و بمعنی همیشه و دائم هم هست» ، «همواره بمعنی پیوسته و همیشه و مدام باشد» (برهان)

hampursakīh همپورسکیه

purs-ak-īh ~ : همپورسکی ،

همصحبتی ، صحبت ، چیزی را ازدیگری فرا گرفتن ، سؤال و جواب کردن ، ملاقات ، گفت و شنود ، مشورت

ham pursiśn هم پورسیشن

purs-iśn ~ : همپورشی ، همصحبتی
hampursakīh =

ham pursitan هم پورسیتن

purs-it-an ~ : همپرسیدن ، گفتگو کردن ، صحبت کردن ، درخواست کردن ، مشورت کردن ، استفسار

ham rānīh هم رانیه

rān-īh ~ : همراستی ، جنگه ، نبرد ، جنگه تن بدن

ham rās هم راس

rās ~ : همرا ، رفیق ، دوست ، یار

hamrasiśnīh همرسیشنیه

ras-iśn-īh ~ : ملاقات ، دیدار

hamrasitan همرسیتن

ras-it-an ~ : همرسیدن ، ملاقات کردن ، دیدار کردن

ham rawiśn هم رویشن

raw-iśn ~ : هم روش ، بایکدیگر رفتن

hamrēt هم رت

rēt ~ : ملوث ، آلوده ، کسی که بطور مستقیم بر اثر تماس با چیزی نا پاک ملوث شده باشد ≠ pat rēt = کسی که بر اثر تماس غیر مستقیم آلوده شده باشد

ham zōrīh هم زوریه

zōr-īh ~ : هم زوری ، همکاری ،

کاری را با هم انجام دادن

hān هان

han ۱- آن ، ضمیر اشاره ۲- نك .

han/hān هن

دیگر ، دیگری ، بقیه ، غیر از

hanbag هنبگ

han-bag : شريك

hanbān هنبان

انبان ، کیسه

«هنبان پوستی باشد که درست از گوسفند
بر آورده باشند و دباغت کنند و چیزها در
آن نهند و زنبیل درویشان را نیز گفته اند
که سفره گرد چرمین باشد» (برهان)
«همیان کیسه ای باشد طولانی که بر کمر
بندند» (برهان)

hanbār هنبار

han-bār : راحت ، هموار

hanbār هنبار

han-bār : ۱- انبار ، آذوقه ، ۲- پر ،
مملو ، مجموعه

hanbārīh هنباریه

īh - ~ : همواری ، راحتی ، آسایش ،
فراخی ، سرشاری .

hanbārīšn هنباریشن

īšn - ~ : انبارش ، عمل انبار کردن ،
جمع کردن

«انبارش : پر کردن را گویند و آن
چیزی باشد که جوف درون چیزی را بآن
پر کنند» (برهان)

ham vastarg هم وسترگ

vastarg ~ : هم بستر

hamvašt هم وشت

vašt ~ : کرد هم آمده ، رویه-م
چیده ، انباشته

ham vīmand هم ویمند

۱- مجاور ، همسایه ۲- متناسب

hamvimežīšnīh هم ویمژیشنیه

vimež-īšn-īh ~ : مقاربت ،
مجامعت ، همخوابگی ، آمیزش

hamvinās هم ویناس

vinās ~ : هم گناه ، کسانی که
گناهی واحد مرتکب شده اند

ham-xurun هم خورون

xur-un ~ : هم غذا ، هم خوراك ،
رفیق سفره

hamxvarišnīh هم خوریشنیه

xvar-īšn-īh ~ : هم خورشی ،

هم خوراکی

hamxvatāy هم خواتای

xvatāy ~ : سلطان جهانی

hamyuxt هم یوخت

yuxt ~ : متحد ، متفق

hamzahāk هم زهاك

zah-āk ~ : هم دودمان ، هم خانولده

hamzamān هم زمان

zamān ~ : هم زمان ، هم اندر زمان ،
یکباره ، ناگهان ، بلافاصله ، فوراً ،

hamdamān = بطور متقارن

hanbavīhītan هم بویهیتن
bav-īh-īt-an ~ : در شکم مادر
وجود آمدن وهستی یافتن

hanbāz هنباز
han-bāz : انباز، رفیق، همراه، شریک
«هنباز : بمعنی انباز است که شریک و
نظیر باشد» (برهان)

hančand هنچند
čand ~ : هرچند ، هر قدر که ،
اگرچه

hand هند
اند ، چند ، چقدر ، آنقدر
čand ~ = همانقدر که

«اند : بر وزن ومعنی چند و بمعنی چندان
و چندین باشد و شمار مجهول هم هست از
سه تا نه» (برهان)

hand/hend هند
هستند ، سوم شخص جمع از فعل هستن

handāč هنداج
han-dāč : اندازه ، مقدار ، تناسب ،
نسبت

«انداز : بمعنی قصد و میل نمودن و حمله
کردن باشد و اندازه و مقدار چیزی را نیز
گویند» (برهان)

handāčak هنداجک
ak - ~ : اندازه ، شبیه ، همانند ، طرز
«اندازه : پیمانه هر چیز را گویند و قیاس
کردن و اندازه گرفتن را نیز گفته اند و
تعمیرش به هندسه کرده اند» (برهان)

handāčīh هنداجیه
han-dāč-īh : محاسبه ، ملاحظه

hanbārtan هنبارتن
t-an ~ : انباردن ، انبار کردن ،
گرد آوردن

hanbārtār هنبارتار
t-ār ~ : انباردار

hanbasān هنبسان
han-basān : متضاد ، متناقض

hanbāsītan هنباسیتن
han-bās-īt-an : حفاظت کردن ،
hanbaxsītan : حمایت کردن

hanbašn هنبشن
han-bašn : همبستر ، همخوابه

hanbāštan هنباشتن
han-bāš-tan : انباشتن ، پر کردن

hanbātak هنباتک
نسل ، دودمان

hanbaxsītan هنبخسیتن
han-baxs-īt-an : پنهان کردن ،
این واژه در برهان قاطع تحریف شده و
بصورت اندخسیدن آمده است :

«اندخسیدن : حمایت نمودن و پستی
کردن و پناه دادن و پناه گرفتن باشد» .
«اندخس حمایت کننده و پشت و پناه را
گویند. اندخس واره : قلعه و حصار و
پناه و تکیه گاه باشد» (برهان)

hanbaxtan هنبختن
kan-bax-t an : مقدر کردن ،
تخصیص دادن

handarzēnītan هندرز نیتن
ēn-īt-an ~ : اندرز دادن ، اندرز
کردن ، نصیحت کردن ، تعلیم دادن ،
دستور دادن ، تجویز کردن

handarz framān هندرز فرمان
نام گناهی است

handāxtak هنداختك
han-dāx-t-ak : مقدار

handāxtan/handāč هنداختن
dāx-t-an ~ : انداختن ، شتاب
کردن ، پرتاب کردن

handāxtan/handāč هنداختن
han-dāx-t-an : اندازه گرفتن ،
حساب کردن ، اتفاق افتادن ، معین کردن ،
طرح ریزی کردن ، زاپچه گرفتن ،
تقویم کردن ، مشورت کردن

handāxtār هنداختار
han-dāx-t-ār : طرح ریز ، اقدام
کننده ، کسی که زاپچه میگیرد

handāxtārīh هنداختاریه
ār-īh ~ : اندازی ، عمل انداختن
و پرتاب کردن

handēmān هندمان
han-dēm-ān : حاضر ، جلو ،
در پیش رو

handēmānīh هندمانیه
īh ~ : حضور ، ملاقات ، روبرو
بودن ، پذیرایی ، خوش آمدگویی

handāčīšn هنداچیشن
han-dāč-īšn : حمله ، برانداختن ،
مضمحل ساختن ، پیروزی

handāčīšn هنداچیشن
تقدیر ، سرنوشت

handāčīšn هنداچیشن
ملاحظه ، مشورت

handāčīšnik هنداچیشنیک
īk ~ : ۱ - حمله ، پیروزی
۲ - علامت نجومی

handak هندك
hand-ak : اندك ، كم

handām هندام
han-dām : اندام ، عضو بدن =
hannām و hanām
«هنام : بلند زند و بازند بمعنی اندام
باشد» (برهان)

handarōtakīhā هندروتکیها
همدردی ، دلپری ، خستگی

handarz هندرز
han-darz : اندرز ، نصیحت ، تعلیم ،
پند ، وصیت

«آندرز : بمعنی پند و نصیحت و حکایت
و وصیت باشد و بمعنی کتاب و نوشته هم
بنظر آمده» (برهان)

هندرز انیگوخش
handarz anigoxš
a-nigoxš ~ : اندرز نپوش ،
نافرمان ، کسی که اندرز نمیشنود

کردن ، جمع کردن ، گرد آوردن ، بدست آوردن	هندشنیتن handēšēnītan handēš-ēn-īt-an : اندیشانیدن ، بملاحظه واداشتن
هندوزیشن handōzišn ~ išn : بایستی بدست آوردن. این واژه participium necessitatis است	هندشیشن handēšišn handēš-išn : اندیشه ، فکر ، ملاحظه
هندروتک handrūtak han-drūt-ak : خشمگین ، عصبی	هندشیتن handēšītan īt-an ~ : اندیشیدن ، فکر کردن ، ملاحظه کردن
هندوک handūk hindūk = هندی	هندشیتار handēšītār -īt-ār ~ : اندیشناک ، اندیشمند ، متفکر
هندوتک handūtaK han-dūt-ak : اندوده ، اندود شده	هندوچیشنیه handōčišnīh han-dōč-išn-īh : صرفه جویی ، عمل اندوخته کردن
هندوتن handūtan -an ~ : اندودن ، مالیدن «اندودن کاهگل و گلابه مالیدن باشد و مطلا و ملمع کردن را نیز گویند» (برهان) «انداوه ، ماله استادان بنا باشد. اندایش: بمعنی کاهگل کردن و گلابه و گچ مالیدن. اندایه، ماله استادان گل کار باشد» (برهان)	هندوچیشنیک handōčišnīk -īk ~ : اندوخته دار، پس انداز کننده، صرفه جو
هنگ hang فهم ، دانایی «هنگ : سنگینی و وقار ، قصد و اراده و آهنگ... زیرک و عاقل و دانایی و هشیاری باشد...» (برهان)	هندوه handōh han-dōh : اندوه ، غم
هنگام hangām han-gām : هنگام ، وقت ۲ - انجمن ~ pat = بهنگام ، بوقت	هندوهکن handōhakēn han-dōh-ak-ēn : اندوهگین ، غمناک ، پریشان
	هندوخت handōxt han-dōx-t : ۱- اندوخته ، ذخیره ، عایدی ۲- دوخته «اندوز: بمعنی فراهم آورده و جمع کرده باشد» (برهان)
	هندوختن handōxtan/handōž- han-dōx-t-an : اندوختن ، ذخیره

کامل، محتوی، خلاصه، شامل، دربر
دارنده

hangartikēnitan هنگرتیکنیتان
~ -ēn-īt-an : موجب شمول شدن

hangartikih هنگرتیکیه
~ -īh : ۱- کمال، جامعیت ۲- خلاصه
۳- اجرا

hangat هنگت
han-gat : ۱- ثروتمند ۲- گرد
آمده، مجتمع

hangatih هنگتیه
~ -īh : ثروت، فروانی، خوشبختی،
ترقی

hangēnitan هنگنیتان
hang-ēn-īt-an : وادار کردن،
تحریک کردن، موجب شدن

hangēzitan هنگزیتان
برانگیختن، تحریک کردن

hangēž hangēž
hang-ēž : تحریک، تهییج
«انگیز» بمعنی برانگیخته باشد» (برهان)

hangēžēnitan هنگزیتان
~ -ēn-īt-an : برانگیختن،
تحریک کردن

hangēžihitan هنگزیهیتان
~ -īh-īt-an : تحریک شدن،
تهییج شدن، برانگیخته شدن

hangirt هنگیرت
han-gir-t : خلاصه، مختصر،
ملخص

hangām būtik هنگام بوتیک
būt-īk ~ : وقت شناس

hangāmīk هنگامیک
~ -īk : هنگام، بهنگام، بوقت
«هنگامی» ترجمه خلق الساعه است»
(برهان)

hangāmīk saxvanīh هنگامیک سخوانیه
saxvan-īh ~ : بهنگام سخن گفتن،
سخن بموقع و بجا گفتن

hangār هنگار
انکار، گویا!
«انکار» بمعنی تصور و پندار باشد»
(برهان)

hangārišn هنگاریشن
~ -īšn : انگارش، تخمین

hangart هنگرت
تمام، کامل، مشتمل

hangārtan هنگارتان
han-gār-t-an : انگاردن، انگاشتن،
تخمین زدن، قضاوت کردن، قرض
کردن، برشمردن
«انگاردن» بمعنی پنداشتن و تصور
کردن و گمان بردن باشد» (برهان)

hangartēnitan هنگرتنیتان
hangart-ēn-īt-an : انجام دادن،
تمام کردن، اجرا کردن، مجتمع کردن،
گرد آوردن، خلاصه کردن

hangartīk هنگرتیک
han-gar-t-īk : انجام شده، تمام،

hanjāman	هنجمن	hangirtīh	هنگیرتیه
han-ĵam-an	: انجمن ، مجمع ، جلسه ، اجتماع ، شورا	-īh ~	: اختصار ، ملخص
hanjāmanīh	هنجمنیه	hangirtīk	هنگیرتیک
-īh ~	: تجمع ، گردآمدگی	-īk ~	: ۱- کل ۲- متضمن ، حاوی
hanjāmanīk	هنجمنیک	hangartīk	۳- خلاصه ، ملخص =
-īk ~	: ۱- انجمنی ، مربوط به انجمن و مجمع ۲- بنام ، معروف	hangōšītak	هنگوشیتک
hanjāmanīkīh	هنجمنیکیه	han-gōš-īt-ak	: ۱- روش ، طریقه ۲- شباهت ، همانندی ، مطابقت =
-īk-īh ~	: جماعت ، انجمن کردن ، دورهم جمع شدن	angušītak	هنگوشیتک دانیشنیه
hanjāmēnītan	هنجامنیتن	hangōšītak dānišnīh	
han-ĵām-ēn-īt-an	: انجام دادن ، بپایان رساندن ، تمام کردن	-īh ~	dān-išn- : معلومات و شناسایی که بوسیله مشابهت و همانندی حاصل شود
hanjāmīh	هنجامیه	hangōšītakīh	هنگوشیتکیه
-īh ~	: پایان ، خاتمه	han-gōš-īt-ak-īh	: تشابه ، تطابق
hanjāmišn	هنجامیشن	hangōšītakīhā	هنگوشیتکیها
-īšn ~	: انحامش ، پایان	-īhā ~	: بطورمتشابه ، همانندانه ، متشابهاً
hanjār	هنجار	hānič-1	هان ایچی
	هنجار ، درست ، راست	hān-ič-1	: ونیز آن ، ومال
«هنجار ، بمعنی راه و روش و طریق و طرز وقاعده وقانون و رنگ و لون باشد و بمعنی جاده و راه راست هم آمده است» (برهان)		hanĵaft	هنجفت
hanĵītan	هنجیتن	han-ĵaft	: خالی ، تهی ؟ تمام
hanĵ-īt-an	: هنجیدن ، بیرون کشیدن ، برکشیدن ، تمدد عضلات	hanĵaftak	هنجفتک
«هنجیتن بمعنی بیرون کشیدن و برآوردن باشد» (برهان)		-ak ~	: تمام شده ، پایان یافته
		hanĵām	هنجام
		han-ĵām	: انجام
			«انجام ، انتها و آخر کار و هرچیز باشد که بنظام آید» (برهان)

هفتورنگ بهمراهی ۹۹۹۹۹ تن از
فروهرای پاکان و نیکان موظف است که در
و گذر جهنم را محافظت کند»
(یشت ها ۱-پورداود)

هر
har هر، همه، کل

harburz هر بورز
har-burz : البرز کوه

«هرئیتی Haraiti که غالباً Harā
و بساها Br̥əzaiti Harā b̥ərəzaiti
آمده اساساً یک کوه مینوی و مذهبی بوده
بعدها این اسم را بکوه معروف ایران
اطلاق کرده البرز یا هربرز گفته اند. بقول
دینکرت سری از پل چینوت (پل صراط)
به البرز پیوسته است. برزئیتی که بمعنی
بلندی و پشته و کوه است در اوستا مشتقات
زیاد دارد، از همین ماده است کلمه برز
که در فارسی بمعنی بلندی و بزرگی و
شکوه است

چو خورشید برزد سراز برز کوه
میانها بپستند یکسر گروه (فردوسی)
در مهریشت در فقره ۱۳ مذکور است که
مهر فرشته فروغ نخستین ایند مینوی که
پیش از برآمدن خورشید از کوه هرا
بسر اسر ممالک آریایی می تابد. در بندهشن
در فصل ۱۲ گوید که در مدت ۱۸ سال
کوهها نمو نمودند اما البرز در مدت
هشتصد سال بدرجه کمال در آمد. نام دو
قله بلند این کوه نیز در اوستا یاد گردیده
یکی هو کسیریه Hūkairya و دیگری
تئر Taēra
(یشت ها ۲۰۱ و اناهیتا-پورداود)

هر چه
har ǝē هر چه

هنام hannām
اندام، عضو بدن = handām
«هنام بمعنی اندام باشد» (برهان)

هنوز hanōz
هنوز، تاکنون

هپتوک رینگ haptōkring
hapt-ōk-ring : هفتورنگ، هفت
اورنگ، خرس مهر، بنات النعش، نك.
haftōiring

«در فصل دوم از بندهشن آمده است تیشتر
خوراسان سپاهیت، ستویش خوروران
سپاهیت، و نند نیمروچ سپاهیت، هفتو-
کرینگ ایاختر سپاهیت. فرماندهی
ستارگان نیک شمال با هفتورنگ است.
این کلمه هنوز در زبان ما باقی است و از آن
بنات النعش یا خرس بزرگ ur̥sa major
اراده میشود
تا بدین هفت فلک سیر کند هفت اختر
همچنین هفت بدیدار بود هفتورنگ
(فرخی)

هفتورنگ در اوستا haptōiringa
آمده است و معنی آن دارنده هفت علامت
و نشانه می باشد. جزء دوم این کلمه بمعنی
رنگ است که سانسکریت ranga باشد.
بقول زمخشری در مقدمه الادب این ستاره
رانیز در فارسی هفت برادر گویند. وظیفه
هفتورنگ بسیار دشوار است چه سه سالاری
شمال با اوست، همانظرفی که در آیین
مزدیسناشوم شمرده شده. دوزخ در طرف
شمال واقع است و شمال مسکن دیوها و پریها
و جادوان است. در فروردین یشت آمده ما
میستائیم فروهرهای توانای پاکان را که
نه نوود و نه صد و نه هزار و نه بار ده هزار
از آنها به نگهبانی ستاره هفتورنگ گماشته
شده است. در فصل ۴۹ مینو خرد گوید

بندهشن نیز بیازند hardaršn و در زادسیرم بیازند Aregadarsi آمده، همچنین در روایات بیازند و پارسى هردرشن Hardaršn یاد شده. در مروج الذهب ارحدس نوشته شده است، چنین نامی در اوستا بجای نمانده. (یادداشت‌های گائاه-پورداد)

هر دو اخوان har dō axvān
axv-ān ~ : هر دو جهان، هر دو عالم

هر دو منوک har dō mēnōk
mēn-ōk ~ : هر دو مینو، هر دو گوهر خیر و شر، مقصود هر مزد و اهریمن است

هری harē
هری، هرات. نام ششمین جای نیکی است که خداوند آفریده است.

درنامه شهرستانهای ایران چنین آمده: شهرستان مرو و شهرستان هری گجسته سکندر رومی کرد. درویدودات، فردگردیک چنین آمده است: «ششمین جا و سرزمین نیکی که من اهورا مزدا آفریدم هرو Haraēva (هرات) بود که در آن خانه‌ها تهی است، اهریمن پرمرگ با آفریدن بلای اشک و زاری بدان پاسخ گفت»، بنا بر بندهشن بزرگ در هری وقتی کسی در خانه‌ای میمیرد، مردم آن خانه را ترك می‌کنند و مدت ۹ روز یک ماه بجای دیگر می‌روند و بلائی که برای هری توسط اهریمن آفریده شده شیون و مویه است در مرگ کسان (نک. Darm., Zend-avesta 2, P. 10) هری نام شهری است از ولایت خراسان که به هرات مشهور است. (بیهان)

هرچون har čēyōn
čē-yōn ~ : هرچون، هر طور، هر گونه

هردار hardār
har-dār : نام هشتمین نیای زرتشت پیامبر و پسر سپیتامان spitāmān است Bd. XXXII-1

«هردار: در میان نامهای نیاگان زرتشت، هردار در همه جا درست یاد شده است. در بندهشن بیازند هردار Hardār و در دینکرت هرذر Hardhar و در زادسیرم با تبدیل «ها» به «خا» خرذر Xaredhar شده است. طبری و مسعودی نیز هردار یاد کرده‌اند، همچنین است در روایات. هر چند در اوستا هرتر Harōtar نام کسی نیست اما بمعنی نگهبان و پاسدار بسیار بکار رفته چنانکه در مهریشت پاره ۱۰۳ و یسنا ۵۷ پاره ۱۰ و فرگرد دوم و نندیداد پاره‌های ۴ و ۵ و جزاینها.

hāra صفت است یعنی پاسدار و نگران و آگاه، در فارسی نیز بجای مانده و آن دروازه زینهار یا زنه‌ار است، مرکب از «ازاین» و «هار» یعنی پاسدار از این، آگاه باش از این، هشار زین

«زینهار از قرین بد زنه‌ار» (سعدی)
«ای زینهار خوار بدین روزگار
از بار خویشتن که خورد زینهار» (فرخی)
(یادداشت‌های گائاه-پورداد)

هردرشن hardaršn
نام هفتمین نیای زرتشت پیامبر و پسر هردار hardār است.

«هردرشن یا ارجدرشن در سلسله نسب پیغمبر ایران هفتمین پشت منوچهر و هفتمین نیای زرتشت بشمار است. این نام در دینکرت بیازند arōjadharšn و در

است که جشن نیلوفر نام دارد و این عید مستحدث است.

هروداد: روز اول آن اریجاسوان نام دارد و این روز پیش از اسلام هنگام شدت گرما بود. «آثارالباقیه ترجمه داناسرشت» «هاروت: نام یکی از آن دو فرشته است که در چاه بابل سرازیر آویخته بمذاب الهی گرفتارند» (برهان)

هرودات سور harvdāt sūr
جشن خرداد، هدیه و بخشی که نیاز فرشته خرداد میشود

هروین harvīn
har-vīn: هر یک، هر کسی

هرویسپ harvisp
har-visp: همه، هر، کل، نك.
visp

هرویسپ آکاس harvisp ākās
بهمه آگاه، هر همه آگاه، بهمه چیز آگاه،
عالم به کل اسرار، یکی از نامهای
اهورامزداست

هرویسپ آکاسیه
harvisp ākāsīh
īh: آگاهی بهمه چیز، عالم بودن،
عالم به کل اسرار عالم، صفت اهورامزداست

هرویسپ آناکیه harvisp anākīh
anāk-īh: رنج کلی، بدی و
شرارتی که از سوی اهریمن میرسد،
یکی از صفات اهریمن است

هرویسپ آپاتیه harvisp āpātīh
āpāt-īh: آبادانی کلی و تمام،
برکت و خوشبختی کامل

هر اوک har ēvak
ēv-ak: هر یک

هرودات harvdat
harv-dāt: خرداد، خردادامشاسپند،
هاروت در افسانه‌های سامی و ارمنی

«خرداد در اوستا هئوروات Haurvatāt آمده است. هئوروات بمعنی کامل و تمام و بی نقص و بی عیب می باشد. درسانسکریت sarva آمده. بنا بر این خرداد یعنی کمال و رسائی و صحت. درعالم مادی پرستاری آب با خرداد است، در اوستا یشت چهارم از آن خرداد است و سومین ماه سال و ششمین روز ماه نیز با اسم این فرشته است. بنا بر سنت زرتشتی، زرتشت در خرداد روز از فروردین ماه تولد یافته است. گل سوسن مخصوص به خرداد است» (یشتها ۱- پورداود)

«خرداد: ماه سیم است از سال شمسی و آن مدت بودن آفتاب است در برج جوزا و نام روز ششم باشد از هر ماه شمسی و فارسیان در این روز عید کنند ... و این جشن را جشن خردادگان خوانند. نیک است در این روز طلب حاجات از ملائکه و فرشته‌ها کسردن وزن خواستن و نام فرشته‌ایست که موکل است بر آبهای روان و درختان و امور و مصالحی که در ماه خرداد واقع شود بدو تعلق دارد و نام آن تشکده‌ای بود بسیار بزرگ و عالی» (برهان)

بیرونی در آثارالباقیه،
«خرداد ماه. روز ششم آن روز خرداد است و آن عیدی است که بواسطه اتفاق دو نام خردادگان نام دارد و معنای این نام ثبات خلق است و خرداد ملکی است که به تربیت خلق و اشجار و نبات و ازاله پلیدی از آنها موکل است.
تیرماه روز ششم آن خرداد است و عیدی

harvisp tan	هرویسپ تن همه تن، کل بدن	هرویسپ استومندیه harvisp astōmandīh
harvisp vattarīh	هرویسپ و تتریه vat-tar-īh ~ : بدی مطلق، بدی کامل، ازصفات اهریمن است	ast-ōmand-īh ~ : ۱- ازهرجهت مادی بودن، مادی مطلق ۲- سخت بودگی
harvisp zamān	هرویسپ زمان زمان تمام، زمان کلی، همه وقت	harvispēn
harvist	هرویسپ har-vist ~ : هر، همه، کل. این واژه شکل تحریف شده harvisp است	ēn ~ : هر، همگی، بطور کلی
harvistēn	هرویسپ تن ēn - ~ : هر، همه	هرویسپ همرسیشنیه harvisp hamrasišnīh
has	هس ۱- فوراً، بلافاصله ۲- مانند	ham-ras-išn-īh ~ : اجتماع همگانی، اجتماع بزرگ، دیدار و ملاقات همگانی
hāsr	هاسر hāthra و آن مقیاس زمان و مسافت است و اندازه آن مختلف است. بنا بر کتاب شایست نشایست يك شبانه روز ۱۲ هاسر بلند یا ۱۸ هاسر کوتاه است.	harvisp kartār
	بنا بر فرهنگ oim يك شبانه روز ۱۲ هاسر بلند، ۱۸ هاسر میانه و ۲۴ هاسر کوتاه است، پس سه نوع هاسر وجود داشته است: هاسر بلند که طول آن ۲ ساعت بوده، هاسر میانه که طول آن یکساعت و بیست دقیقه بوده و هاسر کوتاه که طول آن یکساعت بوده است. مقیاس مسافت نیز اندازه های مختلف دارد در Bd. XIV, 4 اندازه آن يك فرسنگ است، در Bd. XVI, 7 اندازه آن يك چهارم فرسنگ است در	kar-t-ār ~ : همه کردار، عامل کلی، دارای قدرت کامله
		هرویسپ نوکیه harvisp nēvakīh
		nēv-ak-īh ~ : نیکی کامل، نیکوئی تام و کلی. ازصفات اهورا مزداست
		هرویسپ نیکیریتار harvisp nikīrītār
		ni-kīr-īt-ār ~ : بینای همه چیز، نگرای کل، کسی که همه چیز را می بیند، کسی که از همه چیز آگاه است. صفت اهورا مزداست
		هرویسپ پست harvisp pēsīt
		pēs-īt ~ : دارای زینت کامل، دارای همه گونه زینت، کاملاً آراسته
		هرویسپ روشنیه harvisp rōšnīh
		rōšn-īh ~ : روشنایی کل، نور کل، نورالانوار. ازصفات اهورا مزداست

hastišn هستی‌شن

išn- ~ هستی، وجود، موجود بودگی

hastkar هستگر

kar ~ : هستگر، بوجود آورند،

هستی بخش

hast mēnišnih هست منیشنیه

mēn-išn-īh ~ ۱- اعتقاد به هستی،

اعتقاد به فلسفه مادی

hastōmand هست‌ومند

ōmand ~ ، هستمند، دارای هستی،

دارای وجود

hašt هشت

هشت (عدد)

haštāt هشتات

āt - ~ : هشتاد

hašt dah هشت ده

dah - ~ : هیجده، هجده، هژده

hašt dahom هشت دهم

dah-om ~ : هجدهم، هیجدهم

haštīh هشتیه

īh - ~ : هشت ضلعی، مجموعه هشت

تایی، هشتی، دالان هشت ضلعی

haštom هشتم

om - ~ : هشتم

hašt sat هشت ست

sat ~ : هشتصد

hat هت

۱- اگر ۲- یعنی

فرهنگ olm يك هاسر متوسط باندازه

يك فرسنگ و معادل هزار قدم دویایی است

دارمستتر اندازه آنرا يك ميل

میداند. نك. به یادداشت‌های west در

SBE در ترجمه Bd. و šnš

hāsr masāi هاسر مسائی

باندازه يك هاسر. نك. hāsr

hast هست

هست. سوم شخص مفرد زمان حال از فعل

هستن

hastak هستك

ak - ~ : ثروت، مال، دارایی

hastakīh هستکیه

īh - ~ : هستی، وجود

«هسته به معنی موجود هم بنظر آمده که»

نقیض معدوم باشد» (برهان)

hastān martōmān هستان مرتومان

martōmān hast-ān-mar-tōm-ān : مردمان

زنده

hast... hast هست... هست

گاهی... گاهی، یا... یا

hast hēr هست هر

ثروتمند، غنی، کسی که دارایی دارد

hastīh هستیه

īh - ~ : ۱- هستی، وجود، انیة

۲- حقیقت ۳- پایداری، دوام

nēstīh ≠

hastikīh هستیکیه

īk-īh ~ : وجود، حقیقت، دوام،

استمرار

یعنی از سپیده دم تا ظهر
«بلند زند و بازند گاه اول است از جمله
پنج وقت عبادتی که زردشت قرار داده
بود و تابان او میکردند» (برهان)

هوانان hāvanān
ān ~ : یکی از هشت پیشوای بزرگ
است که در مراسم یسنا شرکت میکند و
وظیفه اش فشردن گیاه هوم است

هوانانیه hāvanānih
ān-īh ~ : شغل و کار و وظیفه هوانان
است که یکی از هشت تن پیشوایان بزرگ
روحانی است

هواند hāvand
مساوی، معادل، همسان، هم ارزش،
شبهه، همانند

هواندیه hāvandih
ih ~ : تساوی، همسانی، شباهت،
همانندی

هواند کیرپکیه
hāvand kirpakih
kirpak-ih ~ : ثواب همانند و یکسان
داشتن، هم ثوابی

هواند مس hāvand mas
۱- بهمان اندازه بزرگ، خیلی بزرگ
۲- متکبر، مغرور

هاون گاس hāvangās
gās ~ : هاونگاه، نیمه اول روز که
از سپیده دم تا نیمروز است

هاون رتیه hāvan ratih
rat-ih ~ : پیشوایی هاون گاه یا نیمه
اول روز

هات hāt
فعل، بخش، هریک از فصول گائها و
یسناها نامیده میشود

هاتک مانسریک hātak mānsrīk
hāt-ak-mānsr-īk : یکی از
بخش های سه گانه اوستای قدیم است و
شامل هفت نسک است باین ترتیب:

دامدات dāmdāt
ناتر nātar یا naxtar
پاجک pājag
رت داتایک rat-dāt-ītag
بریش bariš
کشکیسرو kaškīsrav
وشتاسپ ساست vištāsp-sāst
خلاصه ای از هریک از این نسک ها در دینکرت
آورده شده است

هاتیوش hatayōš
نام گاوی است که در آخر زمان قربانی
میشود

هات مانسریک hāt mānsrīk
هاتاک مانسریک hātak mānsrīk

هاتوخت hātōxt
hāt-ōxt : هادخت نسک، یکی از
نسک های گم شده اوستاست که برخی
از قسمت های آن در یشت ها و
یسنا وسد در و غیره باقی مانده است و
یشتی هم بنام سروش یشت هادخت در
مجموعه یشت ها باقی است

هاون hāvan
هاون، یانه

هاون hāvan
نام بخش اول از پنج گاه شبانروز است

۳- تحريك کردن ، تلقين کردن ،
گرواندن

hāyik هاييك
خايه ، بيضه ، تخم مرغ
«ءاك: بلغت زند و پازند تخم مرغ را
گویند» (برهان)

hāyik-dēs هاييك دس
خايه دیس ، بیضی ، تخم مرغی شکل

hazangrō(k)zam هزارنگروك زم
zam ~ : هزاره ، دوره هزارساله

hazār هزار
هزار

hazar/zal هزار
دزد ، راهزن

از ریشه hazah اوستایی .

hazarag هزارغ
هرزه ، دزد ، راهزن

این واژه aparak هم خوانده میشود ،
رجوع کنید به آن

«هرز مخفف هرزه است که بیهوده باشد .
هرزه دزد: دزدی را گویند که چیزهای
سهل بدزد» (برهان)

hazaragēn هزارغن
ēn - ~ : هرزه گین ، دزدانه

hazārak هزاراك
هزاره . دوره هزارساله

hazārakānak هزاركانك
ak-ān-ak ~ : هزار گانه ، یکهزار
بار

هواسنیتن havāsēnītan
havās-ēn-īt-ak : خشکاندن ،
پاك کردن

«الضوع: بوی خوش دمیدن و جنبانیدن
چیزی و هواسانیدن» (المصادر)

هواسیتك havāsītak
īt-ak ~ : پاك شده ، خشك شده

«هواسیده: لبی را گویند که خون در آن
کم شده و خشك گردیده و گندم گون
شده باشد» (برهان)

هواسیتن havāsītan
īt-an ~ : پاك کردن ، خشك کردن

همریشه است با خشکیدن و خوشیدن
«الذب: وارانندن و هواسیدن لب از تشنگی .
الذیب: هواسیدن لب از تشنگی»
(المصادر)

هاویشٹ hāvišt
شاگرد ، مرید ، پیرو ، کسی که چیزی را

میاآموزد ، طلبه علوم دینی
«هاوشت بمعنی هاوش باشد که امت پیغمبر
است . هاوش ، امت را گویند مطلقاً یعنی
امت هر پیغمبر که باشد» (برهان)

هاویشٹیه hāvištīh
īh ~ : شاگردی ، طلبگی ، مرید
بودن ، عمل آموختن

هخ hax
دوست ، خیرخواه

هخ haxa
کف پا

هختن haxtan/hāx-
hax-t-an : ۱- پیروی کردن ، تعقیب
کردن ، هدایت کردن ۲- تربیت کردن

hēr هر خواسته، دارایی، مال، ملک

hērakgōn هرک گون
gōn ~ : خاکستری رنگ

hērat هرت حیره، الحیره

hērīh هریره
īh ~ : ثروت، دارایی

hērpānak هرپانک
pān-ak ~ : صرفه‌جو؛ مال‌نگهدار

hērpāt هرپت
hēr-pat : هیربد، پیشوای دین زرتشتی
«هیربد: خادم و خدمتکار آشکده را گویند
و قاضی و مفتی گبران را نیز گفته‌اند و
بعضی خداوند و بزرگ و حاکم آشکده
را می‌گویند» (برهان)

hērpātīh هرپتیه
īh ~ : هیربدی، کاروشغل‌هیربد

hērpātistān هرپتستان
istān ~ : هیربدستان، مدرسه‌طلاب
علوم دینی، مدرسه

hērpātistānīh هرپتستانیه
istān-īh ~ : هیربدستانی، وظیفه
وشغل‌هیربدی، تحصیل‌علوم دینی

hēšm هشتم
hišm = غضب، خشم

hēšmakan هشمکن
hēšm-ak-an : خشمکین، غضبناک

hēšman/un هشمَن
an ~ : خشمکین، غضبناک

hazārihā هزارها
īhā ~ : هزارانه، هزارساله

hazarkārak هزارکارک
kār-ak ~ : کسی که کارش دزدی و
راهزنی است

hazarvārak هزاروارک
vār-ak ~ : دزدوار، رهزن‌وار

hē هستی، ای، دوم شخص مفرد زمان حال
از فعل هستن

hēč هیچ
هیچ، ایچ

hēčgōn هیچگون
gōn - ~ : هیچگونه، هیچ

hēčīh هیچیه
īh ~ : هیچی، هیچ بودگی، پوچی

hēčītan هیچیتن
īt-an ~ : ستم کردن، ظلم کردن،
غمکین کردن
«هیچیدن، آردن و ستم کردن و آزار دادن
و تصدیع دادن» (نفیسی)

hēm هم
xēm = خیم، سرشت، طبیعت، خوی

hēmēt همت
amīd, antzārak. ōmēt و ēmēt

hēn هن
spāh, lškr

hēnd هند
h-ēnd : هستند، اند، سوم شخص جمع
زمان حال از فعل هستن-بودن

hilišnih	هیلشنیه	hēšmanih	هشمنیه
~īh : رهایى ، ترك كردگى ، تنها گذاشتگى		~īh : خشمناكى ، غضبناكى ، خشمگينى	
hilišnik	هیلشنیک	hēt	هت
~īk : قابل ترك ، قابل صرفنظر ، رها شده		هستيد، ايد، دوم شخص جمع زمان حال از فعل هستن-بودن	
hilišn nāmak	هیلشن نامک	hēt dahišnīh	هت دهیشنیه
هلش نامه، طلاق نامه		hēt-dah-išn-īh : دهش مستمر ، بخشش دائمى	
hīm	هیم	hētōmand	هتومند
h-īm : هستیم. اول شخص جمع زمان حال از فعل بودن-هستن		hēt-ōmand : هیرمند ، هلمند ، هیلمند، ناحیه هیرمند و ایالتی که در قدیم از آب هیرمند آبیاری می گشت. یازدهمین سرزمین نیکی است که اهورا مزدا آفریده است	
hindūk	هیندوک	hēxar	هخر
hind-ūk : هندو، هندی		کثافت، مدفوع ، آلودگى ، کند ، هر ماده ای که از انسان زنده جدا شده باشد مانند پوست و مو و ناخن ، در پازند hihar آمده است از ریشه اوستایی hixra این واژه در برهان بصورت «هر» آمده و چنین معنی شده:	
hindūkān	هیندوکان	~ān : کشور هندوستان، هندوستان	
hindūkistān	هیندوکستان	istān ~ : هندوستان	
hirātīk	هیراتیک	hirāt-īk : هراتی، منسوب به هرات	
his/has	هیس	۱- فوراً ۲- مانند ۳- پیش	
hišm	هیشم	هیشم، کینه، غضب = hēšm	
hišmgēn	هیشمگن	~g-ēn : خشمگین، عصبی	
hišmīh	هیشمیه	~īh : خشمگینى ، عصبانیت	
		hil-īšn : هلش ، رهایش ، طلاق ، غفلت، ترك كردن، تنها گذاشتن ، رها كردن	

hōi هوی
چپ، طرف چپ = hōy

hōk هوک
خوی، خلق، عادت، خصلت، روح، مزاج، احساس

hōm/ham هم
هستم. اول شخص مفرد زمان حال از فعل هستن- بودن

hōm هوم
گیاه هوم و آن گیاهی است که از ایران بدست می‌آید و آنرا دره‌اوم می‌گویند و شیرۀ آن در مراسم مذهبی زرتشتیان و پارسیان چشیده می‌شود. برهمنان نیز گیاه دیگری را بنام سوم soma در مراسم دینی بکار می‌برند. شیرۀ گیاه نیز همین نام را دارد و نام فرشته‌ای هم هست که موکل این گیاه است و نیز در هوم یشت نام شخصی است

هوم یا Haoma گیاهی زرد رنگ است که دارای گره‌های نزدیک بهم است. هوم زرد یا هوم زمینی نماینده هوم آسمانی است. هوم سفید یا گئو کره gaokerena در روز رستاخیز یا انسان بی‌مرگی می‌بخشد. هوم سفید هنگامی که برای تقدیس تهیه می‌شود سرور گیاهان شفا بخش است. موضوع تقدیس نوشیدن پراهوم Parāhōm است و طرز تهیه پراهوم چنین است: هوم را با اورورام urvarām که ساقۀ کوچکی است از درخت انار با هم دره‌اوم می‌گویند سپس آنرا با شیر تقدیس شده و آب مقدس یا زهر zōhr مخلوط می‌کنند. پراهوم که باین ترتیب بدست می‌آید تمام خواص آب و گیاه و زندگی حیوانی را داراست و از این روست که برای

hišm kāmakihā هیشم کامکیها
~ kām-ak-ihā : خشم کامه گانه ،
خشمگینانه، کینه جویانه

hištan هیشتن
hiš-t-an : هشتن، گذاردن، رها کردن، اخراج کردن، اجازه دادن، معطل کردن، نهادن، ترك کردن، تحمل کردن، غفلت کردن، خودداری کردن، خذلان

این فعل دو ریشه‌ای است و ریشه زمان حال آن hīl- است
هشتن بمعنی گذاشتن و فرو گذاشتن و رها کردن و آویختن باشد (برهان)
~ andar : اندر هشتن، در میان چیزی یا جمعی نهادن
~ frāč = فرا ز هشتن، فراز نهادن،

hištār هیشتار
hiš-t-ār : گذارنده، رها کننده، ترك کننده

hišt škōhīh هیشت شکوهیه
~ škōh-īh : عدم احترام، هتک حرمت

hixr هیخر
کثافت، آلودگی، مدفوع، کند نك. hēxar

hixrīh هیخریه
~ īh : کثیف بودگی، آلوده شدگی به چیز ناپاک

hiyandak هیندك
بیمار، ناخوش

آن خاصیتی بزرگ فائند

نک. Darm. zend-avesta LXV «هوم در اوستا haoma دروید بر همان soma نام گیاهی است که از آن آشام هوم میسازند. این شربت نیز مانند خود گیاه، هوم نامیده میشود. در نزد بر همان سوم نام پروردگاری است چنانکه هوم در مزدیسنا نام فرشته‌ایست که بقدیۀ هوم گماشته شده است. هوم نیز نام یکی از پارسایان بوده در درواسپ یش از او نام برده شده و کسی است که افراسیاب را دستگیر کرده به کیخسرو تسلیم نمود. در عهد ساسانیان اسم معمولی اشخاص بوده و امروز هم این اسم در میان پارسیان معمول است.

یشت بیستم اوستا مختص به هوم است. هیچ شکی نیست که سوم هندوان و هوم ایرانیان اصلاً یک گیاه بوده است، امروز بطور حتم نمیتوانیم بگوییم هومی که پارسیان استعمال می‌کنند و سومی که بر همان بکار می‌برند همان گیاه قدیم است. اکنون برخلاف پارینه گیاه سوم و هوم با همدیگر فرق دارد. همچنین گیاه‌هایی که با اسم هوم اکنون در بلوچستان و افغانستان و کشمیر و مغرب ثبت مانده‌اند و ای جوشانده استعمال میشود و در آنها اثرات و خواص چندی تصور میشود از یک جنس نیست. مدی موبد دانشمند پارسی به نقل از یک دانشمند گیاه‌شناس انگلیسی Dr. Aitchinson هوم را قسمی از Ephedra نوشته است. حکیم مؤمن در تحفة المؤمنین می‌نویسد: «هوم المجوس گیاهی است که ساقش یک عدد و باریک و صلب و گلش زرد و تیره و شبیه به باسمین و برگش ریزه است و ظاهراً از جنس ارغوان زرد باشد و نزد بعضی بخور مریم است». در جای دیگر مینویسد «مرانیه هوم المجوس مراغه اسم فارسی هوم المجوس

است». هوم آنطور که نگارنده خشک آنرا دیده‌ام گیاهی است بسیار کوچک ساقه‌های بی‌برگ و برگه آن شبیه است به ساقه رزو در قطر و رنگ شبیه است به کاه گندم، این گیاه را از ایران برای مراسم معا بد پارسیان به هندوستان می‌آورند.

استعمال هوم در مراسم مذهبی بسیار قدیم است، اساساً شربت مسکری بوده، پس از ظهور حضرت زرتشت کلیۀ قدیۀ خونین و استعمال شربت مسکری نزد ایرانیان باز داشته شده است و در قدیم هم نزد ایرانیان پس از زرتشت شربت مسکری نبوده است. مراسم هوم از مهم‌ترین مراسم مزدیسناست، با آداب و شست‌وشوی مخصوصی با سرود اوستا در مقابل مجمر آتش پنج تاهفت ساقه از هوم با قدری آب زور و شاخه کوچکی از اورورام (شاخه انار) درهاون با ترتیب مقررۀ فشرده میشود و بآن اسم پراهوم میدهند و میتوان گفت که بمنزلۀ افخارستیا Eukharistia یا شرابی است که در دین مسیح روح و خون مسیح در آن پنداشته میشود. احتمال دارد که مراسم هوم با آئین مهر بر م رفته و در آنجا بعداً به شراب تبدیل یافته باشد (یشت‌ها ۱، ص ۴۷۱-پورداد)

هومان پالای hōmān pālāy

ān pāl-āy ~ : هوم پالا، پالایندۀ

هوم، ظرفی که در آن هوم را می‌پالایند و صاف میکنند، ظرف صافی برای هوم.

در لهجۀ اصفهانی آبکش یا ظرف سوراخ داری را که با آن برنج را صاف میکنند و از ظروف مطبخ است سماق پالون somāq pālun می‌نامند که ممکن است یادگاری از پالودن sōm یا hōm باشد

honsand هونسند
 hon-sond : خورسند ، خوشنود =
 horsand
 «خرسند بمعنی شادمان و همیشه خوش و خوشنود باشد و کسی را نیز گویند که رضا بقضا داده باشد و بهره او را پیش آید شا کروراضی بود» (برهان)
 honsandih هونسندیه
 -ih : خورسندی ، خوشنودی، رضا
 hordat هوردت
 hor-dat : ۱ - خرداد، نام یکی از امشاسپندان است که موکل ماه خرداد است ۲ - نام ماه خرداد و نام روزششم از هرماه است. نك. harvadāt
 hormazd هرمزد
 hor-mazd : هرمزد، اورمزد، اهورا مزدا، مزدا اهورا ، نام خداست . این کلمه مرکب است از دو جزء :
 ahura-mazda بمعنی سرور دانا =
 ōhrmazd
 «اهور ahura در اوستا و اهور asura در وید برهمنان هر دو از ریشه asu که بمعنی مولا و سرور است میباشد. در نزد هندوان اسور غالباً از برای پروردگاران بزرگ استعمال شده است . مزدا در اوستا بمعنی حافظه میباشد. این کلمه در سانسکریت mēdhas آمده که بمعنی دانش و هوش است ، از آنچه گذشت اهورامزدا بمعنی سرور دانا می باشد . اهورامزدا بوسیله زرتشت نام خدای یگانه ایرانیان گردید و دیو که بمعنی خداست گمراه کننده خوانده شد.»
 (بشت ها ۱ ، ص ۳۶ - پورداود)

hōm drōn هوم درون
 نان مقدسی که بنام هوم فدیہ می دهند ، غذای مقدسی که بنام هوم داده میشود
 hōmēn هومن
 ēn ~ : هومی ، هوم آلود ، از ماده هوم
 hōm hūnišnīh هوم هونیشنیہ
 hūn-išn-īh ~ : عمل کوبیدن و فشردن شیره هوم
 hōmīk هومیک
 īk ~ : هومی ، منسوب به هوم ، متعلق به هوم
 hōm madišn هوم مدیشن
 mad-išn ~ : نشاط و سرمستی که از نوشیدن هوم حاصل میشود است
 hōmōmand هوم اومند
 ōmand ~ : هوم مند ، هوم دار ، دارای هوم ، تهیه شده با هوم
 hōm stāyišnīh هوم ستایشنیہ
 stāy-išn-īh ~ : ستایش هوم ، مراسم تقدیس هوم
 hōm sūr هوم سور
 جشن و سوری که برای مراسم تقدیس هوم گرفته میشود
 hōm xvarišnīh هوم خوریشنیہ
 xvar-išn-īh ~ : هوم خواری ، هوم نوشی ، نوشیدن شیره گیاه مقدس هوم قدیم که سکر آور بوده است
 hōm xvart kār هوم خورت کار
 رسم و تشریفات نوشیدن هوم

در زامیاد یشت در پاره ۲۶ آمده است که مدت زمانی فرکیانی به هوشنگ متعلق بوده است. در پاره اول از فصل ۳۱ بندهشن سلسله نسب هوشنگ چنین آمده است: هوشنگ پسر فرواک پسر سیامک پسر مشی پسر کیومرث. این سلسله با آنچه که حمزه اصفهانی می نویسد ده او شهنج بن فروال بن سیامک بن مشی بن کیومرث است، مطابق است. هوشنگ در اوستا هئوشینگه haošyanha آمده است، معنی آن بقول یوستی Justi چنین است: کسی که منازل خوب فراهم سازد (یشتها-۱، ص ۱۷۸-پورداد)

هوش داشتار hōš dāštār
dāšt-ār ~ : باهوش، دارای هوش، و نام کوهی است در سیستان که در آن زرتشت از سوی اهورامزدا به پیغمبری برگزیده شد نام آن در اوستا هوشیدرن ušidarəna آمده است

هوش داشتارینه hōš dāštārīh
-īh ~ : هوش داری، باهوشی

هوشناک hōšēnāk
hōš-ēn-āk : بخار آلوده، دود آلود، تیره

هوشتر hōšētar
هوشیدر، نام یکی از موعودهای دین زرتشتی است که در هزاره سوم پیش از رستاخیز ظهور خواهد کرد. در اوستایی uxšyat-ərōta آمده است «اوخشیتارت uxšyat-ərōta یعنی پروراننده قانون مقدس، امروز اوشیدریا هوشیدر گویند و گاهی کلمه بامی را بآن افزوده هوشیدر بامی می گویند. بنابراین

هرمز دیار hormazdyār
yār ~ : هرمز دیار، کسی که هرمز د یار اوست، نام خاص یک موبد پارسی است که در قرن سیزدهم میلادی میزیسته است

هوش hōš
هوش، حافظه، عقل، فهم

هوش hōš
مرگ، هوش = ōš
«هوش: بلغت پهلوی بمعنی مرگ و هلاکت باشد و زهر قاتل را نیز گویند» (برهان) «هوش بزبان پهلوی هلاک باشد فردوسی گفت:

مرا هوش در زاولستان بود
بدست تهم پور دستان بود»

(صحاح)

«فردوسی گوید:

نگه کن که هوش تو بردست کیست
ز مردم نژاد از دیو و پری است
فخرالدین گرگانی در ویس و رامین گوید:
چرا با من بتلخی همچو هوشی
که با هر کس بشیرینی چونوشی»
(یادداشتها-پورداد)

هوش ادیار hōš adiyār
هوشیار، عاقل hōšiyār =

هوشنگ hōšang
هوشنگ

«در شاهنامه هوشنگ از پادشاهان سلسله پیشدادیان است که پس از کیومرث چهل سال سلطنت کرد و انتقام پدر خویش سیامک را که بدست دیوها کشته شده بود کشید. آهن از سنگ استخراج کرد، آتش پدید آورد، جشن سده بنیاد نهاد و از پوست و چرم جانوران پوشاک ساخت.

از کوه دماوند زنجیر گسیخته دست بستم
و کینه خواهد گشود و بفرمان اهورامزدا
یل نامور گر شاسب نریمان از دشت زابلستان
بر خاسته آن ناپاک را هلاک خواهد کرد،
(یشت ها ۲- ص ۱۰۱- پورداود)
نام دختری که به هوشیدر ماه آستن خواهد
شد در اوستا و نگه وفدري *vanhu-fedhri*
آمده و در سدر بند هشن نام او «وه بد»
آمده است.
نگاه کنید به *hōšētar* و *hūšētar*
و به واژه *Sōšyāns* در همین فرهنگ
و نیز نگاه کنید به:
Darm. zend-avesta II, 522
hōšīh هوشیه
hōš-īh : هوش، فهم، روشن فکری
hōšīšn هوشیدن
-īšn ~ : خشاک شدگی
hōšītan هوشیدن
hōš-īt-an : فهمیدن، درک کردن
«هوشیدن بمعنی تعقل کردن با اندیشه هوش
بمعنی عقل آمده است» (برهان)
hōšīyār هوشیار
hōš-iyār : هوشیار، عاقل، دقیق
hōšīyārīh هوشیاریه
īh ~ : هوشیاری، عقل، فراست
hōšīyārīhā هوشیارها
-īhā ~ : هوشیارانه، عاقلانه
hōš mēnišn هوش منیشن
mēn-īšn ~ : اندیشه مرگ

نطفه حضرت زرتشت را ایزد نریوسنگ
بر گرفته بفرشته آب ناعید سپرد که آن
را در دریاچه کیانسه (هامون) حفظ نمود،
در آغاز هزاره یازدهمین دوشیزه ای در
آن دریاچه آب تنی کرده از آن نطفه
آستن خواهد شد و پس از نه ماه هوشیدر
یا بمرصه دنیا خواهد گذاشت. این پسرسن
سی سالگی از سوی اهورا مزدا برانگیخته
دین از پرتو ظهوری جان خواهد گرفت
و از جمله علامات ظهور وی این است که
خورشید ده شبانه روز غیر متحرک در میان
آسمان خواهد ایستاد.
(یشت ها ۲- ص ۱۰۱- پورداود)
نام دختری که به هوشیدر آستن خواهد
شد *Srūtāt fedhri* آمده و در
سدر بند هشن نام این دختر «بد» آمده
است، «دختری باشد که او را نام بد باشد
و آن دختر از آن آستن شود» کلمه «بد»
تجسیمی از *fedhri* است. نک به:
Darm. zend-avesta II 522
و به واژه *Sōšyāns* در همین فرهنگ
hōšētar mäh هوشتر ماه
هوشیدر ماه، نام یکی از موعودهای دین
زرتشتی است که در هزاره دوم پیش از
رستاخیز ظهور خواهد کرد
«او خشت نمه *uxšyat-nōmah* بمعنی
پروراننده نماز و نیایش. امروزه اوشیدر
ماه یا هوشیدر ماه گویند. در آغاز
هزاره دوازدهمین دگر باره دوشیزه ای
از خاندان بهروز در دریاچه هامون
تن خویش شسته بارور خواهد شد
و پس از نه ماه هوشیدر ماه متولد خواهد
شد و پس سی سالگی برسالت خواهد رسید.
در هنگام ظهور وی خورشید بیست شبانه روز
در میان آسمان غیر متحرک خواهد ایستاد،
در عهد سلطنت روحانی هوشیدر ماه ضحاک

hūāp	هوآپ	hōšōmand	هوشومند
hu-āp	: ۱- محترم، دارای شهرت	ōmand	: ۱- هوشمند، با عقل ۲- میرا،
hū apar	هو اپر	hōšyang	هوشینگ
apar	: رحیم، مهربان	hōšang	هوشنگ دومین پادشاه پیشدادی =
hū aparīh	هو اپریه	hōy	هوی
īh	: مهربانی، رحم	hōi	چپ، دست چپ =
hūasp	هو اسپ	hrōm	هروم
asp	: خوب اسپ، دارای اسپ خوب		روم، یونان
hūaxvīh	هو اخویه	hrōmāyān	هرومایان
axv-īh	: خجستگی، سعادت	hrōm-āy-ān	: رومیان، یونانیان،
جاودانی، روشنی روح، صفای خاطر			اهالی روم شرقی
hūaxvēnītan	هو اخونیتن	hrōmāyīk	هروماییک
axv-ēn-īt-an	: صفای خاطر	īk	: رومی، یونانی
داشتن، سبب سعادت کسی شدن			
hū ayāpak	هو ایپاک	hrōmīk	هرومیک
ayāp-ak	: خوب فهم، خوش فهم،	hrōm-īk	: رومی، اهل روم شرقی،
خوب یافته			یونانی
hū ayāpakīh	هو ایپکیه	hū	هو
īh	: خوب یافتگی، فهم خوب	duš	خوب، درست، مناسب ≠
hūbāmīh	هو بامیه	hūafrang	هو افرتک
bām-īh	: نیک روزی	hu-afrang	: خوب زینت شده، خوب
			تزیین شده
hūbaxt	هو بخت	hūāfrit	هو آفریت
baxt	: خوشبخت، مبارک، فرخنده	ā-fri-t	: خوش ستوده، خوش
hūbōy	هو بوی		آمرزیده، خوش برکت، خوش آفرین.
hu-bōy	: خوش بوی، خوب بوی،		شاهان ساسانی بدین نام خوانده میشدند
عطر آگین		hūāmōxt	هو آموخت
hūbōyīh	هو بویه	hu-ā-mōx-t	: خوب آموخته، خوب
īh	: خوب بویی، خوشبویی، عطر		تعلیم شده

hūčihrgar هوچهرگر
gar ~ : خوب-وی گر، خوشچهرگر،
مشاطه، کسی که چهره را زیبا میسازد،
آرایشگر

hūčihrih هوچهریه
ih ~ : زیبایی، خوبرویی، جمال،
خوشچهری، خوش چهرگی

hūdahak/āk هودهک
hū-dah-ak : ثمر بخش، دارای
پیشرفت و نتیجه خوب، خوش حاصل،
بارور، دهنده مخلوق خوب، مخلوق
خوب

hūdahakih هودهکیه
hū-dahak-ih : خرد کلی، عقل
بزرگ

hūdahišn هودهیشن
hū-dah-išn : بخشش و دهش خوب،
دهش در راه خدا

hūdāk هوذاک
hū-dāk : ۱- نیکوکار، مثمر، بارور،
سودمند

hūdām هودام
-dām ~ : دام خوب، مخلوق نیک،
آفریده خوب

hūdānāk هوदानاک
dān-āk ~ : خوب دانا، عاقل،
دانشمند، عالم

hūdānākīh هوदानاکیه
ih ~ : خوب دانایی، عقل، علم،
دانش

hūbōyišn هو بویشن
išn ~ : خوشبو

hūbōyitan هو بویتن
it-an ~ : بخوردادن با مواد خوشبو،
بوئیدن چیزهای خوشبو

hūbuxt هو بوخت
hu-buxt : نجات یافته، آمرزیده شده،
خوب آمرزیده شده

hūčārk هوچارک
čār-ak ~ : خوش چاره، کسی که
چاره و وسیله دارد

hūčašm هوچشم
čašm ~ : خوب چشم، مهربان،
دوست وار، نیکخواه، خوش نظر، خوش
چشم، بی حسادت، خوش نیت
duščašm = حسود، بد نظر، بدخواه

hūčašmih هوچشمیه
ih ~ : خوش چشمی، خوش نظری،
خوش نیتی، مهربانی، نیکخواهی
duščašmih = حسادت، بدخواهی

hūčašmihā هوچشمیها
ihā ~ : با نظر نیک، نیکخواهانه، با
عدم حسادت، با خوش بینی

hūčīhr هوچهر
čīhr ~ : ۱- زیبا، خوب روی،
خوش قیانه، خوش قامت، خوش بالا،
دارای نژاد خوب و والا، نژاده

hūčīhrak هوچهرک
ak ~ : خوش چهره، خوش بالا، زیبا

فرورفتن خورشید، سرشب. شب به چهار
گاه تقسیم میشود و هوفر اشموک دات
نخستین بخش و نخستین ربع شب است

hūfravart هوفرورت
~ fravart : مقدس، محترم، دارای
فروشی یا فروهر خوب، عنوانی است که
به يك شخص در گذشته خوب داده میشود،
خدا بیامرز

hūfravat هوفرورت
~ fravat : مقدس، خدا بیامرز
hūfravart

hūfrazānakīh هوفرزانیکیه
~ fra-zān-ak-īh : تفهم خوب،
فرزانیکی خوب، خوب فرادانستگی،
دانایی خوب

huftan هوفتن
huft an : نهفتن، نهان کردن،
پوشاندن، پنهان کردن

hugar هوفر
hu-gar : آسان

hūgarāzitan هوفرزیتین
~ garāz-īt-an : خوش رفتاری
کردن، باشکوه و جلال راه رفتن

hūgōn هوفرگون
hū-gōn : خوب گون، خوش رنگه،
ممتاز. نام چوبی نیز هست که وقتی بر
روی آتش نهند بوی خوش از آن برآید

hōkōn درواستا «ووکگون»
vohu-
gaona آمده و در برخی از نسخ و نبداد آنرا

hūdār هودار
hu-dār : خوب دارنده، مراقب،
دقیق، مواظب

hūdāstan هوداشتن
dāšt-an ~ : خوب داشتن، خوب
نگاهداری کردن، مراقبت کردن، خوش
رفتاری کردن

hūdēn هودن
dēn ~ : خوب دین، بهدین، زرتشتی،
مزدآپرست

hūdēnīh هودنیه
-īh ~ : خوش دینی، بهدینی، دارای
دین زرتشتی بودن، پیرو دین بهی بودن

hūdōšak هودوشك
dōš-ak ~ : دوست داشتنی، مطبوع

هوفر اچ یزیشیه

hūfrāč yazišnīh
frāč-yaz-īšn-īh ~ : خوب
بر گزار کردن مراسم یسنا

hūframān هوفرمان
fra-mā-n ~ : خوب فرمان، خوش
فرمان، مطیع، فرمانبردار

hūframānīh هوفرمانیه
-īh ~ : خوب فرمانی، خوش فرمانی،
اطاعت، فرمانبرداری

hūfrāšmōkdāt هوفر اشموک دات
frāšmōk-dāt ~ : غروبگاه، هنگام

hūīk	هوئیک	صندل و دربرخی از نسخ دیگر آنرا الوبان معنی کرده‌اند. در تحفة المؤمنین آمده که لبان معرب «لیبانوا» یونانی است و آن کندر است (نک. خرده‌اوستا پورداود- ص ۱۳۰)
hūīk-kār	هوئیک‌کار کارخوب، عمل خوب	
hūk	هوک خوک	hūgōwīšn
hūkāmāk	هو کامک kām-ak ~ : خوش کامه ، کسی که دارای امیال خوب است ، خوش نیت	گویشن gōw-išn ~ : خوش سخن ، خوش گفتار
hukar	هوکر -kar ~ : نام کوهی است در ایران زمین. «هوکر در اوستا هو کثیری» نام بلندترین قلعه کوه هربرز (البرز) است، رود اردو سورا ز بالای آن به بلندی هزار قد آدمی سرازیر گشته بدریای فراخکرت فرو میریزد. معنی لفظی هو کثیری به خوب کنش است» (یشت ها ۱- ص ۱۴۸، پورداود)	hūgōwīšnih
hūkārītan	هوکاریتن hū-kār-īt-an : تسلی دادن، آرام کردن	گویشنیه gōw-išn-īh ~ : خوش سخنی ، خوش گفتاری، خوب سخنی
hūkarp	هوکرپ hū-karp : خوش اندام ، زیبا، خوش بدن، خوش ترکیب، خوش قد و بالا	هوگو شیتک gōš-īt-ak ~ : خوب گوشیده، خوب شنیده شد، خوب گوش داده شده، خوب فهمیده شده، خوب بررسی شده
hūkart	هوکرت hū-kart : ۱- خوب ساخته شده، خوش ساخت ۲- نام چوب خوشبویی است.	هوگوکار gukār ~ : خوشگوار، خوب گوار، خوش هضم
		هوگوکارت gukar-t ~ : خوشگوار، سهل الهضم، خوب گواریده شده
		هوهماریه hamār-īh ~ : اعتقاد به روز شمار، معتقد بودن به آخرت
		هوئیه hūīh ~ : خوبی = dušīh = بدی

دراوستا وهو کرتی vohu kereti
آمده است. در برخی از نسخ وندیداد آنرا
«کافور» و در برخی دیگر «اگر» معنی
کرده اند. در تحفه حکیم مؤمن آمده «اگر»،
بفتح اول و سکون کاف نام هندی عود است،
(نک. خرده اوستا، پورداود، ص ۱۳۹)
«اگر» نام دوايي است که آنرا وج گویند
و آن سفید و خوشبوی و گره دار میباشد،
گرانی زبان را سود دارد و قوت باده دهد و
چوب عود را نیز گویند» (برهان)

هو کرتاریه hūkartārīh
kar-t-ār-īh ~ : خوب کرداری،
عمل خوب، تقوا

هو کونیشن hūkunišh
kun-išh ~ : خوش رفتار، خوب کنش
هو کونیشنیه hūkunišnīh
kun-išn-īh ~ : خوب کنشی،
خوش رفتاری.

هو کونیشنیک hūkunišnīk
īk- ~ : خوب کنش، خوش عمل

هومای humāi/y
hu-māy : هما، های، نام خاص است
بمعنی فرخنده و همایون

های دختر فره ماه frah mäh از
خاندان موبدان است که نامش در پخش
۳۱ بندهشن آمده است.

های دختر و هومن vohuman (= بهمن)
ملقب به چهار آزاد سی سال سلطنت کرد.

نک. به بندهشن پخش ۳۴
های دختر کی گشتاسپ است که در فروردین-
یشت به فروهر او درود فرستاده شده است.
این دختر با خواهرش اسیرا رچاسپ تورانی
میگردند و برادرشان آنها را نجات میدهد.
نک. به شاهنامه فردوسی جلد ۶ به پادشاهی
گشتاسپ و پادشاهی های.

در یادگار زیر سران آمده است که
کی گشتاسپ برای تشویق لشکریان
چنین گفت: کیست در میان شما ایرانیان
که از زیر انتقام بکشد تا من دختر خود
هماک را که در کشور زیبا ترین زن است بدو
دهم، از برای او در کاخ زیر جای سازم و
او را سپهد لشکر گردانم

(یشت ها ۱- ص ۳۹۱، پورداود)
های نام یکی از خواهران اسفندیار
است که ارجاسپ او را اسیر کرده در قلعه
روین دژ نگاه داشته بود و نام دختر بهمن
بود (برهان)

هوماک humāk

های، مرغ های، عقاب
یکی سینه شیر باشدش جای
یکی کرکس و دیگری راهمای (شاهنامه)
های مرغی است که او را مبارک دارند
و چون پیدا شود مردم بتفال در زیر
سایه او روند» (صحاح)

های نام مرغیست مشهور و معروف که
استخوان خورد. و علم و نشانی را نیز گویند
که بر سر آن صورت های ساخته یا نقش
کرده باشند (برهان)

hūmat هومت
hū-māt : اندیشه خوب، منش نیک ،
 طرز فکر خوب $\neq$ **dušmat**
 بنا بر اعتقاد ایرانیان قدیم سه روز پس
 از مرگ روان مرد نیکوکار پس از گذشتن
 از مراحل هومت ، هومت و هورشت به
 بهشت میرسد
hūmatanām هومتنام
hū-mat-anām : نام یکی از نیایش-
 های اوستایی است که با این واژه شروع
 میشود
 هومت منیشنیه
hūmat mēnišnīh
mēn-išn-īh ~ : دارای اندیشه نیک
 بودن ، نیک اندیشی
 هومت منیتار
hūmat mēnitār
mēn-īt-ār ~ : نیک اندیش، پیرو
 نیک اندیشی
 هومت پایک
hūmat pāyak
pāy-ak ~ : هومت پایه، درجه و پایه
 هومت که درجه اندیشه نیک است.
 هومچکیه
hūmēčakīh
mēč-ak-īh - ~ : خوشمزگی ،
 دارای مزه خوب بودن
 هومنیشن
hūmēnišn
mēn-išn ~ : خوب منش ، دارای
 منش خوب، دارای فکر خوب، اندیشه
 نیک

hūmān هومان
hūm-ān : هومان پهلوان تورانی پسر
 ویسه و برادر پیران است که سپهبد
 افراسیاب بود . شکل کهن تر آن
hōmān است. این واژه هم ریشه است
 با گیاه معروف هوم **hōm**
 نك. Iran Nam. م ۱۳۲، بندهشن
 پخش ۳۱، شاهنامه فردوسی، فرهنگ
 wolff م ۸۶۹
hūmānāk هوماناک
hū-mān-āk : همانا، مانا، همانند،
 شبیه، مانند، خوب مانند، متشابه
 «مانا بمعنی شبه و نظیر و مثل و مانند هم
 آمده است» (برهان)
 «همانا بمعنی مانا و گویا و پنداری و
 گمان بری باشد» (برهان)
 «همانسا ، پنداری باشد اعنی حسب،
 خسروانی گفت،
 دلت همانا زنگار معصیت دارد
 بآب توبه خالص بشویش از عصیان» (صحاح)
hūmānākīh هوماناکیه
īh - ~ : همانندی، شباهت، تشابه
 هومانیه
hūmānīh
hū-mān-īh : خوش منشی، خوش
 فکری، خوش نیی، اندیشه خوب و
 خیرخواهانه داشتن
 هومانیشنیه
hūmānišnīh
mān-išn-īh ~ : خان و مان خوب،
 دارای جا و مسکن و خان و مان خوب بودن

hunar	هونر	hūmēnišnih	هومنیشنيه
nar - ~	هنر، مردانگی، جنگاوری، قدرت، فضیلت، ارزش، مهارت	ih - ~	خوب منشی، دارای فکر و اندیشه خوب بودن، دارای طرز فکر خوب بودن
hunar afzār	هونرافزار	hūmēnišnih kāmāk	هومنیشنيه کاماک
	حسن فضیلت، نیروی باطنی که بوجود آورنده فضیلت و مردانگی است	kām-ak ~	دارای میل خیرخواهانه، کام و آرزوی نیک خواهانه
hunarīh	هونریه	hūmēnitār	هومنیتار
ih - ~	هنری، مردانگی، فضیلت	hū-mēnit-ār	نیک اندیش، پاک
hunarōmand	هونرومند		اندیش، کسی که دارای اندیشه و فکر خوب است
ōmand - ~	هنرمند، ماهر، با فضیلت	hūmitr	هومیتر
hunarōmandīh	هونرومندیه	mitr ~	خوش مهر، دوست، رفیق
ih - ~	هنرمندی، ارجمندی	hūmitrīh	هومیتريه
ahunarīh ≠		mitr-īh ~	خوش مهری، دوستی، مهر
hūnāv-tāk	هوناوتاک	hūmorvāk	هومرواک
nāv-tāk ~	قابل کشتی رانی، قابل عبور	morv-āk ~	خوب مروا، فال نیک، فرخنده، سعید. نک. morvāk
hūnihātīk	هونیها نیک	hūmōzdīh	هومزدیه
hū-nihāt-īk	نهاد، نیک سرشت	mōzd-īh ~	خوب مزدی، پاداش خوب داشتن
hūnišn	هونیشن	hūnāmīk	هونامیک
hu-ni-šn	فشار، عمل خرد کردن با فشار	nām-īk ~	خوشنام، دارای شهرت نیک
hūnišnih	هونیشنیه		
ih - ~	فشردگی، خرد کردگی، عمل فحردن، صاره کشی، شیر کشی		

دان، رامشگر	هونیتان	hunītan
هونوشک	هونیتان : hu-nī-tan : فشدن، خرد کردن، شیرۀ چیزی را کشیدن، عصاره کشیدن	
هونوشاک	هونیاک	hunīyāk
هونوشاک : hu-nu-šak : زاده اهریمن، فرزند موجودات اهریمنی، موجودی که از یک موجود اهریمنی زاده شده باشد، دیو بچه، اهریمن زاده	هونیاک : hu-nīyā-k : خنیا، نوای خوش، صوت خوب، موسیقی، آهنگ خوش	
هونوشکنیتان	هونیاک = hunavāk = بطوری که از متن رسالۀ خسرو کواتان برمی آید خنیاگر کسی است که یا با بازی و حرکات یا با موسیقی جمعی را سرگرم کند	
هونوشاکēnītan	«خنیا، سرود و ساز و نغمه باشد، چه خنیاگر خواننده و سازنده و سرودگوی را خوانند» (برهان)	
~ ēn-ī-tan : آستن دیو بچه بودن، حامله بودن (برای موجودات اهریمنی)، آستن موجودی اهریمنی بودن	«خنیا، رامش بود اعنی سرود و بدین سبب سرودگوی را خنیاگر گویند حکیم انوری گفت :	
هوپ	ورزهره جزبیزم توخنیاگری کند جاوید دف دریده و برپست شکسته باد» (صحاح)	
هوپ	هونیاک	hūnīyāk
هوپرچیشنی	هونیاک : hū-nīyāk : خوب نیا، دارای اصل و نسب، اصیل، منتسب به خانواده ای شریف	
هوپرچیشنی : hū-pahrēč-išnīh	هونیاکیه	hūnīyākīh
هوپرچیشنی : hū-pahrēč-išn-īh : خوب پرهیزی، باعتدال زندگی کردن، اعتدال در امور زندگی	~ īh : موسیقی، شادی، رضایت خاطر	
هوپانکیه	هونیاکار	hūnīyākar
هوپانکیه : hū-pān-ak-īh : پشتیبانی نیک، پشتیبانی مؤثر	هونیاکار : hu-nīyā-kar : خنیاگر، موسیقی-	
هوپرش		
هوپرش : hū-parš : نام خواهر «بوشت فریان» است که زن «اخت جادو» بود. آنرا «هورش» و «وورش هم میخوانند. west این نام را hū-fryā میخواند		
هوپاتخسای		
هوپاتخسای : hū-pāta-xšāy : خوب پادشاه، فرمانروای نیک، پادشاه خوب		

هرمزد روز (یکم) در دی ماه جشن خرم روز بود و آنرا دی دادار جشن نیز می گفتند

«خرم روز : درین روز لیکن درماه دی از سالهای شمس جشن کردند و جامهای سفید پوشیدندی و بر فرش نشستندی و دربانرا منع کردند و بارعام دادندی و بامور رعیت مشغول شدند و مزارعان و دهقانان باملوك برسريك خوان نشستندی و چیزی خوردندی و بعد از آن هر عرضی و مدعایی داشتندی بیواسطه دیگری بمرض رسانیدندی و ملوك به رعایا گفتی: من هم یکی از شمایم و مدار عالم بزراعت و عمارتست و آن بی وجود شما نمیشود و ما را از شما گزیر نیست چنانکه شما را از ما، ما و شما چون دوبرادر موافق باشیم»

(برهان)

hūrām **هورام**
hū-rām : خوش رام ، رامش خوب ، خوشوقت، خوشحال، شاد، لذت بخش، خرم، بشاش، راضی

hūramak **هورمك**
ramak ~ : خوب رمه، دارای رمه خوب ، شبان، صفت جمشید است

hūramakīh **هورمكیه**
īh - ~ : دارای رمه خوب بودن ، رمه خوب داشتن، شبان خوب بودن

hūramakōmand **هورمك اومند**
ōmand ~ : دارای رمه خوب، دارای کله و چهارپایان خوب

hūpatvand **هو پتونند**
hū-pat-vand : خوب پیوند، نجیب-زاده، دارای اصل و نسب، خوب پیوسته، متحد.

dušpatvand ≠

hūpāyītan **هو پاییتن**
pāy-īt-an ~ : خوب پاییدن ، خوب حمایت کردن

hūpēšīh **هو پشیه**
pēš-īh ~ : خوب پیشی، سبقت خوب، پیشرفت خوب

hūpēt **هو پت**
pēt ~ : خوب پدر، اصل، نجیب زاده، دارای خانواده معروف و سرشناس

hūpusīh **هو پوسیه**
pus-īh ~ : دارای فرزند خوب شدن، فرزند خوب داشتن

hūpuxt **هو پوخت**
puxt ~ : خوب پخته شده

hūp virrawiśn **هو پ ویرویشن**
vi-raw-iśn ~ : خوب گروش، مؤمن، معتقد بدین

hur **هور**
نوعی مشروب الکلی قوی است. در اوستایی **hurā** و در سانسکریت **surā** آمده است

hūram/-rram **هورم**
hū-ram : خرم ، شادمان

hūsāčakīh هوساچکيه
sāč-ak-īh ~ : سازگاری، تطابق،
متناسب بودن، سزاوار بودن، خوب
سزیدگی

hūsačitan هوسچیتن
hū-sač-īt-an : خوب سزیدن،
سازگار بودن، شایسته بودن، مطابق بودن،
متناسب بودن

husānītan هوسانیتن
hus-ān-īt-an : خشکانیدن،
پژمرده کردن نک. havāsēnītan

husēnītan هوسنیتن
hus-ēn-īt-an : خشکیدن، پژمرده
شدن نک. havāsītan

hūsikāl/-gāl هوسیکال
hū-sikāl : خوش سگال، خوش
نیت، توجه خوب، فکر خوب، مشورت
خوب

«سگال» بمعنی اندیشه و فکر باشد و بمعنی
خواهنده و طلب کننده و گوینده هم آمده
است. سگال، سخن و گفتگورائز گفته اند
چه بدسگال بدگو را گویند» (برهان)

hūsikālišn هوسیکالیشن
īšn ~ : خوش سگالش، مشورت
خوب، فکر خوب داشتن، نیت خوب
داشتن

«سگالش» بمعنی فکر و اندیشه باشد و
بمعنی متفکر و اندیشه مند بودن و خواستن
و کارسازی کردن هم هست» (برهان)

hūramīh/-rramīh هورميه
hū-ran-īh : خرمی، شادی

hūrāmīh هوراميه
rām-īh ~ : خرمی، شادی، خوشی،
خوش رامی، رامش

hūravānak هوروانك
rav-ān-ak ~ : تندرو، زودگذر

hurdat هوردت
خرداد، خرداد ماه، فرشته سلامتی،
هاروت نک. hordat و harvdāt

hūrōyišn هوروییشن
hū-rōy-īšn : خوب رویش، خوب
رسته، بلندبالا، خوش اندام، زیبا

hūrōst هوروست
hū-rōst : خوب رسته، بلند بالا،
خوش قامت، زیبا = hurust

hūrūst هوروست
hū-rūst : خوب رسته، بلندبالا،
خوش قامت، زیبا

hūrūstak هوروستك
ak ~ : خوب رسته شده، بلند بالا،
زیبا، خوش قامت

hūruwānīh هورووانيه
ruwān-īh ~ : خوبروانی، نجات
یافتگی روح

hūspāsīh	هوسپاسیه	hūsikālītan	هوسیکالیتن
-īh ~ : خوب سپاسی ، سپاسداری ، سپاسگزاری		-īt-an ~ : خوب سگالیدن ، نیت خوش داشتن ، خوب مشورت کردن =	
huspūrīk	هوسپوریک	huskārtan	
spūr-īk ~ : ۱- کامل ، بی نقص		huskā	هوسکار
۲- متدین		hu-skār : خوش سگال ، خوش نیت ، خوش فکر	
husraw	هوسرو	huskārišn	هوسکاریشن
hū-sraw : خسرو ، خوش نام ، خوش آوازه ، نیکنام ، مشهور ، محترم . در سانسکریت susravas آمده است . عنوانی است که به چند تن از شاهان ساسانی داده شده است		-išn ~ : نیت خوب ، فکر خوب ، مشورت	
husrawīh	هوسرویه	huskāritan	هوسکاریتن
-īh ~ : خسروی ، خوشنامی ، نیکنامی ، شهرت		īt-an ~ خوش سگالیدن	
husraw sparγam	هوسروسپرغم	huskārtan	هوسکارتن
سپرغم خسروی ، شاه اسپرم ؟		-t-an ~ : خوب سگالیدن ، خوب فکر کردن ، مشورت کردن	
hūš	هوش	huspāram nask	هوسپارم ناسک
درخشش ، درخشندگی ، سپیده دم ، سحرگاه . دراوستایی ušas آمده است		نام یکی از نسکهای اوستای قدیم است که بنا بر دینکرت شامل هیربدستان و نیرنگستان بوده و در آن از موضوعاتی مانند خانواده و ازدواج و مالکیت سخن میرفته و دارای ۶۴ کرده یا فصل بوده است	
hūšarmīh	هوشرمیه	hūspās	هوسپاس
hū-šarm-īh : خوب شرمی ، عفت ، آزر		hū-spās : خوب سپاس ، خوش سپاس ، سپاسدار ، سپاسگزار	
hūšastar/ūšastar	هوشستر		
hūš-astar : شرق ، مشرق ، سویی که از آن سپیده دم نمایان میشود . در اوستایی ušastara			

hūšnāsīh	هوشناسیه	hušbām	هوشبام
īh - ~ : خوب شناسی ، تبحر ، تخصص ، مهارت		huš-bām : سپیده دم ، سحرگاه	
hūšnōsr	هوشنوسر	hūšētar	هوشتر
hū-šnōsr : راضی ، ارضاء شده		hōšētar . نك . هوشیدر	
hu-xšnaothra	دراوستایی	hūšētarmāh	هوشترماه
		hōšētarmāh . نك . هوشیدرماه	
hušnūtīh	هوشنوتیه	hušk	هوشك
hušnū-t-īh : خوشنودی ، رضایت ، xvašnūtīh = شادی		خشك	
hūtak	هوتك	huškīh	هوشکیه
hū-tak : خوب تك ، خوب دو ، روان ، سریع		īh - ~ : خشکی	
hūtan	هوتن	huškkar	هوشك كر
hū-tan : خوب تنیده ، خوب کشیده ، بر کشیده ، خوش بالا		kar ~ : چیزهای خشك ، چیزهای خشکیده	
hūtāšīt	هوتاشیت	hūškōh	هوشکوه
hū-tāšīt : خوشگل ، زیبا ، خوش- ساخت ، خوش برش ، خوش تراش		hū-škōh : با شکوه ، شکوهمند ، محترم ، مجلل	
hūtōhmīh	هوتوهمیه	hūškōhīh	هوشکوهیه
hū-tōhm-īh : خوب تخمی ، خوب نژادی ، اصالت		īh - ~ : شکوهمندی ، احترام ، bīm بیم ≠	
duštōhmīh ≠		huškwār	هوشك ور
		hušk-war : ظرف یا کوزه ای که در آن چیزهای خشك جای دهند .	
hūtōhmīk	هوتوهمیک	hūšnās	هوشناس
hū-tōhm-īk : خوب تخمه ، خوب نژاد ، اصیل ، نژاده		hū-šnās : خوب شناس ، متبحر ، متخصص ، ماهر	

hūtuxšākīh هوتوخاکیه
~ āk-īh : شغل مشروع، شغل خوب،
صنعتگری خوب

hūtuxšīh هوتوخشیه
~ -īh : هوتوخشی، کوشش خوب،
هنرمندی، صنعتگری

hūvaršt هوورشت
hū-varšt : کارنیک، عمل خوب،
کارپرهیزکارانه، ثوابی که از کارنیک
بدست آید، مقامی از مقامات بهشت

hūvaršt kāmāk هوورشت کامک
~ kām-āk : تمایل به کارنیک، نیکو
کارکامه، کسی که به کردن کارنیک تمایل
دارد

هوورشت کونیشنیه
hūvaršt kunišnīh
~ kun-išn-īh : اجرای کارنیک،
عمل به خیر

هوورشت ورزیشنیه
hūvaršt varzišnīh
~ varz-išn-īh : عمل به خیر،
نیکویی ورزیدن

هوورشت ورزیتار
hūvaršt varzītār
~ varz-īt-ār : نیکوکار، عامل
کارخیر، ثوابکار

هوورز
hūvarz
~ hū-varz : عمل نیک، نیکوکار

hūtōs هوتوس
نام زن ویشناسپ (گشتاسپ) شاه است واز
نوادگان نوذراست. دراوستا
آمده است

hūtōxmāk هوتوخمک
hū-tōxm-āk : خوب تخمه، خوب
نژاد، اصیل = hūtōhmāk

hūtōxš هوتوخش
hū-tōxš : هوتوخش، صنعتگر،
هنرمند = hūtuxš

هوتوخش
hūtuxš
hū-tuxš : هوتوخش، صنعتگر،
هنرمند، چهارمین گروه از اصناف =
hūtōxš

«در آغاز مردمان سه گروه بخش شده بودند،
پس از آن دستورزان یا دستکاران را از
کشاورزان جدا کرده هوتوخشان نامیدند.
در اوستا نیز از این طبقه چهارم درباره
۱۷ از بسنای ۱۹ یاد شده وواژه هوتویی
hūiti برای آن آورده شده است.
مسمودی در کتاب التنبیه والاشراف از
«هتخشپند» نام میبرد. در شاهنامه چهارمین
گروه مردمان تحریف شده و «هتوخوشی»
نوشته شده است.» (نک. به گاناها-پورداود،
به گفتار پیشه و ران)

هوتوخشاك
hūtuxšāk
hū-tuxš-āk : ۱. خوب کوشش کننده،
سخت کوش ۲. هنرمند، صنعتگر

خوش خوی، خوش خیم، خوب سرشت
 hūxēmīh هوخیمیه
 -īh ~ : خوب خیمی، خوش خلقی،
 خوب سرشتی

هوخرت hūxrat
 -xrat ~ : خوب خرد، پر خرد،
 عاقل، فرزانه، خردمند

هوخرتیه hūxratīh
 -īh ~ : خوب خردی، پر خردی،
 خردمندی، فرزانهگی

هوخت huxt
 hu-xt : گفتار نیک، ثواب گفتار نیک،
 درجه‌ای است از درجات وصول به بهشت

هوخت گفتار huxt gōftār
 gōf-t-ār ~ : نیک گفتار، خوب
 گفتار

هوخت گویشیه huxt gōwīšnīh
 gōw-īšn-īh ~ : خوب گفتاری،
 نیک گفتاری

هوختوای hūxvatāy
 xvatāy ~ : خوب خدای، فرمانروای
 خوب، سلطان خوب، شاه خوب

هو یا چکیه hūyāčakīh
 hu-yāč-ak-īh : کوشش خوب

هو یز کیه hūyazakīh
 yaz-ak-īh ~ : ستایش خوب

هوورزیها hūvarzīhā
 -īhā ~ : نیکخواهانه، به نیکخواهی،
 نیکوکارانه، کاری که خوب انجام گردد

هوواسپ hūvāsp
 hūv-āsp : هوواسپ، خوب اسب.
 بنا بر روایت بندهشن نام سرور و خدایگان
 دو روپرشت، vōrūbaršt است که
 کشور پنجم از هفت کشور است
 هاft kišvar نك

هووخش hūvaxš
 hū-vāxš : ۱- خوب و خش، خوب
 بالنده، خوب روینده، خوب نمو کننده
 ۲- پیشرفت کننده، مترقی ۳- طلوع
 خورشید

هوویچیریشنیک hūvičīrišnīk
 vičīr-īšn-īk ~ : خوب تشخیص
 داده شده، خوب گزیده شده، مشخص،
 معین

هوویر hūvīr
 hū-vīr : ۱- باهوش، خوش حافظه
 ۲- دارای قهرمانان خوب، دارای
 مردان خوب

هوویترگیه hūvitargīh
 vitarg-īh ~ : دارای گذرگاه.
 خوب بودن، قابل عبور بودن

هوخم hūxēm
 -xēm ~ : خوب خیم، خوش خلق،

huzvānīh هوزوانیه

-īh ~ : زبانی

huzvānīkīh هوزوانیکیه

īk-īh ~ : زبان آوری ، فصاحت ، بلاغت

huzvārīšn هوزواریشن

-īšn ~ : هزوارش ، تعبیر ، تفسیر ، ایدئوگرام ، فهمیدن

hvaršēt هورشت

hvar-šēt : خورشید ، هورشید ، نورخورشید

«هور» نامی است از نامهای آفتاب عالمتاب و بخت و طالع را گویند و نام ستاره‌ای هم هست که هر هزار سال یکبار ظهور میکند (برهان)

«هور» خورشید باشد. فردوسی گفت :

که شیرینترسد ز یک دشت گور
ستاره نتابد هزاران چو هور» (صحاح)

hvaršēt čīhr هورشت چهر

خورشید چهر ، خورچهر ، هور روی ، نام یکی از پسران زرتشت است . این

نام در اوستا هورچیترا Hvarə čithra

آمده است. وی و پسر دیگر بنام او روتدر

urvatat nara از یک مادر بودند

hvarxšēt هورخشت

hvar-xšēt : خورشید

«هورخش: بضم اول و سکون ثانی و فتح
را بمعنی اول هور است که نام آفتاب
عالمتاب باشد» (برهان)

hūzahāk هوزهاک

zah-āk ~ : خوب نژاد ، نجیب زاده ، شریف ، اصیل

hūzandīh هوزندیه

hū-zand-īh : دانایی خوب ، دانش خوب ، عقل خوب

huzār هوزار

کم ، اندک

hūzāt هوزات

hū-zāt : خوب زاده ، اصیل ، شریف ، نجیب زاده

hūzāyīšnīh هوزایشنیه

zāy-īšn-īh ~ : زایش خوب ، زایمان راحت

hūzēn هوزن

hu-zēn : سلاح خوب ، مسلح به سلاح خوب ، نك. zēn

hūzīrīšnīk هوزیریشنیک

-īšn-īk ~ : هزیر ، زیبا

hūzīvīšnīh هوزیویشنیه

hu-zīv-īšn-īh : زندگی خوب ، خوب زیستی ، زندگی سعادتمند

huzvān هوزوان

زبان ، گفتار

huzvān drānā هوزوان درانا

زبان دراز ، لاف زن

هوزوان دراینیتار

huzvān drāyēnītār

drāy-ēn-īt-ār : لاف زن ، خودستا

طلوع خورشید، درخشدگی خورشیدوار،
خورشید وار درخشیدن

hvōw

هوو

خانواده هووی که فرשוستر و برادرش
جاماسپ از اعضاء برجسته آن بودند .
این نام بصورت Hvōgva در گاتاها
و Hvōva در پخشهای دیگر اوستا
آمده است و بمعنی دارنده گاوهای
خوب یاد از گله ورمه خوب برخوردار
است

در باره خاندان هوگو Hvōgva نک. به
(یادداشت‌های گاتاها - پوردادود، ص ۴۲۰)

hvōw/b

هوو

نام زن زرتشت است که در اوستا Hvōvī
آمده. وی دختر فرشوستر و زیر
کی گشتاسپ است و از خاندان Hvōgva
است، این نام شکل مؤنث کلمه Hvōgva
است و بمعنی «دارنده گله ورمه خوب»
است

شیخ شهاب‌الدین سهروردی اصطلاح
هورخست را که احتمالاً بایستی هورخشن
hvar-xšēn = خورشید رخشان باشد
در کتاب‌های خود بکار برده است. نک. به
حاشیه دکتر معین در برهان قاطع -
ص ۲۳۹۰

هورخست بالای hvarxšēt bālāy
خورشید بالا، ببلندی خورشید

هورخست نیک‌یریشن

hvarxšēt nikīrišn

nikīr-išn ~ : خورشید نگرش ،
خورشید منظر، خورشید روی

هورخست پایاك hvarxšēt pāyak
pāy-ak ~ : خورشید پایه ، مقام
خورشید در آسمان ، مسیر خورشید ،
مدار خورشید

هورخست پتاکیه

hvarxšēt pētākīh

pētāk-īh ~ : خورشید پیدایی ،

ی - I

ای	1	را بیان می کند و در فارسی بصورت «ی» در آخر اسامی مجرد باقی مانده است و آنرا یاء مصدری گویند، مانند = husravīh = خسروی، = šātīh = شادی
ایک	-īk	پسوند صفت ساز است که تعلق و نسبت را میرساند و در فارسی به «ی» تبدیل شده است و آنرا یاء نسبت گویند مانند = garām-īk = گرامی، = kunīšnīk = کنشی، کردنی
ایم	im	این، ضمیر اشاره است و در کلمات مرکب فارسی مانند امروز و امشب باقی مانده است
ایمروچ	imrōč	ایمروچ : im-rōč : امروز
ایندر	indar	نام دیوی است. در اوستایی indra
ایست و استر	isatvāstar	isat-vāstar : نام پسر بزرگه زرتشت است که بنا بر کتاب وچرکرت دینیک از مادری بنام اورویج urvič که پادشاه زن بود بوجود آمد. از این
۱- علامت اضافه است که در فارسی تلفظ آن به θ بدل شده و در نوشتن بصورت کسره نوشته میشود ولی در گویش اصفهانی هنوز تلفظ کهن خود را حفظ کرده است	۲- ضمیر موصول است بمعنی «که» و بازمانده موصول های yā , yat , yim , yō , اوستایی و hya پارسی باستان است	۳- هنگامی که در سر جمله ای قرار میگیرد گاهی برای توجیه عبارتی استعمال میشود مانند علامت دو نقطه «:» در خطوط زبانهای لاتینی
۴- برای متصل کردن ضمائر متصل شخصی استعمال میشود و یک حرف مصوت رابط است مانند 1-š , 1-t , 1-m , 1-šān , 1-tān , 1-mān	ایچ	۱-č : پسوندی است بمعنای «هم»، «نیز»، «و»
ایه	-īh	پسوندی است که اسم معنی یا اسم مجرد 'abstrait' میسازد و حالت چیزی

išt	ایشت	مادرسه دختر نیز بوجود آمد که نام آنها «فرن»، «سریک» و «پوروچیست» بود. ایست واستر در رأس طبقه روستایان و پیشوایان دینی قرار دارد و خود او مویدان موید بوده است. در فصل ۳۲ بندهشن آمده: ایست واستر در مویدان بود و صد سال پس از دین در گذشت. نك به یادداشت های گاناها، پورداود، ص ۴۰۵
-išt	ایشت	ایشن
	پسوند صفت تفضیلی است که در فارسی نیز در کلماتی مانند vah-išt = بهشت بمعنی بهترین، باقی مانده است	۱- پسوندی است که اسم مصدر میسازد و در فارسی به eš «ش» تبدیل شده مانند kunišn = کنش، rawišn = روش
izakih	ایزکیه	۲- پسوندی است که در آخر ریشه افعال افزوده میشود و معنی لزوم و بایستن از آن بر می آید و آنرا participial necessitatis گویند
yazakih	ایزاکیه	
	یزاکیه: iz-ak-ih: پرستندگی	
izišn	ایزیشن	
	یزیشن: iz-išn: یزش، پرستیدن، عمل ستاییدن، قربانی yazišn	
izitan	ایزیتن	
	یزیتن: iz-it-an: یزیدن، پرستیدن، ستایش کردن، قربانی کردن	

ج - J

jamkart ساخت و نمونه‌ای از آفریدگان
 نیک را در آنجا گرد آورد. بنا بر روایات
 ایرانی جمشید در پایان عمر خود دعوی
 خدایی کرد از اینرو فره ایزدی از او
 گسیخت و سرانجام ازدهاک بر او دست
 یافت و او را با آره به دو نیم کرد. در
 شاهنامه فردوسی جمشید چهارمین پادشاه
 پیشدادی است (نک. یادداشت‌های گائاه‌ها
 - پور داود، ص ۴۲۴)

jām جام
 جام، فنجان، پیاله، لیوان شیشه‌ای =
yām

«جام، پیاله آبخوری را گویند و آینه‌ای
 باشد از شیشه که روی در آن نماید و
 شیشه‌های الوان را نیز گویند که در
 پنجره‌های خانه و حمام بکار برند»
 (برهان)

«جام دو معنی دارد اول جام جمی است
 یعنی آب‌کنه دوم جام شراب است» (صحاح)

jamak جمک
 جمک، نام خواهر جمشید است که با وی
 همزاد بود

jāmak جامک
 جامه، لباس

jahik جهیک
jah-ik: روسپی، زن بدکار، عیاش

jahik kārīh جهیک کاریه
kār-ih ~: روسپی‌گری، عیاشی،
 دوستی توأم با فساد

jahišn جهیشن
jah-išn: جهش، جست و خیز
 جهش، بمعنی سرشت و خلقت و طبیعت
 باشد، (برهان)

jahitan جهیتن
-it-an ~: جهیدن، جستن =
jastan

jam جم
 جم، جمشید = **yam**

جم پسر ویونگهان یکی از قهرمانان
 اساطیر هند و ایرانی است. در وندیداد
 آمده است که اهورا مزدا خواست جمشید
 پیامبر وی در زمین باشد ولی او نپذیرفت
 و اهورا مزدا وی را شهریار زمین کرد.
 در زمان او عده مردم و جانوران فزونی
 یافت و او سه بار زمین را فراخ کرد.
 هم در زمان او زمستانی سخت پدید آمد
 و او دژی بنام ورجمکرت **var 1**

Janavar جانور
جانور، جاندار، زنده

Jandinēnītan جندینیتن
Jand-īn-ēn-īt-an : جنباندن،
حرکت دادن، بحرکت در آوردن

Jandinītan جندینیتن
~ īn-īt-an : جنبیدن، جنباندن،
حرکت کردن، بحرکت در آوردن

Jandītan جندیتن
~ -īt-an : جنبیدن، حرکت کردن

Jan frāxvēnītār جان فراخونیتار
frāxv-ēn-īt-ār ~ : فراخ کننده
جان، موجب پیشرفت زندگی

Jang جنگ
جنگه: نزاع، دعوا

Jānīh جانیه
Jān-īh : جانی، جان داشتنی،
حالت جان داشتن
dēr jānīh = دیر جانی، دیر
زندگانی، دارای زندگی دراز بودن

Jānōmand جانومند
~ -ōmand : جاندار، زنده

Jānūk جانوک
dānūk = زانو

Jānvar جانور
Jān-var : جانور، جاندار، حیوان

Jāmak جامک
Jām-ak : بطری، لیوان، جام
«جامه... و جام و صراحی و کوزه و کدوی
شراب را نیز گفته اند» (برهان)

Jāmāsp جاماسپ
Jām-āsp : جاماسپ (نام خاص)، از
خاندان هوگو Hvōgva و برادر
فرشوشتر و وزیر کی گشتاسپ است.

وی داماد زرتشت است و شوهر دختر
کوچک زرتشت پوروچیستا است. این نام
در نوشته های یونانیان zamaspes
آمده است. در اوستا چندین بار از جاماسپ
یاد شده از جمله در آبان یشت پاره های
۶۸-۶۹ و چنین آمده است: «آنگاه که
جاماسپ از دور دید رده سپاه دیویستان
دروغپرست پیش می آید، برای آناهیتا
صد اسب و هزار گاو و ده هزار گوسفند
قربانی کرد و از او درخواست که او را مانند
ایرانیان دیگر از پیروزی بهره مند
گرداند.» جاماسپ در ادبیات فارسی و
پهلوی مردی خردمند و حکیم خوانده
شده است (نک به یادداشتهای گاناها،
پورداود ص ۴۲۲ و جلد دوم یشتها ص ۸۸)

Jāmēnītan جامنیتن
Jām-ēn-īt-an : هدایت کردن،
رهبری کردن

Jān جان
Jān : جان، روح، زندگی = gyān

Jān apaspār جان اسپار
جان سپار، فدا کننده جان، فدائی

زن بارگی، بازنان بدکار معاشرت کردن
«جهمرز، مباشرت و جماع با فاحشه کردن
باشد چه چه به معنی فاحشه و مرز به معنی
جماع است» (برهان)

Yigar جیگر
جگر، کبد

Yiv جیو
شیر تقدیس شده

Yivāk جیواک
جا، مکان = gēvāk
در برهان قاطع قرائت غلط آن بصورت
جیناک به معنی مکان و مقام آمده است

Yōy جوی
جوی، جوی آب

Yōyišn جویشن
Yōy-išn : جویش، جستجو

Yōyišnīh جویشنیه
-īh : جویشی، عمل جستجو کردن

Yōyītan جوییتن
Yōy-īt-an : جوییدن، بریده بریده
حرف زدن، بد سخن گفتن

Yumbāk جومباک
Yumb-āk : جنباننده، محرک،
برانگیزنده، مسبب

Yumbēnītan جومبنیتن
Yumb-ēn-īt-an : جنبانیدن، حرکت
دادن

Yumbišn جومبیشن
-išn : جنبش، حرکت

جستک Yastak
Yast-ak : ۱- برجسته، نمایان،
واضح ۲- جسته، گریخته، نجات یافته

جستن Yastan
Yast-an : جستن، جهیدن، بر جستن،
برخاستن، کاری که بدون عمد از کسی
سرزند، پدیدار شدن، ریشه زمان حال
آن Jah است

جستن Yastan/
Yast-an : جستن، پیدا کردن،
رسیدن به چیزی، یافتن. ریشه زمان حال
آن Yōy است نک. vijūstan

جستیها Yastīhā
-īhā : بطور جهیده، بطور نمایان،
بطور پیش آمده
pēš Yastīhā = بطور پیش رس، زود
رسانه

جاور Jāvar
دفعه، بار، زمان

جاویتان Jāvītān
Jāvīt-ān : جاویدان، همیشگی

جه Jēh
زن بدکار، زن سبک، روسپی، زانیه،
فاحشه

«جه، بلغت زند و یازند زنان فاحشه و
بدکاره را گویند» (برهان)

جه مرزیه Jēh marzīh
marz-īh : فاحشگی، عیاشی،
زناکاری، رابطه نامشروع با زنی داشتن،

جورتاك كرتاريه	جوميښنيك	ŷumbiŝnik
ŷurtāk kartārīh	~ -īk : متحرك، قابل تحرك، جنبان	
~ kart-ār-īh : غله كاري، زراعت	جوميښتن	ŷumbītan
غله ودانه	~ -īt-an : جنبیدن، حرکت کردن	
ŷuvān	جوندننیتن	ŷundēnēnītan
جوان = yuvān	~ ŷund-ēn-ēn-īt-an : جنبانیدن،	
ŷuvānīh	سبب جنبش شدن، علت حرکت گردیدن	
~ -īh : جوانی = yuvānīh	جونویتن	ŷunvītan
جوال = ŷuwāl	~ ŷunv-īt-an : جنبیدن، حرکت	
جوال، کیسه نك. gawāl	کردن، تکان خوردن	
«جوال : آن ظرفی باشد از پشم بافته که	جورتاك	ŷurtāk
چیزها در آن کنند» (برهان)	دانه، غله	

ک - K

kādīk کادیک
قاضی بزرگ ، قاضی القضاة

kāf کاف
کاف ، کوه قاف ، نک kōf
«کاف» نام کوهی است مشهور و محیط
است بر بربع مسکون، گویند پانصد فرسنگ
بالا دارد و بیشتر آن در میان آب است و
هر صباح چون آفتاب بر آن افتد شعاع
آن سبز می نماید و چون منعکس گردد
کبود، (برهان)

kafīz کفیز
واحد مقیاس حجم است، پیمانه ای که با
آن غله را اندازه گیرند
«کفیز» پیمانه ای باشد که بدان چیزها
را پیمانه کنند ، کفیز معرب آنست
(برهان)

kāf kōf کاف کوف
کوه قاف ، کوه افسانه ای که دور زمین
را احاطه کرده است

kafš کفش
کفش ، پاپوش

kafšak کفشک
کفش : kafš-ak سم

kā کا
وقتیکه، در صورتیکه، اگرچه، هر چند،
بطوریکه، حتی، هنوز، چون
bē-kā : مگر اینکه، باستثنای
kā-č : و نیز هنگامی که، وهنگامیکه
kā-m : وقتی که من
kā-t : وقتی که تو
kā-š : وقتی که او...

kač کج
ابریشم خام ، ابریشم کج
«کج» نوعی از ابریشم فرومایه کم قیمت
را نیز گویند، (برهان)
«کج» آغند، کج آگند، جامه ای باشد که
درون آنرا بجای پنبه ابریشم پر کرده
باشند و در روز جنگ پوشند، (برهان)

kāč کاچ
کاش، ای کاش، کاشکی
«کاچ» بمعنی افسوس و کاش و کاشکی باشد،
(برهان)

kad کد
کی؟ چه وقت؟ چه؟

kadīh کدیه
īh - ~ : کی = when-ness ،
موقتی بودن

kāhrīzakīh کاهریزکیه
~ - īh : حالت خاشاک برچشم داشتن

kahun کهنون
کهن ، قدیمی

kahwan کهنون
کهن ، قدیمی

kahwanīh کهنونیه
~ - īh : کهنی ، کهن بودگی ، قدمت

kai کی
کی ، عنوانی است که بر سر نام پادشاهان و شاهزادگان سلسله کیانی آورده میشود این کلمه در اوستا بصورت kavi آمده است و گاهی از آن شهریار و فرمانروای دشمن دین مزدیسنا اراده شده و گاهی نیز عنوانی است که برای گشتاسب شهریار دوست و حامی زرتشت و پادشاهان دیگر سلسله کیانی آورده شده است. این کلمه در سانسکریت بمعنی باهوش ، محتاط ، عاقل ، متفکر ، پیامبر ، شاعر ، سرودخوان ، پیشوا و رهبر آمده است . در گزارش پهلوی اوستا کوی بصورت kīk یا kayak آمده و آنرا کور معنی کرده اند. بطوریکه از نوشته های اوستا و پهلوی برمی آید کوی kavi اوستایی و کی kai پهلوی عنوان شاهان و امیران و شاهزادگانی بوده است که پیش از ظهور زرتشت در مشرق ایران فرمانروایی میکردند و در هنگام ظهور او عده زیادی از آنها باوی مخالفت کردند ، از میان آنان کوی ویشتاسپ پادشاه بلخ از او پشتیبانی کرد

kafškar کفشکر
kar - ~ : کفشگر ، کفاش

kaftan کفتن
kaf-t-an : ویران کردن ، فاسد کردن ، پاره کردن ، کندن
«کفیدن بمعنی ترکیدن و شکافتن و از هم باز شدن و باز کردن باشد» (برهان)

kāh کاه
کاه ، علف خشک
«کاه ، علف خشک را گویند» (برهان)

kāhēnītan کاهنیتن
kāh-ēn-īt-an : کاهانیدن ، موجب کاهش شدن

kāhēnītār کاهنیتار
~ - ēn-īt-ār : کاهاننده ، کم کننده ، کاهش دهنده ، تخفیف دهنده

kāhišn کاهیشن
~ - īšn : کاهش ، تخفیف ، زیان

kāhītan کاهیتن
~ - īt-an : کاهیدن ، کسر کردن ، مخفف کردن

kahrupāk کهروپاک
kah-rup-āk : کهربا

kahrupāy کهروپای
کهربا ، نک. kahrupāk

kāhrīzak کاهریزک
kāh-rīz-ak : ریزه کاه ، گرد و خاشاکی که برچشم نشیند

بجستجوی او برخاست و او را در توران زمین یافت و با مادرش فرنگیس بایران آورد و او پس از گشودن دژ پهلوان بشاهی رسید و بخونخواهی پدر با افراسیاب پادشاه توران جنگید تا سرانجام او را گرفت و کشت و در پایان عمر گوشه گرفت و بخلوت نشست و پس از برگزیدن لهراسب پادشاهی رخت از جهان برپست. (نک. به کیخسرو در پشتهها، ۲-پورداد ص ۲۳۷)

کای کوات kai kavat
کیقباد، این نام در اوستا کوی کوات کای kavāta آمده است. بارتولومه واژه kavāta را مرکب از دو جزء kavā + vāta میدانند بمعنی «عزیز و محبوب کی»
کیقباد سر سلسله پادشاهان کیانی است بنا بر شاهنامه پس از مرگ گرشاسپ پیشدادی رستم کیقباد را که از تخمه فریدون بود از البرز کوه پیش زال آورد. قباد پس از جنگ با افراسیاب پاستخر آمد و بر تخت کیانی نشست. او را چهار پسر بود: کاوس، کی آرش، کی پیشین و کی ارمین.
کیقباد در پایان زندگی کاوس راجا نشین خود ساخت

کای کاپوس kai kāyūs
کای-کاپوس: کای کاوس، این نام در اوستا بصورت کوی اوسن kai usan یا کوی اوسدن kai usadhan آمده است. در نام کاپوس عنوان کی kai به اوس us اضافه شده و کلمه مرکب کاپوس

کای اپیوه kai apiveh
api-vēh ~: کای اپیوه بنا بر بندهشن پسر کیقباد است. او چهار پسر دارد، بزرگترین آنها کی کاووس است که پادشاهی رسید و کی آرش، کی بیارش و کی پیشین سه پسر دیگر او هستند.
کای اپیوه در اوستا بصورت کوی ایپی و نکوه kavi aipi vanhu آمده و یوستی معنی آنرا «دارای نیکی» یا «به نیکی مایل» دانسته است. این نام در کتب تاریخ تحریف شده و بصورت های کپافوه، کای افوه، کای آفینه و غیره ضبط شده است

کای آرش kai āraš
کیارش، یکی از پسران کای اپیوه است. این نام در اوستا بصورت kavi aršan آمده است که جزء دوم آن بمعنی نر و دلیر است

کای بیارش kai byāraš
کای بیارش، کای و یارش، یکی از پسران کای اپیوه است. این نام در اوستا بصورت kavi byaršan آمده است. واژه byaršan بمعنی «دو نر»، دو دلیر است

کای هوسرو kai husrav
hu-srav ~: کیخسرو
این نام در اوستا کوی هئوسروه kavi haosravah آمده است «هئوسروه» بمعنی شهرت خوب و آوازه نیک و نیکنام است. کیخسرو بنا بر شاهنامه پرسیاوش است. پس از کشته شدن سیاوش گیو

kai us کی اوس

kay kāyūs کایوس، کیگایوس. نک. به

kaivān کیوان

کیوان، ستاره کیوان، زحل
(این واژه بابلی است)

kai vištāsp کی ویشناسپ

kai-višt-āsp : کی ویشناسپ،
کی گشتاسپ، از پادشاهان سلسله کیانی
است

vištāspa این نام در اوستا ویشناسپ

آمده است بمعنی دارنده اسب سرکش یا
دارنده اسب آماده. ویشناسپ در زمان
زندگی پدرش لهراسپ به تخت پادشاهی نشست.
زرتشت پیامبر در دوران پادشاهی او ظهور
کرد و گشتاسپ بدو گروید و در ترویج
دین او کوشید، از اینرو نام وی در بخشهای
مختلف اوستا بسیار آمده است. نک.
به kayān

kākūmak کاکومک

-ak : قائم

kalīsāik کلیسائیک

-īk : کلیسائی، مسیحی، ترسا،
روحانی مسیحی

kālpāt کالپت

کالبد، جسم، شکل، بدن، جسد،
ظاهر (برای موجودات اهریمنی)

«کالبد» بمعنی قالب است که قالب هر چیز
باشد و بمعنی تن و بدن آدمی و حیوانات
دیگر نیز هست

را تشکیل داده است و در نام کیگایوس
یک بار دیگر عنوان کی kai به کلمه
مرکب کایوس اضافه گشته است. بار تولومه
کلمه اوسن usan را «دارای چشمه ها»
معنی کرده و در جای دیگر آنرا اراده،
خواست و میل و آرزو دانسته است.
اشیکل و بوستی نیز همین معنی را برای
این کلمه مناسب دانسته اند.

کیکاوس دومین پادشاه کیانی پسر کی ایپوه
و نوه کیقباد است (نک. به کیکاوس در
ص ۲۲۷ یشت ها، ۲-پور داود)

kai luhrāsp کی لوهراسپ

luhr-āsp ~ : لهراسپ در اوستا

اوردوت اسب aurvat-aspa آمده
است بمعنی تیز اسب. کی لهراسپ پادشاه
کیانی بنا بر شاهنامه از تخمه کیقباد و
کی پیشین بود، کی خسرو بهنگام کناره
گیری از تاج و تخت او را بجانشینی خود
برگزید. بندهشن در فصل ۳۱ نسب او را
چنین آورده است: «لهراسپ پسر اوزو
پسر مانوش، پسر کی پیشین پسر کی ایپوه
پسر کی کوات بود». لهراسپ در پایان عمر
در آتشکده نوبهار بلخ جای میگزیند و
تخت شاهی را به پسرش گشتاسپ میسپارد
و سرانجام در هنگام حمله سپاه ارجاسپ
تورانی به بلخ کشته میشود. نک. به kayān

kai pisin کی پسین

کی پسین، کی پیشین، یکی از پسران
کی ایپوه است. این نام در اوستا بصورت
کوی پسین kavi pisina آمده است

kāmak hanjām کامک هنجام

کام انجام ، کامروا ، آمر ، فرمانروا

kāmakīh کامکیه

-ak-īh ~ : کامکی ، میل ، خواست

~ āz = آز کامکی ، آزمند بودن

~ anākīh : بدخواهی ، بدکامی

~ ham : هم کامی ، تمایل مشترک

kāmakīhā کامکیها

-īhā ~ : ازروی کام ، ازروی میل ،

باکمال میل ، عمدآ

kāmakīk کامکیک

-īk ~ : ارادی ، عمدی ، اختیاری

kāmak mānišn کامک مانیشن

-mān-išn ~ : زندگی بکام ،

زندگی مطابق میل

kāmakōmand کامک اومند

-ōmand ~ : کاممند ، مایل ، خواستار ،

دارای اراده

kāmakōmandīh کامک اومندیه

-īh ~ : کاممندی ، تمایل ، خواستاری

kāmakōmandīhā کامک اومندیها

-īhā ~ : ازروی میل ، ازروی تمایل ،

خواستارانه ، عمدی

کامک پاتیخشاییه

kāmak pātixšāyīh

Pāti-xšāy-īh ~ : بخواست و

میل خود فرمانروایی کردن ، فرمانروایی

خودکامه . فرمانروایی مقتدرانه

kalūk کلوک

سفال ، سفالینه ، پاره آجر ، کلوک

(در اصطلاح بناهای اصفهانی برای آجر

پاره کوچک بکار میرود)

«کلوخ» گل خشک شده و خشت پارچه خام

ویخته را نیز گویند» (برهان)

kam کم

کم ، اندک ، کوچک

kām کام

کام ، میل ، خواست ، قصد ، مقصود ،

مراد ، اراده ، خواهش نفسانی ، میل جنسی ،

خوشی

kāmak کامک

کامه ، کام ، خواست ، پسند ، اراده ،

آرزو ، خواهش. نک. kām.

kāmak axv کامک اخو

وجدان خوب ، وجدان دلخواه ، میل

و خواست باطنی

kāmak axvīh کامک اخویه

-īh ~ : خوبی وجدان ، آسودگی

باطن

kāmak dōisr کامک دوايسر

نگاه مهرآمیز ، نظرنیکو

kāmakēnišn کامکنیشن

ak-ēn-išn ~ : برآورده گردانیدن

کام و خواست

kāmakēnītan کامکنیتن

ak-ēn-īt-an ~ : کام کسی را

برآوردن ، کامروا کردن

kamārīk	کماریک	kāmak ravākīh	کامک رواکیه
~ - īk	: دارای سر اهریمنی	rav-āk-īh - ~	: کامروایی ،
kāmastan	کامستن		خوشبختی
kām-ast-an	: کامستن ، خواستن ،	kāmak xvatāy	کامک خوتای
kāmīstan =	میل کردن		کامه خدای ، فرمانروای خود کام ،
kam dānišn	کم دانیشن		فرمانروای مستقل ، کامروا
~ dān-išn	: کم دانش	kāmak xvatāyīh	کامک خوتاییه
kāmdēn	کامدن	~ - īh	: فرمانروایی خود کامه ،
kām-dēn	: نام خاص است		فرمانروایی مستقل
kamīh	کمیّه	kamālakān	کمالکان
kam-īh	: کمی ، نقصان ، کمبود		دارای سرهای اهریمنی
kāmīh	کامیه	kamālīk	کمالیک
kām-īh	: کامی ، خواستن ، عشق		دارای سر اهریمنی
kāmīhā	کامیها	kamān	کمان
kām-īhā	: دلخواهانه ، از روی میل		کمان
kāmīk	کامیک		کمان ، ... و برج نهم باشد از جمله دوازده
kām-īk	: کامی ، ارادی		برج فلکی ، (برهان)
kamīk	کمیک	kamand	کمند
kam-īk	: کم ، نقص ، کمبود		کمند
kamīst	کمیت	kamānvarīh	کمان وریه
kam-īst	: حداقل ، لااقل ، اقلا ،	~ - var-īh	: کمان وری ، کمان
	کوچکترین		داری ، مهارت در تیراندازی
	«کمست ، نوعی از جواهر زبون کم قیمت	kamar	کمر
	و ارزان باشد» (برهان)		کمر ، کمر بند
kāmīstan	کامیستن	kamār	کمار
kām-īst-an	: کامستن ، میل داشتن ،		سر (برای موجودات اهریمنی)
خواستن ، قصد کردن ، دوست داشتن		kamālīk	نک. کامالیک
		kamārak	کمارک
		kamār	نک. کامار

kamtar	کمتر	kamistih	کمستیه
	kam-tar : کمتر	kam-ist-ih	: کاستی ، نقصان ،
kamxratih	کم خرتیه		حالت ناچیز بودن ، خرد بودگی
	xrat-ih - ~ : کم خردی ، بی	kāmišn	کامیشن
	دانشی	kām-išn	: کامش ، خواستاری ، تمایل ،
kāmziivīšn	کام زیویشن		قصد ، اراده
	zīv-išn - ~ : کسی که بکام و	kāmišnkār	کامیشن کار
	مراد خویش زیست میکند	kār - ~ :	کسی که از روی قصد کاری
kān	کان		را انجام میدهد ، متعمد
	کان ، معدن	kāmišnkārīh	کامیشن کاریه
	«کان ، معدن و بمعنی کندن هم هست»	ih - ~ :	کامش کاری ، تعمد ، کاری
	(برهان)		را با اراده انجام دادن
	kirpak ~ = کان کرفته ، معدن ثواب ،	kāmītan	کامیتن
	انبار ثواب	kām-īt-an	: کامیدن ، میل کردن ،
kānakih	کانکيه		خواستن
	kān-ak-ih : قنات ، مجرای آب ،	kāmkār	کامکار
	نهر ، جای حفر شده	kām-kār	: کامکار ، مستقل ، کسی
kanār	کنار		که بمیل و خواست خود عمل میکند
	کنار ، کران ، لبه ، ساحل ، طرف ، حد	kāmkārīh	کامکاریه
kanārak	کنارک	ih - ~ :	کامکاری ، استقلال رأی ،
	ak - ~ : کناره ، کرانه ، ساحل ،		استبداد رأی
	حاشیه ، محدود ≠ akanārak	kāmōmand	کام اومند
	نامحدود ، بی کرانه	ōmand - ~ :	کام مند ، صاحب اراده
kanārakōmand	کنارک اومند	kamranjīh	کم رنجیه
	ōmand - ~ : کناره مند ، دارای	ranj-ih - ~ :	کم رنجی
	کناره ، محدود ، پایان پذیر	kāmrvākīh	کامرواکيه
kanārakōmandīh	کنارک اومنديه	rav-āk-ih - ~ :	کامروایی ،
	ih - ~ : کناره مندی ، دارای کرانه		نفوذالمشيه
	بودن ، محدودیت ، پایان پذیری		

کنار او مند **kanārōmand**
 -ōmand ~ : ک-را نه مند ، دارای
 کرانه ، محدود ، پایان یافته

کنار او مندی **kanārōmandih**
 -ih ~ : کرانه مندی ، محدودیت ،
 پایان پذیری

کنار او مندیها **kanārōmandihā**
 -ihā ~ : کرانمندانه ، محدودانه

کناوت **kanāvat**
 kan-āvat : گنا باد (شهر)

در پاره ۲۴ از فصل ۱۲ بندهشن آمده :
 «کوه کناوت در نه فرسنگی طرف غربی
 پشت و پشتاسپان نزدیک محل آتشکده آذر
 برزین مهر است». در متون کهن تر این نام
vināvat آمده است. در نزهة القلوب
 مستوفی درباره این شهر چنین آمده :
 «جنابد - در تلفظ گنا بد گویند ، شهری
 کوچکست بهتر از خور و چند موضع و
 توابع دارد و او را قلعه پیست که پسر
 گودرز ساخته است و حصار محکم دارد
 و آبش از کاریز است و چاه آن تخمیناً
 هفت صد گز باشد و چند موضع دیگر از
 توابع آنست و مجموع را آب از کاریز
 و بیشتر کاریزها همچنین عمیق باشد.»

کنند **kandak**
 kan-d-ak : کنده ، خندق ، گودال ،
 محوطه ای که در زیر زمین برای جای
 دادن گاو و گوسفند می کنند

«کنده» : جوی و گوی را گویند که بر کرد
 حصار و قلعه و لشکر گاه کنند تا مانع آمدن

از دشمن گردد و معرب آن خندق است و
 زیر زمینی را گویند در صحرا بجهت
 مسافران کنده باشند و جایی که در دامن
 کوه بجهت گوسفندان کنده باشند (برهان)

کنندن **kandan**
 kan-d-an : کنندن ، ویران کردن ،
 حفر کردن. نك. به kantān

کنچک **kanēčak**
 kanēč-ak : کنیزك ، دخترك ، دوشیزه

کننك **kanēnak**
 kāmēn-ak : دختر ، دوشیزه

کننگ دز **kangdēz**
 kang-dēz : کننگ دز ، کننگ دژ

«بنای کننگ دژ در غالب کتب تاریخ به
 سیاوش پسر کیکاوس منسوب است. از
 ادبیات ما چنین برمی آید که کننگ دژ در
 خوارزم خیوه حالیه واقع بوده است. شاید
 شهر خیوه کننگ دژ قدیم باشد چه بوریحان
 مینویسد که نزد خوارزمیان ورود سیاوش
 بتوران مبداء تاریخ سال بوده است. فرخی
 نیز بآن اشاره کرده گوید :

ز کوه گیلان اوراست تا بدان سوی بر
 ز آب خوارزم اوراست تا بدان سوی کننگ
 در فصل ۲۹ پاره ۱۰ بندهشن آمده است ،
 کننگ دژ در طرف مشرق واقع است چندین
 فرسنگ دور از دریای فراخکرت . در
 مینو خرد فصل ۶۲ آمده کننگ دژ در
 سوی مشرق در سرحد ایران و بیج است ،
 (یشت ها ، ۱ - پور داود ، ص ۲۱۸)

کننگیک **kangik**
 kang-ik : منسوب به شهر کننگ

kantār کنټار
kan-t-ār : کننده ، حفار ، ویران کننده

kapārak کپارک
 زمین پرسنگ و کلوخ ، زمین غیر قابل کشت ، سفالینه ، ظرف سفالین ، کواره «کواره» : بفتح اول سبیدی باشد که میوه و غیره در آن کنند و برستور بار کرده از جایی به جایی برند و خانه زنبور را نیز گفته اند و بضم اول ظرف سفالین را گویند «برهان»

«کواز، کوازه» : بفتح اول تنگ را گویند و آن کوزه ای باشد سر تنگ و گردن کوتاه که مسافران با خود دارند «برهان» «کباره» ... و کلمه سفالین هم آمده است «برهان»

kapārīh کپاریه
 کوزه سفالی ، ظرف سفالی

kapīk کپیک
 کپی ، بوزینه

«کپی» : میمون را گویند عموماً و میمون سیاه را خصوصاً «برهان» «کپی» : میمون سیاه را گویند «برهان» شب زمستان بود کپی سرد یافت کرمکی شب تاب ناگاهی بتافت (رودکی)

kapīk vāčīk کپیک و اچیک
 میمون بازی ، بازی با میمون برای تفریح و سرگرمی

kapōt کپوت
 کبود : آبی رنگ

kanič کنیچ
 کنیز ، دختر ، دوشیزه

«کنیز» : پرستار و خدمتکار زنان باشد و دختر بکر و دوشیزه را نیز گویند «برهان»

kanīk کنیک
 دختر ، دوشیزه

kanīk karp کنیک کرب
 دارای اندام دخترانه ، بشکل دختر

kanišn کنیشن
kan-i-šn : کنش ، عمل کردن ، ویران کردگی

kanišnih کنیشنیه
 ~ - īh : کنشی ، کندگی

~ frāč : فراز کندگی

~ frōt : فرو کندگی ، گود کردن

kannār کنار
 نوعی ساز ، آلت موسیقی ، قانون «کناره» : رباب و دف و طبل و طنبور «نفیسی»

kant کنت
 شهر

«کند» و بترکی ده را گویند که در مقابل شهر است «برهان»

kantan کنتن

kan-t-an : کندن ، حفر کردن ، ویران کردن

varzītār ~ = دهتان، کشاورز

karačāk کرچک

تکه، خرده، تکه کوچک
«کرج» تراشه خرپزه و هندوانه را نیز گفته‌اند، (برهان)

karak کرک

ak - ~ : کر، ناشنوا

kārākās کارآکاس

کارآگاه، کارشناس، متبحر

kārākāsīh کارآکاسیه

īh - ~ : کارآگاهی، کارشناسی، تبحر، فهم

kārān کاران

kār-ān : ۱- خارجی ۲- نوکر، کارگر، روستایی ۳- جنگ

karān کران

کران، کرانه، کناره، حد

kārān dōst کاران دوست

کار دوست، کسی که کار را دوست میدارد، کسی که تاریخ و سرگذشت را دوست میدارد

karap کرپ

نام عده‌ای از پیشوایان دیو یسناست که بازرتشت مخالفت کردند. در تفسیرهای پهلوی این واژه را از ریشه کردانسته‌اند و نوشته‌اند کسی که به تعلیمات زرتشت و بگفتار حقیقت گوش کردارد

karapan در گاناها نامی است

که بگروه پیشوایان دیو یسنا و دشمنان

kāpul کاپول

کابل (شهر)

در کتاب پهلوی شهرستانهای ایران ساختن این شهر به اردشیر پسر سندیات نسبت داده شده است

kāpulistān کاپولیستان

istān - ~ : کابلستان

kāpūr کاپور

کافور

«کافور» معروفست و آن دو قسم می‌باشد یکی از درخت حاصل میشود و آنرا جو دانه می‌گویند و دیگری عملی و آن چوبی است که می‌جو شانند و از آن برمی‌آورند و هر چیز سفید را بآن نسبت کنند، (برهان)

kar کر

کر، ناشنوا

kar کر

نام يك ماهی است که بنا بر بندهشن سالار موجودات آبی است
māhik ~ = کر ماهی

kār کار

کار، عمل، وظیفه، مشغولیت، موضوع، نتیجه، سیود، جنگ

«کار» صنعت و هنر و پیشه باشد و بمعنی کشت و زراعت هم آمده است و جنگ و جدال را نیز گویند، (برهان)

akar = بیکار، بیفایده

ut dātistān ~ = کار و وظایف

قانونی

ut kirpak ~ = کار و عمل ثواب

karčang **کرچنگ**

خرچنگ ، برج سرطان

این کلمه می‌بایستی مرکب از کر kar و چنگ باشد بمعنی ماهی چنگ دار و کلنجار: بمعنی خرچنگ باشد (برهان)

kārēčār **کارچار**

kār-ē-čār : کارزار، جنگ، نبرد، نزاع

از همین ریشه است کلمه کلنجار kalanjār در ترکیب کلنجار رفتن در فارسی عامیانه و نیز از همین ریشه است نام خاص ابو کالیجار که کنیه فخرالدوله پسر رکن‌الدوله از آل بویه است «کارزار: بمعنی جنگ و جدال باشد» (برهان)

«کالجار، بلفظ گیلان بوزن و معنی کارزار است که جنگ و جدال باشد» (برهان)

karēnišn **کرنیشن**

kar-ēn-išn : پاره کردن، بریدن، جراحی

karēnišnīh **کرنیشنیه**

ih - ~ : عمل پاره کردن، عمل بریدن، عمل جراحی

karēnītan **کرنیتن**

ēn-īt-an - ~ : بریدن، براندن، شکافتن، پاره کردن
~ frōt = فروبریدن

kārēnītan **کارنیتن**

kār-ēn-īt-an : ۱ - کردن ،

مزدیسنا داده شده است. و پیغمبر ایران ازین پیشوایان دیوسنا که مردم را بستایش گروه دیوان یا پروردگاران آریایی رهنمون اند دلتنگ است. در گزارش بهلوی اوستا این واژه به کرپ karap گردانیده شده و در توضیح افزوده شده کر یعنی کسی که از آیین مزدیسنا چیزی نمیشنود و گوش شنو اندارد. اینان در پارینه از پیشوایان و شهریاران کیش پیش از زرتشت بودند. کرین لفظاً باید بمعنی «کسی که مراسم دینی را بجای آورد» باشد. شبهه نیست که واژه سانسکریت kalpa که بمعنی مراسم و آداب دینی است با کرین اوستایی از یک ریشه و بن است» (یادداشت‌های گاتهام ۳۸ پورداد)

karapīh **کریپه**

ih - ~ : کرپ بودن، طرفدار کرپ‌ها بودن، طرفدار مخالفان دین زرتشت بودن، بی‌دینی

kāravān **کاروان**

kāra-vān : کاروان، قافله

karāveh **کراوه**

قرابه، شیشه شکم دار بزرگ برای نگاهداری شراب و سرکه

«قرابه: شیشه شراب و صراحی و آوند شیشه‌ای بزرگ که در آن شراب و جز آن ریزند» (نفیسی)

kār bahr **کار بهر**

کار بهر، قسمتی از عایدی که به مالک یا بدولت داده میشود

narīmān نریمان
 sahm سام
 thrīta ثریت
 keresāspa کرساسپ (و برادرش)
 urwāxšaya اورواخشی
 در بندهشن آمده که چون کرساسپ بآیین
 مزدیسنا بی اعتنایی کرد يك تورانی بنام
 نیهاک او را در دشت پیشانیسی با تیری زخم زد
 و او بخواب غیر طبیعی رفت . روزی که
 ضحاک دوباره زنجیر بگسلد و بوبرانی
 پردازد، کرساسپ از خواب برخاسته او
 را هلاک خواهد کرد . ده هزار فروهر
 پاکن بیاسبانی پیکر حفته او گماشته شده اند .
 در سنت زرتشتی وی از جاودانیان شمرده
 شده است و از یاران سوشیانت موعود
 زرتشتی است و با وی در هنگام رستاخیز
 همراه خواهد بود (نک. به یشتها ، ۱ -
 پور داود ص ۱۹۵ و به Iran. Nam.
 ص ۳۹۰ و به S.B.E. جلد پنجم ص ۱۲۷)
 kārframān کارفرمان
 kār-fra-mā-n : کارفرمان، کارفرما
 عامل دولت
 kārīčār کاریچار
 kār-ī-čār : کارزار، جنگ، نزاع
 kārēčār نک.
 kārīh کاریه
 kār-īh : کاری
 ~ dast = دستکاری ، کار دست
 ~ gētīh = گیتی کاری ، سرگرم
 امور دنیوی بودن
 ~ vinās = گناهکاری

کار کردن ، ایجاد کردن (از واژه های
 اهریمنی است) ۲- بکار واداشتن
 karēnītār گرنیتار
 ēn-īt-ār - ~ : برنده، پاره کننده،
 شکاف دهنده
 karēšāsp گرشاسپ
 karēš-āsp : گرشاسپ، پل نامورایرانی
 است. نام او در اوستا کرساسپ keresāspa
 و در سانسکریت krsasva آمده است
 بمعنی دارنده اسب لاغر . در جایی از
 شاهنامه وی پسر زو پسر طهماسب از
 خاندان فریدون دانسته شده است
 در ملحقیات شاهنامه سلسله نسب او چنین
 ذکر شده است : گرشاسپ پسر ائراط پسر
 شم پسر طورگ پسر شیدسپ پسر تور پسر
 جمشید . سلسله نسب او بنا بر بندهشن
 چنین است :
 frēton فریدون
 tūg توگ
 dūrōšasp دوروشسپ
 spaēnyasp سپئنیسپ
 tūrak تورک
 sāhm سام
 athrat اثرت
 keresāsp کرساسپ و برادرش
 aurvaxš ائوروخشی
 پوستی سلسله نسب او را چنین آورده است :
 yama یم (جم)
 thūr تور
 āthvya šēdāsp ائوی شیداسپ
 tūrak تورک

«کلاته» : قلمه یا دهی باشد کوچک که بر بلندی ساخته باشند و محله ای را نیز گویند و بعضی دهی را گویند که دکان داشته باشد و بعضی مزرعه کوچک را گفته اند و صاحب مؤیدالفضلا میگوید قصری است سلاطین و ملوک را که گرد بر گرد آن خانه ها ساخته باشند. آنرا بعضی دسکره خوانند» (برهان)

گریته نیپیست karīta nipist
ni-pis-t - ~ : دژ نوشت ، محل
بایگانی اسناد کشوری

گریتن karītan
kar-īt-an : بریدن ، پاره کردن ،
قالب ریزی کردن ، آفریدن ، مشکل
کردن ، شکافتن ، کاردی کردن

کاریتن kārītan
kār-īt-an : کاشتن ، کشتن =
kāštan

کریک kark/g
کریک ، مرغ ، مرغ خانگی ، خروس
و کریک : بفتح اول و ثانی مرغی است از
تیهو کوچکتر که بعضی سلوی و بترکی
بلدرچین گویندش و بفتح اول و سکون ثانی
مرغ خانگی و ماکیان باشد و کبک را نیز
گفته اند» (برهان)

کرکاس karkās
کرکس

کرکهن karkēhan
سنگ یمانی

کریه karīn
kar-īh : کری ، کربودن

کاریها kārīhā
kār-īhā : کارانه

~ halak = بیهوده کارانه
~ hamēšak = همیشه کارانه ، کاری
که بطور استمرار و همیشگی باشد

کاریک kārīk
kār-īk : کاری ، جنگی ، شجاع ،
متهور

«کاری» : مبارز و جنگجو را گویند و
شخصی که از او کارها برآید» (برهان)

کاریکر kārīkar
kār-īk-ar : کارگر ، عمله ، کارکننده

کاریکنیتار kārīkēnītār
kār-īk-ēn-īt-ār : کارکن ، کار-
کننده

کاریک اومند kārīkōmand
ōmand - ~ : کارمند ، دارای نیروی
کار

کاریشنیه kārīšnīh
kār-īšn-īh : عمل کشتن ، عمل
کاشتن و بذرافشاندن

~ pērāmōn = دور محوطه ای را
چیزی کاشتن

گریته karīta
kar-īt-a : کلاته ، کلات ، قلمه ،
دژ ، آبادی

karmānīk کرمانیک
 -īk ~ : کرمانی ، منسوب به شهر
 کرمان

kārnāmak کارنامک
 nām-ak ~ : کارنامه ، کتاب تاریخ ،
 کتاب جنگ ، جنگنامه
 «کارنامه : بمعنی جنگنامه و تاریخ هم
 گفته اند» (برهان)

kār nēst کارنیست
 کاری نیست ، اهمیت ندارد ، مهم نیست

kārōmand کاراومند
 -ōmand ~ : کارمند ، مفید ، مؤثر

karp کرپ
 شکل ، ظاهر ، فرم ، صورت ، جسم ،
 بدن ، تن ، کالبد ، جسم مرده

karpīh کرپیه
 شکل و فرم داشتن ، شکل جسمانی ،
 تجسم
 ~ aēv = شکل دیو داشتن

karp tuxšn کرپ توخشن
 نیروی جسمانی ، قوت بدنی

karpūk کرپوک
 نوعی سوسمار است

«کرپاسو : نوعی از حرباست و آن کوچک
 می باشد و چون بزنند دمش از بدن جدا
 شود و تادیری حرکت کند و عربان وزغه
 گویندش» (برهان)

kār kirpak کارگیرک
 کار گرفته ، کار ثواب ، وظیفه مذهبی

karm کرم
 کرم ، حشره

نام طایفه ای است که نام خداوند و سرور
 آن در زمان اردشیر بابکان بنا بر کارنامه
 اردشیر بابکان «هفتان بوخت» بوده است.
 در شاهنامه فردوسی چنین آمده که در شهر
 کجاران دختر هفتان بوخت کرم کوچکی
 را از سیب در می آورد و در روی دوک
 خود میگذارد و این کرم سبب برکت کار
 ریسندگی وی و ثروتمندی پدراو می گردد.
 کرم رفته رفته بزرگ میشود و ازدهایی
 می گردد ، آنرا درحصاری بزرگ جای
 میدهند و نام حصار را کرمان میگذارند.
 پدرا دختر سالار شهر می گردد و با اردشیر
 می جنگد و سرانجام مغلوب او میشود .
 (نک. کارنامه اردشیر بابکان و هفتواد در
 شاهنامه)

کرم در کتاب مسالك و ممالك استخری
 ناحیه ای است از نواحی دارا بگرد پارس ،
 درص ۷۰۱ این کتاب چنین آمده ، ناحیه
 کرم دو قصبه دارد : آباده و کردبجرد

karmāhīk کرماهیک
 کرماهی ، ماهی کر. نک. kar.

karmak کرمک
 -ak ~ : کرمک ، کرم کوچک ، کرم
 حشره ، و نیز نام طایفه ای است

karmān کرمان
 karm-ān : کرمان (شهر)

واژه kršānu به معنی نگهبان سوم مینوی آمده است	«کریاسه، کریاشه، کریسو، کریشو، وزغه و چلیپاسه باشد» (برهان)
گرشاسپ karsāsp kars-āsp: گرشاسپ نك	«کریاسه، کریسه، کریش، جانوری است چون ماری کوتاه اما دست و پای دارد و سبک رود و دیویرانه‌ها باشد و هر کرا بکزد دندان در زخمگاهش رها کند و اورا مارپلاس خوانند عصری گفت، شد مژه گرد چشم او ز آتش نیش دندان و کزدم و کریش» (صحاح)
گرسوز karsēvaz کرسوز، گرسیوز: در اوستا کرسوزد keresavazda آمده به معنی کسی که بایداریش کم است. او برادر افراسیاب است که با ایرانیان دشمنی خاص داشت و هم بتحریک او بود که افراسیاب داماد خود سیاوش پسر کیکائوس را کشت. کرسیوز سر انجام بدست ایرانیان اسیر میگردد و او و برادرش افراسیاب بانتقام خون سیاوش کشته میشوند	کریپ خوار karp xvār مردارخوار، گوشخوار
گرشاسپ karšāsp karš-āsp: گرشاسپ	کر karr کر، ناشنوا
گرشپیت karšipt karšī-pt: نام مرغی است که سرور حیوانات شکاری است معنی کلمه بنا بر بارتولومه «تندپروازه» است. بنا بر روایت وندیداد این مرغ زبان انسانها را میداند و هم اوست که کلام خدا را به ورجمکرت برد	کار رفتاریه kār raftārīh raft-ār-īh ~: راه افتادگی، شروع کار
گرت kart kar-t: کرده، کردار، عمل، تأثیر ~ xūp = خوب کرده، خوب انجام شده	کرنیتن karrēnītan karr-ēn-īt-an: براندن، قطع کردن، پاره گرداندن
کارت kārt kār-t: کارد؛ شمشیر، چاقو	کرنیتار karrēnītār ēn-īt-ār ~: برنده، قطع کننده، پاره کننده، تراشنده
	کار روواک kār ruwāk ruw-āk: کار روا، کار راه انداز، کار گشا
	کرسائیک karsāik/-kīk karsā-īk: کلیسایی، عیسوی، کسان که مخالف پرستش هوم هستند. درسانسکریت



~ andar = لباس پوشیدن : اج-را
کردن

~ apāč = باز کردن ، کاری را دوباره
کردن

~ be = بیرون کردن

~ frāč = باز کردن ، بستن ، بوجود
آوردن ، آفریدن

~ ō xvēš = بخویش کردن ، صاحب
شدن ، مال خود کردن

kārtar کارتر
~ kār-tar : کاری تر ، سودمندتر ،
مؤثرتر

kartār کرتار
~ kar-t-ār : ۱- کردار ، عمل
۲- کننده ، انجام دهنده ، عمل کننده ،
عامل

~ anāk = بدکار ، بدی کننده
~ harvisp = قادر مطلق ، همه کار
کننده

kartārān کرتاران
~ ān - : قضات ، عاملان دولتی ،
کارمندان دولتی ، پیشوایان دینی

kartārīh کرتاریه
~ īh - : کرداری ، کوشش ، محصول
~ mēnōk : مینو کرداری ، کار ثواب
~ vēh = خوب کرداری ، خوش رفتاری

kart kār کرت کار
کار کرده ، آزموده ، مجرب
« کرده کار ، مرد جلد بود ، دقیقی گفت :

kart کرت
kar-t : کارد ، شمشیر ، خنجر

kartak کرتک
~ ak - : کرده ، کار ، عمل ، آداب
مذهبی ، عمل انجام شده

kartak کرتک
خانه ، جا ، مسکن

kartak کرتک
کرت ، کرتو ، قطعه ، بریده شده ، پخش ،
تکه ، کرده (= پختی از یک کتاب)
« کرد : قطعه زمینی را گویند که کنارهای
آنها بلند کرده باشند و در میان آن سبزی
بکارند یا زراعت دیگر کنند و زمین
زراعت کرده را گویند » (برهان)
« کرتک ، قطعه زمین زراعت کرده و سبزی
کاشته ، (نفیسی)

kartakīh کرتکیه
~ īh - : کردگی ، ساخت

kartak kartak کرتک کرتک
قطعه قطعه ، تکه تکه

kartak mān کرتک مان
جای پرستش ، معبد ، پرستشگاه ، خانه ای
که در آن اعمال مذهبی انجام میگيرد

kartan کرتن
kar-t-an : کردن ، انجام دادن ،
تمرین کردن ، بکار بردن . ریشه زمان
حال آن kun- است

kāsak	کاسک	جادو نباشد از تو بتنبیل سوارتر عفریت کرده کاروتوزو کرده کارتر (صحاح)
kasān	کسان	kart-mān کرت مان خان ومان خوب ساخته شده
kasīč	کسیج	کاراوت داتیستان
kas-īč	kas-īč : حتی هیچکس ، احدی نیز	kār ut dātistān کار و داستان ، امور دنیوی
kasīh	کسیه	kāruwān کارووان کاروان ، قافله
īh - ~	~ : کوچکی ، کمی ، ناچیزی	kārvān کاروان کاروان ، قافله . نک. kāravān
kāsīk	کاسیک	kārvānīk کاروانیک ~ - īk : کاروانی ، منسوب به کاروان ، بازرگان
kasīst	کسیست	kār varzišnih کارورزشنیه varz-išn-īh ~ : کار ورزی ، کشاورزی ، کار و ورز
īst - ~	~ : کوچکترین ، کمترین ، حداقل	
kasītan	کسیتن	kār vičārtan کارویچارتن vi-čār-t-an ~ : کارگزاردن ، بجای آوردن کار ، برآوردن احتیاجات طبیعی ، قضای حاجت
kas-īt-an	kas-īt-an : بحسد نگریستن ، با شرارت نگاه کردن ، نگاه کردن (اهریمنی)	
kas kas	کس کس	kas کس کس ، شخص
kas kas	همه مردم ، یکی یکی	
kāškēnak	کاسکنک	kas کس کس ، کوچک ، کم
zāg , klag zāgi , klag jare	زاغ ، کلاغ زاغی ، کلاغ جاره	

kāstārīh	کاستاریه	«کاستینه» مرغی باشد سبز رنگ بسرخ مایل و آنرا سبزک نیز گویند، تاجی بر سر دارد مانند هدهد و بمربی شقراق خوانند» (برهان)
kāstārīh	کستاریه	کسپ
ک. kāstārīh	کاسوک	نام رودی است. ک. kāsīk
kāsūk	کاسه پشت، لاک پشت، کشف، کشو	کست
	«کشو» بمعنی کشف است که لاک پشت و کاسه پشت باشد» (برهان)	کثیف، فرومایه
	«کشف» لاک پشت و کاسه پشت را گویند» (برهان)	کاستک
	کش	kāstak
kāš	کش، زیر بغل، بغل، سینه، پهلوی	kās-t-ak : کاسته، مخفف، کوچک شده
	«کش» و سینه را نیز گفته اند و هر گوشه و بیغوله را گویند عموماً و گوشه و بیغوله ران را خصوصاً و بمعنی بغل و تهی گاه هم آمده است و دست در بغل کردن و از روی ادب دستها بر تهی گاه نهادن را نیز کش گویند» (برهان)	کستن
	کاش	kastan
kāš	kā-š : وقتیکه او، هنگامیکه او، چو نش	kas-t-an : کاستن، کاهیدن، کم کردن، ک. kāstan
kašak	کشک	کاستن
	زیر بغل، بغل، سینه = kaš	kāstan
kašān	کشان	kas-t-an : کاستن، کاهیدن، کم کردن، تخفیف دادن، ویران کردن، خلاصه کردن
	kaš-ān : کشان، حمل کنان	kāstan
kāšān	کاشان	کس تر
kā-š-ān : هنگامیکه ایشان را، وقتی که آنها را، چونشان		kas-tar : کوچکتر، کمتر
		کستار
		kastār
		kas-t-ār : کاهنده، کاهش دهنده، ویران کننده
		~ xvarrah = کاهش دهنده فره و شکوه ایزدی
		کاستار
		kāstār
		kas-t-ār : کاستار، کاهنده، تخفیف دهنده، ویران کننده

katak	کتک
	کده، خانه، جا، مسکن
	«کد» بمعنی خانه باشد (برهان)
katak bānūk	کتک بانوک
	کدبانو، بانوی خانه، بانوی خانه دار
katak bānūkīh	کتک بانوکیه
	īh - ~: کدبانویی، خانه داری، وظیفه بانوی خانه
katakīk	کتکیک
	katak-īk: خانگی، متعلق بخانه
	~ = gōspand i حیوان خانگی
katak masāi	کتک مسای
	باندازه مساحت یک خانه
katak xvatāy	کتک خوتای
	کدخدای، خانه خدای، مرد خانه، مردخانه دار، رئیس خانواده، بزرگ خانواده، نجیب زاده، سرور
katak xvatāyīh	کتک خوتاییه
	īh - ~: کدخدایی، وظیفه خانه خدای
	کتک خوتای مرت
katak xvatāy mart	
	کدخدای مرت، مردی که خانه خداست
	کتک خوتای زن
katak xvatāy zan	
	کدخدای زن، زنی که خانه خدا و سرور خانه است
katām	کتام
	ka-tām: کدام

kašēnītan	کشیتن
	kaš-ēn-īt-an: کشاندن، وادار کردن، راندن، مجبور کردن
kašīšn	کشیشن
	kaš-īšn: کاشت، کشت و زرع، زراعت، شخم
kašītan	کشیتن
	kaš-īt-an: کشیدن، گستردن، بردن، تحمل کردن، ادامه دادن
kašmīr	کشمیر
	کشمیر (ناحیه)
kāšnīk	کاشنیک
	کاسنی، کسنی
	«گیاهی است معروف که تب را نافع است و باشین نقطه دار هم آمده است و هندبا همان است و عبری بقله یهودیه خوانند و بعضی گویند بقله یهودیه کاسنی صحرايي است و بعضی دیگر گویند حبابی است و بعضی گل آنرا کاسنی میگویند» (برهان) «کسنی» مخفف کاسنی است و آن گیاهی باشد دوائی و تلخ» (برهان)
kāštan	کاشتن
	kāš-t-an: کاشتن، کشتن، تخم باšیدن، زراعت کردن
kaštīk	کشتیک
	کشتی
kāt	کات
	kā-t: وقتی که تورا، هنگامیکه تو

kavātān کواتان
~ ān - : کوادان، قبادان، پسر قباد،
از خاندان قباد

kavātīk کواتیک
~ īk - : قبادی، از خاندان قباد،
متعلق به دودمان قباد

kavi kavāt کوی کوات
kai kavāt. کقباد. نک.

kāwul کاوول
کابل، بنا بر وندیداد کابل هفتمین جای
خوبی است که مزایا آفریده است = kāpul

kaxvan کخون
کهن، قدیمی

kayak کیک
kay-ak : دیوپرست و پیرو آیین قدیم
آریایی و مخالف دین زرتشت

kayān کیان
kay-ān : کیان، متعلق به سلسله کیانی.
نک. kai و سلسله نسب کیانیان در ص ۲۶۶

kayān xvarrah کیان خوره
کیان فره، فر کیانی، شکوه کیانی. در اوستا
کوئتم خوردنو kavaēnem xvarenō
«کیا خوره، کیان خره، کیان خوره»
آن نوری باشد از جانب الله بسوی پادشاهان.
چه کیان پادشاهان و خره نوری و پرتوی
را گویند که از جانب خدای تعالی به
بندگان فایض شود که بدان سبب بعضی
پادشاهی و ریاست کنند و بعضی صنت و
حرفت آموزند» (برهان)

katāmčē کتامچه
~ čē - : کدام، چه کسی، هیچ کس

katāmgān کتامگان
ka-tām-gān : کدامها، کیها، چهها

katāmīh کتامیه
~ īh - : کدامی، هویت

katār کتار
کدام، چه

katārčē کتارچه
~ čē - : هر کدام، هر کدام هم، هر
چیز دیگر، هیچ کس دیگر، هیچ چیز
دیگر، هر کس، هر که، هر چه، ابدأ

katas کتس
قنات، مجرای آب، کاریز، رود کوچک،
جوی، کت

دکت، بمعنی کاریز هم آمده است چه چاهجو
و کاریز کن را کتکن میگویند» (برهان)

katasīk کتسیک
~ īk - : قناتی، کاریزی

katāyun کتابون
کتابون نام مردی است (بندهشن فصل
۳۱ بند ۸)

kāus کاوس
kai kāyūs. نک. کاوس.

kavāt کوات
کواد، قباد

kēnīh کینه
kēn-īh : کین‌داشتگی ، کینه‌وری ،
دشمنی

kēnik کنیک
kēn-īk : کینه‌جو ، کینه‌دار ، انتقام-
جو ، حسود ، بدخواه ، بدکینه ، متنفر

kēnītan کنیتن
~ -īt-an : کینیدن ، کین‌داشتن ،
انتقام گرفتن ، حسادت کردن

kēn mēnišn کن‌منیشن
mēn-išn ~ : کین‌منش ، بدخواه ،
بد اندیش ، انتقام جو ، کینه‌جو

kēnvar کنور
var - ~ : کینه‌ور ، انتقام‌جو ،
پر کینه

kēnvarīh کنوریه
var-īh - ~ : کینه‌وری ، دشمنی ،
انتقام‌جویی ، بدخواهی

kērōk کروک
هنر ، مهارت ، صنعت ، پیشه ، حافظه
kīrūk =

kēsar کیسر
قیصر ، پادشاه روم

kēš کش
شیار ، دایره ، دایره‌ای که با فلزی نوک
تیز برای انجام اعمال مذهبی بر روی
زمین می‌کشند

kāyēn کاین
قاین (شهر) ، دربند ۱۶ کتاب پهلوی
شهرستانهای ایران چنین آمده :
« کاین را کی لهراسپ پدر گشتاسپ ساخت »

kayōs کیوس
کاوس . نک . kai kāyūs.

kāyūs کایوس
کاوس . نک . kai kāus

kē که
که ، کی ، کدام ؟ که (موصول)

kēč کچ
kē-č : هرچه ، هر که

kēhist کهیست
kēh-ist : کهترین ، کوچکترین ،
جوانترین ، کوتاه‌ترین ، اقل

kēm کم
کم ، پست ، کوچک ، اندک

kēm ranj کم رنج
کم رنج ، بی رنج ، بی درد

kēn کن
کین ، کینه ، دشمنی ، بدخواهی ، شرارت ،
انتقام ، نفرت ، حسد

kēnēnītan کننیتن
kēn-ēn-īt-an : کین‌کشیدن ، انتقام
گرفتن ، بوسیله کسی انتقام گرفتن ،
حسد ورزیدن ، کینه‌جویی کردن

سلسله نسب كتابان (۱)

manuščithra
naotara
agalmašwak

Zaw Kanak-i barzišt arawišanasp waetand-i rāghinōit

(بسر خوانده)
kavi kavāta
kavi apiwanhu

kavi usa kavi aršan kavi pišina kavi byaršan

syāvaršan feriburz rēwnīz manučihz manuš Kai šikan

ferūd kavi husravanh کیهنسرور kai ōgi

yāmāsp ispihr rami ramīn axrūra اهراسب aurvataspā

اُردو		aurvataspā	
vištāspa	کتابی	aspāyaodha zairiwaīri	aspāyaodha zairiwaīri
spentōdāta	سپنتداتا	bastawairi	بستایری
		huma	هوما
		ormīzd ۛ šērōi	ورمیزد ۛ شیری
		nēwzār	نویزار
bahman-ardašīr	Mehrnūš ۛ Nūšzād	pātafrāh	پاتافرا
	ādharefrōz	ardašīr	اردشیر
dārāb humai čihrāzād	nōšādhar	kawārazem	کاوآرازیم
	āturtarsah	plškyaothna	پلشکایاوتنا
dārā	mitrtarsā	huškyaothna	هوشکایاوتنا
		ātarezantu	آتارزانتنو
		ātarasawanh	آتاراساوان
		ātaraxvarenanh	آتاراکسوارنانه
		ātarečithra	آتاریچیثرا
		ātaredāta	آتاریداتا
		ātarepāta	آتاریپاتا
		ātarewanu	آتاریوانو
		frašīkareta	فراسیکاریتا
		frašhāmwareta	فراسهامواریتا
		pešōtanu	پیشوتانو

kimār	کیمار	kēš	کش
	خار ، تیغ		کیش ، مذهب ، عقیده مذهبی
kimtar	کیمتر	kēšān	کشان
	kim-tar : کمتر ، کوچکتر	kē-šān	که ایشان را ، که ایشان ،
kīr	کیر		که آنها
	آلت رجولیت	kēšdār	کشدار
kirm	کیرم	kēš-dār	کشدار ، معتقد به اصول
	کرم ، کرم کوچکی که بعد حشره میشود		یک فرقه مذهبی ، متدین بدین غیررسمی ،
kirmān	کیرمان		معتقد به عقیده خاص مذهبی
	ān - ~ : کرمان (شهر) =	kēšvar	کشور
	karmān	kēš-var	کشدار ، متدین ، دارای
			دینی غیر از دین رسمی
kirmānīk	کیرمانیک	kēšvarīk	کشوریک
	īk - ~ : کرمانی ، منسوب به کرمان	kēš-var-īk	کشدار : کیش داری
	kārmānīk =		
kirpak	کیرپک	kīk	کیک
	کرفه ، ثواب ، وظیفه مذهبی ، تقوا ،	kī-k	کسیکه طرفدار کوی kavi
	کار نیک = vinās = گناه		هاست و از دشمنان دین زرتشت است.
	« کرفه بمعنی ثواب است که در مقابل		کسیکه چشم از حقیقت دین زرتشتی
	گناه باشد » (برهان)	kayak	بر بسته است =
	نهد پروای کشت و کار و حرفه		
	گناهان را ندانستند و کرفه	kīkīh	کیکیه
	(بهرام پژدو)	īh - ~	گناه : معتقد بودن به کویها
kirpakar	کیرپکر	kīm	کیم
	kir-pak-(k)ar : کرفه گر ، ثواب	kam	کم ، اندک ، کوچک ، ناچیز =
	کار ، نیکوکار	kēm	و
kirpakgar	کیرپکگر	kilisyākīh	کلیسیاکیه
	gar - ~ : کرفه گر ، ثوابگر ، ثواب	īh - ~	کلیسای ، عیسویت . نک.
	کار ، نیکوکار	kalisāīk	

kīrūkīh	کیروکیه	kirpakgarīh	کیرپک گریه
īh - ~ : ۱- هنر، مهارت، قدرت		gar-īh - ~ : کرفه گری، نیکوکاری،	
هنری ۲- حافظه، هوش، هوش داشتن		ثوابکاری	
kišnzār	کیشنزار	kirpakīk	کیرپکیک
kišn-zār : کشتزار، مزرعه، زمین		īk - ~ : فضیلت، کرفگی، مربوط به	
کشته شده		کارثواب	
kišt	کیش	kirpakkar	کیرپک کر
کشت، زراعت		kar - ~ : کرفه کار، ثوابکار	
~ nē = زمین کاشته نشده، زمین بایش		kirpakkarīh	کیرپک کریه
گذاشته شده		īh - ~ : کرفه گری، ثوابکاری،	
~ a = زمین بایر، زمین لم یزرع،		نیکوکاری	
زمین نکشته			
kištan	کیشتن		کیرپک منیشیه
kišt-an : کشتن، زراعت کردن،		kirpak mēnišnīh	
بذر افشاندن		mēn-išn-īh - ~ : کرفه منشی،	
kištzār	کیشتزار	نیکومنشی، قصد و نیت کارثواب داشتن	
zār - ~ : کشتزار، مزرعه		kirrēnītan	کیرنیتن
kišvar	کیشور	kirr-ēn-īt-an : ۱- پاره پاره	
کشور، سرزمین، اقلیم، ناحیه، یکی		کردن، بریدن ۲- آفریدن، بوجود	
از مناطق هفتگانه جغرافیای قدیم		آوردن	
haft kišvar	هفت کشور	kirtak	کیرتک
kišvarīk	کیشوریک	معما، لغز، چیستان	
īk - ~ : کشوری، ملی، تابع		کردک : بمعنی لغز و چیستان باشد و آنرا	
kišvar vīrāy	کیشور و برای	بنظم و نثر از هم پرسند (برهان)	
اداره کنندۀ کشور، کسی که موجب رشد		kīrūk	کیروک
و ترقی ناحیه ای میشود		kērōk = هنر، مهارت، پیشه، حافظه	
kišvičār	کیشویچار	کیرو : بمعنی حفظ و نگاهداشتن و	
kiš-vičār : کیش و ذرع، ذراعت		حصول چیزهایی باشد که پیش از این در	
		ذهن پوشیده بوده (برهان)	

«قفیز برآمدن ، کنایه از بسرآمدن و
آخرشدن و بانتهارسیدن مدت حیات باشد»
(برهان)
بشد خسته گسته و لهاس نیز
برآمد زهر دو-پهید قفیز» (بر-معین)
نك. kafiz
کوفیک kōfīk
īk - ~ : کوهی، کوهستانی، قوزی ،
کوژپشت
«کوفج : نام جماعتی است که در کوههای
کرمان ساکن اند و معرب آن قوفص باشد»
(برهان)
کوفیکیه kōfīkīh
īk-īh - ~ : کوهی، منسوب به کوه
کوف ای پتسخوار
kōf i patašxvār
کوه پتسخوار، در بندهشن فصل ۱۲ پاره
۱۷ چنین آمده است: پتسخوار گر کوهی
است در طبرستان و گیلان . نك.
patašxvār
کوف ای رویشنومند
kōf i rōyišnōmand
کوه رویشنمند، نام کوهی است
کوفتن kōftan
kōf-t-an : کوفتن، کوبیدن، زدن ،
خرد کردن
کهن kohun
kaxvan = کهن
کوهستان kōhistān
kōh-ist ān : کوهستان، نام ناحیه ای
است در شرق ایرانزمین

کیت kit
کید (نام خاص)
«کید : نام پادشاه قنوج است و او معاصر
اسکندر ذوالقرنین بود و دختر او را
اسکندر بحباله نکاح درآورده بود»
(برهان)
کیوت kiwōt
جعبه ، قوطی
کوف kōf
کوه، تپه ، قلّه کوه
کوفک kōfak
kōf-ak : کوه کوچک ، تپه کوچک ،
برجستگی کوچک ، کپه (در گویش
اصفهانی)، کاکل ، دسته پرهای بالای
سر پرنده ، تاج خروس
«کوپ : بمعنی کوه باشد که عربان جبل
گویند و بلغت زند و یازندهم کوه را کوپ
خوانند» (برهان)
~ āpāč = کوژپشت ، قوزی
~ frāč = کوژسینه، کسی که بر روی
سینه قوز دارد
کوف چین kōf čīn
نام کوهی است
کوفیچ kofič/z
پیمان
«قفیز : پیمان است به مقدار دوازده صاع
و هر صاع هشت رطل باشد و رطل نیم آثار
بود و از زمین مقدار یکصد و چهل و چهار
گز شرعی» (آندراج)

kōrīh	کوریه	kōk	كوك
	kōr-īh : کوری ، نابینایی		كوچك
kōšīšn	کوشیشن	kōpēn	كوپن
	kōš-īšn : کوشش ، جنگ ، نبرد	kōp-ēn : کوبین ، چکش ، مشته ،	فلاخن ، قلاب سنگ
kōšīšnīh	کوشیشنیه		« کوبن : چکش آهنگران و مسگران
	īh - ~ : جنگ ، نبرد ، کشتار ، ویرانی		باشد و بمربی مطراق خوانند و آن دو قسم
kōšītan	کوشیتان		است ، یکی مربع و آنرا پتک خوانند و
	-īt-an ~ : کوشیدن ، سعی کردن		دیگری دراز و آنرا کزبنه گویند ، (برهان)
kōšītār	کوشیتار		« کوبین : کدین گازران باشد . حکیم
	-īt-ār ~ : کوشا ، کوشش کننده ،		غمناک گفت :
	زننده ، نبرد کننده		و آنکهی فرزند گازر گازری سازد ز تو
kōšītārīh	کوشیتاریه		شوید و کوبد ترا در زیر کوبین زرنک ،
	īh - ~ : جنگ ، نبرد ، کوشندگی		(فرس)
kōt	کوت		« کوبین : چیزی است چون کفه ترازو
	توده ، گروه		و از دوح بافته که عصاران بدر کوفته را
kōtāh	کوتاه		در آن نهند تا روغن از آن بیرون آید و
	kōt-āh : کوتاه		گاه باشد خرما در آن نهند تا دوشاب
kōtak	کوتاک		آید . خجسته گفت :
	kōt-ak : کودك ، كوچك ، کوتاه		باز گشا ای نگار چشم بمبرت
	كوتاك نيکیریشنيه		تات نکوبد فلک بکوبه کوبین ، (صاح)
kōtak nikīrīšnīh		kōpēnītan	کوپنیتان
	nikīr-īšn-īh ~ : کوتاه نگری ،		kōp-ēn-īt-an : کوبانندن ، زدن ،
	کوتاه بینی ، کوتاه نظری ، مال اندیش		خرد کردن ، کوفتن
	نبودن		
kōtin	کوتین	kōr	کور
	درختی است که از آن شاخه های برسم		کور ، نابینا
	چینند		
kōxšāk	کوخشاک	kōr čašm	کورچشم
	kōxš-āk : کوشا ، جنگنده ، جنگی		کورچشم ، نابینا
kōxšākīh	کوخشاکیه	kōr dil	کوردیل
	īh - ~ : کوشایی ، نبرد ، دشمنی		کوردل

کنند و خورند و پره‌ای زیردم او را برس
زنند، (برهان)

kum

کوم

ku-m : که من، که مرا

kumand

کومند

ku-mand : جای داده شده، جای دار،
معین

kūmis

کومیس

قومس، ناحیه‌ای است که کرسی آن دامغان
بوده است. در کتاب شهرستانهای ایران
چنین آمده: شهرستان کومس پنج برج را
آزی دهک پیشوای جادوگران ساخت و
نشیمن گاه پهلویان در آنجا بود

kūn

کون

نشیمنگاه، کون، سرین، پشت، ته، بن،
در ایران قدیم سرین برجسته نشانه سلامتی
و نیروی زن بوده است
~ apāč = وازگون

kun

کون

فعل امر از مصدر کرتن kartan = کردن

kunāk

کوناک

kun-āk : کننده، عامل، فاعل

kund

کوند

نام دیوی است و مؤنث آن کوندی
kundi است

kunišn

کونیشن

kun-išn : کنش، عمل، وظیفه،
کردار

«کنش، کردار نیک و بد باشد» (برهان)

kōxšīšn

کوخیشن

išn - ~ : کوشش، نبرد، جنگ،
نزاع، جدال

kōxšīšnīh

کوخیشنیه

ih - ~ : نزاع، نبرد

kōxšīšnīk

کوخیشنیک

ik - ~ : نبردی، نزاعی، جنگی،
قابل نبرد، کوشی

kōxšītan

کوخشتن

it-an - ~ : کوشیدن، جنگیدن،
دعوا کردن

kōxšītār

کوخشتار

it-ār - ~ : جنگنده، نبرد کننده

kōxšītārīh

کوخشتاریه

ih - ~ : کوشیداری، نبرد، جنگ

kōy

کوی

کوی، خیابان

ku

کو

که، کجا، وقتی که، آنطور که، تا (در
مقایسه)

kūfah

کوفه

کوفه (شهر)

kūīh

کویه

kū-īh : کجائی، موقعیت، وضع،
منشاء، مبدا

kulang

کولنگ

کلنگ (مرغ)

«کلنگ، پرندۀ است کبود رنگ و دراز
گردن بزرگتر از لک لک که او را شکار

kun marz کون مرز
کون مرز، لواط کننده، امرد باز، غلامبار

kun marzih کون مرزیه
کون مرزی، لواط، گناه انحراف جنسی،
غلامبارگی

kupal کوپل
شکوفه درخت

«کوپل : شکوفه و بهار درخت را گویند»
(برهان)

چو باغ عدل توشد تازه، زابر جود شدند

سهیل وزهره در آن باغ لاله و کوپل

(ادیب صابر - بر - معین)

«کوپل : گلی است که آنرا اکحوان گویند
و معرب آن اقحوان است» (برهان)

kūr کور
کور = **kōr**

kurāčak کوراچک
گرده خمیر، گرده نان، نان

«گراس : بمعنی تکه و نواله باشد و بمعربی
لقمه گویند» (برهان)

جمله نعمت های الوان بهشت

یک گراس از خوان احسان تو نیست»

(غضایری)

kurāsak کوراسک
کتاب

«کراسه : مصحف و کلام خدا را گویند و
با ثانی مشدد بمعربی دفتر و کتاب
باشد» (برهان)

kunišn کونیشن
بباید کردن

kunišnān کونیشنان
ān - ~ : وظایف، کارها

kunišngar کونیشن گر
gar - ~ : عمل کننده بوظیفه، عامل

kunišnīh کونیشیه
īh - ~ : کنشی، اجرا، عمل، کار

kunišnīhā کونیشیهها
īhā - ~ : از روی کنش، از روی عمل
(قید است)

~ **apēčīm** = کاری معنی، کار بیهوده

~ **čāarak** = چاره کنانه، از روی چاره

~ **čīmīh** = کار با معنی، کار با فایده

kunišnīk کونیشنیک
īk - ~ : قابل کردن، کردنی، منسوب
به عمل، عامل

kunišnkar کونیشن کر
kar - ~ : عامل، کننده

kunišnōmand کونیشنومند
ōmand - ~ : کنش مند، قادر بکار،
مجهز

کونیشن رویشیه

kunišn rawišnīh
raw-išn-īh - ~ : پیشرفت کار

kunišn varz کونیشن ورز
کننده کار، عمل کننده بوظیفه، کارورز،
اجرا کننده

نام خوانده اند» (برهان)
 «کوست : الم و آسیب و آزاری را گویند
 که از پهلوی بر پهلوی و دوش بردوش زدن و
 فرو کوفتن بهم رسد و آنرا عربان صدمه
 خوانند» (برهان)
 کوس و کوست : آسیب و درهم کوفتن باشد
 پوشکور گفت ،
 شاکر نعمت نبودم یافتی
 تازمانه زدمرانا گاه کوست» (صحاح)
 «کوس آنست که دو کس فراهم زنند و دوش
 بدوش بقوت بهم زنند. فردوسی گفت .
 زنا که بروی اندرافتاد طوس
 تو گشتی زپیل ژیان یافت کوس»
 (فرس - بر - معین)
 ~ a : آویخته ، آویزان
 ~ ham : هم پهلوی ، هم جهت ، چسبیده بهم
 ~ yut : در جهت مخالف ، جدا ، وسیع
 کوستک kustak
 ~ ak : ناحیه ، طرف ، سوی
 کوستک بریشنیه kustak barišnīh
 bar-išn-īh ~ : کستی داشتن ، بند
 مقدس کستی بر کمر داشتن ، زرتشتی
 بودن . نک. kustīk
 کوستکیه kustakīh
 ~ īh : طرف ، حاشیه ، کنار ، سرحد
 کوستکیها kustakīhā
 ak-īhā ~ : اطراف ، نواحی ، حدود
 کوستک کوستک kustak kustak
 ناحیه بناحیه ، ازهر ناحیه ، ازهر طرف ،
 ازینطرف از آنطرف

«کراسه : دفتر باشد. طیان گفت :
 ای عن فلان وقال چنان دان که پیش من
 آرایش کراسه و تمثال دفتر است» (فرس)
 «کراسه : بتخفیف راء دفتر بود و عرب
 کراسه گویند بتشدید راء» (صحاح)
 کوریه kūrīh
 کوری ، نابینایی
 کورک مگس kurk magas
 گرگ مگس ، خر مگس ، سگ مگس ،
 مگس حیوانات
 کورت kurt
 کرد ، کردستانی
 کورتانشا kurtānšā
 ~ -ān-šā : کردان شاه ، کردانشاه
 مادی
 کورتیک kurtīk
 ~ - īk : کردی
 کوروارگریه kūr-vārgarīh
 kūr-vār-gar-īh : کوره پزی ،
 سفالسازی ، صنعت ساختن ظروف گلی
 کوست kust
 طرف ، سوی ، جهت ، ناحیه ، حومه ،
 ایالت
 کوست kust
 صدمه ، ضربه
 «کوس : بمعنی فرو کوفتن باشد و عربان
 صدمه گویند و دو کس که دوش بردوش یا
 پهلوی بر پهلوی زنند و نقاره بزرگ را نیز
 گویند و آنرا هم بسبب فرو کوفتن باین

است. این کمر بند باید بدست زن موبدی بافته شود هفتاد و دو نخ بشش رشته قسمت شده و هر رشته دارای ۱۲ نخ است. عدد هفتاد و دو اشاره است به هفتاد و دو فصل یسنا که مهمترین قسمت اوستاست. دوازده اشاره است به دوازده ماه سال و شش اشاره است به شش گه‌نبار که اعیاد دینی سال است. آنرا سه بار بدور کمر بندند بعد سه اصل مزدیسنا که اندیشه نیک و گفتار نیک و کردار نیک باشد. در دور دوم دو گره در پیش و در دور سوم که آخرین دوره است دو گره دیگر در پشت می‌زنند. برای این چهار گره نیز در باب دهم صد درنثر آمده که هر گرهی اشاره به چیزی است از اینکه - رار : در گره اول گواهی میدهند به هستی خدای یگانه، در گره دوم گواهی میدهند که دین مزدیسنا بر حق و فرستاده اهورا مزداست، در گره سوم گواهی میدهند به پیغمبری زرتشت سینتمان، در گره چهارم گواهی میدهند به اصول مزدیسنا که اندیشه نیک و گفتار نیک و کردار نیک باشد

بندی که در مراسم دینی بدور شاخه‌های برسم بسته میشود نیز امروز کشتی خوانده میشود و با همان آداب بدور برسمها بسته میشود. خاقانی آورده :

ریسمان سبجه بگسستند و کستی بافتند
گوهر قندیل بشکستند و ساغر ساختند»
(خرده اوستا - پور داود)

«کستی: بمعنی کشتی باشد و آن چنان است که دو کس بر هم چسبند و یکدیگر را بر زمین زنند و اصل این لغت کستی است

کوستاکتر kustaktar

tar - ~ : کنار تر ، بر کنار تر

کوستن kustan

kust-an : گرد چیزی را گرفتن ، احاطه کردن ، کمر بستن

کوستن kustan

kust-an : کوبیدن ، ساییدن
«کوستن : بروزن و معنی کوفتن است که آسیب و الم رسانیدن و زدن باشد»
(برهان)

کوستیک kustik

kust-ik : کستی، کشتی ، بند مقدسی که زرتشتیان بر کمر بندند و آن ریسمانی است که از ۷۲ رشته پشمی بافته شده و زرتشتیان و پارسیان آنرا سه دور بدور کمر پیچیده با چهار گره می‌بندند

«کشتی بندی است سفید و باریک و بلند که از هفتاد و دو نخ پشم سفید گوسفند بافته میشود. هر زرتشتی پس از سن هفت سالگی از پوشیدن سدره که جامه پارسایی و پرهیز کاری است واز بستن کستی که بند بندگی خداوند است بدور کمر ناگزیر است. این کلمه از ماده کست می‌باشد که در پهلوی بمعنی پهل و سو و کنار است و در فارسی نیز کشت یا کست بهمین معنی است چنانکه در لاتینی costa و در انگلیسی coast و در فرانسوی côte و در آلمانی küste و از همین ماده است کلمات کشتی و برگستان و غیره

کستی از هفتاد و دو نخ از پشم سفید گوسفند

kuštan **کوشتن**
kuš-t-an: کشتن، قتل، قربانی کردن،
ویران کردن

kuštār **کوشتار**
ār - ~: کشتار، قتل

kūt **کوت**
۱- توانگری، دارایی ۲- توده،
کپه، کوت (= مقدار زیاد از چیزی در
لهجه تهرانی) kōt

«کود: توده و خرمن غله را گویند و باری
که بر زمین زراعت ریزند تا زمین قوت
گیرد و زراعت خوب آید و ترجمه مجموعه
هم هست که در مقابل پراکنده است
(برهان)

kūtak **کوتاك**
کودك، بچه، کوتاه

kūtak **کوتاك**
کود، زباله، خاکستر. نک. kūt

kūtak bīn **کوتاك بين**
کوته بین، نزدیک بین، تنگ نظر

kūtakič kūt **کوتکچ کوت**
1č-kūt - ~: خیلی کوتاه، بسیار کوتاه

kūtakih **کوتکيه**
ih - ~: کودکی، ناچیزی، بی اهمیتی

kūtakpāyakih **کوتاك پاكيه**
pāyak-ih - ~: کوتاه پایگی، مقام
کوچک، وضع محقر

kūtak sūr **کوتاك سور**
غذای اندک، اندک خور، کم غذا

چه از کستن مشتق است که بمعنی کوفتن
باشد و بمعنی زنار هم آمده است و آن
ریسه‌انی باشد که ترسایان و هندوان بر کمر
بندند و گاهی بر گردن افکنند و ریسمان را
نیز گویند که کشتی گیران خراسان بر کمر
بندند و در عرف ایشان زنار خوانند و
مغرب آن کستیج است و کستین هم بنظر
آمده است» (برهان)

«کستی و کشتی، هر دو زنار باشد بزبان
پهلوی. خسروی گفت:

بر کمر گاه تو از کستی جورست بتا

چه کشی بیهده کستی و چه بندی کمر

(صحاح)

kušān **کوشان**
ku-š-ān: که ایشان، که ایشان را

kušišn **کوشیشن**
kuš-išn: کشش، کشتن، قتل، کشتار،
جنگ

«کوشش، بمعنی سعی و جهد و جنگ و
جدل باشد» (برهان)

پراکنده شد ترك سيمد هزار

بجایی نبد کوشش و کار زار

(فردوسی - بر - معین)

kušišnīh **کوشیشنيه**
ih - ~: عمل کشتن، قتل، کشتار

kušk **کوشك**
کوشك، قصر

«کوشك، بنای بلند را گویند و بمربی

قصر خوانند» (برهان)

«مغرب آن جوسق است» (ابن درید - بر - معین)

kuxšišn کوشیشن
 = išn - ~ : کوشش، جنگ، جدال
 kōxšišn

kūy کوی
 kōy = کوچه

kūyak کویک
 ۱- جوانه درخت، کسوک (درگوش
 اصفهانی) ۲- درخت خرما، نخل

kūtak xrat کوتاک خرت
 کوتاه خرد، کم عقل

kūtīnak کوتیناک
 چکش، داس، تبر

«کدین» چوبی است که گازران و دقاقان
 بدان جامه را دقاقی کنند (برهان)
 «کدینه» بمعنی کدین است که چوب گازران
 و دقاقان باشد (برهان)

L - ل

لاران lārān

lār-ān : لارستان، لاران

«لار : ولایتی است نزدیک کنار دریا و مردم آنجا بیشتر تاجر باشند و سفر بحر و بر کنند» (نزهة القلوب)

لرزیتن larzītan

larz-īt-an : لرزیدن ، جنبیدن ،
تکان خوردن

لشکر laškar

لشکر ، سپاه ، معرب آن عسکر است

لیستن listan

list-an : لیسیدن، لشتن، جویدن =
lištan

لیشتن lištan

lišt-an : لشتن، لیسیدن = listan

«لشتن : بمعنی لیسیدن یعنی زبان بر چیزی
مالیدن» (برهان)

لوزنك lōzēnak

لوزینه ، نان بادامی

«لوزینه : هر چیز را گویند از خورشها
که در آن مغز بادام کرده باشند و از مغز
بادام پخته و ساخته باشند ، چه لوز برقی
بادام را میگویند» (برهان)

لف laf

لف

لب

«لو : بمعنی لب هم آمده است» (برهان)
لفج : بمعنی لب گنده و سطر باشد مانند
لب شتر ، (برهان)

لاف lāf

لاف

لا به ، زاری ، شکوه .

رناك rāpak kārīh

«لاو : بمعنی لابه و چا پلوسی هم آمده است»
«لاوه : بمعنی لابه و چرب زبانی و تملق
باشد» (برهان)

«گر بودم سیم کار گردد چون زر

ور نبود سیم لاو و لوس فزایم»

(سوزنی - لغت نامه)

لجن lajan

لجن

لجن ، کثافت ، گل

لان lān

لان

سوراخ گوش

«لان : بمعنی مفاك و کودال هم آمده است»
(برهان)

لپ lap

لپ

laf = لب

lutak

لوتاك

لوت ، لخت ، برهنه ، عریان
 «لوت ، بمعنی برهنه باشد که بمعربی عریان
 گویند» (برهان)
 «رت: برهنه و عریان را گویند» (برهان)
 «روت: درتداول عامه رت، برهنه، لخت»
 (لفت نامه)

luhrāsp

لوهراسپ

لهراسپ ، کی لهراسپ پادشاه کیانی.

نك. kai luhrāsp

lurāsp

لوراسپ

لهراسپ = luhrāsp

م - M

madīnak	مدینک مدینه (شهر)	-m	م ضمیر متصل اول شخص مفرد
madyān	مدیان مخدر، مست کننده	mā	ما نه، پیشوند نهی، هرگز، غیر از
magar	مگر (mā-hakar =) : ma-gar نه اگر، مگر، باستثنای	mā kun	= مکن
magīh	مگیه ~ - īh : منی، پیشوایی دین زرتشتی، موبدی	mad/1	مد می، شراب = mai = madh = در آذربایجان آب کشمش را که برای تهیه فالوده می گیرند مذو گویند = madh-ōw بمعنی آب کشمش
magōg	مگوسگ mag-ōg : مغ، موبد، پیشوای دین زرتشتی، مجوس «چو شب رفت و بردشت پستی گرفت هوا چون مغ آتش پرستی گرفت» (عنصری-صحاح)	mād	ماد ماد (سرزمین)
magōg bēš	مگوسگ بش مغ آزار، کسی که پیشوای دینی رامی آزارد و آن گناهی بزرگ است	madgōn	مدگون mad-gōn : میگون، برنگ می = maigōn
magōg handarzpāt	مگوسگ خندرزپت مغ اندرزبد، مغ رایزن، مغ بزرگ، یکی از مقامات بزرگ روحانیت زرتشتی است	madīh	مدیه ~ - īh : می، شرابی
		mādīgān	مادیگان ~ - īg-ān : مادی ها، ساکنان سرزمین ماد
		mādīk	مادیك ~ - īk : مادی، اهل ماد

maɣiħ مغیه
ih - ~ : شغل و وظیفه مغ و موبد .
در سنت پارسی تنها بودن و بدون زن و
فرزند زیستن را گویند

maɣuk مغوك
uk - ~ : مناك ، گودال ، سوراخ
«مناك» بمعنی گودال است خواه در زمین
خواه در غیر زمین باشد» (برهان)

māh ماه
ماه (کره) ، ماه (سی روز) ، روز
دوازدهم از هر ماه و نیز نام ایزدی است
که موکل است بر روز «ماه»
~ pur = پر ماه ، بدر ، ماه تمام ،
ماه شب چهارده

«ماه» : نام فرشته‌ای هم هست که موکل
است بر جرم قمر یعنی قمر ماه و تدبیر
و مصالح روز ماه که روز دوازدهم بود در
هر ماه شمسی باو تعلق دارد و بزبان پهلوی
شهر و مملکت را گویند که عربان مدینه
خوانند» (برهان)

māh ماه
در ادبیات پهلوی نام یکی از مفسران است

māhak ماهك
māh-ak : ماهه

mā haker ماهكر
magar. نك. مگر

mah ayyār ماه‌یار
mah adiyār = ماهیار (نام خاص)

magōg mart مگوگ مرت
مغ مرد ، مرد مغ

magōpat مگوپت
magō-pat : مؤبد ، پیشوای دین
زرتشتی ، مرد دانا ، مغ بد (= رئیس
مغان)

مگوپتان مگوپت
magōpatān magōpat
ān-magō-pat - ~ : موبدان موبد ،
موبد موبدان ، بزرگترین پیشوای
دین زرتشتی

مگوپتان مگوپتیه
magōpatān magōpatih
ih - ~ : موبدان موبدی ، درجه و
مقام موبدی

مگوپتیه
magōpatih
ih - ~ : موبدی ، پیشوایی دین
زرتشتی ، درجه و مقام موبد

maɣ/moɣ مغ
مغ ، موبد

maɣ مغ
۱- مناك ، گوداك ، چاله ، حفره ،
سوراخ . نك. maɣuk - ۲- ردیف
سنگهایی که شخص ناپاك در هنگام مراسم
غسل و تطهیر در میان آنها می نشیند . سنگی
که در مراسم برش نوم کسی بر روی آن
می نشیند

«مغ» بمعنی ژرف است که بمعربى عمق
خوانند» (برهان)

mahist kār مهیست کار
کار بزرگ ، اقدام بزرگ ، آزمایش
ایزدی برای سوگند خوردن

māhmān ماهمان
۱- مهمان ، مدعو ۲- خرسند ، مطبوع ،
راضی

māhmānīh ماهمانیه
īh - ~ : مهمانی ، پذیرایی ، مهمان
نوازی

mahmānīh مهمانیه
māhmānīh = مهمانی

māhmāntar ماهمان تر
tar - ~ : خشنودتر ، راضی تر

māh ōhrmazd ماه اوهرمزد
ماه هرمز ، نام یکی از مفسران اوستاست

māhpāyak ماه پایک
pāy-ak ~ : ماه پایه ، مقام ماه ،
نام طبقه ای از آسمانست که مقام ماه در
آنجاست

mahraspand مهر اسپند
mahra-spand : مهر اسپند ، نام
بیست و نهمین روز ماه است

«مهراسفند» نام ملکی و فرشته ایست
موکل بر آب و تدبیر امور و مصالح روز
مهراسفند که روز بیست و نهم از هر ماه
شمسی باشد بدو متعلق است و نام روز
بیست و نهم از ماه های شمسی هم هست .
نیک است درین روز عقد و نکاح کردن و
بادوستان نشستن و صحبت داشتن»
(برهان)

māh bandak ماه بندک
ماه بنده (نام خاص)

māh buxt ماه بوخت
ماه بوخت (نام خاص) رستگار شده بوسیله
ایزد ماه

māh gōšasp ماه گوشسپ
ماه گشسپ ، نام یکی از مفسران اوستا
است

māh husrav ماه هوسرو
ماه خسرو (نام خاص)

māhīk ماهیک
īk - ~ : ماهی ، منسوب به ماه ،
ماهانه ، متعلق به ماه

māhīk ماهیک
ماهی (حیوان) ، حوت ، نام برج دوازدهم
از بروج دوازدهگانه

māhīkān ماهیکان
ān - ~ : ماهیانه ، منسوب به ماه ،
ماهها

mahist مهیست
۱- بزرگترین ، مهترین ، بالاترین ،
طویلترین ۲- نخست وزیر
«مهست» بمعنی سنگین و گران باشد»
(برهان)

mahist ākāśīh مهیست آکاسیه
īh - ~ : برترین دانش ، بزرگترین
علم

یعنی از روز شانزدهم تا بیستم دیماه
هنگام جشن میدیارم است و در این
گهنبار اهورا مزدا جانوران را آفریده

است. نك. gāsānbār

(نك. خرده اوستا - پورداد ص ۲۱۵)

مئیدیوک شم maidyō(k)šam
میدیوشم، نام دومین جشن بزرگ سال است

این گهنبار در اوستا مئیدیوئی شم
maidhyōi-šema آمده بمعنی «میان
تابستان» ابوریحان بیرونی در آثار الباقیه
آنرا «میدیوشم» آورده است. این گهنبار در
صد و پنجمین روز سال یعنی در تیرماه در
روز یازدهم که دی بهمر است برگزار
میشود و از نخستین گهنبار شصت روز
فاصله دارد. در سنت زرتشتی این جشن
پنج روز طول می کشد و از روز یازدهم
تا یازدهم تیرماه جشن میدیوشم است و در
این گهنبار اهورا مزدا آب را آفریده است.

نك. gāsānbār

مئیدیوک زرم maidyō(k)zarm
میدیوزرم، نام نخستین جشن بزرگ سال
است که در بهار برگزار میشود

این گهنبار در اوستا مئیدیوئی زرمیه
maidhyōi-zaremaya آمده است
بمعنی «میان بهار». ابوریحان بیرونی
در آثار الباقیه آنرا میدیوزرم آورده است.
این جشن در چهل و پنجمین روز سال یعنی
در اردی بهشت ماه در روز یازدهم که
«دی بهمر» نامیده میشود برگزار میگردد.
در سنت زرتشتی این جشن پنج روز طول
می کشد و از روز یازدهم تا یازدهم

مهری mahrē
مهری، مشیه، آدم نخستین. نك.

mašya

مهریانه mahriyānē

مهریانه، مشیانه، حوا. نك. mašyānē

مهرکوس mahrkūs

ملکوس. نك. malkōs

مهرکیا mahrkyā/gyā

mahr-kyā : مهر گیاه، مردم گیاه

ماهروی māhrōy

rōy - ~ : ماهروی، برسمدان، دو
سه پایه که سر آنها بشکل تیغه ماه است
و دسته برسم روی آنها گذاشته میشود

ماه ویندات māvindāt

vindāt ~ : ماونداد، نام یکی از
مفسران اوستاست

می mai

می، شراب = madh

مئیدیاییریم maidyāirim

میدیارم، نام پنجمین جشن بزرگ سال
است

این گهنبار در اوستا مئیدیاییرییه
maidhyāirya آمده است بمعنی
«میان سال». ابوریحان آنرا «میدیاییریم»
آورده است. این جشن در دویت و
نودمین روز یعنی در دی ماه در بهرام
روز که روز بیستم است برگزار میشود
و از چهارمین گهنبار تا این روز هشتاد روز
فاصله است. این جشن پنج روز طول میکشد

mālītār	مالیتار	اردی بهشت ماه کهنبار مدبوزرم است . در این کهنباراهورامزدا آسمان را آفرید ، نك. gāsānbār (نك. خرده اوستا - پور داود ص ۲۱۵ ، گفتار گاهانبار)
~ It-ār	: مالش دهنده ، صیقل دهنده ، لمس کننده	
mālītārīh	مالیتاریه	
~ Ih	: مالش دهندگی ، لمس کنندگی ، جلا دهندگی	مینتوک ماه مینتوک ماه ، نام یکی از مفسران اوستاست
malkōs	ملکوس	ماکس هیچ کس
نام باران و برف سنگینی است که قسمتی از روی زمین را ویران کرد و خبر آن از پیش بوسیله اهورامزدا به جمشید داده شد تا ورجمکرت را بسازد و در آن کلمترین نوع انسان و حیوان و گیاه را پناه دهد.		makas مکس مکس
ملکوس در اوستا بصورت Mahrkūša آمده واز mahrka بمعنی مرگ مشتق است و نیز ملکوس بنا بر روایت بندهشن بزرگ نام شخصی است از نژاد تور براتروکرش Tūr i brātrōk-rēš که زرتشت را کشت . ملکوس پس از هزاره هوشیدر که مقارن است با بلای حمله عرب و ترک با دین جادویی و پرستش پریان خواهد آمد و برای از بین بردن مردم مدت سه سال بارانی سنگین خواهد آورد که ملکوسان malkosān نامیده میشود (نك. zend-avesta Darm. (II, P. 19		makkah مکه مکه (شهر)
		makrastān مکرستان makra-stān : مکرستان ، مکران (ناحیه)
		malak ملك ملخ
		mālišn مالیش māl-i-šn : مالش - صیقل ، لمس
		mālišnīh مالیشنیه ~ Ih : عمل مالش ، فرسودگی
		mālišnīk مالیشنیک ~ Ik : مالشی ، قابل مالش ، قابل لمس
mām	مام مام ، مادر	mālītan مالیتن
māmūn	مامون مامون خلیفه عباسی	māl-īt-an : مالیدن ، صیقل دادن ، جلادادن ، لمس کردن ، تمیز کردن

māndakān ماندگان
mānd-ak-ān : یازماندگان، بتایا، ماندگان
māndan ماندن
mānd-an : ماندن، جای گزیدن، باقی ماندن، بازماندن
māndan ماندن
mānd-an : مانستن، شبیه بودن، مانند بودن
mānēnišn ماننیشن
mān-ēn-išn : جای گیری، جای دادگی، منزل کردن
mānēnitan ماننیتن
ēn-īt-an : جای دادن، منزل دادن، سبب ماندن شدن، کسی را منتظر گذاشتن
mang منگ
 منگ، بذرالبنگ، بنگ، حشیش، چرس، کیف. در اوستا بنگه **bangha** و در سانسکریت بهنگا **bhangā** و در پهلوی منگ **mang** آمده است و آن ماده مخدری است که از گرد روی برگ و کل شاهدانه گرفته میشود و از آن برای سقط جنین استفاده میشده است
 حریر مهربانی ناید از سنگ
 نبیذ ارغوانی ناید از منگ
 (ویس و رامین)
 «در تحفه حکیم مؤمن آمده: قنب مغرب از کنب فارسی است و برگ او را بنگ و اسرار و ورق الخیال و حشیش گویند و پوست ساق او را کنب و تخم او را شاهدانه و شکوفه و غبار زغبی (کرکی) او را چرس خوانند» (هرمزنامه-پورداود، ص ۹۳)

man من
 من، مرا. ضمیر منفصل اول شخص مفرد
 ~ **ō** = به من
mān مان
 مان، ضمیر متصل اول شخص جمع
mān مان
 مان، خان و مان، مسکن، خانه، جا، خانواده
 «مان، بمعنی خانه باشد که عربان بیت خوانند» (برهان)
ātaxšān ۱ ~ = مان آتشان، آتشگاه، آتشکده
mān مان
 شبیه، نظیر
mānak مانک
mān-ak : مانه، خانه، اثاث البیت
 «مانه، بمعنی اسباب و ضروریات خانه و منزل باشد و مهمل خانه هم هست» (برهان)
mānāk ماناک
āk - ~ : مانا، شبیه، نظیر، همانند
 «مانا، بمعنی شبه و نظیر و مثل و مانند آمده است» (برهان)
mānākīh ماناکیه
īh - ~ : مانایی، همانندی، شباهت
mand مند
 مند، پسوند نسبت و مالکیت است
māndak ماندک
 گناه، تقصیر

شاپورگان خود را بوی نامزد کرد. در دوران پادشاهی بهرام اول ساسانی در روز چهارشنبه ۳۱ ژانویه سال ۲۷۷ بهسایت روحانیون زرتشتی اورا بزندان افکندند و آنقدر شکنجه دادند تا پس از ۲۶ روز در روز دوشنبه ۲۶ فوریه سال ۲۷۷ درگذشت. وی در هنگام درگذشت ۶۰ سال داشته است. دین او پس از وی جهانگیر شد و قسمت بزرگی از آسیا و اروپا و آفریقا را فراگرفت (نک به: *Le Manichéisme Par Henri-Charles Puech, Paris 1949* و بهمانی و دین او تألیف تقی زاده و متون عربی و فارسی در باره مانی و مانویت فراهم آورده افشار شیرازی، تهران ۱۳۳۵)

mānīh مانیه
- īh ~: مانسی، ماندگی، اسم
مجرد از ماندن

manīk منیک
man-īk: منی، مال من، منسوب به من

mānīk مانیک
mān-īk: خانگی، متعلق به خانه،
متعلق به منزل

manīkān منیکان
- ān ~: پیروان من، بستگان من،
شاگردان من

mānistān مانستن
īst-an ~: ماندن، توقف کردن،
باقی ماندن، مسکن کردن، زیستن

منگ و یشناسپان

mang 1 vištāspān
višt-āsp-ān ~: منگ و یشناسپی،
بنگ و یشناسپی، بنکی است که ارداویراف
آنها مینوشد و بر اثر آن هفت روز از
خود بیخود میشود و روانش بگردش در
بهشت و دوزخ می پردازد

mang منگ
قاعده، قانون، روش
«منگ، روش و قاعده و قانون را گویند»
(برهان)
«بت جینی به بنگ و منگ و آسا
کله گیلی و کردن دیلم آسا»
(بندار رازی - جهانگیری)

mānī مانی
مانی پیامبر

پیامبر دین مانوی در ۱۴ آوریل ۲۱۶
میلادی در مردینو **mardīnu** یا در
افرونیه **afrūnya** در سال چهارم
پادشاهی اردوان پنجم در بابل تولد یافت.
مادرش از شاهزادگان اشکانی بود و روایات
عرب و سوریائی و یونانی نام او را میس
meis، اوتاخیم **utākhīm**، نقشیت
taqashit، نوشت **noushit**،
یوسیت **yousit**، کروسا **karōssa** و
مریم نوشته اند: پدرش فالتک یا **pātak**
نام داشت و اصلاً اهل همدان بود که بابل
رفته و در یکی از محلات تیسفون ساکن
شده بود.

مانی در سالهای ۲۴۱-۲۴۰ میلادی به
پیامبری مبعوث گردید و مورد احترام
شاپور شاهنشاه ساسانی واقع گشت و کتاب

«مانید چون جرم است ، چون کاری یا سخنی کردنی و گفتنی نکند یا نگوید ، گویند مانید او را یعنی بماند.

رودکی گفت ،

دریغ مدحت چون زرو آبدار غزل
که چابکیش نیاید بلفظ پدید
اساس طبع بیایست نک قوی تر از آن
ز آلت سخن آید همی همه مانید»
(فرس)

«مانید جرمست و مانده شدن

رودکی گفت ،

اساس طبع بیایست بل قوی تر از آن
ز آلت سخن آید همی همه مانید» (صحاح)

مان مانپت mān mānpat
mān-pat ~ : خانه خدا ، سرور و
بزرگ خانه

مان مانپتین mān mānpatīn
īn - ~ : بانوی خانه ، کدبانو

مانوش mānōš

نام کوهی است

«میرخواند در روضة الصفا می نویسد : یکی از مستوران حرم ایرج که بمنوچهر حامله بود ازو هم گریخته پناه بکوهی برد که آنرا مانوشان می گفتند. در فصل ۱۲ بندهشن دربارهٔ ۲ چنین آمده : کوه زردز zardhaz که آنرا نیز مانوش گویند از سلسله جبال البرز است. دربارهٔ ۱۰ از همین فصل بندهشن آمده : کوه مانوش بسیار بزرگ است، کوهی است که منوچهر در بالای آن تولد یافت. در زیر امپادپشت پارهٔ ۱

مانیشن mānišn
mān-išn : مانش ، خانه ، مسکن ،
توقف ، ایست ، مقرر

مانیشنیه mānišnīh
īh - ~ : اقامت ، ماندگی ، زندگی
~ dēr = دیرمانی ، زندگی دراز
~ hū = زندگی خوب ، زندگی خوش
~ rāmišn = زندگی بارامش ، جای
آسوده و راحت

مانیشنیک mānišnīk
īk - ~ : همانند ، شبیه

مانیشنومند mānišnōmand
ōmand - ~ : دارای خانه و منزل

مانیشت māništ
īšt - ~ : مانش ، مسکن ، محل توقف

مانیتان mānītan
īt-an - ~ : ۱- ماندن ، باقی ماندن ،
صبر کردن ۲- منزل کردن ، توقف
کردن ، مستقر شدن ۳- مانیدن ،
همانند بودن ، شبیه بودن

«مانیدن ، بصفت چیزی شدن باشد یعنی
مثل و مانند و شبیه چیزی شدن و بمعنی
گذاشتن و رها کردن هم آمده است»
(برهان)

مانیت mānīt
نوعی گناه است

«مانید ، ... بمعنی جرم و گناه و تقصیر هم
آمده است چنانکه کسی کار کردنی و سخن
گفتنی را نکند و نگوید گویند «مانید او را
باشد» یعنی گناه ازوست و گناهکاراوست»
(برهان)

است که گفتار ایزدی بمردم میرساند.
وخشور ایران زرتشت خود را مانترن
میخواند» (یادداشتها-پوردادو، ص ۱۴)
«منتر: مأخوذ از سنسکرت. کلام و آواز
مؤثر و زکری که مرتاضین برای دفع گزند
گزندگان میسرایند» (برهان)

مانسربار mānsrbar
bar - ~: حامل کلام مقدس، وحی-
آور، حامل پیام آسمانی، کسی که
کتاب مقدس اوستارا از حفظ دارد

مانسرباریه mānsrbarīh
īh - ~: حامل کلام مقدس بودن،
ملهم بودن به کلام آسمانی، کتاب مقدس
را از حفظ داشتن

مانسردوباک mānsrdōbāk
آشکار کننده کلام ایزدی

مانسرهماک رویش mānsr hamāk rawiśn
پیشرفت کلام ایزدی، رواج کلام مقدس

مانسریک mānsrīk
īk - ~: منتری، مربوط به کلام مقدس
~ hātak = بخشی از بخش‌های سه گانه
اوستا که در آن درباره کلام ایزدی سخن
میرود. نک. hātak mānsrīk

مانسریکیه mānsrīkīh
īh - ~: مطالعه کلام ایزدی

مانسرنیمیشینه mānsr nayiśnīh
īh - ~: تبلیغ کلام ایزدی

مانسروبر mānsrōbar
حامل کلام ایزدی = mānsrbar

در جزو کوهها از کوه منوش اسم برده
شده و پس از آن از کوه زردز یاد شده،
(بشته ۲- پوردادو، ص ۵۰)
«مانوش: نام کوهی است که منوچهر در
آن متولد شد و آنرا مانوشان هم میگویند»
(برهان)

مانپان mānpān
mān-pān: خانه پا، نگاهبان خانه،
خانه دار، بزرگ و سرور خانواده

مان پت mānpāt
pat - ~: رئیس خانه، خانه خدای،
شوهر، رئیس خانواده

مان پتک mān patak
ak - ~: بانوی خانه، زنی که بزرگ
و سرور خانه است

مان پتیه mān patīh
īh - ~: سروری خانه، وظیفه سروری
خانواده، ریاست خانواده

مان پتنر mānpāt nar
رئیس خانواده، کدخدای

مان پت ناریک mānpāt nārīk
بانوی خانه، زنی که سرور خانواده است

مانسر mānsr
کلام مقدس، وحی، کتاب مقدس، امر
الهی، منتر (درفارسی عامیانه تهرانی:
کسی را منتر کردن)

«مانسر در اوستایی mathra از ریشه
man بمعنی اندیشیدن است. مانثر یعنی
گفتار ایزدی و سخن mathran کسی

نام دختری که از ایرج آستان بوده ماه آفرید
یاد شده است. از ماه آفرید دختری متولد
شد که فریدون او را به برادر زاده خود
پشنگ داد، از آنان منوچهر بوجود آمد.
در فصل ۳۱ پاره ۹-۱۴ بندهشن درباره
سلسله نسب منوچهر چنین آمده: از
فریدون سه پسر بوجود آمد سلم و تور و ایرج.
از ایرج دو پسر و یک دختر بوجود آمد
دو پسر و انیتار و اناستوخ بودند و دختر
موسوم بود به گوزک ایرج. پسرانش را
سلم و تور کشتند اما دختر را فریدون
نجات داد و پنهان نمود. از این دختر
دختری متولد شد، سلم و تور گوزک را
کشتند، فریدون کودک را پنهان کرد و
تا ده پست او را نگاهداری کرد تا اینکه
منوچهر بدنيا آمد و انتقام جد خویش را
از سلم و تور کشید و آنان را کشت.
یوستی سلسله نسب منوچهر را چنین آورده
است:

thraetaona فریدون
airya
gūzak
fragūzak
zušak
bitak
thritak
ariak
wīrak
manūš xvarnāk. manūš-
hūčīhr
manūš xvarnar. manūš-
rārūk
manūš čithra

مانسر سپند mānsrspand
spand ~: کتاب مقدس، کلمه مقدس،
کلام آسمانی، کلام اثر بخش ایزدی،
نام یکی از ایزدان = māraspand

مانسر سپند بشاز نیتن
mānsrspand bēšāzēnītan
bēšāz-ēn-īt-an ~: معالجه بوسیله
خواندن کلام مقدس ایزدی، معالجه
بوسیله اوراد

مانسر سپند بشاز نیتار
mānsrspand bēšāzēnītār
ēn-īt-ār ~: طبیبی که بوسیله کلام
ایزدی و اوراد معالجه میکند

مانتن māntan
mān-t-an: ۱- ماندن، صبر کردن،
منزل کردن، باقی ماندن ۲- خسته
بودن ۳- همانند بودن، شبیه بودن

منوچهر manūčīhr
manū-čīhr: منوچهر (نام خاص) =
manūš čīhr

«منوچهر از خاندان ایرج یکی از پادشاهان
پیشدادی است. نام خاندان وی در اوستا
اَیِرِیاو airyāva آمده است یعنی باری
کننده ایرانیان. منوچهر در اوستا
منوش چیش manuš-čithra میباشد
یعنی از نژاد و پشت منوش

فریدون ممالک خود را میان سه پسرش
سلم و تور و ایرج تقسیم کرد. سلم و تور به
برادر کوچکتر خود که در ایران شهریاری
داشت رشک بردند و او را کشتند. در شاهنامه

و در هر صدی يك عدد چیزی میدارد، چون همه شمرده شود آن چیزی را که بازای هر صدی داشته است مر گویند. اگرده باشد ده مر و اگر بیشتر شده باشد بیشتر و بعضی گویند هر مرری پنجاه است چه صد را دومر و صد و پنجاه را سه مر خوانند» (برهان) «فردوسی مر را بمعنی صد هزار آورده است»

چنین گفت کای پر خرد مایه دار
چهل مر درم ، هر مرری صد هزار
(بر - معین)

«جامی مر را پنجاه گرفته است
مر بود پنجاه و چون آمد دو مر ابیات آن
در صفا و محکمی شاید که گویم مر مر است»
(بر - معین)

«مار بمعنی آمار از بنیاد مر **mar** است بمعنی
بیاد داشتن و از بر خواندن و بر شمردن ،
در گزارش پهلوی به **ašmurtan**

گردانیده شده. فردوسی آورده:
وز بن سوی دیگر گو اسفندیار
همی کشت شان بیمار و بشمار
و نیز از همین بنیاد است آمار و آماره یا
آمار و آماره که بمعنی شمار و شماره است.

همین کلمه است که با نه ترکیب شده و نهمار
گردیده و در فرهنگها بمعنی عظیم گرفته
شده است. رودکی آورده :

گنبدی نهمار بر برده بلند
نش ستون از زیر و نز بر سرش بند
(هرمزدنامه - پورداود، ص ۳۸۴)

mar مر
تبه کار، جانی، ظالم، آدم پست و شریر،

mānūš مانوش
نام شخصی است از اجداد منوچهر =
manuš

mānūšak مانوشك
مانوشك نام خواهر منوچهر شاه است

manuščihr منوشچهر
manū-š-čihr: مینوچهر، منوچهر،
منوچهر شاه. **manūčihr** نك و نیز

نام موبد موبدان پارس و کرمان است که
در اواخر قرن نهم میلادی میزیست و
مؤلف کتابهای پهلوی «داستان دینیک»
و «نامکبهای منوشچهر» است

مانوش ای خورشت وینیک
mānūš i xvaršēt vīnīk
منوش خورشید بینی، نام یکی از نیاکان
منوچهر است

مانوش خورناك
mānūš xvarnāk ~ **xvarn-āk**: منوش خورناك، منوش
خوره، منوش فره (نام خاص)، نام دیگر
مانوش خورشید بینی است که پدر بزرگ
منوچهر است

مانوش خورنر
mānūš xvarnēr
مانوش خورنر، نام یکی از اجداد
منوچهر است

mar مر
شماره، حاصل جمع، اندازه، حساب،
مبلغ

«مر، حساب را گویند و هر عقدی باشد
از اعداد مثلا شخصی ده هزار می شمارد

māraspandān ماراسپندان

ān - ~ : ماراسپندان، مهراسپندان، آذرباد ماراسپندان موبدموبدان دوران شاپور دوم ساسانی است که رساله اندرز آذرباد مهراسپندان منسوب به اوست «نک» اندرز آذرباد ماراسپندان ترجمه دکتر ماهیارنوابی، مجله دانشکده ادبیات تبریز، سال یازدهم»

mārbānak مارباناك

mār-bānak : يك نوع مار زهر آگین خطرناك است

marčikāmčī مرچیکامچی

mar-čikām-čī : هر قدر هم، هر قدر که باشد، بهر اندازه، هر چقدر

marg مرگ

مرگ، ویرانی، نابودی

mārgan مارگن

mār-gan : مارزن، چوبدست و سلاحی که با آن مار می کشتند، چوبدستی که پیشوایان زرتشتی در دوران کهن با آن مار و حیوانات موزی را می کشتند

margarzān مرگ ارزان

marg-arzān : مرگ ارزان، محکوم بمرگ، سزاوار مرگ، گناه کبیره ای که در قدیم کسی که مرتکب آن میشد مستوجب مرگ میکشت و بعدها کفاره آن چند صد تازیانه بود. نوعی از گناه

گناهکار، ویرانگر، بدکار. از ریشه

mairya اوستایی

«مری» بمعنی خصومت کردن و یکدله بودن در بدکرداری هم گفته اند» (برهان) «مری» خصومت بود و مکرر حکیم غمناک گفت،

یکسره میره همه با دست و دم یکدله میره همه مکر و مری است» (فرس)

mār مار

مار، افعی

mār مار

شیپور، سرنای بزرگ «مارشکم سوراخ» کنایه از نای هفت بند است که استادان نایی نوازند» (برهان)

marak مرگ

mar-ak : مره، شماره، حساب، اندازه «ماره» بمعنی حساب و محاسبه دفتر باشد» (برهان)

~ pat = بمقدار زیاد، بی مر، بی اندازه، بی شمار

marak مرگ

mar-ak : تبه کار، پیمان شکن، تجاوز کار. نک. mar

māraspand ماراسپند

māra-spand : ماراسپند، مهراسپند (نام خاص)

«ماراسپند» نام روزیست و نهم از ماههای شمسی و نام فرشته موکل بر آب و نام پدر آذرباد باشد» (برهان)

mārkarpīh مارگریه
karp-īh ~ : مارشکلی، شکل مار
داشتن

marnjēnītan مرنجینتن
marnj-ēn-īt-an : ویران کردن،
تباه کردن، گمراه کردن، منهدم کردن،
فاسد کردن، کشتن

marnjēnītār مرنجینتار
-ēn-īt-ār ~ : ویرانگر، تباه کننده،
گمراه کننده، فاسد کننده

marnjēnītārīh مرنجینیتاریه
-īh ~ : ویرانگری، تباهی، گمراه
کنندگی

marōmandīh مرومندیه
mar-ōmand-īh : قابل شمارش بودن

mārspand مارسپند
mār-spand : مهراسپند (نام خاص)،
نام بیست و نهمین روز از هرماه =

mahrspand
«ماراسپند : نام پدر آذرباد است که یکی
از موبدان بوده است و نام روز بیست و نهم
است از هرماه شمسی، نیک است درین
روز نکاح کردن و با دوستان نشستن و نام
ملکی باشد که موکل است بر کره آب»
(برهان)

maršt مرشت
marš-t : مالیده شده، مرزیده،
لمس شده، فشرده شده

margarzānīh مرگ ارزانیه
-īh ~ : مرگ ارزانی، سزاوار مرگ
بودن

margarzānīk مرگ ارزانیک
-īk ~ : مرگ ارزانی، گناهکاری
که مستحق مرگ است، گناهکاری که
باید بکفاره گناهش مقدار معینی تازیانه
باو زده شود

margēnāk مرگناک
marg-ēn-āk : قاتل، مسبب مرگ،
مرگناک، مرگ آور

margīh مرگیه
-īh ~ : مرگی، مرگ و میر عمومی،
ویرانی، بلا، طاعون

«م. گامرگی : طاعون و وبا» (نفیسی)

marīh مریه
mar-īh : خیانت، تباهکاری، پستی
«مری : بمعنی خصوصیت کردن و بکدله
بودن در بد کرداری» (برهان)

mārīk ماریک
mār-īk : کلمه، سخن، ورد، کلماتی
که در دعا خوانده میشود

mārīk ماریک
بیشمار، متعدد، زیاد
«ماره : بمعنی حساب و محاسبه دفتر باشد»
(برهان)

mārišn ماریشن
-īšn ~ : ۱ - حساب، شمارش
۲ - تفکیر

mart mēnišn	مرت منیشن	مرس ، در عربی بدست مالیدن چیزی و خاییدن کودک انگشت خود را ... (برهان)
mēn-išn ~	: مرد منش ، شجاع ، دلیر	
mart mēnišnīh	مرت منیشنیه	مرت
īh - ~	: مردمنشی، دلیری، شجاعت	mar-t : مرد ، انسان ، مذکر
martōm	مرتوم	مرتاجوک
mart-tōhm	: مردم ، نوع انسان ، از تخمه انسان	martāčōk
		mart-tāč-ōk : قوی، شجاع، دلیر
martōmān	مرتومان	مرتاجوکیه
ān - ~	: مرمان ، انسانها	martāčōkīh
		īh - ~ : ارزش، قدر، دلیری، نیرو
martōm čihrak	مرتوم چیهرك	مرتاناك
čihr-ak ~	: مردم چهره، مردم نژاد ، جنس انسان	martānak
		mart-ān-ak : مردانه ، شجاع
martōm dōstīh	مرتوم دوستیه	مرتانیکیه
dōst-īh ~	: مردم دوستی ، انسان دوستی	martānakīh
		īh - ~ : مردانگی، شجاعت، دلیری
	مرتوم دوشمنیه	مرتانا اوج
martōm dušmanīh		marlān ōj
duš-man-īh ~	: مردم دشمنی ، کینه و عداوت نسبت به نوع بشر	نیروی مردانه
		martān pahrōm
martōmīh	مرتومیه	مرتانا پهروم
īh - ~	: مردمی ، انسانیت ، جنس انسان ، سرشت انسان	بهترین و برترین مردان
		martān vēh
martōmīk	مرتومیک	مرتانا وه
īk - ~	: مردمی ، انسانی ، متعلق به انسان	مردان به (نام خاص)
		mart astišnīh
martōmīk	مرتومیک	مرت استیشنیه
īk - ~	: مردمی ، انسانی ، متعلق به انسان	ast-išn-īh ~ : ثبات قدم مرد ، پایداری مرد (در راه دین)
martōm karpīh	مردم کرپیه	مرت دوست
karp-īh ~	: شکل انسانی داشتن	mart dōst
		مرد دوست، زنی که شوهر خود را دوست میدارد ، انسان دوست

در روزگار از مرو بطبرستان افتاد و هنوز
نجم از مرو بطبرستان برند
(مسالك وممالك استخری)

مارواچیک *mārvāčīk*
ماربازی، سرنا زنی، شیپور زنی،
نواختن سرنا. نك. *mār*

مرواریت *marvārīt*
مروارید، زبان یونانی آنرا بصورت
marvarites بهاریت گرفته است. نك.
morvārīt
مروی ارتشران

marv i artašērān
مرو اردشیران، نام گلی خوشبو است

مروی سپت *marv i spēt*
مرو سفید، نام گیاهی است

مرونیش *marvniš*
marv-niš: فالگیر، متطیر، کسی که
از روی پرواز پرندگان تطیر میکند.
نك. *mōrvāk*

مروروتیک *marvrōtīk*
marv-rōt-īk: مرو رودی، متعلق
به مرو رود. در زمان ساسانیان می
مرو رودی معروف بوده است

مرو رودی بزرگ است و آن را
مرغاب خوانند یعنی آب مرو و گویند
که نسبت این آب به آن جایگاه است کی
از برون می آید از غرجستان و این جایگاه
را مرغ گویند یا مرغاب و این آب به
مروالرو گذرد و کشاورزی ایشان هم بر

مرت اوپار *mart ōpār*
آدمخوار، انسان خوار

مرت وپیک *mart vēpīk*
vēp-īk ~: غلامباره، کفاره این گناه
در ایران قدیم مرگ بوده است

مرو *marv*
گیاهی است خوشبو
مرو: بفتح اول گیاهی باشد خوشبوی که
آنرا مرو خوش گویند و عربان ریحان -
الشیوخ و حبق الشیوخ خوانند، (برهان)

مرو *marv*
مرو (شهر)، درواستایی *mōuru*. در
فارسی باستان *margu*، در ارمنی *marg*
و در یونانی *maryiane* آمده است
بنا بروندیداد سومین سرزمین نیکی است
که اهورامزدا آفریده است. در کتاب
شهرستانهای ایران چنین آمده، شهرستان
مرو و شهرستان هریو را اسکندر گجسته
هرومایی (رومی) بنا کرد.

دشهر مرو - آنرا مرو شاهجان خوانند.
شهری قدیم است. گویند قهندز راطهمورث
بنا کرد و شهرستان را ذوالقرنین در هامونی
نهاده است که در حدود آن هیچ کوه نبینند
و زمین مرو شوره ناک است و رنگ بوم ...
و خوشترین شهرهای خراسان است و میوه های
مرو به از میوه های دیگر شهرهای خراسان
بود تا آن حد کی خربزه آنجا را خشک
کنند و کشته خربزه به آفاق ببرند ...
و ابریشم وزن بسیار کی در مرو گیرند جای
دیگر نگیرند و شنوده ام کی اصل ابریشم

برقرار کردن	این آب است و سرحد مروالروء خوزان است و قرینین ازحد مرو است
مرز نکانیه marzēnakānīh	(مسالك وممالك استخری)
جنسی marz-ēn-ak-ān-īh : گناه انحراف	مرز marz
مرزیه marzīh	لمس، مالش، تماس، مقاربت «مرز» بمعنی مباشرت و مجامعت هم هست» (برهان)
~ īh - ~ : مقاربت، همخوابگی ~ daštān = گناه مقاربت با زن دشتان و حایض	~ yēh = زن باره، مردی که بازنان هرجایی معاشرت کند ~ kun = غلامباره
مرزیشن marzišn	مرز marz
~ īšn - ~ : مرزش، مالش، عمل مقاربت، همخوابگی	مرز، سرحد، زمین مزروع «مرز» زمینی را گفته اند که مربع سازند و کنارهای آنرا بلند کنند و در میانش چیزها بکارند و بمعنی سرحد هم آمده است» (برهان)
مرزیشنیه marzišnīh	مرز نگوش marzangōš
~ īh - ~ : مرزشی، مالشی، مقاربت ~ apārōn = رابطه نامشروع با زنان. انحراف جنسی	marzan-gōš : مرز نگوش، گیاهی است خوشبو «مرز نگوش» معرب آن مرز نجوش باشد و آن نوعی از ریحان است در غایت سبزی و خوشبویی و گل کبودی دارد و برگ آن شبهه است بگوش موش و بهر بی حبیب الفتنی و حبیب الفیل و آذان الفار خوانند» (برهان)
مرزیشنیک marzišnīk	«مردقوش» یلفت یونانی دوا بی است که آنرا مرز نگوش و مرز نجوش گویند» (برهان)
~ īk - ~ : مقاربتی، مقاربت، همخوابگی با زنان ~ apārōn = رابطه نامشروع با زنی داشتن، غلامبارگی	مارزتن mārzatan
مرزیتن marzītan	~ īt-an : مرزیدن، لمس کردن، مقاربت، بهم خفتن، زنا کردن در لهجه اصفهانی کو بیدن گوشت را گویند
مرزبان marzpān	~ mār-z-at-an : تهیه کردن، ساختن،
~ marz-pān : مرزبان، مرزدار، فرمانروا، حاکم	

masēnītār مسنیتار
mas-ēn-īt-ār : بزرگ دارند ،
تجلیل کننده

masīh مسیه
īh - ~ : مهی، بزرگی، علو، برتری،
سوری

masīkēnišn مسیکنیشن
mas-īk-ēn-išn : ۱- بزرگداشت،
تجلیل ۲- باید بزرگداشتن =

masēnišn

masist مسیست
ist - ~ : مهترین ، بزرگترین ،
عالی ترین

masītan مسیتن
mas-īt-an : مالیدن ، فشردن ،
فشردن دست کسی در موقع پشیمانی از
گناه ، ملاقات کردن
مسیدن ، چیدن و برگرفتن و شستن و
فشردن و پالودن، (نفیسی)

mas kār مس کار
کار بزرگ ، اقدام بزرگ ، آزمایش
بزرگ ایزدی برای مبرا شدن از گناه

mas kārīh مس کاریه
īh - ~ : قهرمانی ، عمل بزرگ ،
انجام آزمایش بزرگ ایزدی

mas magīh مس مگیه
mag-īh ~ : مس منی، وظیفه مسلمان،
کار و وظیفه پیشوای بزرگ دینی که
مس منان نامیده میشود

mas مس
بزرگ، سنگین، گرانقدر، عالی
«مس : بمعنی مهتر و بزرگ باشد»
(برهان)

masāi مسای
بزرگی، مهی، اندازه ، ارتفاع، پهنا،
ارزش = masāk

~ sinak = اندازه پهناى سينه

~ tan = اندازه تن يك انسان

masāk مساك
mas-āk : اندازه، مقدار

mas apar ratīh مس اپررتیه
بزرگترین مقام ردی و پیشوایی دین

mas arōyišn مس ارویشن
رشد زیاد

mas dāstastān مس داستستان
dāt-astān ~ : بزرگ داستان ،
کارقضائی بزرگ ، امر بزرگ قانونی

masēnišn مسنیشن
mas-ēn-išn : ۱- بزرگداشت ،
تجلیل ۲- ماندن ، منزل کردن

masēnītan مسنیتن
mas-ēn-īt-an : ۱- بزرگداشتن،
تجلیل ۲- جای گرفتن ، منزل کردن
۳- سبب ملاقات گردیدن ۴- جفت
گردیدن ۵- مالاندن. نك. masītan.
«مس : در عربی دست مالیدن و دست سودن
باشد بر چیزی» (برهان)

mastōrg	مستورگ	mas martih	مس مرتیه
mastarg =	مفز، جمجمه	ih - ~ :	بزرگمردی، مردانگی، دلیری
mastūk	مستوک	mas mēnišn	مس منیشن
ūk - ~ :	مست	mēn-išn - ~ :	بزرگ اندیشه، شریف، بزرگ منش، مفرور
mašya	مشیه	mas ōmēt	مس امت
māšya =	مشیه، آدم		بزرگ امید، چیزی یا کسی که بدان امید بزرگ توان داشتن
mihrīh و		māsrbar	ماسربر
«خلاصه مندرجات بندهشن در باره کیومرث چنین است،			کسی که حامل کلام ایزدی است، کسی که کتاب و سخنان مقدس را در حفظ دارد
کیومرث نخستین بشر را اهورا مزدا بیافرید، او مدت سی سال تنهادر کوهساران بسربرد، در هنگام مرگ از صلب او نطفه ای خارج شده بواسطه پرتوخورشید تصفیه گردید و در میان خاک مدفون ماند، پس از چهل سال از آن نطفه گیاهی بشکل دو ساقه ریواس بهم پیچیده در مهرماه و مهر روز (هنگام جشن مهرگان) از زمین بروییدند، پس از آن از شکل نباتی بصورت دوا انسان تبدیل یافتند که در قامت و چهره شبیه یکدیگر بودند یکی نر موسوم به مشیه و دیگری ماده موسوم به مشیانه. پس از پنجاه سال آن دو با هم دیگر ازدواج کردند و پس از نه ماه از آنان يك جفت نر و ماده پا بعرضه ظهور نهاد. از این يك جفت هفت جفت پسر و دختری متولد شدند یکی از آن هفت جفت موسوم بود به سیامك و زنش نساك، از آنها يك جفت دیگر متولد شدند موسوم به فرواك و زنش فروكشین fravakain، از آنان پانزده جفت بوجود آمدند که کلیه نژادهای مختلف هفت کشور از پشت آنهاست»		mānsrbar =	
(یشت ها- ۲، پورداود، ص ۴۴)		mast	مست
			مست
		~ yut =	کسی که بدون نوشیدن مواد الکلی مست شود، کسی که با انجام آداب مذهبی مست گردد
		mastak	مستاك
			نوعی آلت موسیقی است
		mastar	مستر
		mas-tar :	پیر مرد، پیر، کهن، بزرگتر
		mastarg	مستورگ
		mastōrg =	مفز، جمجمه
		mastih	مستیه
		ih - ~ :	مستی

تأنيث ، زن بودن	māšya	ماشى
متكيه		مشيه ، آدم نخستين
matakīh	mašyānē	مشيانه
ih - ~ : حافظه داشتن ، باهوشى ، پريادى	mihryānīh = māšyōi	مشيانه ، حوا
ماتيك	māšyōi	ماشيوئى
mātakīk		مشيوئى ، مهرى ، حوا
ik - ~ : زنى ، صفت ماده بودن	māt	مات
mātak kāmāk		مادر ، ماده
kām-ak : ماده کامه ، زن کامه ، كسى كه طبيعى لطيف و زن پسند داشته باشد		«ماد : مخفف مادراست» (برهان)
ماتك نام	māt	مات
mātak nām		ماده ، عنصر
ازجنس مؤنث ، ازنوع مؤنث	mātaγ	ماتغ
ماتك ور	ak - ~ : ماده ، عنصر	
mātakvar	xrat mātaγīh = خرد مادگى ، داراى عنصر خرد بودن	
var - ~ : ۱ - اصلى ، اساسى ۲ - مخصوص ۳ - مهم ، برگزيده ۴ - سرور ۵ - معتمد ، موثق ۶ - قسمت اصلى يك درخت ، تنه درخت	mātak	ماتك
ماتك وريها	ak - ~ : ۱ - ماده ، گوهر ، جوهر ، عنصر اوليه ، ماده اوليه ۲ - اساسى ، اصلى	
mātakvarīhā	mātak	ماتك
var-īhā : بطور اساسى ، بطوراصلى ، بطور موثق	ak - ~ : ماده ، مؤنث	
متن	mātak	ماتك
matan		مهد ، گهواره ، بستر ، تاب
آمدن ، رسيدن ، اتفاق افتادن	mātakān	ماتكان
~ andar = اندر آمدن ، داخل شدن	ān - ~ : مادگان ، زنان	
~ frāč = فراز آمدن ، ناگهان سررسيدن	mātakīh	ماتكيه
مطار	ih - ~ : مادگى ، ماده بودن ،	
matār		
mat-ār : آينده ، رونده ، نزديك شونده ، كسى كه مى آيد		

که خروشان چو درنبرد تونای گاه نالان چودر میزد تو چنگ (سنائی) ای به میزد اندرون هزار فریدون وی به نبرد اندرون هزار تهمتن (فرخی)، (یاد داشتها - پور داود، ص ۱۸۱) «میزد، مهمانخانه و مجلس شراب باشد حکیم فرخی گفت: مربخ روز معرکه شاهان غلام تست چونانک زهره روز میزد تو پیشکارتو» (صحاح)	mātar ماتر māt-ar : مادر mātarīh ماتریه īh - ~ : مادری، وظیفه مادری matfrayāt متفریات frayāt : فریاد رس mātikān ماتیکان ān - ~ : کتاب، مجلد، رساله، داستان، شرح = matiyān mātikān ماتیکان مهم، اصلی، اساسی matiyān متیان mātikān = کتاب، رساله mātiyān ماتیان مهم، اصلی، اساسی = mātikān mātyān ماتیان māt-yān : مادیان، اسب ماده maxš مخش مکس may می می، شراب
میزدپان mayazdpān pān ~ : میزبان، مهماندار، کسی که در جشنهای مذهبی بر خوان خوراکی نظارت می کند «میزبان، مهماندار بود و میزبانی مهمانی بود. نظامی گفت: مددی دهم زفیضت که بذوق آن حلاوت کنم اهل معرفت را همه ساله میزبانی» (صحاح)	mātar ماتر māt-ar : مادر mātarīh ماتریه īh - ~ : مادری، وظیفه مادری matfrayāt متفریات frayāt : فریاد رس mātikān ماتیکان ān - ~ : کتاب، مجلد، رساله، داستان، شرح = matiyān mātikān ماتیکان مهم، اصلی، اساسی matiyān متیان mātikān = کتاب، رساله mātiyān ماتیان مهم، اصلی، اساسی = mātikān mātyān ماتیان māt-yān : مادیان، اسب ماده maxš مخش مکس may می می، شراب
ماییشن māyišn māy-išn : مجامعت، مقاربت می او مند mayōmand may-ōmand : میمند، دارای می، محتوی شراب مایوت māyūt مجامعت، جفت گیری، آبستنی مزغ mazag مزه، مزگان «مزه: بضم میم وفتح زای مجمع مزه چشمه بود» (صحاح)	mātar ماتر māt-ar : مادر mātarīh ماتریه īh - ~ : مادری، وظیفه مادری matfrayāt متفریات frayāt : فریاد رس mātikān ماتیکان ān - ~ : کتاب، مجلد، رساله، داستان، شرح = matiyān mātikān ماتیکان مهم، اصلی، اساسی matiyān متیان mātikān = کتاب، رساله mātiyān ماتیان مهم، اصلی، اساسی = mātikān mātyān ماتیان māt-yān : مادیان، اسب ماده maxš مخش مکس may می می، شراب
میزد mayazd میزد، چیز خوردنی که در جشن های دینی بر سر خوان نهند چون نان و گوشت و میوه، قربانی غیر مایع، میز «میزد در فارسی بمعنی بزم و انجمن شادمانی و کامرانی است	mātar ماتر māt-ar : مادر mātarīh ماتریه īh - ~ : مادری، وظیفه مادری matfrayāt متفریات frayāt : فریاد رس mātikān ماتیکان ān - ~ : کتاب، مجلد، رساله، داستان، شرح = matiyān mātikān ماتیکان مهم، اصلی، اساسی matiyān متیان mātikān = کتاب، رساله mātiyān ماتیان مهم، اصلی، اساسی = mātikān mātyān ماتیان māt-yān : مادیان، اسب ماده maxš مخش مکس may می می، شراب

mazdayastān	مزدستان	mazak	مزدك
ān - ~ :	مزداپرستان، جامعه زرتشتی	mačak =	مزه ، طعم
mazdayastīh	مزدیستیه	mazakōmand	مزدك اومند
īh - ~ :	مزداپرستی، پیروی دین مزداء، دین زرتشتی	ōmand ~ :	مزمند ، بامزه
mazdēsn	مزدسن	mazan	مزن
mazd-ēs	مزداپرست، زرتشتی		بزرگ ، قوی ، نیرومند ، شدید
mazdēsnih	مزدسنیه	māzanīk	مازنيك
īh - ~ :	مزداپرستی، پیروى از دین مزداء	māzan-īk	مازندرانی : مازندرانى ، منتسب به قوم مازنیيه māzainya
mazdēst	مزدست	māzanīkān	مازنيكان
ēst - ~ :	مزداپرست ، زرتشتی = mazdayasn	ān - ~ :	مازندرانیان ، دیوان ، بنا بر سنت داستانی مازندران جای دیوان و حیوانات وحشی بوده است
mazg	مزگ	mazdak	مزدك
	مزغ ، مزسر ، مغز استخوان ، پاره گوشت ، مضغ ؟		مزدك پیامبر که در دوران پادشاهی قباد پدرو شیروان دین مزدکی آورد
mazgat	مزگت		مزدك ای بامدادان
	مسجد	mazdak i bāmdātān	مزدك بامدادان ، مزدك پسر بامداد .
	مزگت ، مسجد را گویند که بفارسی خانه خدا خوانند (برهان)	mazdak	نك
mazgōmand	مزگ اومند	mazdayasn	مزدین
mazg-ōmand	مزگمند، مغزدار ، پرمغز	mzda-yasn	مزدین، مزداپرست، زرتشتی
māzīnak	مازنيك	mazdayasnīh	مزدیسنیه
māzīn-ak =	مازندرانی = mazanīk	īh - ~ :	مزداپرستی ، پرستش مزداء
maznāh	مزناه	mazdayast	مزدیست
	بخار، میخ، مه، ابر، غبار	yast - ~ :	مزداپرست، زرتشتی = mazdayasn

magistīk مگستیک

المجسطی، رساله‌ای است در علم نجوم
تصنیف بطلمیوس

«مجسط: نام موبدی بوده فارسی نژاد که
کتاب مجسطی مغانی منسوب پاوست»
(برهان)

mēh مه
مه، بزرگ، بزرگتر

mēhan مهن

از کلمه اوستائی maēthana گرفته
شده و بمعنی مهن، خانه و اقامتگاه است
«مهن: بمعنی جای و آرام و بنگاه و خان
ومان و زاد و بوم و قوم و قبیله» (برهان)

mēh ōžīh مه اوژیه
īh - ~: بیش زوری، نیروی برتر،
زورمندی

mēn من
فکر اندیشه

mēnišn منیشن

īšn - ~: منش، فکر، اندیشه،
خصلت، خوی، طرز فکر، روحیه،
عقیده، نیت، قصد، توجه

«منشن: بمعنی منش است که خوی و طبیعت
و همت و کرم باشد» (برهان)

«منش: بزرگ طبیعت و بلند همت باشد.
بوشکور گفت:

منش باید از مرد چون سروراست
اگر برز و بالا ندارد رواست» (صحاح)
~ asar = تفکری بی‌ایان، تفکر مداوم،
کسی که دایره‌ای ذهن متمرکز نیست

maznāhēnītan مزناهنیتن

ēn-īt-an ~: بشکل بخار در آمدن

mēč مج
مزگان، مژه = mazag

mēčak مچک
mēč-ak: مژه، طعم
~ pat = بامژه، خوش طعم

mēčinīk مچینیک

mēčin-īk: مزینکان، اقوام مزین،
ساکنان عمان

mēčišn مچیشن

mēč-išn: چشمک، مژه برهم زدن
~ čašm = عمل چشمک زدن

mēčītan مچیتن

mēč-īt-an: مزیدن، مز مژه کردن،
مکیدن

mēčītan مچیتن

mēč-īt-an: مژه برهم زدن، چشمک
زدن، چشم برهم زدن

mēdān مدان

میدان، میدان جنگ، جای وسیع

mēy مغ

مغاک، گودی، بستر رود، مجرای آب
«مغ: بفتح اول و سکون ثانی بمعنی زرف
است که بر بی‌عمق خوانند و بمعنی رودخانه
هم آمده است» (برهان)
«مغاک: بمعنی گوداله است» (برهان)

از روی وجدان، وجداناً، عمداً
 ~rāt = رادمشانه، از روی رادی و
 بزرگواری

~taftīk = از روی حسن عقیدت، از
 روی خلوص عقیدت

~vēh = به منشانه، از روی منش نیک

mēnišnik منیشنیک

~īk - منشی، معنوی، صمیمی،
 وفادار، قابل تصور، قابل اندیشه،
 اندیشه‌ای، فکری

mēnišnikihā منیشنیکها

~ihā - منشی، از روی عقیدت، صمیمانه، از
 صمیم قلب

mēnišnōmand منیشن‌اومند

~ōmand - دارای منش، دارای
 شخصیت، دارای استعداد فکری، اندیشمند

mēnitān منیتان

mēn-īt-an : فکر کردن، اندیشیدن،
 درک کردن، توجه کردن، فهمیدن،
 ملاحظه کردن

mēnitār منیتار

mēn-īt-ār : اندیشمند، فکور، فکر
 کننده

mēnitārīh منیتاریه

~īh - اندیشمندی، تفکر، حالت
 فکور بودن

mēnōg/k منوگ

مینو، عالم مینوی، موجود آسمانی،

~ašāt = ناشاد منش، دارای فکر
 نابسامان، دارای اندیشه ناشاد

~bavandak = دارای اندیشه و فکر
 کامل، اندیشه کامل

~duš = دژمنش، بداندیشه، بدنیت

~frāxv = فراخ اندیشه، گشاد
 اندیشه

~hū = اندیشه صحیح، خوب منش،
 دارای اندیشه خوب

~mart = مرد منش، شجاع، دلیر

~rāst = راست منش، درست اندیش

~tar = ترمنش، برتر منش، متکبر،
 مغرور

~vattar = بدتر منش، بد منش،
 بدنیت، بداندیش

~vēh = به منش، خوش نیت، خوش
 اندیشه

mēnišn ayāftak منیشن یافتک

~ayāft-ak : منش یافته، فکور،
 فهیم، خردمند

mēnišnih منیشیه

~īh - منشی، تصور، درک، تمایل،
 اسم مجرد از مصدر mēnitān = فکر
 کردن

~frāron = نیت و اندیشه نیک داشتن

~pahrōm = بهترین اندیشه و نیت را
 داشتن

~rōšn = روشن منش، روشن فکری

mēnišnihā منیشنها

~īhā - از روی تفکر، از روی قصد،

mēnōk dāmak	منوك دامك	موجود مینوی ، عالم مثالی ، نیروی روحانی ، نامرئی ، غیرمادی = mēnōk	«مینو ، بهشت را گویند و آسمان را هم گفته اند» (برهان)
mēnōk dōst	منوك دوست	mēnōgān	منوگان
mēnōk gēvākīh	منوك گواکيه	ān - ~	مینویان ، موجودات آسمانی ، فرشتگان ، ایزدان
īh - ~	منزلگاه روح ، جای مینویان	mēnōk	منوك
mēnōkīh	منوكيه	mēnōk	مینو ، موجود مجرد آسمانی ، نیروی روحانی = mēnōg
īh - ~	مینوی ، آسمانی ، حالت مینوی بودن	mēnōkān	منوگان
mēnōkīhā	منوكيهها	ān - ~	مینویان ، موجودات مجرد آسمانی
īhā - ~	مینویانه ، بطریق مینوی	mēnōkān axvān	منوگان اخوان
mēnōkīk	منوكيك	axv - ān - ~	دنیای مینوی ، دنیای روحانی ، عالم مثالی
īk - ~	مینوی ، آسمانی	mēnōkān mēnōktūm	منوگان منوکتوم
mēnōkīkīh	منوكيكيه	tūm - ~	مینوی ترین مینویان ، مینوی ترین موجودات آسمانی
īk - īh - ~	حالت مینوی بودن ، وضع مینوی داشتن	mēnōkān tāšīt	منوگان تاشیت
mēnōk kartārīh	منوك کرتاربه	mēnōk	ساخته مینویان ، بوجود آمده توسط فرشتگان و نیروهای آسمانی
kārt - ār - īh - ~	مینو کرداری ، فعالیت مینوی	mēnōk avirravišnīh	منوك اویرویشنيه
mēnōk myazd	منوك ميزد	a - virrav - īšn - īh - ~	عدم
mēnōk nask	منوك نك	ān - ~	اعتماد به عالم مثالی ، باور نداشتن موجودات مجرد آسمانی
mēnōk spend	منوك سپند		
	سپند مینو ، مینوی مقدس		

mēšak مشک

شاش ، ادرار ، هم‌ریشه‌است با میزیدن
فارسی. در لهجه گیلانی dimištān

بمعنی ادرار کردن است

«میزک ، بول و شاش را گویند و مصر
بول و شاش هم هست» (برهان)

mēš sar شش سر

میش سر ، دارای علامت سرمیش که نشان
فرو و شکوه است

mēštarīh مش تریه

mēš-tar-īh : بلوغ ، مهری

mēt مت

دروغ ، ناراست ، غلط ، نادرست

mēt gōwišnīh مت گویشنیه

gōw-išn-īh ~ : دروغ‌گویی ، فریب

mēt kunišnīh مت کونیشنیه

kun-išn-īh ~ : کنش نادرست ،
عمل خلاف

mēt mēnišnīh مت منیشنیه

mēn-išn-īh ~ : اندیشه ناصواب ،
فکر نادرست

mētōk māh متوک ماه

نام یکی از مفسران اوستاست و نیز نام
پسرعمو و نخستین شاگرد زرتشت است

mētōkšēm متوک

šēm - ~ : مدیوشم ، میان تابستان ،
نام گاهانبار دوم است.

نک. mailyōkšām

mētōkzarm متوک زرم

zarm - ~ : مدیوزرم ، میان بهار ،
نام گاهانبار اول است.

نک. mailyōkzarm

mēnōk višōp منوک ویشوپ

مینو آشوب ، کسی که دنیای مینوی را
آشفته می‌سازد

mēnōk xānak منوک خاناک

xān-ak = : مینوی خانه ، مینوی
موکل برخان و مان

mēnōk xrat منوک خرت

خرد مینوی ، مینو خرد ، نام کتاب پهلوی
است

mēnōk xvarišn منوک خوریشن

خورش مینوی ، غذای آسمانی

mēnōk yazīšn منوک یزیشن

yaz-išn ~ : مینوی موکل بر مراسم
مذهبی یسنا

mēnōyīk منویک

īk - ~ : مینوی ، غیر مادی ، معنوی ،
آسمانی

mērak مرک

mēr-ak : مرد ، سرور ، شوهر ، میره .
میره در لهجه سدهی بمعنی شوهر آمده است
«میره» بمعنی خواجه باشد که کدخدا و
رئیس و صاحب خانه باشد» (برهان)

misān میسان

نام جائی است. دارمستتر آنرا با mesēnel
که نام ناحیه فرات سفلی است و به حاصلخیزی
معروف است یکی میداند

mēš مش

میش ، بره ، گوسفند ، پشم گوسفند .
میش نام یکی از بروج دوازده گانه است ،
برج حمل

mēzītan مزیتن

ادرار کردن ، شاشیدن

«میزیدن : بمعنی بول کردن و شاشیدن

باشد» (برهان)

«میز : پیشاب و شاش را نیز گویند»

(برهان)

«میزک : بول و شاش را گویند» (برهان)

«میختن : بمعنی شاشیدن و بول کردن

باشد» (برهان)

mēžuk/-čuk مژوک

mēž-uk : مژه ، مژگان

mičak میچک

مزه ، سلیقه

mičētan میچتن

-ēt-an ~ : مزیدن ، مکیدن ،

چشیدن

«مزیدن : بمعنی مکیدن باشد» (برهان)

mihre میهر

mašya مهربی، مشیه، آدم نخستین. نک.

بنا بر روایت بندهشن از نطفه کیومرث که در

میان خاک محفوظ مانده بود پس از چهل سال

گیاهی بشکل دوساقه ریواس بهم پیچیده در

مهرماه و مهرروز از زمین روئید که پس از

آن از شکل گیاهی بصورت دوا انسان درآمد.

درفر هنگها و از آن جمله در برهان «مهر»

نام گیاهی ذکر شده که آنرا بفارسی مردم

گیا و پمربی بیروچ الصنم گویند و یادآور

منشاء گیاهی آدم و حوا و مهر و مهربا نه است

mihriyānē میهریا نه

mašyānē مهربا نه، مشیا نه، حوا. نک.

mētōkzarmay متوکزرمی

= zarmay - ~ : گاهانبار اول

mētōkzarm

mētyār متیار

mēt-yār : مدیارم ، نام پنجمین

گاهانبار سال است = mētyārēm

mētyārēm متیارم

- ēm ~ : مدیارم ، نام پنجمین

mētyār = گاهانبار سال است

نک. maidyāīrim

mētyōkmāh متیوک ماه

māh - ~ : نام خاص ، پسر ارستی

arāsti و پسرءمو و نخستین شاگرد

زرتشت است. این نام بمعنی «زایید شده

در میان ماه» است

نک. maitōkmāh

mētyōkzarem متیوک زرم

= مدبوزرم ، نام گاهانبار نخست است

mētōkzarm

mētyōšēm متیوشم

= مدبوشم ، نام گاهانبار دوم است

mētōkšēm

mēx مخ

میخ

mēxak مخک

ak - ~ : لباس تنگ

mēx i gās مخی گاس

میخ گاه ، میخ زمان ، ستاره قطبی

mitr **میترا**
میترا، مهر، ایزدمهر، خورشید، دوستی،
صلح و صفا، روشنائی، پیمان، قرارداد،
قول، عهد، وفای بعهده

«مهر در اوستا و در کتیبه‌های هخامنشی
mithra و در سانسکریت mitra آمده و
امروزه معانی مختلف از آن اراده می‌کنیم،
عهد و پیمان، محبت و خورشید از معانی
آن است، هفتمین ماه سال شمسی و روز
شانزدهم هر ماه نیز مهر نامیده می‌شود. بیشتر
مورخان معنی اصلی مهر را میانجی ذکر
کرده‌اند. یوستی مهر را بمعنی واسطه میان
فروغ و محدث و فروغ ازلی میداند. درشت‌ها
این کلمه بمعنی عهد و پیمان آمده است.
دارمستتر این کلمه را بمعنی دوستی و محبت
گرفته‌است. مهر در اوستا از آفریدگان
اهورا محسوب شده است و ایزد محافظ
عهد و پیمان است و از این رو فرشته فروغ
و روشنائی است تا هیچ چیز بر او پوشیده
نباشد. مهر دلاوری است نیکو بالا و دارای
هزار گوش و ده هزار چشم است تا همه گفته‌ها
و کردارهای مردم را بشنود و ببیند و نیز
دارای ده هزار دیده‌بان است تا وقایع را باو
خبر دهند. مهر همیشه بیدار و نگران مردم
است و همچون گردان و پهلوانان خود بر
سر، زره زرین بر تن و سپر سیمین بر دوش
دارد، گرز زرین گران در دست گرفته
بر گردونه‌ای زرین سوار است که دارای
چرخهای درخشان زرین است و چهار اسب
سفید با سم‌های پوشیده از سیم و زر آنرا بگرد
گیتی میگردانند. در گردونه او هزار کمان،
هزار تیر که بر کرکس در آنها نشانده‌اند
و ناوک زرین دارند و هزار نیزه، هزار
تبر زرین، هزار خنجر، هزار گرز آهنین
نهاده شده که به تندی اندیشه بسوی پیمان
شکنان روان میگردند. روز شانزدهم مهر

mīn **مین**
مینا، بلور

mīnāk **میناک**
āk - ~ : مینا، درخشان

«مینا، آبکینه را گویند و آبکینه‌الوان
را هم گفته‌اند که در مرصع کاربها بکار
برند» (برهان)

«مینا، در لغت فارس بمعنی آینه است و
بمعنی آبکینه نیز آمده است» (صحاح)

mīrak **میرک**
mīr-āk : میره، شوهر، خواجه،
سرورخانه، رئیس خانواده. نك. mērak

mīrišn **میریشن**
mīr-i-šn : میرش، مرگ، مرگ و میر

mīrišnīh **میریشنیه**
īh - ~ : میرشی، مرگ و میری،
حالت مرگ

mitōxt **میتوخت**
mit-ōxt : سخن ناراست، دروغ،
قلب، سخن زشت

mitōxtīh **میتوختیه**
īh - ~ : فریب، اغفال، نادرستی،
ناراستی

mitōxtīhā **میتوختیها**
īhā - ~ : بدورخ، از روی ناراستی،
از روی اغفال، نادرستانه

mitōxtīk **میتوختیک**
īk - ~ : ناراست، دروغین، دروغی

ماه مخصوص فرشته مهر است و جشن مهرگان جشن اوست . رسم ستایش مهر از ایران بابل و آسیای صغیر رفت و سپس با سربازان رومی به اروپا راه یافت و در آنجا بصورت خدایی بزرگ پرستیده شد و بدینگونه آیین مهر پرستی پدید آمد (نک . یشت ها - ۱ ، پورداود - ص ۳۹۲) مهر : نام فرشته ایست موکل به مهر و محبت و تدبیر امور و مصالحی که در ماه مهر که ماه هفتم از سال شمسی و روز مهر که شانزدهم هر ماه باشد بدو متعلق است و حساب و شمار خلق از ثواب و عقاب بدست اوست و یکی از نامهای آفتاب عالمتاب هم هست ، همچنین نام ماه هفتم باشد از سال که آن بودن آفتاب است در برج میزان (برهان)

میتراگان mitragān

ag-ān ~ : مهرگان ، جشن مهرگان

جشن مهرگان در روز شانزدهم که روز مهر است در ماه مهرگان گرفته میشود . این جشن مربوط به ایزد مهر است و در ایران قدیم با همان شکوه و مراسم جشن نوروز برگزار میشد زیرا سال نو ایرانیان جنوبی در مهرماه یا در ماه bāgayādiš پارسی باستان آغاز میشد و برای آنها جشن آغاز سال بود . بنا بر بندهشن مشیه و مشیانه (آدم و حوا) در این روز بوجود آمدند .

در این روز شاهنشاه بارعام میداد و لباس ارغوانی می پوشید و بشادی می پرداخت . ابوریحان بیرونی آورده است که ملوک ایران از آغاز مهر ماه تا سی روز برای طبقات گوناگون مردم مانند نوروز جشن

میکرفتند و تاجی را که صورت خورشید بر آن بود و بر چرخ خود جای داشت بسر میگذاشتند . جشن مهرگان در دربار شاهان غزنوی نیز با شکوه تمام برگزار میشد . (نک . جشن مهرگان - فره وشی - مجله یغما و فرهنگ ایران باستان)

«مهرگان بر وزن و معنی مهر جان که معرب آنست . و آن بودن آفتاب عالمتاب است در برج میزان که ابتدای فصل خزان است و نزد فارسیان بعد از جشن وعید نوروز از این بزرگتر جشنی نمی باشد و همچنانکه نوروز را عامه و خاصه می باشد مهرگان را نیز عامه و خاصه هست و تا شش روز تعطیم این جشن کنند ، ابتدا از روز شانزدهم و آنرا مهرگان عامه خوانند و انتها روز بیست و یکم و آنرا مهرگان خاصه خوانند و عجمان گویند که خدای تعالی زمین را در این روز گسترانید و اجساد را در این روز محل و مقر ارواح گردانید و گویند اردشیر بابکان تاجی که بر آن صورت آفتاب نقش کرده بودند در این روز بر سر نهاد و بعد از او پادشاهان عجم نیز درین روز همچنان تاجی بر سر اولاد خود نهادندی و روغن بان که آن درختیست و میوه آن را حبالبان گویند بجهت یمن و تبرک بر بدن مالیدندی و اول کسی که در این روز نزدیک پادشاهان عجم آمدی موبدان و دانشمندان بودندی و هفت خوان از میوه همچو شکر و ترنج و سیب و بهی و انار و عناب و انگور سفید و کنار با خود آوردندی ... و نیک است در این ایام نام بر فرزند نهادن و کودک از شیر باز کردن» (برهان)

mitr kārīh	میتراکاریه	mitrak	میتراک
~ kār-īh	~ : مهرکاری ، دوستی ، محبت	- ak	~ : میتراک ، مهرک (نام خاص) ، میتراک انوشک زاتان . در شاهنامه مهرک نوشزاد آمده است . وی بنابر کارنامه اردشیر بابکان از دشمنان اردشیر بود که بدست وی کشته شد . در شاهنامه درباره او چنین آمده است :
mitr nāz	میترا ناز		بجهرم یکمرد بد بدنژاد کجا نام او مهرک نوشزاد
mitrō drūj	میترو دروج	mitrān	میتران
mitr drūj =	مهر دروغ ، پیمان شکن		میتران ، مهران (نام خاص)
mitrō-drūjīh	میترو دروجیه	mitrān drūj	میتران دروج
~ īh	~ : پیمان شکنی ، دروغ گویی =	mitr drūj =	مهر دروغ ، پیمان شکن
mitr-drūjīh		mitrān drūjīh	میتران دروجیه
mitrōk	میتروک	~ īh	~ : مهران دروغی ، پیمان شکنی
	مهر ، مهرک (نام خاص)	mitr drūjīh =	
mitrōk drūj	میتروک دروج	mitrāpān	میتراپان
	مهر دروغ ، پیمان شکن	mitrā-pān	~ : مهربان (نام خاص)
mitr drūj =		mitr drūj	میترو دروج
mitrōk drūjīh	میتروک دروجیه		مهر دروغ ، پیمان شکن ، دروغ گوینده به ایزد مهر
~ īh	~ = مهر دروغی ، پیمان شکنی	mitr drūjīh	میترو دروجیه
mitr drūjīh =		~ īh	~ : مهر دروغی ، پیمان شکنی ، دروغ گویی به ایزد مهر
mitrōpān	میتروپان	mitre	میترو
pān	~ : مهربان ، پاینده مهر و پیمان ، پاییده شده بوسیله ایزد مهر		مهری ، مشیه ، آدم نخستین .
mitrō ruwān	میترو روان	mašyānē	نک .
	مهر روان ، مهر روان ، دوستی روان ، دوستی روح		
mitrō zan	میترو زن		
	مهر زن ، پیمان شکن ، دروغگو		
mitryānē	میتریانه		
mašyānē =	مهریانه ، مشیه ، حوا		

miyānčikīh	میانچیکیه	mitr zāt	میترزات
ih - ~	: میانجیگری		مهرزاد (نام خاص)
miyānčikihā	میانچیکیها	mitūxt	میتوخت
ihā - ~	: بطریق میانجیگری، ریش سفیدانه	mit-ūxt	: سخن دروغ، دروغگویی.
miyānjak	میانجک	mitōxt	نك.
jak - ~	: میانجی، حد فاصل =	mivak	میوک
miyānčik			میوه، بر، محصول
miyānjakīh	میانجکیه	mivūk	میووک
ih - ~	: میانجیگری، انصاف، عدالت، میانه روی		نیش
mizd	میزد		«موک، مطلق نیش را گویند خواه نیش عقرب باشد و خواه نیش چیزهای دیگر» (برهان)
	مزد، اجر، پاداش	mīx	میخ
mizdīh	میزدیه	mēx =	میخ =
ih - ~	: مزدی، پاداشی	miyān	میان
mizdvar	میزدور		۱- میان، وسط، مرکز ۲- کمر
var - ~	: ۱- مزدور، پاداش گیرنده، ۲- مرد پارسا	bārīk	= میان باریک، نازک کمر
	«مزدور، بر، بمعنی مزدور باشد و عربان اجر گویند» (برهان)	myān =	
mizdwar	میزدور	miyānak	میانک
war - ~	: مزدور، مزدبر	ak - ~	: میانه، وسط، نقطه مرکزی، حد فاصل
mizītan	میزیتن	miyānčakīh	میانچکیه
miz-īt-an	: میزیدن، شاشیدن =	č-ak-īh	: میانجیگری، انصاف، عدالت
mēzītan		miyānčik	میانچیک
mizišnīk	میزیشنیک	č-īk	: وسط، میانه
miz-išn-īk	: میزشی، شاشی، مربوط به ادار	bālāy	= میانه بالا، متوسط القامه

mōrvak موروک
ak - ~ : مرغ ، مرغک

mōrvāk موروک
mōrv-āk : تفأل ، تطیر
~ hu = تفأل خوب ، تطیر خوب
«مروا ، فال نیک و دعای خیر باشد»
(برهان)
«مروای نیک ، بمعنی فال نیک باشد و نام
لحن بیست و دوم است از سی لحن یاربد»
(برهان)
«مرغوا ، فال بد باشد ، مروا فال نیک باشد ،
ابوطاهر خسروانی گفت ،
نفرین کند بمن برودارم بآفرین
مروا کنم برو دارد بمرغوا
و امیر معزی گفت ،
آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا
جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن»
(صحاح)

morvārīt مرواریت
marvārīt. نک. مروارید

mōsil موسیل
موسل (شهر)

mōšīh موشیه
īh - ~ : نقص ، ناتوانی ، سستی

mōšītan موشیتن
īh - ~ : ناتوان شدن ، ضعیف
شدن ، منحرف شدن

mōy موی
۱- موی سر ۲- پوست خنز

mizak میزک
miz-ak : مزه ، طعم = mēčak

mizītan میزیتن
miz-īt-an : مزیدن ، چشیدن ،
مکیدن

mīzvāy میزوای
miz-vāy : هوای ابری و بارانی

mīž میژ
مزه ، طعم

mōčak موچک
موزه ، کفش
«موزه ، معروف است و آنرا بترکی چکمه
میگویند» (برهان)

mōy mart موغ مرت
مغ مرد ، پیشوای مذهبی ، مردپادسا ،
موبد

mōk موک
کفش

mōpat موپت
موبد . پیشوای مذهبی = magōpat

mōr مور
مور ، مورچه

mōrčak مورچک
مورچه

mōrv مورو
مرغ ، پرنده

موچرائيك مانيشن mučrāik/mānišn mān-išn ~ : مصر نشین، اهل مصر	mōyak مویه، گریه، ناله، زاری
mudr مودر مهر «مورد» ... بمعنی مهر و نکین هم آمده است» (برهان)	mōzak موزک موزه، کفش = mōčak
muhrak موهرک muhr-ak : مهره، مهره بازی، مهره پشت، استخوان کرده	mōzd مزد مزد، پاداش، اجر، اجاره بها = mizd
mūk موک کفش، موزه	mōzdwar مزدور war ~ : مزدور، مزدبَر، کارگر، پیشه ور
mukrān موکران mukr-ān : مکران (ناحیه)	mozdih مزدیه ih - ~ : مزدی، پاداشی hu ~ = خوب مزدی، مزدوپاداش خوب داشتن vas ~ = بنس مزدی، مزد کافی
mūlān مولان شکم، معده (برای موجودات اهریمنی)	mrnjenišn مرنجنیشن mrn-j-ēn-išn : ویرانی، تخریب، غارت
mūlit مولیت حسد، رشک	mrnjenitan مرنجیتان ēn-it-an - ~ : ویران کردن، خراب کردن، غارت کردن، قتل کردن
munj مونج منج، یک نوع گیاه است «منج» نام دارویی است که آنرا ربوند گویند» (برهان)	mrnjenitār مرنجیتار ēn-it-ār - ~ : ویرانگر، مخرب، قاتل، غارتگر
mūr مور مورچه = mōr موری دانك كش mūr i dānak kaš مور دانه کش	mučrāik/mudh- موچرائيك mučrā-ik : مصری

murtār	مورتار	murnjēnītan	مورنجنیتن
	murt-ār : مردار	ēn-īt-an ~ : میراندن ، ویران کردن ، تباہ کردن خراب کردن ، غارت کردن = mrnjēnītan	
murtkašān	مورتکشان	murnjēnītār	مورنجنیتار
	kaš-ān ~ : مرده کشان ، حمل کنندگان جسد مرده = nasā kiš	ēn-īt-ār ~ : ویرانگر ، مخرب ، میراننده	
murv	مورو	murnjēnītārīh	مورنجنیتاریه
	mōrv = مرغ ، پرنده	īh - ~ : میرانندگی ، ویرانگری ، خرابکاری ، قتل	
murvak	موروک	murt	مورت
	ak - ~ : مرغک ، مرغ ، پرنده = mōrvak		مورد (درخت)
murvandēš	مورواندش		مورد ، نام درختی است که آنرا آس میگویند. برکشد درغایت سبزی و طراوت باشد و در دواها بکاربرند و بسبب نهایت سبزی آنرا بزلف و کیسوی خوبان نسبت کنند (برهان)
	murv-andēš : مرغ اندیش ، فالگیر ، منطیر ، کسی که از روی پرواز پرندگان فال میگیرد	murtak	مورتک
murvārīt	مورواریت		murt-ak : مرده ، در گذشته ، مرحوم ، جسد بیجان
	marvārīt = مروارید	murtak šūy	مورتک شوی
	i šāhvār ~ : مروارید شاهوار		۱- مرده شوی ۲- زنی که شوهرش مرده باشد ، بیوه زن
murvēčak	موروچک	murtan	مورتن
	mur(v)-vēčak : بچه مرغ ، پرنده کوچک		an - ~ : مردن (این کلمه در مورد مردم بد بکار میرود و در موارد دیگر کلمه vitartan = در گذشتن بکار میرود) ، در گذشتن ، خاموش شدن آتش . ریشه زمان حال آن mīr است
must	موست		
	شکوه ، شکایت ، زاری ، ناله ، بدبختی ، ظلم ، بی عدالتی ، حاجت		
	«مست ، کله و شکایت و شکوه باشد و ...» یعنی غم و اندوه نیز آمده است (برهان)		
must	موست		
	۱- مشت ، کف دست ۲- زور		

گله‌مند وشکوه ناک را نیز گفته‌اند»
(برهان)

موش پريك *mūšparīk*
mūš-parīk: موش پری، یکی از
پریان زیانکار و یکی از صورتهای فلکی
دنباله‌دار است که بنا بر نوشته بندهشن
به خورشید چسبیده است و به صفت «دزد»
متصف است. دارمستتر معتقد است که
این صفت از آنروباو داده شده که مانند
موش خورشید را میجوید و آنرا میزدرد
و سبب کسوف آن میگردد. ستاره
دنباله‌دار، ذوزنب

موشت *mušt*
مشت = *must*

موتك *mūtak*
۱- کشنده، ویرانگر، خراب کننده،
تباهاکار، شوم، زیان‌آور، زیان‌کار،
مودی ۲- ضعیف: مبهوت

موتكیه *mūtakīh*
-īh: ضعیف، ابهام

موتك كرتار *mūtak kartār*
kart-ār: ضعیف کننده، بیمار
کننده

موتريشن *mutrišn*
-išn: ناپاکی، آلودگی،
نجاست، شاش، عمل شاشیدن

مويك *mūyak*
مویه، گریه، زاری، تضرع

موستك سراي *mustak srāy*
مسته سرا، مشته سرا، کسی که درمشت
خود میدمد و نوای موسیقی برمیآورد؟
یک نوع خنیاگری است. این کلمه در
سانسکریت *mustidhama* آمده است

موست اپرماند *must aparmānd*
apar-mānd: قلدز، زورگو،
کسی که امتیازش به مشت و زور است

موست گر *mustgar*
must-gar: مشت گر، ظالم

موست گر *mustgar*
-gar: مستگر، رنجور، آزرده
دل، اندوهناک

«موشگر، نوحه‌گر باشد و آن زنی است
که هرگاه شخصی بمیرد در میان زنان
نشسته صفات آن مرده را یک یک بشمارد
و نوحه کند تا زنان دیگر بگریه و مویه
درآیند» (برهان)

موست گریه *mustgarīh*
-īh: آزرده دلی، رنجوری
۲- ظلم، سختی، شدت

موستیه *mustīh*
-īh: مشتی، بقدر یک مشت

موستومند *mustōmand*
must-ōmand: مستمند، نیازمند،
فقیر، بدبخت، مظلوم

«مستمند، بمعنی صاحب غم و رنج و
محنت و اندوه باشد و محتاج و نیازمند و

و مهمانی و نانی که در آفرینگان و دیگر
مراسم مذهبی بنام یکی از ایزدان یا
در گذشتگان تقدیس و قربانی می کنند.

نك. mayazd

میزد دان myazd-dān
میزد دان ، ظرفی که میزد یا فدیہ را در
آن نگاهداری میکنند

میزد گاس myazd-gās
میزد گاه ، جای فدیہ ، محل سور و
مهمانی مذهبی

دمویه ، گریه با نوحه را گویند و ناله و
زاری را نیز گفته اند ، (برهان)

موزك muzak
مژ ، مژگان

موزغی mūzg
چرك ، جراحت ، ریم

میزد myazd
میزد ، فدیہ ، قربانی ، شیر و شراب و
میوه و گوشت که فدیہ می کنند ، مجلس سور

N - ن

nafrītak	نفریتک	nabānazdišt	نبا نزدیشت
na-fri-t-ak	: نفرین، لعنت	nabā-nazd-išt	: خواشاوند نزدیک، خواشاوند همخون، خواشاوند محرم
nah	نه	nāf	ناف
nāhaidyā	ناهئیدیا	nāf	ناف، دودمان، نژاد، نوه، خلف، عقبه
	نام دیوی است	nāfak	نافک
nahāzikān	نهایزیکان	ak - ~	: نافه، ناف
ān - ~	: جدی، برج جدی و صورت فلکی آن		» نواسه، بمعنی نبیره باشد که فرزند زاده است عموماً و دختر زاده را گویند خصوصاً. نوده، بمعنی نبیره باشد که فرزند زاده است. نبس: دختر زاده را گویند. نبسه، بمعنی نبس است که دختر زاده باشد و بعضی گویند پسر و دختر پسر است که نبیره خوانند و بعضی دیگر دختر دختر را گویند. نبیسه: فرزند زاده را گویند که از جانب پسر باشد، (برهان)
nahom	نهم	nāfbēš	ناف بش
nahvat	نهوت		نوه آزار، کسی یا چیزی که دودمان را می آزارد
naī/d	نی	nafrin	نفرین
	نی، خیزران، نی (آلت موسیقی)	na-fri-n	: نفرین، لعنت =
	» نای، نیی باشد که مطربان نوازند و گلوو حلقوم را نیز گویند و بوقی که در روز جنگ نوازند، (برهان)	nifrin	» نفریدن، بمعنی نفرین کردن باشد، (برهان)
nāī/d	نای		
	نای، نی، باندازه یک نی، مقیاس دراز است		
nāī	نای		
	بینی و سوراخ بینی، گلو		

namāč burtan	نماچ بورتن	nāi srāy	نای سرای
نماز بردن، تعظیم کردن، ستایش کردن		نی سرا، نی نواز، نوازنده نی	
nāmak	نامک	nai šakar	نی شکر
نامه، دفتر، کتاب، رساله		نی شکر	
namak	نمک	nāirīk	نایریک
nam-ak : نمک		بانو، خانم، زن، مؤنث	
nāmakīh	نامکیه	nāirīkīh	نایریکیه
ak-īh - ~ : شهرت، مشهور، آوازه، نامداری		īh - ~ : تأنیث، خصلت زن بودن، زناشویی	
namat	نمت	nāirīk kāmākīh	نایریک کامکیه
نمد، فرش		kām-ak-īh ~ : زن کامکی، تمایل به ازدواج، میل به زن داشتن	
namb	نمب	nāirīkōmand	نایریک اومند
نم، رطوبت		ōmand ~ : مرد زن دار، عیالمند	
nāmbarak	نام برك	nairyōsang	نئیر یوسنگ
nām-bar-ak : مخصوص، ویژه، بخصوص، علی الخصوص، مخصوصاً		nairyo-sang : نام ایزدی است که پیام آور اهوراست و نیز نام آتش مقدسی است که بنا بر عقیده ایرانیان قدیم در ناف شاهان جای دارد	
nambītan	نمبیتن	nālān	نالان
namb-īt-an : نمیدن، نمناک شدن، مرطوب شدن		nāl-ān : نالان، شکوه کنان	
nāmburtār	نام بورتار	nām	نام
burt-ār ~ : نامبردار، نام آور، مشهور، معروف		نام، شهرت، آوازه	
nāmčīšt	نام چیشت	nam	نم
nām-čīšt : بخصوص، بویژه، مخصوص		namb = رطوبت	
nāmčīštīk	نام چیشتیک	namāč	نماچ
īk - ~ : ویژه، خاص، بنام، معروف، مشهور، نام بنام		نماز، دعا، تعظیم، تجلیل، ستایش، پرستش، اطاعت، خمیدگی	

napīrak	نپیرک	nāmēnītan	نامنیتن
	nap-īr-ak : نپیره	nām-ēn-īt-an	نام نهادن ، کسی را
nar	نر		صدا کردن ، نامیدن ، سبب نام دادن بکسی شدن
	نر ، مرد ، مذکر ، پیشوند تذکیر	nāmīh	نامیه
	vēh ~ = مرد خوب	nām-īh	نامی ، آوازه داری ، نام داشتگی
narfsiśn	نرفیشن	nāmīk	نامیک
	-iśn : گاهش ، نقصان ، هنگامیکه	īk - ~	نامی ، مشهور ، معروف ، محترم
	ماه از حالت بدر به هلال میگردید	nāmīkīh	نامیکیه
nargis	نرگیس	īh - ~	نامداری ، شهرت ، آوازه
	نرگیس	nān	نان
	bōy ~ = بوی نرگیس ، عطر نرگیس		نان ، وسیله معاش ، روزی
narīh	نریه	nang	ننگ
	īh - ~ : نری ، مردی ، تذکیر ، مردانگی		ننگ ، شرم ، خجالت ، حیا
nārīk	ناریک		ننگ پرستیشنیه
	بانو ، خانم ، زن ، کدبانو ، مؤنث	nang parastiśnīh	
narīk	نریک	para-st-iśn-īh ~	ننگ پرستی ،
	īk - ~ : نری ، مردی ، مربوط به جنس مذکر		بیشرمی ، وقاحت
narm	نرم	napart	نپرت
	۱- نرم ، لطیف ، ملایم ، صاف ، مهربان	na-part	نبرد ، جنگ ، کشمش ،
	۲- یاد ، حافظه	nipart =	نزاع
	tāk ~ = شاخه نرم ، ترکه تروتازه	napat	نپت
narm kartan	نرم کردن	nap-at	نواده ، نوه ، فرزندان ،
	۱- نرم کردن ، صاف کردن ۲- یاد		بازمانده . نسل ، عقبه ، دودمان ، خانواده
	آوردن ، بخاطر آوردن	napātak/naw-	نپاتک
		nap-āt-ak	نواده ، فرزند زاده

nasāōmand	نساوومند	nasā	نسا
ōmand - ~ : نسامند ، پر از جسد			نسا ، جسد ، جسم مرده ، جزئی از جسم
مرده ، آلوده و نجس در اثر تماس با			انسانی ، کالبد بیجان ، نمش ، جنین
جسم مرده			سقط شده
nasāpāk	نسا پاک		« نسا : بمعنی مرده آمده که نفیض زنده باشد
pāk - ~ : سوزاندن جسم مرده ،			و بلغم زنده و پازند گوشت و استخوان مرده
سوختن یا پختن جسد ، نسا پز ، کسی که			را گویند از آدمی و سایر حیوانات دیگر ،
جسد را میسوزاند			(برهان)
nasāy	نسای	nasāk	نساک
جسد ، جسم مرده . نك . nasā			جسد ، جسم مرده . نك . nasā
nasāyak	نسا یك	nasā kiš	نساكیش
na-sāy-ak : بی سایه ، بدون سایه			نساكش ، مرده كش ، کسی که مرده را
nasēnišn	نسینشن		حمل میکند
nas-ēn-išn : خرابی ، ویرانی ، انهدام		nasā nikān	نسانیکان
nasēnišnīh	نسینشنیه	ni-kān ~ : دفن کننده جسد مرده ،	
ēn-išn-iḥ - ~ : ویرانگری ،			گور کن
خراب کننده گی		nasā nikānīh	نسانیکانیه
nasēnitan	نسیتن	nikān-iḥ ~ : بخاك سپردن مرده ،	
nas-ēn-īt-an : خراب کردن ،			مدفون کردن مرده
ویران کردن		nasānišn	نسانیشن
nāsišn	ناسیشن	išn - ~ : تخریب ، ویرانی	
nās-išn : خرابی ، ویرانی ، فساد ،		nasānišnīh	نسانیشنیه
nasītan	نسیتن	išn-iḥ - ~ : ویرانگری ، خرابی	
nas-īt-an : خراب کردن ، نابود			
کردن		nasānēnitan	نسانیتن
nask	نسك	ēn-īt-an ~ : خراب گرداندن ،	
نسك ، متن ، كتاب ، نوشته ، كتاب مذهبی ،			ویران گرداندن ، نابود گرداندن ،
نام پخش های اوستاست و كتاب اوستادارای			باعث نابودی شدن
بیست و يك نسك یا پخش است			

nāvar	نآور	nasrušt	نسر وشت
نام یکی از مراسم بزرگ مذهبی است که برای پیشوایان دینی انجام میشود		ناپاک، ملوث، نجس، آلوده، کثیف، فاسد و نیز صفت دیوی است که بهنگام شب بدن را آلوده و ملوث میکند	
nāyevar =			
navat	نوت	nasruštīh	نسر وشتیه
نود		īh - ~ : ناپاکی، لوث، نجاست، آلودگی، فساد	
navazdah	نوزده		
navaz-dah : نوزده			
navazdahom	نوزدهم	nastarvan	نسترون
dah-om ~ : نوزدهم		van - ~ : نسترون، نسترن، درخت نسترن	
nāvtāk	ناوتاک		
nāv-tāk : قابل کشتی رانی، رود قابل کشتی رانی		nasūš	نشوش
اکنون در گیلان به قایق‌های کوچک نو nō گویند		ناپاکی، نجاست، فساد، آلودگی، نعش، نجاستی که در اثر تماس با جسم مرده حاصل شود. و نیز نام دیوی است که سبب ناپاکی میشود	
«ناو: جوی آب را گویند و هر چیز دراز میان خالی راهم گفته‌اند و بمعنی رخنه و سوراخ هم آمده است و کشتی و جهاز کوچک و ناودان بام خانه» (برهان)		našk	نشک
nāwak	ناوک	nask =	نسک، کتاب، پخشی از کتاب
گاواهن		nāštak	ناشتک
			ناشتا
nāxan	ناخن	naštakīh	ناشتکیه
ناخن		ak-īh ~ : فساد، تجزیه، تلاشی، این واژه vaštakīh هم خوانده میشود بمعنی گشتگی و دگرگونی	
naxēžīk	نخژیک		
عادی، مردم عادی، مردم طبقه پایین «نخیز، نخیر: مردم فرومایه و کمینه را گویند» (برهان)			
naxčīr	نخچیر	nav	نو
نخجیر، شکار			نه (عدد)

nayūtāk	نا یوتاك	nāxōn	ناخون
-tāk ~ : ناوتاك ، قابل كشتی رانی		nāxan = ناخن	
nāvtāk =		naxšak	نخشك
nazār	نزار		خوبرو ، زیبا
nizār = نزار ، ضعیف ، لاغر			نغزك ، مصغر نغز است یعنی خوبك و ونیکك (برهان)
nazārtan	نزارتن	naxun?	نخون
-t-an ~ : نزار کردن ، ضعیف کردن ، نزار شدن			اصل ، ابتدا ، منشاء
nazd	نزد	naxot	نخوت
	نزد ، پیش ، جلو	naxvat =	نخود
nazdīh	نزدیه	naxust	نخوست
-īh ~ : پیشی ، همسایگی ، صمیمیت			نخست
nazdīk	نزدیک	naxustēn	نخوستن
-īk ~ : نزدیک ، همجوار		-ēn ~ : نخستین ، اولین	
nazdīk axvān	نزدیک اخوان	naxvārītan	نخواریتن
دنیای زمینی ، این دنیا		-īt-an ~ : برانگیختن ، واداشتن	
nazdīkīh	نزدیکیه	nay	نای
-īh ~ : نزدیکی ، همجواری ، همسایگی		۱- ذراع ، واحد طول است ۲- نی ، خیزران ۳- بینی = nai	
nazdīk mānīh	نزدیک مانیه	nāyēvar	نایور
mān-īh ~ : نزدیک مانای ، دوستی ، صمیمیت			مراسم مذهبی است که برای کسانی که درسلك پیشوایان دینی در می آیند انجام میشود = nāvar
nazdist	نزدیست	nayīšnīh	نایشنیه
nazd-īst : نزدیکترین ، اول ، ابتدا ، آغاز		-īšn-īh ~ : ۱- حمل ، انتشار ، ترویج ۲- رهبری	
nāzēnakīh	نازنکیه	nayītan	ناییتن
nāz-ēn-ak-īh : نازناکی ، نازداری ، عمل ناز کشیدن ، تملق		nay-īt-an : حمل کردن ، جلوراندن ، رهبری کردن ، راهنمایی کردن	

حصه ، قسمت ، بخش ۲ - ناحیه ، محله ۳ - سوی ، طرف	nāzīk	نازیک
nēmāsp	نماسپ	īk - ~ : نازک ، لطیف ، ظریف ، دلپسند
nēmāsp - āsp - ~ : نیم اسب ، - برج قوس ، نهمین برج از برجهای دوازده گانه	nāzišn	نازیشن
nēm dīnār	نم دینار	išn - ~ : نازش ، شادی ، خوشی
nēm pur	نم پور	nazm
nēm rōč	نمروچ	نزم
nēm rōšn	نم روشن	مه ، ابر غلیظ ، شبنم
nēm tansrak	نم تنسرك	«نزم : بکسر اول بخاری که در ایام زمستان و غیره پدید آید و ملاصق زمین باشد و هوا را تاریک سازد و بازای فارسی هم آمده است و عبری ضباب می گویند و بفتح اول نیز درست است» (برهان)
nēm tārik	نم تاریک	«نزم : بخاری باشد بن زمین نزدیک ، بتازی ضباب خوانند . عنصری گفت : زمین و نزم که بد روز روشن ازمه تیر چنان نمود که تاری شب ازمه آبان» (فرس)
nendar	نندر	nāzūk
nērōk	نروك	نازوک
nērōkīh	نروکیه	نازو ، نازدار ، حساس ، زود رنج
nēm	نم	nē
nēmāk	نمک	نه ، هیچ ، حرف نفی است
ak - ~ : ۱ - نیمه ، نصفه ، میانه ،	nēčak/-žak	نچك
	nēzak =	نیزه
	nēč	نچ
	nē-č	نه ، و نه ، نه حتی
	nēm	نم
	nēmāk	نیم ، نیمه ، میانه ، نصف
	ak - ~ : ۱ - نیمه ، نصفه ، میانه ،	نمک

nē šāyēn نشانين
šāy-ēn ~ : ناممكن، نشدنی

nēv نو
نیک، نیکو

nēv نو
نیو، دلیر، قوی، نیرومند
«نیو : بمعنی پهلوان و شجاع و دلیر و مردانه و دلاور و بهادر باشد» (برهان)

nēvak نوک
nēv-ak ~ : نیکو، زیبا، خوب، مناسب

nēvak barišnīh نوک بریشنيه
bar-išn-īh ~ : تحمل خوب ،
پشتیبانی خوب، رفتار خوب، سلوک خوب

nēvakēn نوکن
nēv-ak-ēn ~ : نیکو، خوب

nēvak frajāmīh نوک فرجاميه
frajām-īh ~ : نیکو فرجامی ،
عاقبت بخیری

nēvakīh نوکيه
īh - ~ : نیکویی، زیبایی، خوبی،
فضیلت، خوشبختی، سود، برتری،
راحتی، شکوه

nēvakīh kāmāk نوکيه کامک
kām-ak ~ : نیکو کامگی، کسی که
مراد و مقصودش نیکویی و خوبی است

nēvak kart نوک کرت
کرده خوب، کارنیکو، وظیفه خوب

nērōkīk نروکيك
īk - ~ : دارای نیرو، مستعد، ممکن

nērōkmandīh نروک مندیه
mand-īh ~ : نیرومندی، قوت

nēryōsang نریوسنگ
nēryō-sang : نریوسنگ، ایزدی
که حامل پیام اهورامزداست، و نیز نام
یکی از مفسران وندیداد است.

nairyōsang نك.
nēst نست
nē-(ha)st ~ : نیست

nēst čīšīh نست چیشيه
čīš-īh ~ : ۱-نداری، فقر-۲-نیستی،
انهدام، پوچی

nēstīh نستيه
īh - ~ : نیستی، عدم، عدم وجود،
انهدام، عدم واقعیت

nēst yazat hangār نست يزت هنگار
کافر، بی دین، کسی که اعتقاد بدنیای
برین ندارد، کسی که می انگارد که یزت
و یزدان نیست.

nēšāpūrīk نیشاپوریک
nē(v)-šāpūr-īk : نیشاپوری ،
منسوب به نیشاپور

ī ~ šāhdānak = شاهدانه نیشاپوری،
این نوع شاهدانه که در نیشاپور میرویده
دبزمان ساسانپان معروف بوده است

nēzumānīhā نرومانیها
~ - īhā : بدقت ، بامهارت

nī نی
پیشوندی است بمعنای ، فرو ، پایین

ničītan نیچیتن
~ ni-čīt-an : بر روی هم انباشتن ،
بر روی هم چیدن

nīdvār نیدوار
~ ni-dvār : گریختن ، رفتن ، باشتاب
رفتن

nīdvārīšn نیدواریشن
~ išn : گریز ، رفتار با شتاب ،
رفتن ، پایین ریختن ، فرو ریختن ، جاری
شدن بسوی پایین

nīfrīn نیفرین
~ ni-fri-n : نفرین ، لعنت
= آفرین

nīfrīn kar نیفرین کر
~ kar : نفرین کر ، نفرین کننده ،
لعنت کننده

nīfrīn kārih نیفرین کاریه
~ - īh : نفرین کاری ، لعنت فرستادن

nīfrītak نیفریتک
~ - īt-ak : نفرین شده ، ملعون ،
لعنتی

«نفریدن : بمعنی نفرین کردن باشد»
(برهان)

nēvak kunišnik نوک کونیشنیک
~ kun-išn-īk : نیکو کنشی ، عمل
نیکو ، کردار نیکو

nēvakōk نوکوک
~ ōk : نیکو ، خوب ، زیبا

nēvak rawiśnīh نوک رویشنیه
~ raw-išn-īh : نیکو روشی ،
پیشرفت خوب ، رفتار نیکو

nēvaktom نوک توم
~ tom : بهترین ، نیکوترین ،
با فضیلت ترین

nēvartaxšēr نوآرتاخشر
~ nēv-arta-xšēr : نیواردشیر ، نرد ،
تخته نرد

nēvīh نویه
~ nēv-īh : نوی ، دلیری ، شجاعت

nēvkār نوکار
~ kār : دایر ، شجاع ، نیرومند

nēz نر
نیز ، همچنین

nēzak نرک
~ nēčak = نیزه

nēzakvārīh نرک واریه
~ - vār-īh : نیزه داری ، نیزه پرانی

nēzumān نرومان
دقیق ، ظریف

«نفوشاك، آتش پرست و کبر و جهود باشد و کسی را نیز گویند که از کیش و ملت به کیش و ملت دیگر برود» (برهان)
«نیوشا، بمعنی شنوا باشد و فهم کننده و یادگیرنده را نیز گویند» (برهان)

نیفوشیتن niʎōšītan
~ - īt-an : نیوشیدن، شنیدن،
فرا گرفتن، فرمانبردن

«نیوشیدن، بمعنی شنیدن و گوش کردن باشد و بمعنی جستن و طلبیدن و تفحص و تجسس نمودن هم آمده است» (برهان)

نیفوخشاك niʎōxšāk
نیوشا، شنوا، کسی که به تعلیم گوش میدهد،
مطیع

نیفوخشیتن niʎōxšītan
~ - īt-an : نیوشیدن، شنیدن، گوش
دادن، مطیع بودن

نیفوخشیتار niʎōxšītār
~ - īt-ār : نیوشیدار، شنوا، فرمان
بردار

نیهال niḥāl
نهال
«نهال، درخت موزون نورسته و نونشانده
را گویند» (برهان)

نیهمبیتن niḥambītan
~ - īt-an : نهفتن، پوشاندن، نهان
کردن niḥumbītan =
«نهانیده، سخن پنهان و دفینه و هرچیز
پوشیده و پنهان را گویند» (برهان)

نیگیرای nigīrāy
ni-gīrāy : رد، انکار

نیگوشیشن nigōšīšn
~ - īšn : نیوشش، شنوایی
niḡōšīšnīh
~ - īšn-īh : نیوششی، شنوایی،
اطاعت

~ saxvan : سخن شنوی

نیغن سار niʎansār
ni-ʎan-sār : نکونسار، سرنگون.
نك. nikun

نیفایش niʎāyišn
~ - īšn : ستایش، نیایش، ورد، دعا
niyāyišn =

نیفوکشیتن niʎōkšītan
~ - īt-an : نیوشیدن، شنیدن،
اطاعت کردن، فرمانبردن

نیفوکشیتار niʎōkšītār
~ - īt-ār : نیوشیدار، شنوا، فرمانبر

نیفوکشیتاریه niʎōkšītārīh
~ - īh : نیوشیداری، شنوایی،
فرمانبری، اطاعت

نیفوشاك niʎōšāk
~ - āk : نیوشا، شنوا، فرمانبر،
مطیع

«نفوشاك، مذهبی است از مذهب کبران،
ابوشکور گفت،
سخنگوی گشتی سلیمانف کرد
نفوشاك بودی مسلمانف کرد» (صحاح)

«نهاد» ، بکسر اول بمعنی گذاشتن باشد و بنیاد و سرشت و خلقت و طینت و باطن را نیز گویند و بفتح اول بمعنی طرز و روش و رسم و عادت باشد» (برهان)

nihātak **نیها تک**
ni-hāt-ak : نهاد، وضع شده، نهاد، طبع، سرشت، عادت، رسم، قاعده، امانت، کنار گذاشته شده، ودیعه، میراث، وقف، موقوفه، حفظ شده

nihātakīh **نیها تکیه**
ak-īh ~ : خوشبختی، پیشرفت

nihātan **نیهان**
an - ~ : نهادن، قرار دادن، وضع کردن، ودیعه گذاشتن، برقرار کردن، بنیاد کردن

nihāt kārīh **نیها ت کاریه**
kā-īh ~ : پیشرفت، ترقی

nihāt snēhīh **نیها ت سنهیه**
īh - ~ : سلاح بر زمین گذاشتن، خلع سلاح

nihāvand **نیها وند**
نیهاوند (ناحیه)

nihaxtan **نیهاختن**
ni-hax-t-an : فرو کشیدن، جلوگیری کردن، افسار کشیدن

nīhīk **نیهیک**
nīh-īk : هراسان، ترسان

nihān **نیهان**
ni-hān : نهان، مخفی

nihānīh **نیهانیه**
īh - ~ : نهانی، پنهانی، مخفیانه

nihānīhā **نیهانیها**
īhā - ~ : بطور نهانی، مخفیانه، نهانی

nihānīk **نیهانیک**
īk - ~ : نهانی، پنهانی، مخفی

nihān kartan **نیهان کرتن**
kart-an ~ : نهان کردن، پنهان کردن

nihān rawīšn **نیهان رویشن**
raw-īšn ~ : نهان روش، کسی که رفتار نهانی دارد، کسی که پنهانی تبلیغ می کند، روش نهانی

nihān rawīšnīh **نیهان رویشنیه**
īh - ~ : نهان روشی، روش پنهانی، کردار نهانی، مخفیانه کاری را کردن

nihān mānīh **نیهان مانیه**
mān-īh ~ : نهان مانی، اختفا، پوشیده ماندن

nihān xēmīh **نیهان خمیه**
xēm-īh ~ : نهان خمی، پنهان کردن طبع و سرشت، حجب

nihāt **نیها ت**
ni-hāt : نهاد، نهاده، گذاشته، مستقر

nikandan نیکندن
ni-kan-d-an : جای دادن در
چیزی ، گذاشتن

nikānēitan نیکاننیتن
ēn-īt-an ~ : دفن گرداندن ،
پنهان گرداندن ، پنهان گرداندن ، سبب
پنهان کردن شدن

nikāitan نیکانیتن
īt-an ~ : نهانیدن ، نهان کردن ،
پنهان کردن ، دفن کردن

nikān kartan نیکان کرتن
kart-an ~ : نهان کردن ، دفن
کردن

nikās نیکاس
ni-kās : نگاه ، دید ، نظر ، شکل ظاهر ،
توجه ، مراقبت
نیکاس ، بلیت زند و پازند بمعنی نگاه
باشد (برهان)

nikāsdār نیکاسدار
dār ~ : نگاهدار ، دقیق ، مراقب ،
متوجه

nikāsdārīh نیکاسداریه
īh ~ : نگاهداری ، مراقبت ، توجه ،
مواظبت

nikāsdārīšn نیکاس داریشن
dār-īšn ~ : نگاه داری ، محافظت ،
مراقبت

nihīp نیهیب
نهیپ ، ترس ، وحشت
«نهیپ ، بمعنی ترس و بیم باشد»
(برهان)

nihuftak نیهوافتک
ak - ~ : نهفته ، پنهان ، پوشیده

nihuftakīh نیهوافتکیه
īh - ~ : نهفتگی ، اختفا

nihuftan نیهوافتن
ni-huf-t-an : نهفتن ، پنهان کردن ،
پوشاندن

nihuftārīh نیهوافتاریه
ār-īh ~ : نهفتاری ، پنهان داشتنگی ،
اختفا ، نهفتگی ، راز ، سر

nihumb نیهومب
ni-humb : نهان ، مخفی ، راز ، تاریکی

nihumbīšn نیهومبیشن
īšn ~ : نهفتگی ، پوشش ، پنهان
داشتگی

nihumbītan نیهومبیتن
īt-an ~ : نهفتن ، پنهان داشتن ،
پوشاندن ، لباس پوشیدن

nik نیک
nēvak = خوب نیک

nikān نیکان
ni-kān : نهان ، مخفی ، پوشیده ، دفن
شده

nikīrāy	نیکیرای	nikāsdārišnīh	نیکاس داریشنیه
ni-kīr-āy	۱- نکرا ، دقیق	- īh	نکاه داشتگی ، حفظ ،
۲- خوددار ، منکر	۳- کسی که چشم		مراقبت
	بمال دیگری دارد ، اختلاس کننده	nikās dāštan	نیکاسی داشتن
nikīristan	نیکیرستن	dāšt-an	نکاه داشتن ، حفظ
ist-an	نکریستن ، نگاه کردن ،		کردن ، مراقبت کردن
	توجه کردن	nikās dāštar	نیکاس داشتار
nikīrišn	نیکیریشن	dāšt-ār	نکاهداری ، مراقب ،
īšn	۱- نگرش ، توجه ، ملاحظه ،		حافظ
نگاه ، مراقبت	۲- آزمودن ، امتحان کردن	nikās dāštārīh	نیکاس داشتاریه
kartan	= کسی را آزمودن	- īh	نکاهداری ، مراقبت ،
			محافظت
nikīrišnik	نیکیریشنیک	nikēž	نیکژ
īk	نگرشی ، قابل توجه ، قابل	ni-kēž	نیکژ : اظهار ، اشکاری ، افشاء ،
	مراقبت ، مراقبتی ، توجهی		عرضه ، تعلیم ، تفسیر ، توضیح
nikīritan	نیکیریتن	nikēžišn	نیکژیشن
īt-an	نگریدن ، توجه کردن ،	īšn	نیکژیشن : اظهار ، ارائه ، عرضه ،
دیدن ، مراقبت کردن ، آزمایش کردن ،	آزمودن ، بتحقیق پیوستن ، فکر کردن		توجه ، الهام ، عقیده ، بصیرت ، تعلیم ، عزم ،
			اراده ، مقصود
nikīritār	نیکیریتار	nikēžišnīh	نیکژیشنیه
īt-ār	نگران ، نگاه کننده ،	- īh	نیکژیشن : الهام ، ارائه ، تعلیم ، توضیح
متوجه ، دقیق ، فکور ، مراقب ، ممنحن		nikēžitān	نیکژیتن
nikōēnītan	نیکوئیتن	īt-an	نیکژیتن : ۱- نشان دادن ، ارائه
ni-kō-ēn-īt-an	نیکوهدیدن ، سبب		دادن ، ارائه حکم
نیکوهدیدن شدن ، سر زنش کردن ، تحقیر	کردن ، سبب تحقیر شدن	۲- وعده کردن	
		۳- دستور دادن	۴- توضیح دادن ،
			تفسیر کردن ، افشا کردن ۵- رهبری کردن
nikōhēnak	نیکوهناک	nikīr	نیکیر
ēn-ak	نیکوهدیده ، قابل تحقیر		نگر ، بررسی ، بررسی کننده ، نگران

nikūnih نیکونیه
ih - ~ : نگوئی ، وارونگی

nikūnitān نیکونیتن
it-an - ~ : نگون کردن ، وارونه کردن ، شکست دادن

nikunsār نیکونسار
sār ~ : نگونسار ، سرنگون ، وارونه

nīlōpar نیلوپر
نیلوفر

«نیلوپر : آن گلی باشد معروف. گویند که با آفتاب از آب سر بیرون می آورد و باز با آفتاب فرو میرود. نیلوپر بمعنی نیلوپر است» (برهان)

nīmāyišn نیماییشن
išn - ~ : نمایش ، عرضه ، نشان دادن

nīmēž نیمژ
ni-mēž : رضایت ، موافقت ، مژ بهرم نهادن بعلامت رضا

nīmūtan نیموتن
an - ~ : نمودن ، نمایش دادن ، عرضه کردن ، وارد آوردن ، نشان دادن ، دارای معنی بودن

nīmūtār نیموتار
ār - ~ : نمودار ، نشان دهنده ، نمایش دهنده ، عرضه کننده ، معلم
~ din = دین نمودار ، ظاهر کننده دین

nikōhīdan نیکوهیدن
id-an - ~ : نکوهیدن ، عیب جویی کردن ، تقبیح کردن

nikōhišn نیکوهیشن
ni-kōh-išn : نکوهش ، تقبیح ، عیب جویی ، تحقیر

nikōnišnik نیکوهیشنیک
išn-ik ~ : نکوهشی ، قابل تحقیر ، قابل سرزنش

nikōhītak نیکوهیتک
it-ak - ~ : نکوهیده ، قابل سرزنش ، قابل تحقیر

«نکوهیده : بمعنی ناپسندیده و عیب کرده شده باشد و قابل سرزنش و ملامت را گویند» (برهان)

nikōhītan نیکوهیتن
it-an ~ : نکوهیدن ، سرزنش کردن ، تحقیر کردن

«نکوهیدن : بمعنی سرزنش کردن و عیب گفتن و مذمت نمودن باشد» (برهان)

nikōsītan نیکوسیتن
it-an - ~ : بیرون کشیدن ، نزدیدن ، بمعنی بیرون کشیدن باشد ، (برهان)

nikun نیکون
ni-kun : نگون ، سرنگون ، وارونه
āb - ~ : جوی سراسیم ، جریان آب ، آب زیر زمینی ، قنات

nipist	نیپیست
ni-pis-t	: نوشته ، مکتوب
nipistak	نیپیستک
ni-pis-t-ak	: نوشته ، نوشته شده ، رساله
nipistan	نیپیستن
- an	: نوشتن ، کتابت
nipistār	نیپیستار
- ār	: نوشتار ، نویسنده ، کاتب
nipišt	نیپیشت
ni-pišt-t	: نوشته ، رساله
nipištak	نیپیشتک
- ak	: نوشته ، نوشته شده ، رساله
nipištan	نیپیشتن
- an	: نوشتن ، کتابت ، نقر کردن ، ریشه زمان حال آن nipēs است
nīrang	نیرنگ
رسم مذهبی ، آداب مذهبی ، تشریفات مذهبی ، تعلیمات مذهبی ، ورد ، قطعه ای از کتاب مذهبی ، دعا ، افسون ، دعایی که برای دفع چشم زخم خوانده میشود	
«نیرنگ» ، نیرنج ، سحر و ساحری و افسون و افسونگری و طلسم و مکر و حیله و فسون باند و هیولای هرچیز را نیز گویند و آنچه مرتبه اول نقاشان بانگشت و زغال نقش و طرح کنند» (برهان)	
nīrangīh	نیرنگیه
- īh	: عمل خواندن دعا و افسون

«نمودار» ، بمعنی نمایان و مرئی باشد و شبه و مانند و دلیل و برهان را نیز گویند» (برهان)	
nimūtārīh	نیموتاریه
- īh	: ۱- نموداری ، نشان دهندگی ، نمایش ، تظاهر ۲- رهبری ، راهنمایی
- din	= دین نموداری ، ظهور دین ، اظهار شریعت
nīmvand	نیم وند
nīm-vand	: سرحد = vimand
nipart	نیپرت
نبرد ، نزاع	
nipartak	نیپرتک
- ak	: نبرده ، دلیر ، شجاع
«نبرده» ، بمعنی شجاع و دلیر و دلاور باشد» (برهان)	
nipīk	نیپیک
ni-pī-k	: نوشته ، رساله ، کتاب
«نبی» ، نبی ، مصحف و کلام خدا را گویند» (برهان)	
«نبی قرآن مجید باشد عظم الله جلاله و نوبی نیز گویند به او. ادیب صابر گفت : بسوره سوره توریت و سطر سطر زیور بآیت همه انجیل و حرف حرف نبی پدرم گفت رحمه الله	
یاربای خالق مکان و زمان	
مرسل و منزل نبی و نبی» (صحاح)	
nipikīh	نیپیکیه
- īh	: نویسندگی ، کتابت

nīsang نیشنگ

۱- کم، اندک = vas = پس، زیاد

۲- فصل، بخش ۳- دوره، مرحله

۴- منطقه، ناحیه

nīsārīšnīkīh نیشاریشنیکیه

īšn-īk-īh ~ : مرمت، تعمیر،

نو سازی

nīsastak نیشستک

nī-sast-ak : جا، منزل، مسکن

nīsītan نیشیتن

nīs-īt-an : دراز کشیدن، لمیدن،

ماندن

«نسیدن: بمعنی نهادن و گذاشتن باشد»
(برهان)

nīst نیست

nī-st : عمیق، گود، عمیق ترین، بسیار

گود، پایین ترین قسمت دوزخ

nīsy نیسی

زیر، پایین، پست

nīš نیش

نیش، لبه

nīšak نیشک

ak - ~ : آشکار، هویدا، روشن، مرئی

nīšāmīh نیشامیه

nī-šām-īh : ۱- فاصله ۲- سفیده

صبح، فجر

nīšān نیشان

نشان، علامت

~ frārōn = دعا و اوراد مذهبی را

خوب و صحیح خواندن

nīrang var نیرنگور

دعا و ورد و تشریفاتی که در آزمایش

مذهبی در موقع سوگند خوردن خوانده

میشود

nīrfsēnītan نیرفسنیتن

ēn-īt-an ~ : کاهانیدن، سبب

کاستن شدن، کم گرداندن

nīrfsīšn نیرفشیشن

īšn - ~ : کاهش، کمی، نقصان

nīrfsītan نیرفسیتن

īt-an - ~ : کاستن، کم کردن،

کوتاه کردن

nīrmat نیرمت

۱- کومک، یاری ۲- اجر، پاداش، مزد،

بهر ۳- مهربانی

nīruzd نیروزد

بی قوت و غذا، فقیر، ناتوان

nīsāi نیسای

نیسا، دروندیداد نام پنجمین ناحیه نیکی

است که اهورامزدا آفریده است. این شهر

نخستین پایتخت اشکانیان بوده است و محل

آن در حاشیه غربی بیابان قره قوم در ۱۸

کیلومتری شمال غربی شهر جدید اشک آباد

(عشق آباد) است

کردن، بند آوردن، برطرف کردن	nišānēnītan	نیشا نیتن
نیشاستن	nišāstan	ēn-īt-an ~ : نشانیدن، نشانیدن
نشان دادن، گذاشتن، برقرار کردن، موضع دادن	nišāntan	نیشانتن
«نشانستن» : بروزن و معنی نشان دادن باشد» (برهان)	niš-ān-t-an	نشان دادن، سبب نشستن
نیشیم	nišīm	نیشاپوهر
niš-īm : نشیم، نشیمن، نشیمنگاه، پی، ته	nišāpuhr	ni-šā-puhr : نیشاپور (شهر)، و نیز نام یکی از مفسران اوستاست =
«نشیم» : بمعنی نشیمن باشد که جا و مقام نشستن است مطلقاً و آشیانه مرغ را نیز گویند» (برهان)	nixšāpūr و nišāpūr	نیشاپور
نیشیپ	nišīp	nišāpūr
niš-īp : ۱- نشیب، سرآشینی، انحطاط، پایین، گود ۲- افسرده، کدل	nišāpūrīk	ni-šā-pūr : نیشاپور (شهر)
نیشیتن	nišītan	نیشاپوریک
niš-īt-an ~ : دیدن، نگاه کردن	nišast	īk - ~ : نیشاپوری، منسوب به شهر نیشاپور
نیشتوانک	ništavānak	nišast
ni-štav-ān-ak : معتبر، استوار، معتمد، حاکم	ni-štast	ni-šast : نشست، جای نشستن، مسند، مسکن
نیتک	nitak	nišastak
ni-t-ak : قمر، پایین، درجهت پایین	nišastak	ni-šast-ak : نشسته، جا، منزل، مکان = nisastak
نیتن	nītan	نیشاستک
ni-t-an : رهبری کردن، هدایت کردن، راندن، کشیدن، بردن. ریشه زمان حال آن -nay است	nī-t-an	nišāstak
نیتوم	nītūm	nišastan
ni-t-ūm : پایین ترین، پست ترین	ni-šast-an	ni-šast-an : ۱- نشستن ۲- موقوف

«نوید : مژده و مزدگانی و خبر خوش و هرچیز که سبب خوشحالی شود و بشارت دادن بزیافت و مهمانی و امیدوار گردانیدن و وعده کردن» (برهان)

nivēdēnišn نیودنیشن
ēn-išn ~ : خبر کردن ، دعوت ، تخصیص ، وعده

nivēdēnītan نیودنیتان
ēn-īt-an ~ : اعلام کردن ، دعوت کردن ، تخصیص دادن ، وعده کردن ، اهداء کردن

nivēdēnītār نیودنیتار
ēn-īt-ār ~ : اعلام کننده ، نوید دهنده

nivēdišn نیودیشن
išn - ~ : خبر ، اعلام

nivēdišnīh نیودیشنیه
išn-īh ~ : اعلام ، عمل خبر دادن ، اهداء ، تخصیص ، دعوت

nivēdītan نیودیتان
īt-an - ~ : خبر دادن ، نوید دادن ، اهداء کردن ، دعوت کردن

nivēhēnītan نیوهنیتان
ēn-īt-an - ~ : دعوت کردن

nivēk نیوک
۱- بخشش ۲- عقیده؟

nivēt نیوت
nivēd = نوید ، خبر خوب

زیر ، قمر ، ناچیزترین ، کمترین ، کوچکترین

nīv نیو
nēv = دلیر ، شجاع ، نیو ، مرد دلیر و مردانه بود . فردوسی گفت :

چو طوس و چو گودرز گشواد و گیو
چو گرگین و فرهاد و بهرام نیو
(فرس)

nivandak بیوندک
ni-vand-ak : قید ، بند ، دام ، مقید

nivāxtak نیواختک
nivāx-t-ak : نواخته ، رفتار خوب ، خوشبخت

«نواخته ، بمعنی خیر و خیرات و تکلفات و انعامات باشد» (برهان)

nivāxtakīh نیواختکیه
īh - ~ : نواختگی ، خوشبختی ، احترام ، خوشرفتاری ، نوازش

nivāzišn نیوازیشن
išn - ~ : نوازش ، خوشرفتاری ، احترام

nivāzītan نیوازیتان
nivāz-īt-an : نوازیدن ، نواختن ، دمیدن در چیزی

«نوازیدن ، بمعنی نواختن است که بمراد رساندن و خوش کردن و خواندن باشد» (برهان)

nivēd نیود
نوید ، خبر خوب ، دعوت

niyastan	نیستن	nivētvar	نیوت ور
an - ~ : دراز کشیدن ، فرو افتاده ماندن ، بی‌اثر ماندن		var - ~ : نویدبر ، مهماندار ، دعوت کننده ، کسی که مهمان بر او وارد میشود	
niyāw/-āp	نیاو	nivētvarīh	نیوت وریه
۱- شایسته ، مناسب ۲- کوشنده ، جهدکننده		var-īh ~ : مهماندار ، دعوت ، مهمان نوازی	
niyāwākīh	نیاواکیه	nixšadišnīh	نیخشدیشنیه
īh - ~ : کومک ، یاری؟		īh-īšn ~ : صبر ، حوصله	
niyāyiīšn	نیایشن	nixšadišnīk	نیخشدیشنیک
īšn - ~ : نیایش ، پرستش ، نماز ، دعا ، سلام ، شکرگزاری ، تعظیم نیایش ، دعایی نیکو و آفرین باشد . فردوسی گفت : به پیروزی اندر نیایش کنیم جهان آفرین را ستایش کنیم (صحاح)		īk-īšn ~ : صبور ، پرحوصله	
niyāyiīšnēnītan	نیایشننیتن	nixšāpūr	نیخشاپور
īšn-ēn-īt-an ~ : نیایش کردن ، دعا کردن ، خمیدن برای ستایش		ni-xšā-pūr : نیشاپور . نک. nišāpuhr	
niyāyiīšn gōftār	نیایشن گفتار	niyāk	نیاک
gōft-ār : نیایش گو ، نیایش گر		niyākān	نیاکان
niyāyiīšnīh	نیایشنیه	ān - ~ : نیاکان ، اجداد	
īšn-īh ~ : نیایشی ، بجای آوردن دعا و نیایش ، شکرگزاری ، ادای شکر و سپاس		niyākī	نیاک
niyāyiīšnōmand	نیایشنومند	1 ~ : مادر بزرگ ، جد ، نیاکان زن	
ōmand ~ : نیایش مند ، سزاوار اطاعت و ستایش و تعظیم		niyām	نیام
		niyārīšn	نیاریشن
		niyār-išn : انحلال ، پراکندگی ، فساد	
		«نیارش: چوبی باشد که در زیر دیوار نهند تا نیفتد یا زیر چوب شکسته سقف» (صحاح)	

نیازیش *niyāzišn*
 1šn - ~ : نیازش، احتیاج، اشتیاق
 نیازیتن *niyāzītan*
 1t-an - ~ : نیازیدن، میل داشتن، نیازمند بودن
 نیازومند *niyāzōmand*
 1mand - ~ : نیازمند، محتاج، فقیر
 نیازومندیه *niyāzōmandīh*
 1h - ~ : نیازمندی، احتیاج
 نیوشین *niyōšišn*
 1šn - ~ : نیوشش، شنوایی، فرمان برداری
 نیوشیتن *niyōšītan*
 1t-an - ~ : نیوشیدن، شنیدن، فرمان بردن
 «نیوشیدن، بمعنی شنیدن و گوش کردن باشد و بمعنی جستن و طلبیدن و تفحص و تجسس نمودن هم آمده است» (برهان)
 نیوشیتار *niyōšītār*
 1t-ār - ~ : نیوشنده، شنونده، مطیع، فرمانبردار = *niyōxšītār*
 نیوخشاک *niyōxšāk*
 āk - ~ : نیوشا، شنونده، گوش دهنده، فرمانبردار = *niyōxšāk*
 «نیوشا، بمعنی شنوا باشد و فهم کننده و یادگیرنده را نیز گویند» (برهان)
 نیوخشیشن *niyōxšīšn*
 1šn - ~ : نیوشش، شنوندگی، توجه، اطاعت، گوش فرادادن

نیایشنومندیه *niyāyišnōmandīh*
 1h - ~ : نیایشمندی، سزاوارستایش و تکریم بودن، تعظیم، احترام
 نیاز *niyāz*
 نیاز، حاجت، احتیاج، میل، خواسته، محرومیت، قحطی
 «نیاز، حاجت و احتیاج را گویند و میل و خواهش و اظهار محبت و قحط و غلا» (برهان)
 نیازک *niyāzak*
 ak - ~ : نیاز، احتیاج
 نیازکیه *niyāzakīh*
 ak-1h - ~ : نیازداشتگی، نیازمندی، احتیاج
 نیازان *niyāzān*
 ān - ~ : نیازمند، خواستار، حاجتمند، مشتاق، محتاج، عاشق
 نیازانیتن *niyāzānēnītan*
 ān-ēn-1t-an - ~ : نیازاندن، نیازمند کردن، آرزومند کردن، امیدوار گرداندن، اغوا کردن
 نیازانگر *niyāzāngar*
 gar - ~ : مشتاق، محتاج، نیازمند
 نیازیک *niyāzīk*
 1k - ~ : نیازی، نیازدار، محتاج
 نیازی، معشوق و محبوب و دوستدار را گویند» (برهان)

nizōrīh	نیزوریه	niyōxšišnīh	نیوخشیشنیه
	ni-zōr-īh : نزاری، ضعف	īh - ~	نیوششی، عمل گوش فرا دادن، حرف شنوی، توجه کردن
nizēšt	نیزشت		نیوخشیشن اومند
	نام دیوی است	niyōxšišnōmand	
nmānāy	نمانای	ōmand ~	نیوشش مند، لایق شنیدن، سزاوار گوش دادن
	مانی، خانگی، مربوط به خان ومان		
noh	نوه	niyōxšītan	نیوخشیتن
	نه (عدد)	-īt-an ~	نیوشیدن، گوش دادن، شنیدن، توجه کردن، فرمانبردن =
nohrīn	نه رین	niyōšītan	
	noh-rīn : نه بار، نه دفعه		
noh sat	نه ست	niyōxšītār	نیوخشیتار
	نه صد	-īt-ār ~	نیوشیدار، حرف شنو، توجه کننده، گوش دهنده
nōk	نوک	niyōxšītārīh	نیوخشیتاریه
	نو، تازه	īh - ~	نیوشیداری، حرف شنوی، توجه، اطاعت، فرمانبرداری
nōk dātārīh	نوک داتاریه	nīz	نیز
	dāt-ār-īh ~ : نو داداری، نو آفریدگی		نیز، همچنین
nōkīh	نوکیه	nizār	نیزار
	īh - ~ : نوی، تازگی		نزار، ناتوان، ضعیف، محتاج «نزار: لاغر و ضعیف را گویند و گوشتی که در آن چربی نباشد» (برهان)
nōk nāwar	نوک ناوار	nizārīh	نیزاریه
	نام نخستین تشریفات مذهبی است برای کسانی که میخواهند پیشوای دین گردند. نونوار؟ (درفارسی عامیانه)	īh - ~	نزاری، ضعف، ناتوانی
nōk nōk	نوک نوک	nizār patmān	نیزارپتمان
	نو نو، زود زود، نوبنو، مختلف		نزارپیمان، حقیرمایه، کم مایه
nōk rōč	نوک روچ	nizārtan	نیزارتن
	نوروز	-t-an ~	نزاردن، ضعیف کردن، نزار کردن

nūnič	نونیچ	nōk zāt	نوك زات
1č - ~	: اکنون نیز ، اکنون هم		نوزاد ، طفل تازه متولد شده
nyāēnītan	نیائینتن	nōk zōt	نوك زوت
ēn-īt-an - ~	: سبب تعظیم و تکریم		نوزود ، نام يك رسم دینی است. کسی که
شدن ، تعظیم کردن ، نیایش کردن			بتازگی به مقام پیشوایی دین رسیده
nyāītan	نیائیتن		است و روحانی مبتدی
īt-an - ~	: نیایش کردن ، تعظیم	nūn	نون
کردن ، خم شدن			اکنون ، کنون ، حالا

ōhrmazdīk	اوهرمزديک	ōγōn čēgōn	اوغون چگون
īk - ~	: هر مزدی، منسوب به هر مزد، مزدایی		مانند، چنان چون، همانطور که
ō1	اوی	ōγōnīhītan	اوغو نیهیتن
avē =	او، وی، ضمیر سوم شخص مفرد	īh-īt-an ~	: چنان کردن، چنانیدن
ō1 bay	اوی بغ	ō(h)	اوه
	اعلیحضرت، خداوندگار		چنین، چنان
ōišān	اویشان	ōhrmazd	اوهرمزد
ō1-š-ān	: ایشان، آنان	ōhr-mazd	: ۱- هر مزد، اورمزد، اهورامزدا، خدا ۲- ستاره مشتری
ōj	اوج	ōrmazd	۳- نام روزاولهرماه. نك.
۱- نیرو، قوت، توانایی ۲- بر، بالا، بیرون			هرمز، یکی از نامهای مشتری است. دقیقی گفت، بدم لشکرش ناهید و هرمز به پیش موکبش بهرام و کیوان (صحاح) هرمز، یکی از نامهای مشتری است (صحاح) اورمزد و زاوش و بیرجیس، ستاره مشتری باشد (فرس) ~ dātār = دادارهرمزد، خدا ~ stārak = ستاره هرمزد، ستاره مشتری
ōjak	اوجک	ōhrmazdān	اوهرمزدان
ak - ~	: نیرومند، قوی، عالی	ān - ~	: هر مزدان، هر زمان، پسرهرمزد
ōjītan	اوجیتن	ōhrmazd-dāt	اوهرمزد دات
īt-an - ~	: به اوج رسانیدن، برخاستن، بلند کردن، جستن		آفریده هرمزد، مخلوق خدا
ōjōmand	اوجومند	ōhrmazdīh	اوهرمزديه
ōmand - ~	: قوی، پرزور، نیرومند، توانا، عالی	īh - ~	: هر مزدی، خدایی
ōknū	اوکنون		
	اکنون، حالا		

ōpārtan	اوپارتن	-ōmand	اومند
ōpār-t-an	بلعیدن ، انباشتن ،		اومند ، مند ، پسوند اتصاف است
	پر کردن ، اوپاردن	ōmēt	اومت
«اوپاریدن: ناچاویده فروبردن را گویند		ō-mēt	: امید ، انتظار
و عبری بلع خوانند» (برهان)		ōmētak	اومتک
«اوپارید: یعنی فروبرد. رودکی گفت:		- ak	: امید ، انتظار
بس بیوپارید ایشان را همه		ōmētdār	اومت دار
نه شبانرا هشت زنده نهرمه» (صحاح)		- dār	: امید دار ، امیدوار
ōpastan	اوپستن	ōmētēnītan	اومتنیتن
- an	: افتادن ، پایین افتادن ،	- ēn-īt-an	: امیدوار بودن ، امید
پرت شدن ، فرود آمدن ، روی دادن =			داشتن ، انتظار داشتن
ōftātan		ōmētēnišn	اومتنیشن
ōpastīh	اوپستیه	- ēn-išn	: امید ، امیدواری ،
- īh	: پستی ، سیرنزولی		انتظار
ōpatak	اوپتک	ōmētīh	اومتیه
- ak	: افتاده ، پرتاب شده	- īh	: امیدی ، امیدوار بودگی ،
ōrmazd	اورمزد		امیدواری
or-mazd	: اورمزد ، هرمزد ، اهورا	ōmētvār	اومت وار
ōhrmazd	= خدا ، مزدا	- vār	: امیدوار ، دارای امید
«اورمز، اورمزد، نام ستاره مشتری باشد		ōmūxtan	اوموختن
و نام روز اول است ازهرماه شمسی. نیک		- t-an	: آموختن ، فراگرفتن
است دراین روز نوپوشیدن و سفر کردن		ōpār	اوپار
و مهر بر کاغذ نهادن و بد است قرض و وام		ō-pār(ava-par)	: پرکننده ، انبار
دادن و نام فرشته ایست که تدبیر امور و			کننده ، بلعنده
مصالح روز اورمز تعلق باو دارد»		ōpārīh	اوپاریه
(برهان)		- īh	: ۱- بلع ۲- سرشاری ،
ōrōn	اورون		پری
ō-rōn	: جهت ، طرف ، بطرف		

ostartak	اوسترتاك	ōruswar/-par	اوروسور
ak - ~ :	استرده ، سترده	۱- افزایش، نمو	۲- معده ، قلب ،
«استردن : بمعنی تراشیدن و پاك ساختن		قسمت داخلی هر چیز	
و محو کردن باشد» (برهان)		ōsānišnik	اوسانیشنيك
ostāt	اوستات	īšn-īk - ~ :	نزولی
استاد		ōsēnītan	اوسنیتن
ostātān	اوستاتن	īt-an - ~ :	ویران کردن ، خراب
ō-stāt-an :	ایستادن : برخاستن	کردن ، نابود کردن	
ostāt mart	اوستات مرت	ōsōfrit	اوسوفريت
استاد مرد ، استاد ، مرد ماهر		ōstōfrit.	نام يك سنت مذهبی است. نك.
ostavān	اوستوان	ospūr	اوسپور
امین ، قانع کننده ، موثق ، معتبر		os-pūr :	كامل ، پر ، منظم
«استوان : بمعنی استوار است كه محكم		ōspūrīk	اوسپوريك
و مضبوط و امین و معتمد باشد» (برهان)		ōs-pūr-īk :	۱- سپری، مختوم، كامل،
«اوستان : مردم امین و معتمد باشد»		تمام ، پر	۲- معتقد ، مؤمن به دین
(برهان)		زرتشتی	
اوستوان گويشنيه		ōstakīh	اوستكيه
ōstavān gowišnīh		ō-st-ak-īh :	ایستادگی، استواری،
īh - ~ :	گفتار قانع کننده	ثبات ، قدرت ، استحکام	
ostavānīh	اوستوانيه	ōstām	اوستام
īh - ~ :	۱- اعتراف، اقرار، ایمان	زمینه ، اساس	
ostovānīh =	۲- استواری، پایداری	ostān	اوستان
ostēnītan	اوستنیتن	۱- بالا برده شده، بلند شده ، برخاسته	
ēn-īt-an - ~ :	برخیزاندن ،	۲- ملك سالطنتی ۳- ایالت ۴- ودیعه، سپرده	
بلند کردن		ostārišn	اوستاریشن
ostīk	اوستيك	īšn - ~ :	پاك کردن ، ستردگی
īk - ~ :	۱- محرم ، رازدار	«استرش ، آهني را گویند كه زمین را	
۲- پایدار ، استوار		بدان شیار کنند» (برهان)	

اطمینان ، وفاداری ، پشتیبانی	اوستیکان
استورتک <i>ōsturtak</i>	ān - ~ : ۱- با اساس ، پایه دار ،
استورت-اک : <i>ōsturt-ak</i> سترده ، تراشیده شده	زمینه دار، محکم ، پایدار ۲- مطیع ،
اوش <i>ōš</i>	مردی که از یک فرمانروا اطاعت میکند، رعیت
هوش ، مرگ ، ویرانی ، نابودی	اوستیکانیه
«هوش : بزبان پهلوی هلاک باشد.	īh - ~ : پایداری، استواری، ثبات، استحکام
فردوسی گفت ،	اوستیکیها
مرا هوش در زاوستان بود	īhā - ~ : ۱- محرمانه، رازدارانه
بدست تهم پور دستان بود (صحاح)	۲- استوارانه
اوش <i>ōš</i>	اوستیشنیه
هوش ، فهم ، فراست	īh - ~ : ۱- برخاستگی ، حالت برخاسته بودن ، روی دادگی
اوشتر <i>ōšastar</i>	~ <i>sart</i> : حالت سرماخوردگی
اوش-استار : <i>ōš-astar</i> = <i>ušastar</i> شرق	~ <i>ul</i> : حالت برخاستگی
اوشیه <i>ōših</i>	اوستوفریت
~ <i>ih</i> : هوشی، فهم، فراست، درک	۱- هدیه نذری ، هدیه قربانی که با مراسم دعاخوانی همراه است
اوشیشن <i>ōšišn</i>	۲- رضایت، خوشنودی، تحسین، تمجید
~ <i>išn</i> : مرگ ، خرابی، ویرانی	اوستوار
اوشیتن <i>ōšitan</i>	o-sto-vār : استوار، پایدار، مؤمن
~ <i>it-an</i> : خراب کردن ، ویران کردن ، میراندن	بدین، صمیمی، مطمئن، وفادار، حامی
اوشمار <i>ōšmār</i>	«استوار، بمعنی محکم و مضبوط باشد و امین و معتمد را نیز گویند» (برهان)
~ <i>ōš-mār</i> : حساب ، شمار	اوستواریه
اوشماریتن <i>ōšmārītan</i>	īh - ~ : استواری ، پایداری ،
~ <i>it-an</i> : شمردن، تخمین، تقدیر، برآورد کردن	
اوشمارتن <i>ōšmārtan</i>	
~ <i>t-an</i> : شمردن ، حساب کردن	

oštāpgar اوشتا پگر
gar - ~ : شتا پگر ، عجله کننده

oštāpišn اوشتا پیش
išn - ~ : شتا پ ، عجله ، فشرده گی

oštār اوشتر
شتر

oštārstān اوشترستان
stān - ~ : اشترستان ، جای شتران

oš xvāstār اوش خواستار
xvāst-ār - ~ : هوش خواستار ،
خواستار مرگ

ōvām اووام
۱- وقت ، زمان ، مرحله ۲- وام ،
قرض ۳- اجبار

اووام ، قرض و وام را گویند ، (برهان)

ōvāmīh اووامیه
īh - ~ : ۱- زمانی ۲- قرضی ،
وامی

ōvāmīhā اووامیها
īhā - ~ : بطور موقتی ، متناوباً ،
بطور متناوب

ōvāmīk اووامیک
īk - ~ : زمانی ، مربوط به زمان
حاضر

ōvām mēnišnīh اووام منیشنیه
mēn-išn-īh - ~ : توجه به حال و
زمان حاضر ، مطابق مصلحت روز عمل
کردن ، ابن الوقت بودن

ošmurišn اوشموریشن
išn - ~ : ۱- شمارش ، طبقه بندی
۲- تفکر ، غور ۳- از برداشتن ، از
حفظ گفتن ، بیاد آوردن

ošmurišnīh اوشموریشنیه
īh - ~ : شمارش ، بیاد آوری ،
از بر داشتگی

ošmurtan اوشمورتان
t-an - ~ : شمردن ، حساب کردن ،
محسوب داشتن ، تکرار کردن ، بخاطر
آوردن ، بیاد داشتن ، از حفظ گفتن ،
فکر کردن

ošmurtār اوشمورتار
t-ār - ~ : شمار کننده ، بیاد آورنده ،
از حفظ گوینده ، راوی

ošnutan اوشنوتان
ō-šnu-t-ān : شنیدن ، گوش کردن ،
گوش دادن

ošōmand اوشومند
ōmand - ~ : میرنده ، در گذشتنی ،
در معرض مرگ ۲- هوشمند ۳- شب-
زنده دار

oštāftan اوشتا فتن
ō-štāf-t-an : شتا فتن ، شتاب کردن ،
عجله کردن

oštāp اوشتا پ
ō-štāp - ~ : ۱- شتاب ، عجله ۲- فشار ،
شدت
«اشتاب ، اشتاو ، اشتا ، شتاب و تمجیل
باشد» (برهان)

ōzmūtāk	اوزموتک	ōvām xvatāy	اووام خوتای
ōz-mūt-ak	: آزموده ، مجرب		خدایگان زمان
ōzmūtan	اوزموتن	ōvēn	اوون
ōz-mūt-an	: آزمودن ، کوشش	avīn	نا بود ، فقیر ، تهیدست =
کردن ، اندازه گرفتن ، امتحان کردن		ōvēn būtakīh	اوون بوتکیه
ōž	اوز	ak-īh	: نا بودی ، نا بودشدگی
ōž=	قدرت ، نیرو =	ōvēn būtīh	اوون بوتیه
ōžanāk	اوزناک	būt-īh	: نا بودی
ō-žan-āk	: کشنده ، کشته شده ،	ōvēn frajamīh	اوون فرجامیه
ویران شده		frajam-īh	: نا بودی نهائی ،
ōžanišn	اوزنیشن		نا بود فرجامی
īšn	: ویرانی، زنش، کشندگی،	ōvēnišn	اوونیشن
کشتار		īšn	: نا بودی ، بی بودی
ōžatan	اوزتن	ōvēnītan	اوونیتن
ō-žat-an	: زدن ، کشتن ، قتل =	īt-an	: نا بود کردن ، از میان
ōžatan			بردن
ōžatār	اوزتار	ōvrišt	اووریش
ār	: کشنده ، قاتل		یک نوع گناه است
ōžīh	اوزیه	ōzav	اوزو
īh	: زورمندی، نیرو		زو (نام خاص)
ōžōmand	اوزومند	ōzīnak	اوزینک
ōmand	: زورمند ، نیرومند ،		هزینه ، خرج
ōžōmand	توانا ، قوی ، عالی =	ōzmāyišn	اوزماییشن
ōžōmandīh	اوزومندیه	ōz-mā-y-īšn	: آزمایش ، امتحان ،
īh	: نیرومندی ، زورمندی ،		تجربه
توانایی ، قوت			

پ - P

padām	پدام	pācan	پاچن
پنام ، پرده و پارچه ای که پیشوایان دینی			پازن ، بزکوهی
پارسی وزرتشتی در مراسم مذهبی پیش			«پازن : بزکوهی را گویند» (برهان)
دهان می بندند تاجیزهای مقدس از دم		pačēn	پچن
آنان آلوده نکردند			نسخه . نسخه بدل ، کپی ، رونویس ، سواد ،
«پنام ، تعویذی باشد که بجهت دفع چشم			المثنی
زخم نگاهدارند و بمعنی پوشیده و پنهان			~ hām = نسخه بدل ، نسخه دوم
هم آمده است و بلغت زند و یازند پارچه ای		pačīšn	پچیشن
باشد چهار گوشه که در دو گوشه آن دو بند			1šn - ~ : پزش ، خشکی ، خشکیدگی ،
دوزند و متابعان زردشت در وقت خواندن			پژمردگی
زند و یازند و اوستا آنرا بر روی خود			
بندند» (برهان)		pačītan	پچیتن
			~ -īt-an : پزیدن ، پختن ، جوشاندن
padē rawišnīh	پده رویشنیه	pad/-y	پد
	1šn-īh - ~ : پیاده روی		پی ، رگ و پی ، عصب
pāgāh	پاگاه	pād/-y	پاد
پایگاه ، پاگاه ، نردبان ، پلکان			۱- پا ، پای ۲- باندازه يك پا
pah	په		۳- پی ، دنبال ۴- مقام ، درجه
	چهار پا ، گله ، رمه	padāč/yāč	پداچ
pahan	پهن		پیاز
	پهن ، عریض	pādak/-yak	پادک
pahanāy	پهنای		pād-ak : پایه ، اساس ، مقام ، مرتبت ،
	āy - ~ : پهنای عرض		درجه

pahrēxtakīh	پهرختکیه	pahast	پهست
pahrēx-t-ak-īh	: پرهیختگی ،	pah-ast	: جای گله و رمه ، آغل
	پرهیز ، خودداری		گوسفند
pahrēxtakīhā	پهرختکیها	pahnād	پهناد
īhā - ~	: بطریق اجتناب ، خوددارانه		پهنا ، عرض
pahrēxtan	پهرختن	pahastān	پهستان
-t-an - ~	: پرهیختن ، اجتناب کردن ،	paha-stān	: آغل ، جای گاو و
	خودداری کردن ، مراقبت کردن ،		گوسفند
	جلوگیری کردن	pahlūk	پهلوک
pahrēxtār	پهرختار		پهلو ، کنار ، دنده سینه
t-ār - ~	: پرهیختار ، پرهیزکار ،	pahlu masāi	پهلومسای
	پرهیزکننده ، خودداری کننده		باندازه یک پهلو ، بدرازای یک دنده
pahrōm	پهروم	~ dō =	بدرازای دودنده
pahr-ōm	: عالی ، اعلا ، برتر ،	pahnāk	پهناک
	نخستین ، بهترین ، فوق الاماده ، باشکوه	āk - ~	: پهن ، عریض
pahrōm axvān	پهروم اخوان	pahnāy	پهنای
axv-ān - ~	: بهترین جهان ، بهشت	pahanāy =	پهنا ، عرض
pahrōmīh	پهرومیه	pahrēč	پهرچ
īh - ~	: بهتری ، علو ، شکوه ، برتری	hah-rēč	: پرهیز ، مراقبت ، خودداری ،
	پهروم منیشنیه		اجتناب ، جلوگیری ، حمایت
pahrōm mēnišnīh		pahrēčišn	پهرچیشن
mēn-išn-īh - ~	: فکرعالی ، اندیشه	īšn - ~	: پرهیزش ، اجتناب ،
	برتر ، بهترین اندیشه		خودداری
pahrōm sraw	پهروم سرو	pahrēčōmand	پهرچ اومند
	بهترین کلام ، بهترین سخن	ōmand - ~	: پرهیزمند ، کسی که
pahrōm xvāhišnīh	پهروم خواهیشنیه		پرهیز می کند ، کسی که بهداشت را
xvāh-išn-īh - ~	: بهترین آرزو		رعایت می کند
	و خواش		

است و موقع آن وقتی است که گندم میرسد
و خرمن فراهم می آید. بنا بر سنت زرتشتی
در این گاهانبار زمین آفریده شده است

paitištān پشیتیشتان
paiti-št-ān : پا ، ساق پا ، پیاده ،
انسان

paivand پیوند
پیوند ، بستگی

paivastak پیوستك
پیوسته ، متصل

pāk پاک
آشپز ، پزنده

~ nasā = نساپز ، کسی که گوشت
مردار بپزد و آن گناهی بزرگ است

pāk پاک
پاك ، تمیز ، مقدس ، پرهیزکار

pākēnitak پاکنیتك
~ ēn-īt-ak : پاک شده ، مطهر ،
تمیز شده ، پاک شده از نجاست

pākēnitān پاکنیتن
~ ēn-īt-ak : پاک کردن ، تمیز
کردن ، تطهیر

pākīh پاکیه
~ īh : پاکی ، تمیزی ، طهارت

pākīzāk پاکیزك
pāk-īz-ak : پاکیزه ، تمیز

pākīzakīh پاکیزگیه
~ īh : پاکیزگی ، تمیزی ، طهارت

pāi پای
پا ، پای ، قدم

paikān پیکان
پیکان ، سرتیر

paitāk پیتاك
pai-tak : پیدا ، هویدا ، آشکار ،
ظاهر ، مرئی = pētāk

paitākēnitān پیتاکنیتن
~ ēn-īt-an : پیدا کردن ، هویدا
ساختن ، ظاهر کردن ، اظهار کردن ،
آشکار ساختن ، نشان دادن

paitākīh پیتاکیه
~ īh : پیدایی ، ظهور ، وضوح ،
آشکاری

paitām پیتام
پینام

«پیتام : بروزن و معنی پینام است بلفت
زند و یازند»

paitambar پیتمبر
~ bar : پیغمبر ، پیامبر

paitiśā(h) پشیتیشا
پتیه شهیم ، نام سومین گاهانبار سال است
«پتیه شهیم ، در اوستا پشیتیش هسی
paitiśahya نام گهنبارسوم است که
موقع آن در صد و هشتادمین روز سال در
انیران روز (سوام) در شهر یورماه است
و از دومین گهنبار تا باین روز هفتاد و
پنج روز است. معنی این کلمه «دانه آور»

شده	پاك خواريشن	pāk xvārišn
~ dahmān = پالوده شده و منزله شده	پاك - išn ~ : پاك خوار ، کسی که	xvār-išn
بوسیلهٔ مرد پارسا	پاك و تمیز غذا میخورد	
پالوتاك	پالاك	pālāk/-y
ak - ~ : صاف شده، پالوده، فالوده،	pāl-āk : پالای ، پالاینده ، صاف	
مغرب آن فالودج است	کننده ، عصاره کشنده	
«پالوده ، آن چیزی باشد که از نشاسته	~ hōm = هوم پالا ، پالاینده گیاه هوم	
پزند و با شربت قند خورند و مغرب آن	پلنگ موشك	palangmušk
فالودج باشد و پاك و صاف کرده شده از غش	palang-mušk : پلنگمَشك ، نام گیاه	
را نیز گویند» (برهان)	خوشبویی است	
پالوتان	«پلنگمَشك ، فلنجمَشك نام دارویی است	pālūtan
an - ~ : پالودن ، پالاییدن ، صاف	و وجه تسمیه آن به پلنگ مَشك آنست که	
کردن ، از آبکش گذراندن ، تصفیه	کل آن دارو بگلهای پست پلنگ و برنگ	
کردن ، فشردن ، خرد کردن ، زدودن	آن میماند و بوی مشك میدهد و بیدمشك	
ناپاکی ها	را هم گفته اند» (برهان)	
پمبك	پالایست	palāyist
pambak	pal-āy-ist : پالایش ، خرد کردن	
پنبه	و افشردن گیاه ، صاف کردن ، تصفیه	
پمبکن	پالایشن	pālāyišn
ēn - ~ : پمبه ای	išn - ~ : پالایش ، صاف کردن ،	
پان	افشردگی ، تصفیه	
-pān	پالایتن	pālāyītan
بان ، پناه ، حمایت کننده ، پناه دهنده ،	~ -īt-an : پالاییدن ، پالودن ،	
مراقبت کننده . پسوندی است که در آخر	تصفیه کردن ، فشردن ، خرد کردن	
کلمات مرکب استعمال میشود	پلیتیه	palītīh
پناد	palīt-īh : پلیدی ، ناپاکی ، نجاست	
panād	پالوت	pālūt
پهنا ، عرض	pāl-ūt : فشرده شده ، پالوده ، تصفیه	
پناه		
panāh		
پناه ، پشت ، حامی		

pan	۳۴۸	pan
pančom	پنجوم om - ~ : پنجم	پناهیہ panāhīh ih - ~ : پناهی ، حمایت ، دفاع ، تکیه گاه ، پستی ، پشتیبانی
pand	پند ۱- پند ، اندرز ، نصیحت ، عقیده ۲- راه ، راه باریک	پناهک panāhk panāh = حامی ، پناه
pand nāmak	پندنامک پندنامه ، کتاب اندرز	پانک pānak pān-ak : پناه ، حامی ، نگهبان
panēnitārīh	پنیتاریه pan-ēn-it-ār-īh : خست ، لثامت ، پستی ، موجب خست و پستی شدن	پاناک pānāk pān-āk : حمایت ، پناه ، پناهگاه
panīh	پنیه ih - ~ : خست ، لثامت ، پستی	پاناکیه pānākīh āk-ih - ~ : پناهی ، دفاع ، حمایت ، نگهبانی
panīk	پنیک ik - ~ : خسیس ، لئیم ، پست	پاناکیه pānākīh āk-ih - ~ : پناهی ، نگهبانی ، حمایت
panīr	پنیر پنیر	پانکیه کرتن pānakīh kartan kast-an ~ : نگهبانی کردن ، حمایت کردن ، پشتیبانی کردن
panj	پنج panč = پنج	پنج panč پنج
panjāh	پنجاه panj-āh : پنجاه	پنچک pančak ak - ~ : پنجه ، مدت پنج روز
panjak	پنچک ak - ~ : ۱- پنجه دست ۲- پنجه ، مدت پنج روز = pančak	پنچاستوران pančāsātvarān pančā-satvar-ān : صفت یکنوع ماهی عظیم است بنام واسی vāsi که حامی و سرور ماهیان دریاست و دارای پنجاه پره و بال است
panjom	پنجم om - ~ : پنجم	پنچولک pančōtak pančō-tak : یک پنجم
panjrin	پنچ رین rin - ~ : پنج بار ، پنج دفعه	
panjsat	پنج ست sat - ~ : پانصد	

گفتی که مرا بی توبی غمخواره است
بی رشوت و پاره از توام صدچاره است»
(صحاح)

پراگنتن parākantan
پراگندن = parā-kan-t-an : پراگندن ،
pargandan

پارک ستانیه pārak stānīh
~ stān-īh : پاره ستانی ، رشوه-
گیری ، رشوه ستانی

پارک ستانیشنیه pārak stānišnīh
~ išn-īh : عمل رشوه ستانی

پارند pārand
نام یک ایزد مؤنث است که نگهبان مال
و دارایی است ، در سانسکریت بصورت
purandhi آمده است

پرند parand
پرند : پارچه ابریشمین ساده

پرندک parandak
par-and-ak : پرنده ، مرغ پرنده

پرست parast
para-st : پرستنده ، ستایش کننده

پرستک parastak
~ -ak : پرستنده ، خدمتگزار ،
پرستار ، خدمت

پرستکیه parastakīh
~ -īh : پرستندگی ، خدمت

پرستن parastan
~ -an : پرستیدن ، ستایش کردن ،
خدمت کردن

پنج تک panjtak
~ -tak : یک پنجم

پانزده pānzdah
pānz-dah : پانزده

پانزدهم pānzdahom
~ -om : پانزدهم

پاپک pāpak
pāp-ak : پاپک ، بابک ، پدرک ،
پدر عزیز ، پدر کوچک

پاپکان pāpakān
~ -ān : پاپکان ، از نژاد پاپک ، فرزند
پاپک

پر par
پر

پار pār
پار ، گذشته ، منقضی شده

پراگندن parāgandan
پراگندن ، متفرق کردن =
pargandan

پراهوم parāhōm
parā-hōm : آب تقدیس شده مخلوط
با هوم و اورورام و شیر که در مراسم
مذهبی بکار میرود. نک. hōm

پارک pārak
pār-ak : ۱- پاره ، تکه ، قطعه
۲- رشوه ۳- پول ، پول خرد

«پاره : رشوت رانیز گویند وبمعنی تحفه
وتبرک هم آمد است» (برهان)
«رشوت باشد مهستی گفت :

parčīnak پرچینک
ak - ~ : پرچین دار، کناره دار

parčīnōmand پرچینومند
par-čīn-ōmand : پرچین دار،
احاطه شده

parčitišnkār پرچیتیشنکار
išn-kār - ~ : شبیه سازنده، همانند
کننده

pardak پردک
۱- پرده ۲- بار، دفعه، تا، لا
~ panj : پنج لا

pardāxtan پرداختن
par-dāx-t-an : پرداختن، تمام
کردن، کامل کردن، بکاری مشغول شدن،
متعهد بودن، خالی کردن، برطرف کردن
ریشه زمان حال آن -pardāč است

parēč- برچ
parēxtan ریشه زمان حال از فعل
بمعنی واگذار کردن، ترک کردن، زاید
بودن

parēčvān پرچوان
اجبار

parēčvānik پرچوانیک
īk - ~ : اجباری

parēčvānikih پرچوانیکیه
ih - ~ : بحالت اجباری

parēnak پرناک
فیروزه

parastātan پرستان
āt-an - ~ : پرستیدن، احترام
کردن، خدمت کردن، ستایش کردن

parastišn پرستیشن
išn - ~ : پرستش، ستایش، احترام،
خدمت، پرستاری

parastišnih پرستیشنیه
išn-ih - ~ : پرستندگی، پرستش،
ستایش، خدمت، پرستاری

parastišnkār پرستیشنکار
išn-kar - ~ : پرستشگر، ستایشگر،
ستاینده، پرستنده، خدمت کننده

parastītan پرستیتن
parast-īt-an : پرستیدن، ستاییدن،
ستایش کردن، خدمت کردن، پرستاری
کردن، احترام کردن، تعظیم کردن،
دعا کردن

parastūk پرستوک
پرستو، چلچله

parčīn پرچین
par-čīn : پرچین، دیوار، حصار
کوتاه

پرچین، حصار باشد که از خار و خلاشه
و شاخ درختان بر دور باغ و فالین و کشتزار
سازند و محکم کردن چیزی باشد در چیزی
مانند میخی که بر تخته زنند و دنباله آنرا
از جانب دیگر خم دهند و محکم کنند،
(برهان)

pariš	پیش پیشان ، نابسامان ، درهم	parēr	پرو پریروز «پریر» روز پیش از دیروز باشد (برهان)
parītān	پریتن par-īt-an : پریدن ، پرواز کردن	parēxtan	پرختن pa-rēx-t-an : ترك کردن ، واگذاریدن ، زایدبودن ، رها بودن از چیزی ، آزاد شدن از قید ، زیاده از اندازه احتیاج داشتن ، باقی ماندن
parkān	پرکان دیوار ، محوطه ، حصار	pargandak	پرگندک پراکنده ، متفرق ، نابود
parkēnītan	پرکنیتن par-k-ēn-īt-an : پراکنده گردانیدن ، باعث پراکندگی شدن.	pargandan/-tan	پرگندن par-gan-d-an : پراکندن ، متفرق کردن ، پخش کردن
parnikān	پرنیکان برنیان ، حریر منقش	pargavār	پرگوار اطراف ، دور
parōdarš	پرودرش par-ō-darš : پیش بین ، صفت خروس است که از قصد ارواح بد خبردار میشود	parhēxtan	پرهختن par-hēx-t-an : پرهیختن ، پرهیز کردن ، ترك کردن ، خودداری کردن
parōdaršīh	پرودرشیه īh - ~ : پیش بینی ، صفت کسی که از پیش از نیت بدارواح خبیث آگاه میشود	parhēxtār	پرهختار ār - ~ : پرهیزکننده ، تركکننده ، خود دار
parōn	پرون pa-r-ōn : ۱- درسوی دیگر ، طرف عقب ، جدا از ، علاوه بر ، گذشته از ، بیشتر ۲- کامل ، فراوان	parīk	پریک ۱- پری ، ساحره ۲- بال ، پر ۳- بالدار ۴- لنبر ، کفل
parōn magīh	پرون مگیه پرهیزکاری کامل ، منفی و پیشوایی کامل	parīk	پریک نام یکی از مفسران وندیداد است
parr	پر par = بال	parīkān	پریکان ān - ~ : پریان

partak پروتک
۱- پرده ، حجاب ۲- بار ، دفه
parvānak پروانک
ak - ~ : پروانه ، اجازه عبور ، امر ، فرمان ، فرستاده ، مأمور
parvānakīh پروانکیه
ih - ~ : پروانگی ، مجاز بودن ، مأموریت
parvand پروند
par-vand : ۱- محوطه ، حصار ، قلعه ۲- کستی ، کمر بند مقدس
«پرونده : بسته قماش واسباب را گویند و بعضی رزمه خوانند و بعضی لفافه قماش را گفته اند یعنی پارچه ای که قماش را بدان پیچند» (برهان)
parvandišn پروندیشن
išn - ~ : محصور بودن ، اسارت ، احاطه شدگی
parvar پرور
par-var : بالدار ، پردار
parvār پروار
۱- خانه یا کوشکی که اطراف آن باز باشد
۲- تبری که برای پوشش بام بکار میرود
«پروار ، خانه تابستانی و خانه بادگیردار را نیز گویند یعنی اطراف آن تمام پنجره داشته باشد و خانه ای را نیز گویند که بر بالای خانه دیگر ساخته باشند و اطراف آن باز باشد و تخته هایی را گویند که سقف خانه را بدان ببوشند . پرواره ، خانه تابستانی و بالاخانه و گنجینه و تخته های خانه پوشیدن باشد» (برهان)

parrak پرک
parr-ak : ۱- پره ، حاشیه ، لبه ۲- بال
parrakān پرکان
parr-ak-ān : پلکان ، پله ، نردبان
parrēčānīk پرچانیک
parrēč-ān-īk : باقی مانده ، مابقی ، بازمانده ، بقیه
parrēčišn پرچیشن
išn - ~ : زاید ، معطل ، بازمانده
parrēxt پرخت
par-rēx-t : بازمانده ، باقی مانده
parrēxtan پرختن
par-rēx-t-an : زاید بودن ، بازماندن ، باقی ماندن ، واگذارن = parēxtan
parrītan پریتن
parr-īt-an : پریدن ، پرواز کردن
pārs پارس
پارس ، فارس
pārsīk پارسیک
īk - ~ : پارسی ، فارسی ، منسوب به ناحیه فارس ، زبان فارسی
pārsīkān پارسیکان
ān - ~ : پارسیان ، اهالی فارس
paršak پرشک
آب جوی ، آب قنات

parvast پروست
par-vast : فرا بسته ، محاصر شده ،
احاطه شده ، محاط

parvastak پروستك
ak - ~ : ۱- احاطه شده ، فرا گرفته
شده ، محاط ، مشمول ۲- رام ، مطیع

parvastak پروستك
نامه

parvastan پروستن
par-vast-an : فرا گرفتن ، فرا-
بستن ، احاطه کردن ، محاصره کردن

parvič پرویچ
ستاره پروین ، ثریا

«پرویز» پروین را هم گفته اند و آن
ستاره ای چندست در کوهان ثور (برهان)

pas پس
پس ، بعد ، سپس ، عقب

pās پاس
۱- پاس ، محافظ ، نگهبان ، حمایت
پشتیبانی ، نگهبانی ۲- احترام

pasāč- پاچ
ریشه زمان حال است از مصدر

pasačak پسچك
سزاوار ، شایسته ، درخور ، مناسب ، قابل ،
آماده ، مهیا ، مجهز

pasačāk پسچاك
متوافق ، منطبق ، مناسب ، شایسته

parvarāk پروراك
par-var-āk : پرورنده ، پروراننده ،
رزاق

parvarišn پروریشن
išn - ~ : پرورش ، مراقبت ، تربیت ،
حمایت ، غذا دادن ، روزی دادن

parvarītan پروریتن
par-var-īt-an : پروریدن ، مراقبت
کردن ، عزیزداشتن ، غذا دادن

parvartak پرورتك
par-var-t-ak : پرورده ، مراقبت
شده ، غذا داده شده ، تربیت شده ، مربا
~ halīlak i = هلیله پرورده

parvartan پرورتن
par-var-t-an : پروردن ،
پروراندن ، عزیزداشتن ، غذا دادن ،
پرور کردن ، مربا ساختن ، تربیت کردن
parvarītan =

parvārtan پروارتن
par-vār-t-an : غذا دادن ، غذا
پیش آوردن ، غذا پیش کسی گذاشتن ،
خدمت کردن

parvartār پرورتار
ār - ~ : پروردگار ، پروراننده ،
غذا دهنده ، عزیزدارنده

parvartārīh پرورتاریه
īh - ~ : پروردگاری ، پروراندگی ،
پرورش ، غذا دهنده گی ، مراقبت ،
حمایت ، نگهداری ، قدرت خداوندی

pasaxv	پسوخو
pa-saxv	: پاسخ ، جواب
pasaxvēnītan	پسخو نیتن
pa-saxv-ēn-īt-an	: پاسخ دادن ، جواب دادن ، جواب گفتن
pasaxv gōftan	پسخو گفتن
gōf-t-an	: پاسخ گفتن ، جواب دادن ، تنبیه کردن ، رد کردن
pasaxvīh	پسخویه
īh	: پاسخی ، عمل پاسخ گفتن
pas bavišnīh	پس بوشنیه
bav-išn-īh	: پس بودگی ، عقب افتادگی ، پس افتادگی
pas dānišnīh	پس دانیشنیه
dān-išn-īh	: پس دانشی ، علم به آینده
pāsdārīh	پاسداریه
pās-dār-īh	: پاسداری ، احترام ، حق شناسی
pasē	پس
	چهارپا ، مواشی ، گاو و گوسفند
pasēmān	پسمان
pase-mān	: پشیمان = pašēmān
pasēmār	پسمار
pas-ē-mār	: مدافع ، مدعی علیه ، خواهان ، کسی که علیه او درد داد گستری شکایت میشود

pasačakīhā	پسچکیها
īhā	: بسزاواری ، بشایستگی ، بطورشایسته ، از روی تطابق ، بطور آماده
pasāčišn	پسایشن
išn	: ترکیب ، سازش ، تطابق
pasand	پسند
	پسند
pasandēnišn	پسندنیشن
ēn-išn	: پسندیدگی ، پسندیدن
pasandītan	پسندیتن
īt-an	: پسندیدن ، قبول کردن ، تصویب کردن
pasāxt	پساخت
	سازگار ، موافق ، تمام ، تکمیل
pasaxtak	پسختک
ak	: ساخته ، انجام شده ، اجرا شده ، کامل
	«پسندیده: بمعنی آماده وساخته ومهیا باشد وکسی که کارها را سامان کند و بسازد» (برهان)
pasāxtan	پساختن
pa-sāx-t-an	: ۱- تهیه کردن ، آماده کردن ۲- انجام دادن ، اجرا کردن ، تکمیل کردن ۳- موافق ساختن ۴- ترکیب شدن ۵- جای دادن =
pasaxtan	پسختیدن ، بمعنی ساخته شدن ومهیا گشتن وآآماده گردیدن باشد» (برهان)

گذاشته میشود که روشن نگاهداشته شود
 pasōmandīh پسومندیه
 pas-ōmand-īh : صاحب چشم و کاو
 و گوسفند بودن

pasōpāyīh پسوپاییه
 pasō-pāy-īh : بندگی ، تابعیت ،
 تعلق = pēšōpāyīh = پیشوایی ،
 سروری

pāspān پاسپان
 pās-pān : پاسبان ، حامی ، پشتیبان ،
 مراقب ، نگهبان

pāspānēnītan پاسپاننیتن
 ēn-īt-an ~ : پاسبانیدن ، پاسبانی
 کردن ، نگهبانی کردن ، حمایت کردن ،
 نگهداری کردن ، مراقبت کردن

pāspānēnītār پاسپاننیتار
 ēn-īt-ār ~ : پاسبان ، نگهبان ،
 حامی ، پشتیبان ، نگهدارنده

pāspānīh پاسپانیه
 īh - ~ : پاسبانی ، نگهداری ، حمایت ،
 مراقبت ، دفاع

passačak پاسچک
 ak - ~ : ساخته شده ، کرده شده ،
 درست شده

passāčīšn پاساچیشن
 īšn - ~ : درست شدگی ، کامل شدگی

passāxt پاساخت
 ساخته شده ، درست شده

pasēmārīh پمساریه
 īh - ~ : دفاع حقوقی ، پاسخگوئی
 متهم ، خواهان بودگی ، وضع مدعی
 علیه ، وضع کسی که از او شکایت شده

pasēn پسین
 پسین ، آخرین ، بعدی ، ماوراء الطبیعه ای ،
 روز پسین
 tan-ī ~ : تن پسین ، جسمی که در
 روز رستاخیز روح در گذشته در آن در
 می آید

pasfardā پس فردا
 پس فردا

pasič بسیج
 pas-ič : پس نیز ، هنوز ، سرانجام ،
 هر چند ، آخر الامر

pasīh پسیه
 īh - ~ : پس ، پس بودگی ، عقب
 افتادگی

pasičak/-čak بسیجک
 pa-sič-ak : بسیج شده ، آماده شده ،
 مجهز شده ، تهیه شده ، زینت شده
 « بسیج : بمعنی ساختگی کارها و کارسازیه
 و ساخته شدن و آماده گردیدن باشد
 خصوصاً ساختگی و کارسازی سفر »
 (برهان)

pasišn پیشین
 pas-išn : جای آرامش ، بستر ، در
 سنت مذهبی در مورد دسته هیز می گفته
 میشود که به هنگام شب بروی آتش مقدس

pašanjišn	پشنجیشن	passāxtak	پساختک
~išn - 1išn : پوسیدگی ، گندیدگی ، نابودی		- ak ~ : ساخته ، ساخته ، درست شده ، انجام شده	
pašēmān	پشمان	passāxtakih	پساختکیه
pašē-mān : پشیمان		- ih ~ : بساختگی ، درست شدگی ، انجام شدگی	
pašēmānih	پشمانیه	passāxtan	پساختن
pašē-mān-ih : پشیمانی		- an ~ : ساختن ، درست کردن ، مستحکم کردن ، انجام دادن = pasaxtan و pasāxtan	
pašēnēnitan	پشننیتن	passāxtār	پساختار
ēn-īt-an ~ : بستن ، بزنجیر بستن		- ār ~ : سازنده ، درست کننده ، انجام دهنده ، مستحکم کننده	
pašēnitan	پشنیتن	passāxtihā	پساختیها
- it-an ~ : بستن ، محکم کردن ، بزنجیر بستن		- ihā ~ : سازندگان ، بطور مستحکم ، بطور ساخته شده ، درست	
pašm	پشم	past/pist	پست
	پشم	شربتیی است که بامفز جو میسازند ، آرد	
pašmak	پشمک	past	پست
- ak ~ : پشمک ، پشمی		pašn = معاهده	پیمان
pašmākand	پشم آکند	pasušharv	پسوش هرو
~ ākand : پشم آکند ، پشمالو		pasuš-harv : سگ کله ، نگهبان کله ، شبان	
«پشماگند ، چیزی باشد که آنرا پر پشم کنند و مابین پشت ستوروتنگ بارگذارند و پالان الاغ را نیز گفته اند (برهان)		pasvik	پسویک
pašn	پشن	کله ، رمه ، چهارپا	
۱- قرارداد ، تعهد ۲- میانجی ، رابط		pašāmānih	پشامانیه
pašt =		pašā-mān-ih : پشیمانی = pašēmānih	
pāšnak	پاشنک		
	پاشنه		

pātafrāskar پاتفراسکر
 - kar ~ : تنبيه کننده ، مجازات
 کننده ، مجرى عدالت

patak بتك
 بتك ، چکش آهنگران ، سندان
 «بتك ، كدين آهنگران باشد و آنرا
 خايسك نيز گویند» (صحاح)

patakīh پتكیه
 - īh ~ : قوت ، قدرت ، نیرو ، مهارت

pat aknēn پت اکنن
 باهم ، توام

pātan پاتن
 - t-an pā : ۱- پاییدن ، نگهداری
 کردن ، محافظت کردن ، حمایت کردن
 ۲- توقف کردن ، خودداری کردن

patalmuš پتلموش
 بطليموس (نام خاص)

patām پتام
 پنام ، پرده‌ای که پیشوایان مذهبی
 زرتشتی ، در موقع تشریفات مذهبی بر
 جلوی دهان بندند

«پنام ، تمویذی باشد که بجهت دفع چشم
 زخم نگاهدارند و بمعنی پوشیده و پنهان
 هم آمده است و بلفت زند و پازند پارچه‌ای
 باشد چهار گوشه که در دو گوشه آن دو بند
 دوزند و متابعان زردشت در وقت خواندن
 زند و پازند و اوستا آن را بر روی خود
 بندند» (برهان)

pašōm پشوم
 paš-ōm : بهترین ، عالی‌ترین =
 pahrōm

pašōtan پشوتن
 پشوتن (نام خاص)

pāšpātan پاشپاتن
 - t-an pāš-pā : پاسبانیدن ، نگهبانی
 کردن ، نگهداری کردن

pašt پشت
 pašn = معاهده ، قول ، وعده ، پیمان

pat پت
 به ، برای ، بوسیله ، در
 ham ~ = باهم

pat پت
 بد ، رئیس ، سرور ، بزرگ
 ān 1 dēn ~ = رؤسای دین ،
 بزرگان دین

pātafrās پاتفراس
 پادافراه ، بادافراه ، تنبیه ، پاداش کاربد ،
 سزای کاربد
 «بادافراه ، عقوبت و مکافات باشد
 دقیقی گفت ،

بجای هر بهی پاداش نیکی
 بجای هر بدی باد افرای ،

pātafrāsēnītan پاتفراسنیتن
 - t-an ēn-īt : مجازات کردن ،
 پادافراه کردن ، تنبیه کردن

pat baxt šutan پت بخت شوتن
مردن ، در گذشتن

pat čār dātan پت چار دادن
کومک دادن ، چیزی برای باری و
دستگیری دادن

pat čīmīktar پت چیمیک تر
čīm-īk-tar ~ : معنی دارتر ،
اساسی تر ، عاقلانه تر

پت چیشی ادونک
pat čiš i advēnak
بهر حال ، هر نوع که باشد ، هر طوری
که هست

patdāšn پات داشن
pat-đāšn : پاداش ، اجر ، مزد
«پاداشن : بمعنی پاداشت باشد که جزای
نیکی است. پاداش ، جزا و مکافات نیکی
باشد و آنرا جزای خیر خوانند.
پاداشت ، جزا و مکافات نیکی باشد»
(برهان)

patdāšnēnītan پات داشننیتن
-ēn-īt-an ~ : پاداش دادن ، اجر
دادن ، مزد دادن

patdāšnēnītār پات داشننیتار
-ēn-īt-ār ~ : پاداش دهنده ، اجر
دهنده

patdāšnōmand پات داشنومند
-ōmand ~ : پاداش مند ، دارای
پاداش ، اجر دار

pāt apāyastīh پت اپایستیه
-īh ~ : تقدیر ، سرنوشت ، قضا

pātār پاتار
pā-t-ār : محافظ ، نگهبان ، حامی

pātārīh پاتاریه
-īh ~ : ۱- پایداری ، استقامت ، دوام
۲- حمایت ، پشتیبانی

pātarm پاترم
رعیت ، رعایا ، توده مردم
«بازرم ، بیهوده و تباه و از کار بازمانده
را گویند و کارهای بیهوده و عبث را هم
گفته اند و مردم رعیت را نیز گویند»
(برهان)

«بازرم بیهوده باشد . عنصری گفت :
چون بایشان باز خورد آسیب شاه شهریار
جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان بازرم»
(فرس)

pat avistaxvīh پت اویستخویه
a-vistaxv-īh : کمرویی ، خجلت

pātaxšā پاتخشا
pāta-xšā : پادشاه ، فرمانروا ،
توانا ، مجاز

pātaxšāyīh پاتخشاییه
pāta-xšāy-īh : پادشاهی ، سلطنت ،
قدرت . نک. pātixšāyīh

patāyītan پتاییتن
patāy-īt-an : پاییدن ، مداوم بودن ،
باقی ماندن ، ادامه داشتن

pat ēt dāštan پت ات داشتن
به این داشتن، پنداشتن، گمان کردن،
تصور کردن

patētīh پتتیه
~ - īh : پشیمانی، استغفار

patētīhā پتتیهها
~ - īhā : از روی پشیمانی، پشیمانانه،
از روی توبه

patētīk پتتیک
~ - īk : توبه‌ای، استغفاری

patētīkīh پتتیکیه
~ - īk - īh : پشیمانی، حالت توبه،
معترف بودن بگناه، عذرگناه خواستن

patēxv پتخو
۱- فراوان، سرشار، آبادان، راضی
۲- غذا

patēxvīh پتخویه
~ - īh : ۱- فراوانی، سرشاری،
رشد، آبادانی، سیری ۲- تغذیه،
آذوقه

pātēz پاتز
پاییز

pat gēvāk پت گواک
بجا، بموقع، آنآ، یکدفعه، ناگهان

patyāk پتفاک
قاصد، پیغام آور، پیک

patdīt پت دیت
pat-dīt : پدید، پدیدار، آشکار

patēmār پتمار
pat-ēmār : قیم، وکیل، وصی،
حامی، دفاع کننده

patērāngar پترانگر
patē-rān-gar : باطل کننده، از
میان برنده، ردکننده، بازدارنده

patērānēnītan پترانیتن
~ - ēn-īt-an : سبب بازداشتن شدن،
مانع ایجاد کردن، باطل کردن، سبب
جلوگیری شدن، مخالفت کردن،
عقب راندن

patērānītan پترانیتن
~ - īt-an : بازداشتن، مانع شدن،
باطل کردن، جلوگیری کردن، مخالفت
کردن

patēst پتست
تهدید

patēstan پتستن
~ - an : تهدید کردن

patēstīk پتستیک
~ - īk : تهدیدی، تهدیدآمیز

patēt پتت
پتت، پشیمانی، پشیمانی از گناه،
اعتراف به گناه، توبه، استغفار
پتت : بمعنی توبه و استغفار باشد
(برهان)

پتیرک رویشیه	patīrak rawiṣnīh
استقبال ، پذیرایی	raw-iṣn-īh ~ : پذیره روی ،
پتیرک رویشنیکه	patīrak rawiṣnīkīh
استقبال	īk-īh ~ : عمل پذیره روی ،
پتیران	patīrān
تاخیر کرده ، عقب مانده	patīrānītan
پتیرانیتن	īt-an ~ : تأخیر کردن ، بمعویق انداختن
پتیریشن	patīriṣn
پذیرش ، قبولی ، پذیرایی ، نزدیکی	īṣn - ~ : پذیرش ، قبولی ، پذیرایی ،
پتیریشنیه	patīriṣnīh
پذیرشی ، قبولی ، پذیرا بودگی	īh - ~ : پذیرشی ، قبولی ، پذیرا
پتیریشنیک	patīriṣnīk
پذیرش ، قابل پذیرش ، مقبول ، پذیرفته	īk - ~ : پذیرش ، قابل پذیرش ،
پتیروفتک	patīruftak
۱- پذیرفته ، قبول شده	ak - ~ : ۱- پذیرفته ، قبول شده
۲- پسرخوانده ، فرزند خوانده	ak - ~ : ۲- پسرخوانده ، فرزند خوانده
پتیروفتکیه	patīruftakīh
پذیرفتگی ، قبولی	ak-īh ~ : پذیرفتگی ، قبولی

پتیج	patič
pat-ič : وبه ، و با ، حتی با ، همچنین با ، حتی برای	
پاتیفراس	pātifrās
pāti-frās : پادافرا ، پاداش =	
pātafrās	
پتیغریفتن	patiγriftan
پتیغریفتن ، قبول کردن	pati-γrif-t-an : پذیرفتن ، قبول
پتیغریفتاریه	patiγriftārīh
~ - īh : پذیرفتاری ، استقبال	
پتیجه	patīh
~ - īh : سری ، سروری ، برتری ، ریاست ، آقائی	
پتیرفتن	patīraftan
پتیرفتن ، قبول کردن	pati-raf-t-an : پذیرفتن ، قبول
پتیرفتاریه	patīraftārīh
~ - ār-īh : پذیرفتاری ، قبول	
پتیرک	patīrak
ak - ~ : ۱- پذیره ، پیشواز ۲- مقابل ، در برابر ، مخالف ، علیه	
پتیرک استیشنیک	
patīrak ēstiṣnīk	
ēst-iṣn-īk ~ : ضد ، مخالف	
پتیرک رسیشنیه	
patīrak rasiṣnīh	
ras-iṣn-īh ~ : ۱- ضدیت ، عقب راندگی ۲- ملاقات ، پذیره رسیدن	

دور شدن از چیزی (برای موجودات
اهریمنی)

پاتیشاه
pātixšāh
pāti-xšāh : پادشاه ، فرمانروا ،
pātixšāy = قادر

پاتیشاهی
pātixšāhīh
~ - īh : پادشاهی ، قدرت ، توانایی

پاتیشای
pātixšāy
~ - xšāy : پادشاه ، فرمانروا ، قادر ،
توانا ، مجاز

پاتیشاینیش
pātixšāyēnišn
~ - ēn-išn : پادشاهی کردن ،
فرمانروایی

پاتیشاینیتن
pātixšāyēnitān
~ ēn-īt-an : اعطای پادشاهی بکسی ،
فرمانروا گردانیدن

پاتیشاییه
pātixšāyīh
~ - īh : پادشاهی ، فرمانروایی ،
قدرت ، توانایی

پتیارک
patiyārak
pati-ār-ak : ۱- پتیاره ، مخالف ،
ضد ، دشمن ۲- متناقض

پتیاره : بمعنی آفت و بلا و زشت و
مهیّب و نازیب باشد و بمعنی شدت و سختی
هم آمده است (برهان)

پتیارکیه
patiyārakīh
~ - īh : پتیارگی ، مخالفت ، ضدیت ،
آزار

پتیسار
patisār
pati-sār : شروع ، ابتدا ، آغاز

پتیسار : برسر کاری رفتن باشد که پیش از
این شروع در آن کرده باشند (برهان)

پتیت
patist
pati-st : مخالفت ، نبرد

پتیش
patiš
pat-iš : باو ، اورا ، بهش ، درباره
او ، بر او

پتیشان
patišān
pat-iš-ān : بایشان ، بآنها ، درباره
آنها

پتیشیه
patišīh
pat-iš-īh : با وی بودن ، حضور ،
همراه بودگی ، توأم بودگی ، اتحاد ،
معیت

پتیشتان
patištān
pati-štā-n : پا ، ساق پا ، ران

پتیشخوار
patišxvār
pati-š-xvār : بشقاب ، ظرف ،
چیزی که در آن غذا خوردند

پتیشخوارگر
patišxvārgar
~ xvār-gar : پتیشخوارگر ،
پدشخوارگر ، نام کوهی است در نواحی
گیلان و تبرستان

پتیتن
patītan
pat-īt-an : پرواز کردن ، گریختن ،

patkārēnītan پتکار نیتن
 ēn-īt-an - ~ : به پیکار و نزاع
 واداشتن ، موجب دعوا شدن ، موجب
 بحث و مجادله شدن

patkārišn پتکاریشن
 išn - ~ : پیکار ، مجادله ، اعتراض

patkār rat پتکار رت
 ردپیکار ، قاضی و پیشوای مذهبی که دعوا و
 نزاع باو رجوع میشود

patkār ratīh پتکار رتیه
 rat-īh - ~ : بحث و جدل مجاز

پت کر تک آوورتن
 pat kartak āwurtan
 به کرده آوردن ، انجام دادن ، اجرا
 کردن ، تحقق بخشیدن

patkārtan پتکارتن
 t-an - ~ : پیکار کردن ، نزاع کردن ،
 مجادله کردن ، دعوا کردن

patkārtār پتکار تار
 tār - ~ : پیکار کننده ، نزاع کننده =
 patkārdār

patkōftak پتکوفتک
 pat-kōft-ak : کوفته ، مصادف شده ،
 دچار شده ، برخورد کرده

patkōftan پتکوفتن
 pat-kōft-an : لمس کردن ، تصادم
 کردن ، بجیزی برخورد کردن

پتیارک اومند

patiyārakōmand
 ōmand - ~ : کسی که با او مخالفت
 میشود ، بدبخت ، آزار شده

patiyārēnītan پتیار نیتن
 ēn-īt-an - ~ : پتیارگی کردن ،
 مخالفت کردن ، ضدیت کردن ، آزار
 دادن

pātiyāvand پاتیاوvand
 vand - ~ : توانا ، نیرومند ، پیروزگر

patkaftak پتکفتک
 pat-kaft-ak : بهم افتاده ، نزاع
 کرده ، افتاده

patkaftan پتکفتن
 an - ~ : افتادن ، نزاع کردن ، زدو
 خورد کردن ، درهم آمیختن

patkāmak پت کامک
 kām-ak : یکام ، بطور مطبوع ، مطابق
 میل

patkār پتکار
 pat-kār : پیکار ، مخالفت ، اعتراض ،
 نزاع ، دعوای دادگستری
 nēst - ~ = معارضه ای نیست

patkārdār پتکار دار
 dār - ~ : پیکار دار ، نزاع کننده ،
 دعوا کننده

با اندازه معین، بطور متناسب، بطور متعادل	پت کوخیشن patkōxšišn
پتمان کاریه patmānkārīh	pat-kōxš-išn : برخورد دشمنانه،
~ kār-īh : پیمان کاری، رفتار معتدل،	تصادم خصمانه
میان روی	پتمان patmān
پتمان کونیشنیه	pat-mān : ۱- پیمان، قرارداد، معاهده،
patmān kunišnīh	۲- اندازه، نظم، قاعده، میزان
~ kun-išn-īh : پیمان کنشی،	۳- تعادل، میان، وسط ۴- «باتمان» واحد
میان روی، رفتار معتدل	وزن در ترکی آذربایجانی بازمانده همین
	واژه است
پتمان سخون patmān saxvan	پتماناک patmānak
۱- سخن باندازه، سخن مدلل ۲- شعر	ak- ~ : ۱- پیمان، اندازه، اندازه
پتمان خواریشنیه	طولی، فاصله، اندازه زمانی ۲- میان
patmān xvārišnīh	روی ۳- معاهده ۴- میزان، حد
~ xvār-išn-īh : خوردن بحد	«پیمان» : قفیز باشد و کیله و هر چه بدان
اعتدال، باندازه خوردن	چیزی پیمایند» (صحاح)
پت مچک pat mēčak	پتمان گویشن patmān gōwišn
~ mēč-ak : با مزه	gōw-išn ~ : سخن متعادل، سخنی
پتموچ patmōč	که دارای نظم و سامان است
لباس، پوشش	پتمان گویشنیه patmān gōwišnīh
پتموچن patmōčan	~ īh : رعایت تعادل در سخن گویی،
~ an : لباس، پوشش، جامه، پوشاک	باندازه حرف زدن
پتموچیشن patmōčišn	پتمانیک patmānik
~ īšn : پوشش، لباس	~ īk : پیمانی، باندازه، متعادل،
پتموک patmōk	متناسب، منظم، تقریبی
لباس، جامه	پتمانیکیه patmānikīh
پتموختن patmōxtan	~ īh : میان روی، اعتدال
~ t-an : پوشیدن، لباس پوشیدن	پتمانیکیه patmānikīhā
ریشه زمان حال آن patmōč- است	~ īhā : باندازه، بحد میان،

وقوت هر روزه را نیز گویند» (برهان)
 «بدرزه ، طعامی را گویند که زله کرده
 باشند و در رومالی بسته بجایی برند»
 (برهان)

«بادروزه ، قوت هر روزه مردم بود که
 پیوسته بکار دارند. کسائی گفت ،
 یکی جامه وین بادروزه که قوت
 دگر این همه بیشی و بر سر بست» (ملاح)

پتروتن patrōtan
 بجلو دویدن ، با شتاب پیش رفتن ،
 هجوم کردن ، حمله کردن ، ریختن ،
 پخش کردن

پتسار patsār
 pat-sār : پی ، عقب ، نتیجه

پتسای patsāy
 مطابق : بنابر ، برطبق

پات سرو pātsraw
 پات سرو ، پادخسرو (نام خاص)

پاتشا pātšā
 pāt-šā : پادشاه ، شاه ، فرمانروا ،

پتایشن pattāyišn
 - išn ~ : دوام ، ادامه

پتوک pattōk
 با دوام ، قرار یافته ، قوی ، نیرومند ،
 فعال = patūk

پتوکیه pattōkīh
 - īh ~ : دوام یافتگی ، استحکام

پتموتن patmutan
 pat-mu-t-an : پیمودن ، اندازه
 گرفتن

پت نامچیش pat nāmčīšt
 بویژه ، مخصوصاً ، محققاً ، بدرستی

پت نروک pat nērōk
 بنیرو ، زورمند ، قوی ، توانا

پاترم pātram
 توده مردم ، ملت ، رعیت = pātarm

پت رامیشن pat rāmišn
 rām-i-šn ~ : برامش ، شادمان ،
 در رامش

پتراستن patrāstan
 pat-rāst-an : ۱- پیراستن ، مرتب
 کردن ، آراستن ۲- مهیا کردن ،
 آماده کردن

«پیراستن : کم کردن چیزی باشد بواسطه
 زیبایی و خوش آیندگی همچو بریدن شاخهای
 زیادتی از درخت و موی زیادتی از بدن»
 (برهان)

پات رزم pātrazm
 رزم ، جنگ

پترت patrēt
 آلوده شده بطور غیر مستقیم ، نجس ، فاسد

پتروچ patrōč
 روزی ، قوت و غذا

«باد روزه ، بمعنی هر روزه باشد و خوراک

استمرار، خویش و پیوند، قوم و خویش،
نسب، خلف
patvandišnīh پتوندیشنیه
išn-īh ~: استمرار، ادامه، پیوستگی
patvandītan پتوندیتن
-īt-an ~: پیوندیدن، پیوستن،
ملحق شدن، بسته شدن، متحد شدن
patvāsak پتواساک
ظرفی است که در مراسم مذهبی بسنا بکار
میرود و در آن شیر مقدس و غیره ریخته
میشود
patvastak پتواستاک
-ak ~: پیوسته، متصل
patvastan پتواستن
pat-vast-an ~: پیوستن، متحد
کردن، الصاق کردن، متصل کردن
patvastārīh پتواستاریه
-ār-īh ~: پیوستاری، اتصال،
استمرار، دوام
patvast ovišīh پتواست اوویشیه
-īh ~: شرکت، مشارکت
patvāxtan پتواختن
pat-vāx-t-an ~: جواب دادن،
پاسخ گفتن
patvēšak پتواشاک
پوسیدگی، خرابی، فساد، ناپاکی،
آلودگی

پتونن
pat-tū-t-an ~: ادامه یافتن، دوام
داشتن. ریشه زمان حال آن pat-tāy-
است
patūk پتوک
pat-tū-k ~: قوی، نیرومند، فعال،
توانا، با دوام = pattōk
patūkīh پتوکیه
-īh ~: قدرت، نیرو، دوام،
استمرار
patūtan پتونن
مقاومت کردن، تحمل کردن، قوی
کردن، محکم کردن، دوام داشتن =
pattūtan
pāt uzvānīh پات اوزوانیه
uzvān-īh ~: پاییدن زبان،
نگه داشتن زبان، حرف زیاد و بیهوده
نزدن
patvāč پتواچ
pat-vāč ~: جواب، پاسخ. تلفظ تورفانی
آن padvāz است
patvāčak پتواچاک
-ak ~: جواب، پاسخ
guftan ~ = جواب گفتن
patvāčīk پتواچیک
-īk ~: جواب، پاسخ
patvand پتونند
pat-vand ~: پیوند، بستگی، اتحاد،

patyārak پتیارک
 paty-ār-ak : پتیاره، دشمن، مخالف،
 patiyārak = ضد

«پتیاره» بلا باشد و چیزی که مردم آنرا
 دشمن دارند. کسائی گفت،
 برگشت چرخ بر من بیچاره
 و آهنگ جنگ دارد پتیاره» (صحاح)

patyārakēnītan پتیارکنیتن
 -ēn-īt-an ~ : مخالفت کردن،
 ضدیت کردن، علیه کسی بودن، رقابت
 کردن

patyārakēnītār پتیارکنیتار
 -ēn-īt-ār ~ : مخالف، ضدیت
 کننده، دشمنی کننده، رقیب

patyārakīh پتیارکیه
 -īh ~ : پتیارگی، ضدیت، مخالفت،
 دشمنی، رقابت

patyārakōmand پتیارک اومند
 -ōmand ~ : پتیاره مند، دارای
 دشمن، آزرده

پتیارک اومندیه
 patyārakōmandīh
 -īh ~ : پتیاره مندی، ضدیت،
 مخالفت، آزرده گی

patyārēnītan پتیارنیتن
 -ēn-īt-an ~ : مخالفت کردن،
 ضدیت کردن، دشمنی کردن، رقابت
 کردن، صدمه رساندن، توهین کردن

patvēšakōmand پتوشک اومند
 -ōmand ~ : خراب، پوسیده،
 آلوده، ناپاک

patvistārīh پتوِستاریه
 -ār-īh ~ : یاری، بکومک آمدن

pat xrat پت خرد
 بخرد، دانا، عاقل، پیش بین

pat xvādišnīh پت خوادیشنیه
 1šn-īh ~ : بخواهی، مطابق میل و
 خواسته، مطبوع

pātyāp پاتیاپ
 pāty-āp : پادیاب، تطهیر، عمل
 تطهیر مذهبی، پاکی

«پادیاب» بمعنی شستن و پاکیزه ساختن
 چیزها باشد با دعا خواندن. پادیاو :
 بمعنی پادیاب است بلنت زند و بازند،
 (برهان)

pātyāp dān پاتیاپ دان
 پادیاب دان، جای پادیاب، ظرف آب
 برای انجام مراسم مذهبی

pātyāpīh پاتیاپیه
 -īh ~ : پاکی، تطهیر، عمل تطهیر
 مذهبی، شستشو، وضو

pātyāp kartan پاتیاپ کرن
 پادیاب کردن، وضو گرفتن، تطهیر

pātyār پاتیار
 pāt-yār : پشتیبان، محافظ، نگهبان

pāyān	پایان
ān - ~	: باها
pāyēn	پایین
pāy-ēn	: پایین ، زیر
pāyēnak	پایینک
ak - ~	: زیرین ، پایینی ، تحتانی ، زیر دست ، تابع
pāyīk	پاییک
īk - ~	: پای ، درجه ای
pāyīkīhā	پاییکها
īhā - ~	: تدریجی ، درجه بدرجه ، پایه پایه
pāyītan	پاییتن
īt-an - ~	: پاییدن ، محافظت کردن ، نگهداشتن ، دوام یافتن ، ادامه داشتن ، ماندن
pātan	= ماندن
paytākēnītan	پیتاکنیتن
ēn-īt-an - ~	: پیدا کردن ، مکشوف
pētākēnītan	= ساختن ، ظاهر کردن
pāy varzišn	پای ورزش
varz-išn - ~	: پای ورزش ، فعالیت
pazāmēnītārīh	پزامنیتاریه
ār-īt-ēn - ~	: رسیدگی ، پختگی ، بلوغ
pazāmišn	پزامیشن
išn - ~	: ۱- رسیدگی ، پختگی ، بلوغ ۲- هضم

pātyāvand	پاتیاوند
	فاتح ، پیروزمند ، قوی ، متکبر
pātyāvandīh	پاتیاوندیه
īh - ~	: پیروزی ، قوت ، پیروزمندی
pātzahr	پات زهر
pat-zahr	: پادزهر ، داروی ضدزهر
	«پادزهر» : بر وزن و معنی فادزهر است که عوام پازهر گویند و بعضی حجرالتیس خوانند . پازهر... اگر با آب رازبانه ترسایند و بر گزیدگی مار طلا کنند نافع باشد» (برهان)
pat zanīh dātan	پت زنیه داتن
	به زنی دادن ، دختری را بشوی دادن
pāv	پاو
	پاک ، تمیز
	«پاو» : بمعنی شستن و پاکیزه کردن باشد» (برهان)
pay	پی
	۱- پی ، عصب ۲- پی ، دنبال ۳- قدم ، اندازه يك قدم ، وزن شعر
pāy	پای
	پا ، ساق پا
pāyak	پایک
ak - ~	: پای ، درجه ، رتبه ، منطقه
pāyakīh	پاییکه
īh - ~	: پایکی ، جایگاه ، مقام ، درجه ، موقعیت

pek	۳۶۸	paz	
pēkān	پکان	pāzan	پازن
pikān =	پکان ، سرتیر ، تیر	pāčan	بز کوهی . نک .
pēm	پم شیر	pazd	پزد شکنجه ، رنج ، غصه
pēmēnītan	پمنیتن	pazd	پزد یخ ، شبنم یخ زده
pen	پن خسیس ، پست = panīk	pazmāyišn	پزمایشن
pērāmōn	پرامون پیرامون ، دور ، اطراف	1šn - ~	رسیدگی ، پختگی ، رشد ، بلوغ
pērāstak	پراستک پیراسته ، مرتب : pē-rāst-ak	pažāwišn	پژاویشن
pērāyak	پرایک ~ - ak : پرایه ، زینت	1šn - ~	رسیدگی ، پختگی ، بلوغ ، رشد
pērāyišn	پرایشن ~ - 1šn : پیرایش ، زینت ، شایستگی	pažm	پژم رنج ، شکنجه ، درد
pērōč	پروچ pē-rōč : پیروز ، فاتح ، موفق	pēčītak	پچیتک pēč-īt-āk : پیچیده ، احاطه شده
pērōčgar	پروچگر ~ - gar : پیروزگر ، فاتح	pēčītakīh	پچیتکیه ~ - īh : پیچیدگی ، احاطه شدگی ، تابیدگی
pērōčgarīh	پروچگریه ~ - īh : پیروزگری ، فتح ، موفقیت	pēčītan	پچیتن ~ -īt-an : پیچیدن ، دورچیزی را گرفتن ، تاب دادن
pērōčgarīhā	پروچگریها ~ - īhā : پیروزگرانه ، فاتحانه ، با موفقیت	pēhn	پهن غذا
pērōčīh	پروچیه ~ - īh : پیروزی ، فتح	pēk	پک پیک ، قاصد

pēšānīk	پشانیک پیشانی	pērōk	پروک درخشان
pēš arʃ	پش ارج پیش ارج ، عالیقدر ، پرارزش	pēsišn	پسین
pēšārvar	پشاروار ادرار ، شاش.	pēsit	پسیت
pišār و pēškār	نک.	it ~	~ : زینت شده ، آرایش شده
pēšdāt	پشدات	~ gohr =	گهر آگین ، آرایش شده با گهر
pēš-dāt	: پیشداد ، نام نخستین سلسله شاهان ایرانی است ، پیش قانون ، قانونگذار	~ harvisp =	کامل آراسته ، کامل ترین شده
pēšdātān	پشداتان	pēšītak	پسیتک
~ - ān	: پیش آفریده شدگان	~ it-ak	~ : آرایش شده ، زینت شده ، مزین
pēšēmār	پشمار	pēšītan	پسیتن
pēš-ēmār	: پشمار ، شاکي ، مدعی	~ it-an	~ : آرایش کردن ، زینت کردن ، زیبا گرداندن ، گهر آگین کردن ، منقش کردن
pēšēmārīh	پشماربه	pēstān	پستان
~ - īh	: پیشماری ، شاکي بودن ، مدعی بودن ، تعقیب دعوا ، اتهام	pistān =	پستان
pēšēnak	پشنک	pēš	پش
pēš-ēn-ak	: پیشینه ، قدیمی ، کهن ، مربوط به پیش		پیش ، نزد ، جلو ، قبل
pēšēnīk	پشنیک	pēšak	پشک
~ - ēn-īk	: پیشینی ، قدیمی	۱- پیشه ، شغل ، کار ۲- طبقه اجتماعی ، طبقه ، دسته ۳- عضو	
pēšēnīkān	پشنیکان	pēšak pēšak	پشک پشک
~ - ān	: پیشینیان ، قدیمیان		پیشه پیغه ، کونا کون ، مختلف

pēšōpāy پشوپای
 pēšō-pāy : ۱- پشوا ، رهبر
 ۲- نخست

pēšōpāyīh پشوپایه
 ~ - īh : پشویابی، رهبری، ریاست،
 تقدم ≠ pasōpāyīh = پس پایی ،
 تأخر، عقب ماندگی

pēšraftār پشرفتار
 ~ raft-ār : پیش رفتار، مقدم، استاد
 pēšrawiśnīh پشرویشینه
 ~ raw-iśn-īh : پیش روشی، پیش
 رفتاری، تقدم، پیشرفت، راهنمایی

pēštakīh پشتکیه
 pēš-tak-īh : پیش آمدگی، برآمدگی

pēštar پشتر
 ~ tar : بیشتر، جلوتر

pēšxratīh پشخرتیه
 ~ xrat-īh : پیش خردی، خرد
 āsn xratīh = فطری داشتن

pēšyōtan پشیوتن
 pēšyō-tan : پشوتن (نام خاص)

pēt پت
 pit = پدر

pētāk پتاک
 paiti-di : پیدا، آشکار

pēšēnkār پشنکار
 pēš-ēn-kār : پیشین کار، کار جلو ،
 pēškār = شاش، بول

pēšgās پشگاس
 ~ gās : ۱- پیشگاه، حضور
 ۲- رئیس

pēšgāsīh پشگاسیه
 ~ - īh : ۱- پیشگاهی ۲- ریاست

pēšīh پشیه
 ~ - īh : ۱- پیشی، سبقت، اولویت
 ۲- حضور

pēšimār پشیمار
 pēš-imār : پشمار، مدعی =
 pēšēmār

pēšimārīh پشیماریه
 ~ - īh : پشیماری، ادعا، شکایت
 قضائی، اتهام

pēšīt پشیت
 ~ - īt : مزین، آراسته، گوهر-
 آگین، گوهر نشان = pēsīt

pēškār پشکار
 Pēš - kār : کار پیش، بول، شاش،
 پیشاب = pišār و pēšyār

«پیش باز: بمعنی پیشاب و شاش هم هست
 که عربی بول گویند» (برهان)
 «پیشار شاش بیمار بود که به طبیب بنمایند
 تا علت پیدا شود (صحاح)

pih	۳۷۱	pet
pihan	پیهن غذا ، آذوقه = pihv و pihn	پتاکنیتک ~ ēn-īt-ak : آشکار ، پیدا ، معین
pihv	پیهو پیه ، چربی ، غذا ، آذوقه = pihan	پتاکنیتن ~ ēn-īt-an : پیدا ، پیداییدن ، پیدا
pīl	پیل پیل ، فیل	کردن ، آشکار کردن ، مرئی کردن ، نشان دادن ، معین کردن ، تعیین کردن
pim	پیم چربی ، پیه	پتاکنفرنامیشن ~ fra-nām-išn : اعتراف بدین و ایمان ، تجلیل آشکار ازدین وایمان
pīm	پیم بیم ، ترس = bīm	پتاکیه ~ -īh : پیدایی ، آشکاری ، ظهور ، اعلام
pinīh	پینیه خست	پتاکیهستن ~ -īh-ast-an : پیداشدن ، آشکار شدن ، ظاهر شدن
pīrāyišn	پیرایشن ~ -išn : پیرایش = pērāyišn	پتاکرات ~ rāt : سخاوتمند آشکار است
pīrāyišnik	پیرایشنیک ~ -īk : پیرایشی	پتام ~ paiti-gam : پیغام ، پیام
pīrīh	پیریه ~ pīr-īh : پیری	«پیغام ، بروزن ومعنی پیغام است بلند زند و هازنده» (برهان)
pirōčak	پیروچک ~ pīrōzak = فیروزه	پتامبر ~ bar : پیامبر ، پیغامبر ، فرستاده ، سفیر
pīrōzak	پیروزک ~ pīrōzak : فیروزه	پیه ~ pīh : چربی ، چاق (در مورد حیوان)
pistak	پیستک ~ pist-ak : زینت شده ، تزیین شده ، گوهر نشان ، آراسته	

piyātak	پیاٹک ak ~ : پیاده	pistān	پیستان پستان
pōčak	پوچک pōč-ak : پوزه = pōzak	pišār	پیشار رسم مذهبی تطهیر با «گومز» پس از آلودگی خصوصاً پس از تماس با بدن مرده
pōlāpat	پولاپت pōlāwt = فولاد ، فولاد	pit	پیت پدر
pōlāt	پولات فولاد ، سلاح	pit	پیت غذا ، آذوقه ، گوشت
pōlāwt	پولاوت pōlāt = فولاد ، فولاد	pitar	پیتار پدر
pōlāwtēn	پولاوتن -ēn ~ : فولادین ، فولادی	pitarīh	پیتاریه -īh ~ : پدری
pōlāwt patkar	پولاوت پتکر پولادگر ، پولاد ساز ، آهنگر	pityārak	پیتیارک پتیاره ، مخالف ، رقیب ، ضد ، نک . patyārak
pōručist	پوروچیست pōru-čist : نام دختر کوچک زرتشت است که زن جاماسب بود ، معنی کلمه «پردانش» است	pityārakīk	پیتیارکیه -īh ~ : پتیارگی ، رقابت ، مخالفت ، ضدیت
pōrušasp	پوروشسپ pōruš-asp : پوروشسب ، نام پدر زرتشت است	pityārakōmandīh	پیتیارک اومندیه ōmand-īh ~ : پتیاره مندی ، متمایل به سرکشی و مخالفت
pōryōtkēš	پوریوتکیش pōryō-tkēš : پوریوتکیش ، نام نخستین آموزگاران و قانونگذاران دین است ، خردمند دوران کهن	pixak	پیخک کره ، کره چوب

puhlīk	پوهلیک	pōryōtkēšīh	پور یوتکشیه
īk- ~ : پلی ، مربوط به پل چینوت ، کسی که سلامت از پل چینوت عبور خواهد کرد ، متقی پرهیزکار ≠ = apuhlīk		īh- ~ : پور یوتکشی ، کیش دوران کهن ، بنا بر سنن نخستین آموزگاران دین رفتار کردن	
puhlistan	پوهلیستن	pōst	پوست
īst-an- ~ : کفارۀ گناه دادن ، جبران گناه کردن		pōst	پوست حیوان ، پوست درخت ، پوست میوه
puhl pān	پوهل بان	pōstēn	پوستن
پل بان ، نگاهدارنده و محافظ پل چینوت		ēn- ~ : پوستین ، پوسنی	
puhr	پوهر	pōstkarīh	پوستکریه
۱- پل ۲- تنبیه جسمانی ، توبه = puhl		īh- ~ : پوستگری ، دباغی ، جرم سازی	
pūl	پول	pōšīšn	پوشیشن
پول		īšn- ~ : پوشش	
pulītan	پولیتن	pōšītan	پوشیتن
īt-an- ~ : از پل چینوت گذشتن ، پاک شدن ، استصفا		īt-an- ~ : پوشیدن ، پوشاندن ، لباس پوشیدن	
pur	پور	pōxtan	پوختن
پر ، مملو		an- ~ : پختن ، پزیدن	
pur bēšīh	پور بشیه	puhl	پوهل
īh- ~ : پریشی ، پررنجی ، پردردی		۱- پل ۲- تنبیه ، عذاب الهی برای گناهکاران ، توبه ۳- پاداش	
pur bōy	پور بوی	~čīnvat =	پل چینوت ، پل صراط
پر بوی ، خوشبوی		puhlēnītan	پوهلنیتن
pur bōžīšn	پور بوژیشن	īn-īt-an- ~ : کفارۀ گناه دادن ، جبران گناه کردن ، موجبات گذشتن از پل چینوت را فراهم آوردن	
īšn- ~ : کاملاً آمرزیده شده ، پرآسایش			

pur pīm پورپیم
پربیم ، پرترس ، محجوب

purr پور
پر ، کامل = pur

pur rawiśnīh پوررویشنیه
raw-iśn-īh : سرشاری ، فراوانی ،
ترقی و پیشرفت کامل

pursakīh پورسکیه
-ak-īh ~ : پرسکی ، مشورت ، صحبت
ham ~ = همپرسکی ، از یکدیگر
دیدار کردن ، ملاقات

«پرسه» بمعنی پرسیدن واحوال برگرفتن
وبعیادت بیمار رفتن باشد (برهان)

pur sartak پورسرتک
دارای انواع گوناگون ، پرنوع ، دارای
اقسام بسیار

pursiśn پورسیشن
-iśn ~ : پرسش ، سؤال ، تحقیق

pursiśnīh پورسیشنیه
-īh ~ : پرسشی ، پرسیدگی ، سؤال

pursiśnīk پورسیشنیک
-īk ~ : ۱- پرسشی ، قابل پرسش
۲- بصیر ، مطلع

pursiśn nāmak پورسیشن نامک
پرسشنامه

pur dār پوردار
پردرخت

pur duśārmīha پوردوشارمیها
-īhā ~ : بطریق محبت آمیز ، سرشار
از دوستی

purīh پوریه
-īh ~ : پری ، سرشاری ، فراوانی

purītan پوریتن
It-an : مخالفت کردن ، جنگیدن =
purtan

purmāh پورماه
پرماء ، ماه شب چهاردهم ، بدر

purmarg پورمرگ
پرمرگ ، مرگ آور ، خطرناک

purmargīh پورمرگیه
-īh ~ : پرمرگی ، شیوع مرگ و میر

purṇāy پورنای
purṇ-āy : برنا ، جوان ، بالغ ≠
apurṇāy = جوان نابالغ

«پرنایک» ، برناک ، برنا ، آدم جوان و
اول عمر را گویند (برهان)

purṇāyīh پورناییه
-īh ~ : برنایی ، بلوغ ، جوانی

pur patmānīhā پورپتمانیه
-īhā ~ : پروپیمان ، باندازه پیمان
پر ، باندازه کامل

pur xrat	پورخروت	pursītan	پورسیتن
	پرخر د ، خردمند ، عاقل	~ -īt-an	: پرسیدن ، سؤال کردن ،
pur xratīh	پورخرتیه	~ = apāč	: باز پرسیدن ، دوباره پرسیدن
~ -īh	: پرخر دی ، خردمندی ، عقل	~ = frāč	: درباره چیزی پرسیدن
pur xvārīh	پورخواریه	~ = ham	: مشورت کردن
~ xvār-īh	: پرفرهی ، پرشکوهی ،	pursītār	پورسیتار
پرخرگی		~ -īt-ār	: پرسنده ، سؤال کننده
pur xvarrah	پورخوره	pursītārīh	پورسیتاریه
پرخوره ، پرخره ، پرفره ، پرشکوه		~ -īh	: پرسیداری ، پرسندگی ،
pus	پوس		سؤال
	پس ، پسر	puršnāsak	پورشناسک
«پس ، پسر است که در مقابل دختر باشد»		~ šnās-ak	: پرشناسه ، پرشناسا ،
pusānvēh	پوسان وه		دانا ، خردمند ، باهوش
~ -vēh	: پوسان وه ، نام خاص یکی از	putak sar	پورتک سر
حقوقدانان دوره ساسانی است			گناهکاری که گردنش را میزنند ،
pusar	پوسر		محکومی که سراز تنش جدا خواهد شد
	پسر ، فرزندی = pusr	putan	پورتن
pusarīh	پوسریه	pur-t-an	: مخالفت کردن ، جنگیدن ،
~ -īh	: پسری ، ارتباط پدر و فرزندی ،		عقب راندن
سلسله پیوند نسبی		pur urvāhm	پوز اورواهم
pusdān	پوسدان		پرسعادت ، پرخوشی ، سعادت کامل
~ -dān	: رحم ، شکم	pur vāstar	پورواستر
pusīh	پوسییه		پرچراگاه ، دارای چراگاه
~ -īh	: پسری ، دارای پسر بودن	pur vāstarīh	پورواستریه
~ = apāk	: فرزندی داشتگی ، پسر داشتن	~ -īh	: پرچراگاه بودن ، چراگاه
			وسیع داشتن

puštaspan پوشت اسپان
سوارکاران ، سواره نظام

puštdarmān پوشت درمان
پشت درمان ، نام دارویی است که سبب
تقویت پشت و سقط جنین میشود

puštēpān پوشتپان
pušt-ē-pān ~ : پشتپان ، کومک

puštē panākīh پوشت پناکیه
panāk-īh ~ : پشت پناهی ، پشتیبانی

puštīh پوشتیه
-īh ~ : پشتی ، پشتیبانی ، حمایت ،
کومک

پوشت ای ویشتاسپان
pušt 1 vištāspan پوشت گشتاسپان ، نام کوه ریوند است

pūtak پوتک
پوسیده ، فاسد

«بوده : کهنه و پوسیده واز هم رفته را
گفته اند و گندیده و ضایع شده را هم
گفته اند (برهان)

pūtīk پوتیک
پوتیک ، نام دریایی است

pūtīka در اوستا فصل پنجم وندیداد
آمده است و آن دریایی است که آبهای
کثیف دریای وئوروکش بدان میریزند
و در آنجا پاک شده باز بسوی وئوروکش
باز می گردند

pūsitak پوسیتک
īt-ak : پوسیده ، فاسد شده

pūsitān پوسیتن
īt-an ~ : پوسیدن ، فاسد شدن

pusōmand پوس اومند
ōmand ~ : آبستن ، حامله

pusr پوسر
pusar = فرزند

pūst پوست
پوست ، پوشش

pūstēn پوستن
پوستین ، پوستی

pūst pahnā پوست پهنا
پوست پهنا ، به پهنای یک پوست

pūšišn پوشیشن
īšn ~ : پوشش ، لباس ، لحاف

pūšitan پوشیتن
īt-an ~ : پوشیدن ، پوشاندن ،
پنهان کردن

pušt پوشت
۱- پشت ، عقب ۲- پشت و پناه ، نگهبان

puštak پوشتک
ak ~ : پشته ، بسته ای که به پشت
گیرند ، کوله بار

pux	۲۷۷	pux
pūz	پوز	puxtak بوختك
	پوز ، پوزه	puxt-ak : پخته، رسیده، آماده شده
		puxtak guftār بوختك گوفتار
pūzak	پوزك	-ār ~ : پخته گفتار، فصیح
	ak - ~ : پوزه	puxtān بوختن
		puxt-an : پختن، رسیدن، جوشاندن

R - ر

rādhēnītan	راذنیتن	rā	را
-īt-an ~ : ۱-آراستن، نظم دادن،			را ، برای ، به
منظم کردن ۲-تقسیم کردن ۳-حرکت		radh/-y	راذ
دادن ، بحرکت آوردن ، راهی کردن.			را ، برای ، به ، شکل کهن ورا، است
نك . rāyēnītan		rādhēnāk	راذناك
rādhēnītār	راذنیطار	-āk ~ : منظم ، آراسته	
-īt-ār ~ : نظم دهنده، رهبری کننده.		rādhēnākīh	راذناکیه
مدبر، حاکم ، بحرکت آوردن.		-īh ~ : نظم ، آراستگی ، ترتیب	
rādhēnītārīh	راذنیطاریه	rādhēnīšn	راذنیشن
-īh ~ : نظم ، ترتیب ، آراستگی ،		-īšn ~ : نظم ، توسعه ، رهبری ،	
رهبری		آراستگی = višōpišn = آشفتنکی	
raftan	رفتن	rādhēnīšnīh	راذنیشنیه
raf-t-an : رفتن		-īh ~ : نظم ، آراستگی	
raftār	رفتار	rādhēnīšnīk	راذنیشنیک
-ār ~ : رفتار، رونده ، اقدام کننده.		-īk ~ : آراسته ، رهبری شده	
rag	رگ	rādhēnīšnīkīh	راذنیشنیکیه
	رگ ، جوی	īšn-īk-īh ~ : منظم بودگی ،	
ray	رغ	آراستگی	
	رغا ، رگا ، شهری		

مردم اطلاق کرده اند، (برهان)	rām	راه
رامک	rāmāk	راه ، سفر
ram-ak : رمه ، گله ، دسته ، توده	~ pat = در راه، درسفر	
رامک ، بمعنی رمه است که گله گوسفند و ایلخی اسب و غیره باشد	rahīk	رهیک
رامنیشن	rāmēnišn	۱- رهی ، بنده ، چاکر ۲- دور ، فاصله دار
~ ēn-išn : رامش ، خوشی	raḡistak	رجیستک
رامنیتن	rāmēnītan	raḡ-ist-ak : درست ، صحیح ، متقی ، عادل ، راستکار ، راست ترین
~ ēn-īt-an : رامش دادن ، خوشی دادن ، خوش کردن ، ارضاء کردن	raḡistakīh	رجیستکیه
رامنیتار	rāmēnītār	~ īh : درستی ، تقوا ، عدل ، راستکاری
~ ēn-īt-ār : رامش دهنده ، خوشی دهنده ، خوشحال کننده	rāk	راک
رامنیتاریه	rāmēnītārīh	نخ ، رشته ، نسج
~ īh : خوشی ، شادی ، رامش کردن	rāk	راک
رمیه	ramīh	قوج ، قوج جنگی
~ īh : رامی ، خوش بودگی	~ rāk : قوج و گوسفند جنگی را گویند ، (برهان)	
رمیک	ramīk	رام
~ īk : رمه ای ، مردمی ، متعلق به مردم ، منسوب به مردم	rām	آرام ، خوشحال ، مطیع و نام ایزدی است که آنرا «وای و» نیز گویند و موکل است بر روز بیست و یکم هر ماه که رام روز نام دارد
رامیستن	rāmistan	رم
~ ist-an : رامستن ، خوش بودن ، در رامش بودن ، شاد بودن ، آرام بودن	ram	رمه ، گله ، مردم
رامیشن	rāmišn	رم : بمعنی رمه و گله گوسفند و اسب و غیره نیز آمده است و بر اجتماع وجه میت
~ išn : رامش ، آرامش ، خوشی خوشحالی ، خوشبختی		

rānak būtan	رانك بوتن	rāmišn dāt	رامیشن دات
	سر خوردن ، لغزیدن		رامش دهنده ، خوشی آور ، مطبوع
rānakēnītan	رانکنیتن		رامیشن ای ارتخشر
ran-ak-ēn-īt-an	: وادار بحرکت	rāmišn i artaxšēr	
	کردن ، برانگیختن ، آزار کردن ، اذیت کردن		رامش اردشیر ، رام اردشیر . نام شهری است . در شاهنامه فردوسی بجای این شهر نام جهرم آورده شده است .
rānakīh	رانکیه		یا قوت در معجم البلدان جای این شهر را بین اصفهان و خوزستان در جبال آورده است
-īh	: اخراج ، آزار ، اذیت		درام اردشیر ، نام شهر است که اردشیر بابکان بنا کرده بود (برهان)
dātār	: آزار دهنده	rāmišnih	رامیشیه
randītan	رندیتن	-īh	: رامشی ، دررامش بودگی
rand-īt-an	: رندیتن ، تراشیدن		رامیشنیک
	«رندیتن : بمعنی تراشیدن باشد» (برهان)	rāmišnik	
rānēnītan	راننیتن	-īk	: رامشی ، مطبوع ، شادی آور
rān-ēn-īt-an	: ۱- از خاطر بردن ،	rāmišn mānišn	رامیشن مانیشن
	از یاد بردن ، حذف کردن ، ۲- راندن ،	mān-išn	: رامش مانش ، جای
	وادار براندن کردن ، پس زدن ، بحرکت		رامش وراحتی ، خانه پر آسایش
	واداشتن ، رنجاندن	rāmišnōmand	رامیشن اومند
rānēnītār	راننیتار	-ōmand	: رامشمند ، دارای رامش
ēn-īt-ār	: وادار کننده ، محرک		وراحتی ، رامش دار
	راننده	rāmyār	رامیار
rang	رنگ	-yār	: رامیار ، یار ایزد رام ، نام
	رنگه		خاص است
ranj	رنج	rān	ران
	رنج ، خستگی ، کار ، درد ، اشکال		ران

rāpak karihā راپک کریها
نالان ، لابه کنان ، ناله کنان

rapiswin رپیسوین
۱- ظهر، نیمروز ۲- جنوب

rapitwin رپیتوین
۱- ظهر، نیمروز ۲- جنوب

ras رس
گردونه ، ارابه ، چرخ (فلک)، جهان

rās راس
راه ، جاده

rasan رسن
رسن ، طناب ، ریمان
راسان هم‌ریشینه

rāsān hamrasišnīh
ham-ras-išn-īh ~ : به‌مرسیدن
راه‌ها ، تلاقی جاده‌ها

rasan vāčīk رسن واجیک
رسن بازی ، نوعی بازی است
راسان یوت رویشینه

rāsān yut rawišnīh
انشاب جاده‌ها

rasat رست
شب کلاه ، کلاه

rāsdār راسدار
rās-dār : راهدار ، راهن ، دزد

ranjak رنچک
-ak ~ : رنجه ، خسته ، رنجور شده ،
ناراحت

kartan ~ = رنجه کردن ، رنجور
کردن ، خسته کردن

ranjakīh رنچکیه
ak-īh ~ : رنچگی ، رنجورشدگی

ranjakīhā رنچکیها
-īha ~ - : رنجورانه ، باخستگی

ranjēnitan رنجنیتن
-ēn-īt-an ~ : رنجاندن ، خسته
کردن ، رنجور گرداندن

ranjīk رنچیک
-īk ~ : رنجی ، مربوط به رنج

ranj spōz رنج‌سپوز
رنج‌سپوز، کسی که رنج را تحمل تواند
کرد ، قوی

rānpān ران پان
pān ~ : ران بان ، ران بند ، سلاح
حافظ که بر ران بندند

rāntan رانتن
rān-t-an : راندن ، بحرکت آوردن

rān vartīn ران ورتین
شلوار ، ران‌بند

rāpak kari راپک کری
لايه گری ، فرپاد ، ناله

قاعده ۲- نظم ، ترتیب ~ pat = منظم ، مرتب	rāsīh	راسیه
رستک : بمعنی خلاص شده و نجات یافته باشد و مطلق صف را نیز گویند و راسته هر چیز هم هست همچو راسته دندان و راسته بازار و بمعنی قاعده و قانون و طرز فروش باشد ، (برهان)	rās-ih	راهی : rās-ih
	~ apāč =	پس راهی ، بازراهی ، پس راهی ، پس رفتگی
	~ rāst =	راست راهی ، پیش رفتگی
	rasīk	رسیک
		کودک ، بچه ، خانواده
رستک	rasišn	ریشین
خاصیت طبیعی	-išn ~	ریش ، رسیدن ، نزدیک شدن ، آمدن
رستک	rasišnīh	ریشینه
~ ak : رسته ، رها شده ، خلاص شده ، آزاد	-īh ~	رسیدگی ، ورود ، بهم رسیدگی
رستک	rasītan	رستین
~ ak : راسته ، راه ، صف ، بازار	-it-an ~	رسیدن ، آمدن ، وارد شدن ، اتفاق افتادن
رستکيه	~ apar =	بررسی کردن ، بررسی کردن ، موافقت کردن
~ ak-īh : قاعده ، قانون ، رسم ، عادت ، روش = rastak	~ frāč =	فراز رسیدن ، فرارسیدن ، جلو رفتن
رستن	rastan	رستن
rast-an : رستن ، رها شدن ، گریختن آزاد شدن	rāspīk	راسپیک
رستار		راسپی ، موید معاون در مراسم مذهبی رستا = rāthwīk
~ ār : رستار ، رها ، نجات یافته ، رستگار ، دور رفته	rāst	راست
رستاریه		۱- راست ، حقیقت ، عادل ، پرهیزکار ، ۲- برافراشته
~ īh : بهایی ، رستگاری ناپدید شدگی	rastak	رستک
	~ ak : ۱- رسم ، روش ، عادت ،	

با راستی و پاکی زندگی میکند	rāst dāstastān	راست دآستان
		عدل ، قضاوت بحق و راست
راشن	rašn	راست گویشن
راشن ، ایزدی است که درس پرل چینوت	rāst gōwišn	
در صبح روز سوم پس از مرگ اعمال	gōw-išn ~	راست گو : راست گو
خوب و بد در گذشتگان را می‌سنجد و	rāstgōwišnīh	راست گویشنیه
نیز نام هجدهمین روز از هر ماه است	-īh ~	راست گویی ، حقیقت گویی
راشتان	rāst gōftār	راست گو فتار
راشتان - an : رنگ کردن	gōf-t-ār ~	راست گفتار ، راستگو
رت	rāstīh	راستیه
رد ، قاضی ، پیشوای مذهبی ، رئیس ،	-īh ~	راستی ، حقیقت ، عدل
سرور ، سرسته	rāstīh gōwišnīh	راستیه گویشنیه
رات	gōw-išn-īh ~	راست گویی ؛ راست گویی
رات ، آزادمنش ، بخشنده ، جوانمرد	rāstīhā	راستیها
رات دهیشن	-īhā ~	براستی ، بدرستی ، بطور
رات دهیشن - īshn ~ : بخشش کننده		راست و درست
راتنیتن	rāst kunišn	راست کونیشن
راتنیتن - īt-an ~ : رادی کردن ، بخشش	-kun-išn ~	راست کنش ، راست
کردن		کردار
راتشتار	rāst mēnišn	راست منیشن
راتشتار = رزم آور	mēn-išn ~	راست منش ، راست
راتشتاریه		عقیده ، راست اندیشه
راتشتاریه - īh ~ : جنگندگی ، رزم آوری	rāst rat	راست رت
رت فرمانمیشنیه		پیشوای مذهبی راستکار
رت فرمانمیشنیه - fra-nām-išn-īh ~ : احترام و	rāst zīvišn	راست زیویشن
بزرگداشت پیشوای مذهبی	zīv-išn ~	راست زیوش ، کسی که

رایج بودگی ۲- اجرا	rawāk ray
رواک ری	کسی که گردونه‌اش روان و نرم حرکت می‌کند
رونیتن	rawēnītan
ēn-īt-an - ~ : بحرکت آوردن ، وادار برفتن کردن	
رویش	rawiṣn
iṣn - ~ : روش ، طرز ، رفتار .	نک. rōwiṣn
رویشیه	rawiṣniḥ
iḥ - ~ : ۱- روشی ، رفتاری ، رفتگی ۲- حرکت	
~ nihān = نهان روشی ، مخفیانه رفتارکردن	
رویشیها	rawiṣniḥā
iḥā - ~ : روشانه ، با ورش	
~ hamē : بطورحرکت دائم ، بروش دائم	
رختکیه	raxtakīḥ
ak-iḥ - ~ : بیماری ، ناخوشی	
ری	ray
گردونه ، ارا به جنگی	
رای	rāy
کوشش ، جد وجهد	
راپناک	rāyēnāk
ēn-āk - ~ : حاکم ، فرمانروا ، نظم و ترتیب دهنده	

راتیه	rātīḥ
iḥ - ~ : رادی، بخشش، جوانمردی، مکر ، جود	
رتیه	ratīḥ
iḥ - ~ : ردی ، ریاست ، سروری ، پیشوایی مذهبی ، انجام وظایف دینی	
راتیه کرتار	rātīḥ kartār
kart-ār : راد کردار، بخشنده، کریم	
رت اومند	ratōmand
ōmand - ~ : ردمند ، دارای رئیس و پیشوای مذهبی	
رت اومندیه	ratōmandīḥ
iḥ - ~ : ردمندی، سروری و پیشوایی مذهبی	
رت پشکاریه	ratpēškārīḥ
وظیفه و شغل پیشوای دینی	rathwiṣkar
یا rāthwi یا راسپی rāspi . وظیفه راسپی در مراسم مذهبی اینست که شیر را با هوم بیامیزد	
رواک	rawāk
raw-āk : ۱- روا ، رونده ، جایز ۳- مجری ، اقدام کننده	
رواکنیتاریه	rawākēnītārīḥ
āk-ēn-īt-ār-iḥ - ~ : رواج ، شپوع ، شایع کردن ، بسط ، توسعه	
رواکیه	rawākīḥ
āk-iḥ - ~ : ۱- روایی ، روا بودن،	

rāz	راز	rāyēnīhītan	راینیهتن
	راز ، سر	~ ēn-īh-īt-an	فرمانروایی
rāz burtan	راز بورتن		کردن ، نظم و سامان بخشیدن ، مرتب کردن ، اداره کردن
	راز بردن ، راز گفتن ، راز سپردن	rāyēnišn	راینیشن
razēn	رزن	~ ēn-išn	۱- نظم ، سامان ، ترتیب ۲- آمادگی = rādhēnišn
	رزین ، محکم ، سخت ، قوی	rāyēnītan	راینیتن
rāz nihuftārīh	راز نیهوفتاریه	~ ēn-īt-an	حرکت دادن ، راندن ، پیش بردن ، ادامه دادن ، تهیه کردن ، نظم و سامان دادن ، رهبری کردن ، حکمرانی کردن
	راز نهفتن		
razm	رزم	rāyēnītār	راینیتار
	رزم ، جنگ	~ ēn-īt-ār	رهبر ، راننده ، نظم و سامان دهنده ، مدیر
razmīk	رزمیک	rāyēnītārīh	راینیتاریه
	~ īk : رزمی ، جنگاور ، جنگجو	~ īh	فرمانروایی ، نظم و ترتیب و سامان ، رهبری
razūr	رزور		
	جنگل	rāyōmand	رایومند
rāžēnišn	راژنیشن	~ ōmand	رایومند ، با شکوه ، مجلل ، درخشان
	~ ēn-išn : نظم ، ترتیب ، آراستگی	raz	رز
rāžēnītan	راژنیتن		رز ، شراب ، تاکستان
	~ ēn-īt-an : مرتب کردن ، آراستن ، راست و درست کردن	rāz	راز
rēč	رچ		معمار
rēxtan	ریشه زمان حال است از فعل رختن = ریختن		«راز : بنا و کل کار را نیز گویند» (برهان)
rēčīšn	رچیشن		
	~ išn : ۱- ریزش ، جریان ۲- دوندگی		

rēšītan رشیتن
~ -īt-an : ریش کردن ، رنجور
کردن ، مجروح کردن ، دردناک کردن
«ریشیده» با ثانی مجهول ریش و زخم
شده را گویند» (برهان)

rēšītār رشیطار
~ -īt-ār : ریش کننده ، مجروح
کننده ، ویران کننده ، مخرب

rēšītārīh رشیطاریه
~ -īh : ریش کنندگی ، مجروح
کنندگی ، ویرانگری ، تخریب

rēškōn رشکون
~ -kōn : ریشکون ، مجروح ، دردناک

rēštak رشتک
rēšt-ak : رشته ، نخ ، نسج

rēštakīh رشتکیه
~ -ak-īh : بیماری ، مجروح بودگی ،
زخم ، درد

rētak رتک
ریدک ، پسر ، غلام بچه ، بچه ، طفل
«ریدک» پسران امرد بی ریش و غلامان
ترک مقبول باشد» (برهان)

rēvand روند
ریوند ، نام کوهی است

rēwās ریواس
ریواس ، ریواس ، رستنایی باشد خودروی و

rēčišnīh رچیشنیه
~ īšn-īh : ریختگی ، جریان

rēčišnīk رچیشنیک
~ -īk : قابل ریختن ، قابل ریزش

rēčītan رچیتن
~ -īt-an : ۱- ریختن ، پخش شدن
۲- دور شدن ، ترک کردن ، رفتن
«ریشیدن» فرو ریختن چیزی باشد در
چیزی» (برهان)

rēš ریش
ریش ، درد ، دردناک ، رنج ، زخم ،
جراحت

rēšak رشک
ریشه ، شاخه

rēšak رشک
~ -ak : ۱- ریش ، مجروح ،
دردناک ، رنجور ۲- پارگی ، از هم
دررفتگی

rēšēnītan رشنیتن
~ -ēn-īt-an : ریش گرداندن ،
مجروح گرداندن ، شکنجه دادن

rēšgōn رشگون
~ -gōn : ریشگون ، مجروح ، دردناک

rēšgōnīh رشگونیه
~ -īh : ریشگونی ، دردناکی ،
زخم دار بودن ، رنجوری

ریمه ، چرك میان چشم و مژگانها باشد ،
(برهان)

ریمان rīman
- an ~ : کثیف ، نجس ، فاسد ، ناپاک
«ریمان» زخمی را گویند که پیوسته از آن
چرك و ریم آید» (برهان)

ریمنیه rīmanīh
- īh ~ : ریمنی ، کثافت ، نجاست ،
ناپاکی

ریمنیکیه rīmanīkīh
- īk-īh ~ : آلودگی ، نجاست ،
کثافت ، نجس بودگی ، ناپاک بودگی

رین rīn
دفعه ، بار
~ dō = دودفعه ، دوبار

ریت rist
نفس ، مرده ، جسد بیجان

ریتک ristak
- ak ~ : مرده ، درگذشته ، بیجان

ریتک ristak
- ak ~ : ۱- طرز ، روش ۲- طریق ،
دسته ، فرقه ۳- خاصیت طبیعی .
نك . rastak

رستاخز ristāxēz
rist-āxēz : رستاخیز ، هنگام
برخاستن مردگان ، قیامت

مردم آنرا خوردند . طعم آن میخوش است
و بغایت نازک میشود و آنرا ریواس هم
میگویند» (برهان)

رخن rēxn
دارایی ، مال ، ثروت ، ارث ، مرده
ریک

رختک rēxtak
rēxt-ak : ریخته ، پاشیده

رختکیه rēxtakīh
- īh ~ : ریختگی ، پاشیدگی

رختن rēxtan
- an ~ : ریختن ، پخش کردن

ری rey
ری (شهر)

ریفتک riftak
riptak = جانی ، شریر ، پیمان شکن

ریفتکیه riftakīh
- īh ~ : جنایت ، شرارت ، پیمان
شکنی

ریفتک پتمان riftak patmān
پیمان شکن ، عهد شکن

ریک rīk
ریک ، شن

ریم rīm
کثافت ، چرك ، جراحت
«ریم» چركی باشد که از جراحت برود ،

roč	۳۸۸	ris	
rōčkār	روچکار	rist kēš	رست کش
kār - ~ : ۱ - روزگار، دنیا، زمان، تقدیر، سرنوشت ۲ - روزانه		riš	ریش
rōčkārīk	روچکاریک	rišak	ریش، مو
īk - ~ : روزانه، روزمره، روزگاری		ak - ~ : موی بدن	ریشک
rōč šapān	روچ شبان	ritan	ریتن
ān - ~ : روز و شبان، شبانروز = rōčak šapān		rit-an	ریتن : ریدن
rōdh/y	روذ	riyahrīh	ریهریه
rōy = (فلز) روی			تمسخر، استهزاء، عمل بد، عمل اهریمنی
rōdh/y	روذ	rōč	روچ
rōy = چهره، صورت، گونه			روز
rōdhēn	روذن		«روچ، بمعنی روزاست» (برهان)
ēn - ~ : روئین، رویی، ساخته شده از rōyēn = فلز روی		rōčak	روچک
rōdhišn	روذیشن	ak - ~ : روزه، بهنگام روز چیزی نخوردن	
rōdh-išn	روذی - رویش، رویندگی، رویدگی = rōyišn	rōčak šapān	روچک شبان
			مدت یک روز و شب، یک شبانروز
rōdhītan	روذیتن	rōčanāk	روچناک
īt-an - ~ : رویدن، نمو کردن، توسعه یافتن = rōyītan		rōč-an-āk	روچنا - روشن، روشن، درخشنده، با شکوه
rōdhmān	روذمان	rōčānak	روچاناک
mān - ~ : گیاه = rōymān		ān-ak - ~ : روزنه، پنجره	
rōʔn	روغن	rōčīh	روچییه
	روغن، کره	īh - ~ : روزی، قسمت، سرنوشت	
	روغن زیتون = i zaytān		

rōstahm رستهه
rōs-tahm : رستم (نام خاص)

rōstāk روستاک
-āk ~ : روستا، زمین مزروع، شهر،
دیه

«روستا» ده را گویند و معرب آن رستاق
باشد» (برهان)

rōstan روستن
rōd-st-an : رستن، روییدن

rōšn روشن
روشن، نام یکی از مفسران پهلوی است
که پسر آتور فرنیغ بود و در قرن نهم
میلادی میزیسته است

rōšn روشن
روشن، درخشان، باشکوه، صاف،
نورانی، تابان

rōšnāk روشناک
-āk ~ : روشن، صریح، آشکار،
واضح

rōšn čašm روشن چشم
روشن چشم (نام خاص)

rōšnēnītan روشنیتن
-ēn-īt-an ~ : روشن کردن، روشن
کرداندن

rōšn gowišnih روشن گویشیه
روشن گویی، گفتار صریح و روشن

handūtak ~ = روغن اندوده،
روغن مالی شده

rōʃnīk روغنیک
-īk ~ : روغنی، چرب

rōʃnōmand روغن اومند
ōmand - ~ : روغن دار

rōkanīk روکنیک
نام نوعی از سکه است

rōn رون
سوی، طرف، جهت، بصورت پسوند
استعمال میشود

rōp روپ
تاراج، غارت، ربودگی

rōpāh روباه
rōpās = روباه

rōpās روپاس
روباه
«روس، بمعنی روباه هم آمده است»
(برهان)

rōtan روتن
-an ~ غارت کردن، تاراج کردن،
روقتن؟

rōspīk روسپیک
روسپی، زن بدکاره

«روسپی، زن فاحشه و بدکاره را گویند»
(برهان)

مربوط به رود	rōtstāk	روستاک	rōšnīh	روشنیه
روستا ، ده ، شهر ، دره =	rōstāk		īh - ~	روشنی، درخشندگی، شکوه
روغن ، کره =	rōvn	روغن	rōšnīhā	روشنیها
	rōʔn		īhā - ~	بطور روشن ، نورانی ، شکوهمندانه ، بطور درخشان
روا ، پیشرو ، مستمر ، جاری ، شایع =	rōwāk	روواک	rōšnīk	روشنیک
	rawāk		īk - ~	روشن ، درخشان
رواک دهیشتن	rōwāk dahišn		rōšn kunišnīh	روشن کونیشنیه
واج دهنده، موجب پیشرفت شونده	dah-i-šn - ~		īh - ~	روشن کنشی، عمل باشکوه، کار درخشان
رواک دهیشتنیه	rōwāk dahišnīh		rōšn mēnišnīh	روشن منیشنیه
~ - īh			īh - ~	روشن منشی، فکر درخشان، اندیشه تابناک
بخشیدن ، جریان ، شیوع ، پیشرفت			rōšn vēnākīh	روشن وناکیه
رواکنیتن	rōwākēnītan		vēn-āk-īh - ~	روشن بینی ، روشن بینایی
~ - ēn-īt-an			rōt	روت
روانه کردن، روا کردن، جاری ساختن				رود ، رودخانه
رواکیه	rōwākīh		rōt	روت
~ - īh				روده ، شکمبه ، شکم
پیشرفت ، توسعه				رود ، بمعنی روده گوسفند و غیره باشد و زه و کمان حلاجی (برهان)
روویشن	rōwišn		rōtak	روتاک
~ - i-šn			ak - ~	رودک ، رود کوچک
روندگی، پیشرفت، حرکت ، طرز رفتار =	rawišn		rōtīk	روتیک
رویشنیه	rōwišnīh		īk - ~	~ - ۱- روده، شکمبه ۲- رودی،
~ - i-šn-īh				

rustan	روستن
ru-st-an	روستن : رویدن ، نمو کردن
rusvāk	روسواک
	رسوا ، بی آبرو ، شرمسار
rusvākīh	روسواکیه
īh - ~	روسوایی ، بی آبرویی ، شرمساری
rusvākīhā	روسواکیها
īhā - ~	روسوایانه ، شرمسارانه
ruwān	رووان
	روان ، روح
ruwān dōst	رووان دوست
	روان دوست ، دوستدار روان
ruwān dōstīh	رووان دوستیه
īh - ~	روان دوستی ، دوست داشتن روح
ruwānīh	رووانیه
īh - ~	روانی ، روحی
anōš	~ : انوش روانی ، جاویدان بودن روان
ruwānīk	رووانیک
īk - ~	روانی ، مربوط به روان
ruwānīkān	رووانیکان
	ارواح درگذشتگان و اعمال مذهبی که برای ایشان انجام میشود
ruzdak	روزدک
	حریص

	پیشرفت ، جریان
nēvak =	~ نیکو روشی
drust =	~ درست روشی ، روش درست
pēš =	~ تقدم ، برتری ، پیشرفتگی
rōwišnīkīh	روویشنیکیه
īk-īh - ~	روشی ، رفتگی
patīrak	~ پذیره روی ، پیشباز رفتن
rōy	روی
rōdh =	~ (فلز) روی
rōy	روی
rōdh =	~ چهره
rōyīhītan	رویهیتن
īh-īt-an - ~	رویدن ، نمو کردن
rōyišn	رویشن
īšn - ~	رویش ، رویندگی
ruftan	روفتن
ruft-an	~ : روفتن ، رویدن ، تمیز کردن
rūrak	رورک
	نوعی گیاه طبی است
rūspīk	روسپیک
	روسپی ، زن بدکاره ، فاحشه =
rōspīk	
rūspīkīh	روسپیکیه
īh - ~	~ : روسپیکری ، فحشاء

س - S

sačišñih	سچیشنيه	sačāk	سچاك
~ - išn-īh : سزاواری ، شایستگی			سزا ، شایسته
asačišñih = ناسزاواری		sačākīhā	سچاکیها
sačišñik	سچیشنيك	~ - īhā : بطور شایسته ، بطور سزاوار	
~ - išn-īk : ۱- شایسته ۲- گذران ،	زود گذر ، موقتی	sačākvār	سچاكوار
sāčišñik	ساچیشنيك	~ - vār : سزاوار ، شایسته ، مناسب	
~ - īk : سازشی ، مؤثر ، سازگار		sačēnītan	سچنیتن
sačītan	سچیتن	~ ēn-īt-an : شایسته گرداندن ،	
~ - īt-an : ۱- سزیدن ، شایسته		سزاوار گرداندن ، مناسب گرداندن	
بودن ، سزاوار بودن ، قابل بودن		sačīstan	سچیستن
۲- گذشتن ، دور شدن ، جاری شدن ،	سپری شدن	~ - ist-an : سزیدن ، سزاوار	
sag	سگ		بودن ، شایسته بودن
	سگ	sačišñ	سچیشن
sag/-k	سگ	~ - išn : ۱- سزاواری ، شایستگی	
sak = آسان	سنگ ، آسان	۲- روان بودگی ، سپری شدگی ،	
sagastān	سگستان	گذشتگی	
saga-stān : سگستان ، سجستان ،	سیستان	sāčišñ	ساچیشن
		~ - išn : سازش ، مطابقت ، نظم ،	
		ساخته شدگی	

sān	۳۹۲	sal
sang	سنگ سنگ ، وزنه	سالان هومانیشیه sālān hūmānišnīh ~ - īh : در تمام طول سال خوب ماندن و خوش زیستن
sang	سنگ ارزش ، بها	sālār سالار سالار ، سردار ، رئیس
sangēn	سنگین ~ - ēn : سنگین ، سنگه مانند ، پروزن	sālārīh سالاریه ~ - īh : سالاری ، سرداری ، برتری
sangīh	سنگیه ~ - īh : سنگی ، سختی ، سنگینی	sam سم سهم ، ترس
sangipēl	سنگیپل زنجبیل	saman سمن سمن (گل) saman 1 spēt = سمن سفید saman 1 zart = سمن زرد
sānišnōmand	سانیشنومند ~ ōmand : فناپذیر ، ناپایدار ، تلف شدنی	sāmān سامان سامان ، مرز ، حد ، نشان مرزی «سامان ، بمعنی طرف و کنار وحد باشد و نشانگاه مرز را نیز گفته اند» (برهان)
sanjītan	سنجیتن sanj-īt-an : کشیدن ، وزن کردن	sāmān سامان sām-ān : پسر سام ، از خانواده سام
sanvar	سنور کمان	sāmāngar سامانگر ~ gar : کسی که حد را تعیین میکند
sapūk	سپوک سبك ، ضعیف ، بی غم	samōr سمور simōr = سمور (حیوان)
sapūkīh	سپوکیه ~ - īh : سبکی ، ضعف ، بی غمی	sān سان سان ، مانند
sar	سر ۱- سر ، نوک ، آغاز ، انتها ، رأس ۲- تبر ~ apāč = سرکش ، یاغی ~ īh = سرکشی ، یاغیکری	

sarhangēz	سر هتنگز	sār	سار
	hangēz ~ : گرز		سار (پرنده)
sārīgar	ساریگر	sarāi	سرای
	مرغی شکاری است		سرا ، سرای ، خانه
sarīh	سریه	sar-ā-sar	سراسر
	īh - ~ : سری		سراسر ، سرتاسر
	~ āpāč : بازسری ، یاغیگری	sardak	سردك
sarīnak	سرینك		نوع ، جنس = sartak
	سرین ، ته		« سرده : بمعنی نوع باشد » (برهان)
sarkāw	سرکاو	sardār	سردار
	سرکه		sar-dār : سردار ، رئیس ، نگهبان
	« سرکا : بمعنی سرکه باشد » (برهان)	sardārēnītan	سردار نیتن
sarmak	سرمك		ēn-īt-an ~ : سرداری کردن ،
	گیاهی است که با آن جامه می بافتند		سروری کردن ، نگهبانی کردن ، محافظت
	سرمك ، نوعی از سبزی باشد و شوره گیاهی	sardārīh	سرداریه
	نیز هست که آنرا اسفناج رومی خوانند و		īh - ~ : سرداری ، سروری ،
	معرب آن سرمق باشد . سرمج ، دوابی		ریاست ، نگهبانی
	است که آنرا اسفناج رومی گویند و آن	saredak	سردك
	بستانی و صحرايي هردو میباشد . صحرايي		نوع ، جنس ، قسم . نك . sardak و
	آنرا بگیرند و بجوشانند . آب آنرا زنی		sarētak
	که مشیمه در شکمش مانده باشد بخورد در		سار نیتن
	ساعت بیفتد » (برهان)	sārēnītan	ēn-īt-an ~ : ۱- شروع کردن
	« سلمه تخم خاری است که بدان چرم را		۲- تحريك کردن ۳- جمع ساختن
	دباغت کنند و آن مانند خر نوب شامی	sargīn	سرگین
	باشد » (برهان)		سرگین ، کود ، پشگل الاغ
sarmāk	سرماك		
	سرما ، سردی ، زمستان		

sāstār	ساستار	sarōmand	سرومند
۱- فرمانروا، جبار، فرمانروای مستبد		ōmand ~ : شروع کننده ، مبتدی ،	
۲- ستمگر، ظالم ۳- پیشوای فرقه‌های مذهبی غیر زرتشتی		دارای سر	
«ساستا» نام دیوی است از تابمان اهرمن (برهان)		sarōmandihā	سرومندیاها
		ihā - ~ : بطور قطعی ، بطور کامل	
sāstārīh	ساستاریه	sarpēn	سرپن
ih - ~ : فرمانروایی با استبداد ،		ēn - ~ : سربی ، ساخته شده از سرب	
جباری		sart	سرت
sašt	ششت		سرد
šast = (عدد) شست		sartak	سرتاک
sat	ست		قسم ، جنس ، نوع ، توده مردم.
	سد	sardak	نك. سارداک
satōkzīm	ستوک زیم	sartakihā	سرتکیها
sat-ōk-zīm : سد ساله		ihā - ~ : بانواع	
satvēš	ستوش	sartih	سرتیه
نام ستاره‌ای است		ih - ~ : سردی	
		sartik	سرتیک
savah	سوه	ik - ~ : سرد	
سوه، نام یکی از هفت کشور در جغرافیای		sarv	سرو
اساطیری قدیم است و در شرق خونیرس			سرو (درخت)
واقع شده است		sārvār	ساروار
در فرگرد هشتم بندهشن درباره هفت			خود ، کلاه خود
کشور چنین آمده است ، پاره‌ای که به		sar xvatāy	سرخواتای
کست خوروران است کشور سوه است.			سر خدا ، رئیس سران و بزرگان
(نك. به هفت کشور - ویسپرد، پورداود)		sāsān	ساسان
savākīh	سواکیه		ساسان ، نام جد اردشیر است
ih - ~ : بخشش ، کرم			

saxvanītan	سخو نیتن	sāvul	ساوول
~ -īt-an	: سخن گفتن ، سخنرانی		نام یکی از دیوان و موجودات اهریمنی است
کردن		saxt	سخت
سخون نیغوشیشنیه			سخت ، محکم ، قوی
saxvan niʾōšišnīh		saxtan	سختن
~ išn-īh	: سخن نبوشی ، سخن شنوی ،	saxt-an	: سختن ، سنجیدن ، وزن
حرف شنوی			کردن
sāxtak	ساختک	sāxtan	ساختن
~ -ak	: ساخته ، آماده شده	~ -an	: ساختن ، آماده کردن ،
sāyak	سایک		مرتب کردن ، موافقت کردن
	سایه		
sayastan	سیستن	sāxtārīh	ساختاریه
~ ast-an	: دراز کشیدن	~ -ār-īh	: سازش ، مهربانی ،
sē	سه		موافقت ، آمادگی ، سازندگی ، تهیه ،
	سه (عدد)		تدارک
sēčītan	سچیتن	saxtīh	سختیه
~ -īt-an	: آماده کردن	~ -īh	: سختی ، استحکام
sēg	سگ	saxvan	سخون
	سنگ = sag و sang	sax-van	: سخن ، گفتار ، شرح ،
sēj	سج		رای ، عقیده
	خرابی ، نابودی ، هلاک ، فساد		
sējōmand	سج اومند		سخونان واجیشنیه
~ ōmand	: فاسد ، قابل فساد ، قابل	saxvanān vājīšnīh	
ویرانی ، فانی		~ -īšn-īh	: سخنان گفتنی
sēj xvāstār	سج خواستار		سخون گویشنیه
خواستار هلاک ، خواستار نابودی و		saxvan gōwīšnīh	
تخریب		~ -īšn-īh	: سخن گویی
sēkamār	سه کمار	saxvanīhā	سخونیها
سه کله ، سه سر ، حیوان اهریمنی که		~ -īhā	: با سخن ، بطور گفتار
دارای سه کله است			

sēzdahom	سزدهم -om ~ : سزدهم	sēnak	سَنَك سینه
sēž	سژ هلاک ، مایه هلاک ، فاسد	sēnak masāk	سَنَك مَسَاك باندازه يك سینه ، مقدار باری که در يك آغوش می گنجد
sēžišn	سزیشن išn ~ : نابودی ، هلاکت ، زوال ، فساد	sēnik	سَنِيك منسوب به سن sēn که از پیشوایانی است که دردین بدعت آورده است
sēžōmand	سزومند ōmand ~ : قابل هلاک ، قابل فساد ، خطرناک = sēžōmand	sēn murv	سن مورو سیمرخ ، شاهین
si	سی se (عدد)	sēr	سر سیر ، اشباع شده
sīh	سیه si (عدد)	sērīh	سَریه īh - ~ : سیری ، اشباع
sīhōm	سیهوم سیام	sē rīn	سَدرین سَبار
sikāl	سیکال سکال ، اندیشه ، فکر ، نیت . hūsikāl نك . سکال ، بمعنی اندیشه و فکر باشد ، (برهان)	sēp	سپ سیب
sīm	سیم سیم ، نقره	sē šapak	سَه شَپَك šap-ak ~ : سه شبه
sīmēn	سیمن sīm-ēn : سیمین ، نقره ای	sē vīn	سَه وین سَبار
simōr	سیمور samōr = سمور (حیوان)	sē zafr	سَه زَفر سَه پوزه ، حیوان اهریمنی که دارای سه دهان است
		sēzdah	سزده
		sēz-dah	سَزه : سَزه

sna	۳۹۹	sin
snahišnīhā	سنهيشنیها	sīn سین
īhā - ~ : محسوسانه، بطور محسوس		سینه
snahišnik	سنهيشنيك	sind سیند
īk - ~ : حساس، قابل حس		سند، هند
snahitan	سنهيتن	sīsīmbar سیسیمبر
īt-an - ~ : تأثیر کردن، متأثر کردن، احساس کردن		سیسنمبر (گیاه خوشبو)
snahōmand	سنهومند	سیسنمبر؛ سبزی است میان بونده و نمناع.
ōmand - ~ : حساس، تأثیر پذیر		بوی آن تند و تیزی می باشد و در دواها بکار برند و برگزندگی زنبور و عقرب مالند فایده کند، (برهان)
snahōmandīh	سنهومندیه	sišd سیشد
īh - ~ : حساسیت، تأثیر پذیری		رها شده، متروک، بر طرف شده
snahr	سنهر	sitīkar سیتیگر
	برف	si-tīkar : سه دیگر، سوم
snēh	سنه	siyā سیا
۱- سلاح، آلت ۲- زد و خورد		سیاه
snēžak	سنژك	siyāvah سیاوه
برف آور، برفی		سیاه
snōī	سنود	siyāk سیاك
	ابر	سیا
snōdān	سنودان	siyāvaxš سیاوخش
ān - ~ : طوفان		siyāv-axš : سیاوش
sōč	سوچ	snah سنه
سوز، ریشه زمان حال از مصدر سوختن		عضو حسی
~ hamēšak = همیشه سوز، آتشی		snahišn سنهيشن
که همواره روشن است		išn ~ : حساسیت

sōk سوك
سوك ، ماتم ، اندوه ، رنج

sōkand سوکند
sōk-and : سوکند

sōk dātārīh سوك داتاريه
dāt-ār-īh ~ : سود دهندگی

sōkšyāns سوکشیانس
سوشیانت ، رهاننده ، مهدی موعود
زرتشتی که میبایست ظهور کند.
نک. sōšyāns

sōkšyānš سوکشیانش
سوشیانت. نک. sōšyāns

sōšāns سوشانس
سوشیانت. نک. sōšyāns

sōšyāns سوشیانس
سوشیانت ، سوشیانس

بنابر روایت کتب دینی ایران قدیم زرتشت
سه بار بز نش هووی Hvōvi نزدیک شد
و هر بار نطفه وی بر زمین ریخت. ایزد
نریوسنگ نور و نیروی این نطفه را
برگرفت و آنرا به ایزد اناهیت سپرد.
۹۹۹۹۹ فروهر پاکان به نگهبانی این
نطفه گماشته شده است. درصدد برنده شدن
چنین آمده که این نطفه در دریاچه کیانسه
kiyānsē در سیستان که کوه خواجه در
آنست نگهداری میشود. در آخر هزاره
سوم پیش از رستاخیز دختری بنام
سروتت فدیری srūtāt fedhrī با

sōčāih سوچائیه
sōč-ā-īh : سوزایی ، سوزندگی

sōčāk سوچاک
~ - āk : سوزا ، سوزاننده ، روشن

sōčak سوچک
~ - ak : سوخته

sōčēnītan سوچنین
~ - ēn-īt-an : سوزانیدن ، سوزاندن

sōčišn سوچیشن
~ - išn : سوزش

sōfistāk سوفیستاک
سوفسطا

sōfistākīh سوفیستاکیه
سوفسطائی

sōftan سوفتن
~ - an : سفتن ، سوراخ کردن

sōh- سوه
لمس

sōhišnīh سوهیشنیه
~ - išn-īh : لمس شدگی ، عمل لمس ،
تماس

sōk سوك
سوی ، طرف

sōk سوك
سود ، نفع ، فایده

بد bad در آب دریا آب تنی خواهد کرد
 واز نطفه زرتشت بارور خواهد گردید و
 پسری بنام او خشیت ارته uxšyat ereta
 یا هوشیدر بوجود خواهد آمد. در آخر
 هزاره دوم دختری دیگر بنام vanhu
 fedhri یا «بهید» از آب دریاچه
 بار خواهد گرفت و پس دیگر زرتشت بنام
 uxšyat nemō یا هوشیدر ماه زاده
 خواهد شد، در آخر هزاره اول سومین
 پس زرتشت و موعود او از دختری بنام
 اردت فدري Eredat fedhri بهمان
 طریق زاده خواهد شد بنام saošyant
 یا سوشیانت و پس از آن رستاخیز بوقوع
 خواهد پیوست

در کتاب صدر در بند هشتن درباره سوشیانت
 چنین آمده است: «اندر دین پیداست که
 زراتشت اسفندتمان از نزدیک ایزد تعالی
 بیامد و گفت ای داداروه افزونی بعد از
 این که باشد که بدین منزلت رسد که
 من رسیده ام ایزد تعالی گفت تا آنکه
 اوشیدر سی ساله شود بنزدیک من بیاید و
 اکنون ببايد دانستن آنگاه که زرتشت
 برخاست که به ایران و بیج شود در مدت
 سه ماه با زن خویش نزدیکی کرده بار
 که آن زن برخاستی و برفتی و چشمه آب
 هست از آن قهستان و آنرا کافسه خوانند
 و در آن آب نشستی و سروتن بشتی چون
 هزاره زراتشت بر آید جای و کوهی است
 که آنجای کوه خدا خوانند و قومی بسیار
 از جمله بهدینان آنجا نشسته اند و هر سال
 چون روز نوروز و مهر جان آید، آن
 مردمان دختران خانه را بفرستند در آن

آب نشینند چه زراتشت آنحال بایشان
 گفته است که اوشیدرو اوشیدر ماه و
 سیاوشانس از دختران شما پدیدار خواهد
 آمدن و پس چون دختران در آب نشینند
 و سر بشویند چون آن دختران بیایند
 پدران و مادران ایشان را نگاه میدارند
 تا آنگاه که وقت دشتان ایشان باشد،
 پس چون گاه اوشیدرو اوشیدر ماه پدیدار
 آمدن باشد دختران بر قاعده هر سال
 بروند و اندر آن آب نشینند و دختری
 باشد که او را نام بد باشد و آن دختری
 آن آب آبستن شود و چون دشتان باشد
 نیز دشتان شود، مادر داند او را نگاه
 دارند تا نه ماه بر آید پس اوشیدر از او
 بزاید و چون سی ساله شود بنزدیک اورمزد
 شود و ده شبان روز خورشید در میان آسمان
 بایستد فرو نشود تا همه کس بدانند که
 کارنو پدیدار خواهد آمدن و چون تیرست
 سال از روزگار اوشیدر بگذرد همه دد و
 دام هلاک نیست شوند پس گرگی پدیدار
 آید سخت بزرگ و مردمان برنج آیند.
 اوشیدر یزشن یزدان بکند و مردم بچنگ
 او روند و آن گرگ هلاک کنند و بعد از آن
 هیچ دد و دام چون گرگ و شیر و پلنگ
 نباشد و جهان از همه بالایا کیزه و صافی
 شود و چون تیرست سال از روزگار اوشیدر
 بگذرد دیوی پدیدار آید که آن دیو
 ملکوس خوانند و مردمان را گوید پادشاهی
 عالم بمن دهید و سه سال بطاوی برف و
 باران پدیدار آید و این جهان خراب کند
 و چون سه سال بر آید آن دیو بمیرد.
 و چون هزاره بر آید سی سال مانده باشد

اوشهن ساخته گرداند که بامداد باشد ،
بگاہ هاون حرکت و جنبش تمام برد
پدیدار آید و چون نماز پیشین باشد همه
زنده شوند و خرم و بانشاط باشند و بعد از
آن نماز دیگر شب نباشد . مردمان همه
بنزدیک دادار اورمزد باشند و جمله دین
پذیرند و پاکیزه شوند و از همه بلاها و
درد ها برهند . کیخسرو و گیو و طوس و
پشوتن و سام و نریمان و جمله اهو شان
آنجا حاضر باشند «نقل باختصار از صدر
بند هشتن چاپ Dhabhar بمبئی ۱۹۰۹»

sōž

سوژ

سوز

sōžāk

سوژاک

āk- ~ : سوزا ، سوزاننده ، شعله ور
«سوزا ، بمعنی سوزنده باشد» (برهان)

spāh

سپاه

سپاه

spāhān

سپاهان

ān- ~ : سپاهان ، اصفهان

spāhpat

سپاه پت

pat- ~ : سپهبد

spahr

سپهر

سپهر ، فلک

spāhsālār

سپاه سالار

sālār- ~ : سپهسالار

spanākīh

سپناکیه

āk-īh- ~ : قدس ، تقوا ، پرهیز کاری

دیگر باره دختران در آب نشینند . دختری
باشد که او را نام و هبد باشد از آن رود
آبستن شود ، چون نه ماه بر آید و هوشیدر
ماه از وی بزاید . چون سی ساله شود به
هم پرسیه دادار اورمزد شود . بیست روز
و شبان خورشید در میان آسمان بایستد
فرو نشود و مردم عالم بدانند دیگر باره
عجایی پدیدار خواهد آمدن . مار سرده
جملگی هلاک شوند و از دهائی پدیدار آید
سخت بزرگ مردمان برنج شوند . مردمان
بحرب اوروند و او را بکشند و جهان از
همه خرفستران و جمندگان پاکیزه شود
ودار و درخت که در جهان بوده باشد باز
دیدار آید و دیگر هیچ به نخوشد و تا
رستاخیز بر جای باشد و نان و آب بکار
نیاید و بی آنکه چیزی خورند سیر شوند
و همه مردم دین به مزدیستان دارند و
کیشهای دیگر همه باطل شود و خشم و
کین و آزار و نیاز و شهوت کم شوند . مردم
اندر راحت و آسانی باشند

و چون روزگار او شیدر ماه بسر شود دختران
بروند بر آب کافسه نشینند . دختری باشد
که نام او «اردد بد» باشد از آن آب آبستن
شود و چون نه ماه بر آید سیاوشانس از وی
بزاید و چون سی ساله شود به هم پرسیه اورمزد
افزونی رسد و سی شبان روز خورشید در
میان آسمان بایستد فرو نشود و مردمان
بدانند که دیگر باره شکفتی پدیدار خواهد
آمدن . پس سیاوشانس بیاید و مردم
بیکبارگی دین مزدیستان پذیرد . پس
ایزد تعالی بقدرت خویش اهرمن را نیست
کند و سیاوشانس فرماید تا یزشن کند بگاہ

«سپرغم : سپرم : مطلق گلها و ریاحین
را گویند عموماً و گلی که آنرا ریحان
خوانند خصوصاً» (برهان)

spartan سپرتن
-an- ~ : سپردن ، پایمال کردن ،
پراکنده کردن

spar vāčik سپرواچیک
سپربازی ، بایستی نوعی بازی باشد که
برای تمرین سپر گرفتن میکردند.
اونوالا سپر را نوعی آلت موسیقی پنداشته
و آنرا نواختن سپر معنی کرده است

spās سپاس
سپاس ، احترام

spāsdār سپاسدار
-dār- ~ : سپاسدار ، شاکر ، حق شناس

spāsdārīh سپاسداریه
-īh- ~ : سپاسداری ، حق شناسی ،
محترم داشتن

spās gōwišnīh سپاس گویشنیه
-īšn-īh- ~ : سپاس گویی

spās šnās سپاس شناس
سپاس شناس ، حق شناس

spāš سپاش
فلک ، جهان

spazg سپزگی
بدگو ، تهمت زن ، مفتری ، سخن چین

spand سپند
مقدس ، محترم

spandarmat سپندارمت
-armat- ~ : سپندارمذ ، نام یکی از
امشاسپندان است و نام پنجمین روز ماه و
دوازدهمین ماه سال است

spanddāt سپنددات
-dāt- ~ : اسفندیار

spanjānakīh سپنجانکیه
-ān-ak-īh- ~ : جا و مسکن دادن به
کسی ، مهمان کردن

spannāk سپناک
-āk- ~ : مقدس

spannāk nēnōk سپناک منوک
سپند مینو ، خرد مقدس ، مینوی مقدس
= ahrīman = اهریمن

spantōmēn سپنتومن
-mēn- ~ : سپند مینو ، مینوی مقدس

spar سپر
سپر

sparam سپرم
سپر ، سپرغم ، ریحان ، گل

sparham سپرهم
sparham = اسپرغم ، سپرم

sparham سپرغم
سپر ، اسپرغم ، ریحان ، گل =
sparam و sparham

spēt سِپِت
سپید ، سفید

spētak سِپِتاک
-ak ~ : سفید ، سفیده

spēt dumbak سِپِت دومبک
سفید دم ، در مورد تیهو گفته میشود
~ tīhūk i = تیهوی سفید دم

spētīh سِپِتیه
-īh ~ : سفیدی

spētpāk سِپِت پاک
-pāk ~ : سپید با ، شور با ، نوعی
آبگوشت است

«سپید با ، بمعنی آتش ماست است که ماست
با باشد چه با بمعنی آتش است» (برهان)

spētvāk سِپِت واک
-vāk ~ : سپید با ، نوعی آتش است
spētpāk

spēžišn سپِژیشن
-išn ~ : درخشنده

spihr سپهر
سپهر : فلک ، آسمان

spiš سپیش
شپش

spītāmān سپیتامان
-mān ~ : سپیتمان ، ازخاندان سپیتمه ،
نام نیای زرتشت است و خاندان زرتشت
بدان منتسب است

spazgīh سپزگیه
-īh ~ : بدگویی ، افترا ، تهمت ،

سخن چینی

spēk سپک
درخشنده

spēk سپک
شاخه باریک ، ترکه

spēnāk mēnōk سپنāk منوک
سپند مینو ، مینوی مقدس ، خرد مقدس

spendarmat سپندارمات
spend-armat : سپندارمذ یکی
از امشاسپندان است که موکل زمین و
زنان پرهیزکار است و نام دوازدهمین
ماه سال و پنجمین روز ماه است

«سپندارمذ ، بمعنی اسفندارمذ است که ماه
دوازدهم از سال شمسی باشد و نام روز پنجم
از ماههای شمسی هم هست. نیک است رخت
پوشیدن و درخت نشانیدن در این روز و
بمعنی زمین هم گفته اند و نام فرشته ای
هم هست که موکل زمین و درختها و
چنگلهاست و مصالح این ماه بدو تعلق دارد»
(برهان)

spendāt سپندات
-dāt ~ : اسفندیار ، پسر کی گشتاسپ

spendmat سپندمات
spendarmat = سپندارمذ

spenjruš سپنجروش
نام دیوی است که رعد و برق از اوست
و برضد بیشتر ایزد باران است

spōžīšn	سپوژیشن	spōčkār	سپوچکار
īšn - ~	: مضایقه، خودداری، امتناع، طرد، وازدن	kār - ~	: مقاومت کننده، مضایقه کننده، خودداری کننده
spur	سپور		سپوزگار: کسی را گویند که در کارها تأخیر کند و بازپس اندازد (برهان)
spurīk	سپوریک	spōxtak	سپوختک
īk - ~	: کامل، تمام	ak - ~	: سپوخته، رمیده، هراسان، دفع شده، رانده شده
spurr̄gar	سپورگر	spōxtan	سپوختن
gar - ~	: کامل کننده، تمام کننده	an - ~	: سپوختن، ترك کردن، بسوی دیگر رفتن، راندن، عقب زدن، بیرون کردن، قانون شکستن، سرپیچی کردن، برضد چیزی رفتار کردن، فروبردن، تأخیر کردن
spurr̄hitan	سپوریهیتن		سپوختن: بمعنی چیزی را در چیزی بمنف و تعدی و زور فروبردن و بر آوردن باشد. سپوزد: بمعنی تأخیر کند و کارها را بازپس اندازد (برهان)
īh-īt-an	: تمام کردن، کامل ساختن	spōxtār	سپوختار
spurīk	سپوریک	ār - ~	: عقب زننده، پس زننده، تأخیر کننده
īk - ~	: کامل، تمام		
spurr̄kgarīh	سپوریکگریه	spōzāk	سپوزاک
gar-īh	: تکمیل، کمال، کامل شدگی	āk - ~	: دافع، دفع کننده
spurr̄karīh	سپورگریه	zōr 1 = قوه دافع	
kar-īh	: تکمیل، کمال		
spurtan	سپورتن	spōž	سپوز
an - ~	: ۱- سپردن ۲- طی کردن، پایمال کردن		فح کننده، طرد کننده
spurtītan	سپورتیتن	spōžāk	سپوزاک
īt-an - ~	: سپردیدن، سپردن	āl - ~	: دفع کننده، پس زننده
spuš	سپوش		
	۱- شوره سر ۲- شپش		

sri	۴۰۶	sra
srišāmrūtīk سریشا مروتیک	sratak سر تک	جاده ، راه
-mrūt-īk ~ : کلمه یا جمله ای که	sratak سراتک	قسم ، نوع = saretak
بایستی سه بار تکرار شود	sraw سرو	سخن ، خبر ، شنیده شد ، شهرت یافته
srišk سریشک	~ hu = خسرو ، خوشنام	~ duš = بدنام
سرشک ، قطره ، چکه	srāy سرای	سرا ، سراینده ، نوازنده
srišōtak سریشوتک	srāyišn سرایشن	۱- ~ : سرایش ، سرودخوانی
یک سوم = srēšōtak	۲- حمایت ، پشتیبانی ، پرورش	«تهدتن به رخن سراینده گفت» (فردوسی)
srīt سریت	srāyišnīh سرایشنیه	۱- ~ : سرایشی ، سرودگی
سریت نام شخصی است از خاندان سام که	۲- حمایت	سراییتن
دوپسر او اورواخشیه و گرشاسپ هستند	srāyītan سراییتن	~ -īt-an : سراییدن ، خواندن
srōš سروش	srēšak سرشک	توده ، گروه
سروش ، نام ایزد فرمانبرداری است	srēšōtak سرشوتک	~ -tak : ۱- یک سوم ، ۲- توده ،
که حافظ انسان است	گرد شده ، جمع شده	سرینک
«نام ملکی است که ریاست بندگان	srīnak سرینک	ران ، کفل ، سرین
بدست اوست و تدبیر امور و مصالحی که در		
روز سروش واقع میشود بدو متعلق است		
و نام روز هفدهم باشد از هر ماه شمسی نیک		
است در این روز دعا کردن و بآتشکده		
رفتن ، (برهان)		
srōšahrāy سروش اهرای		
~ -ahrāy : سروش پرهیزکار		
srōšāvarz سروشاووز		
~ -varz : نام یکی از هشت تن		
پیشوایان مذهبی است که در مراسم یسنا		
شرکت می کنند		
srōšīkīh سروشیکیه		
~ -īk-īh : نظم ، انضباط ، فرمانبرداری		

srù	۴۰۷	srò
srup	سروپ sarp = سرب	سروش نیایشن srōš niyāyišn نیایش و دعایی که برای ایزد سروش خوانده میشود
srūtan	سروتن -an ~ : سرودن ، آوازخواندن	سروشوچرنام srōšōčaranām چوبدستی که پیشوایان مذهبی برای تنبیه بدنی گناهکاران در دست می گرفتند ، تربیت ، تنبیه برای گناهی خاص
srūtār	سروتار -ār ~ : سرود خوان ، خواننده گاناها	سروش پانک srōš pānak سروش پناح ، کسی که ایزد سروش او را حمایت می کند
srūw	سروو srūb = شاخ	سروشیار srōšyār -yār ~ : سروشیار ، یار سروش ، (نام خاص) است
srūw	سروو sraw . نك . سخن ، خبر ، شنیده شده . نك . «سروب ، بلندت زند و یازند بمعنی سخن باشد» (برهان)	سروت srōt سرود ، آواز
srūwēnītan	سروو نیتن -ēn-īt-an ~ : نامدار شدن ، شهرت یافتن ~ -hu = شهرت نیک یافتن	سروب srūb/-w شاخ - ناخن «سرو ، مطلق شاخ را گویند خواه شاخ کاو باشد و خواه شاخ گاومیش و شاخ کوسفند و امثال آن و پیالۀ شراب را نیز گویند» (برهان)
stadak	ستدك -ak ~ : برپاشده ، ستاده ، ایستاده ، راكد . بی تفاوت	سروبر srūbar srū-bar : شاخدار ، نام غولی است که بوسیله گرشاسپ کشته شد
stadak pistān	ستدك پیستان ستاده پیستان ، زنی که دارای پیستان برجسته است و آن نشان سلامتی زن بوده است	سروبن srūbēn -ēn ~ : شاخی ، از جنس شاخ = srūwēn
stahm	ستم ستم ، شدید	

stān	ستان	stahmak	ستهک
جا ، مکان ، مقام ، پسوند مکان است		-ak ~	: شدید ، با ستم ، زور کی ، جبری
stānišn	ستانیشن	stahmakih	ستهکیه
išn - ~	: ستانش ، گرفتن ، عمل گرفتن	-ih ~	: ستمی ، شدت ، زور ، جبر
stapr	ستپر	stahmb	ستهب
stawr =	ستبر ، ضخیم ، موقر		ستم
star	ستر	stahmbak	ستهبک
مدهوش ، گیج ، بر زمین فرو افتاده		-ak ~	: با ستم ، شدید ، جبری
star	ستبر		«ستنبه» مردم درشت وقوی هیکل ودلیر
ستاره			را گویند و صورتی را نیز گفته اند که از غایت
stār	ستار		کراحت و زشتی طبع از دیدنش رمان و
ستاره ، اختر			هراسان باشد و شخص سخن خاشانو و
			ستیهنده و ستیزه کننده را نیز گویند»
stārak	ستارک		(برهان)
-ak ~	: ستاره	stahmbakih	ستهبکیه
star gōwišnih	سترگویشنیه	-ak-ih ~	: سخت گیری ، ستمکاری
-ih ~	: سخن درباره ستارگان ، ستاره		سرسختی ، ستیزگی
شناسی ، بحث در باره نجوم		stahmih	ستهمیه
star ōšmur	ستراوشمور	-ih ~	: ستمی ، خشمگینی ، حکومت
ستاره شمار ، اخترشناس			جا برانه
starpāyak	سترپایک	stak	ستک
pāy-ak ~	: ستاره پایه ، جایگاه		پوسیده ، فاسد ، مانده ، کهنه شده ، بی فایده
ستارگان			«سته» هر چیز را گفته اند که شب بر آن
star pēsīt	سترپسیت		گذشته باشد و شب مانده شده باشد و
pēs-īt ~	: ستاه نشان		بممنی رنجور و ضعیف و ناتوان باشد»
			(برهان)

stawr	ستور ستبر ، زورمند ، قوی	start	سترت کیج ، بیهوش ، متحیر ، مشوش ، مایوس ، مدهوش بر زمین افتاده
stawrak	ستورک ak- ~ : استبرق ، نوعی پارچهٔ ابریشمین است که رنگ آن متغیر میشود	startak	سترتک ak- ~ : مدهوش ، بر زمین افتاده
	استبرق ، مأخوذ از فارسی- دیبای ستبر و دیبای بزر ساخته شده و جامهٔ خرب ستبر مانند دیبا ، استبرک ، دیبای ستبر و گنده و کمیخاب و اطلس (برهان)	startakīh	سترتکیه ak-īh- ~ : ابهام ، گیجی ، حیرانی ، حیرت ، مدهوشی
staxr	ستخر استخر ، اصطخر از شهرهای فارس	startan	سترتن an- ~ : مدهوش شدن ، حیران شدن ، مات شدن
stāyēnītan	ستاینیتن ēn-īt-an- ~ : وادار بستایش کردن ، احترام کردن	startīh	سترتیه īh- ~ : مدهوشی ، تحیر ، گیجی ، ابهام ، افتادگی
stāyiīšn	ستاییشن īšn- ~ : ستایش ، پرستش	starvan	سترون van- ~ : سترون ، عقیم ، نازا سترون ، زن نازاینده و عقیقه را گویند ، (برهان)
stāyiīšnīh	ستایشنیه īšn-īh- ~ : ستایشی ، پرستشی	statan	ستتن an- ~ : سدن ، ستاندن ، گرفتن ، بزور گرفتن
stāyītan	ستاییتن īt-an- ~ : ستاییدن ، ستودن ، پرستش کردن ، تحسین کردن	stav	ستو بی قوت ، بی زور ستوه ، بمعنی ملول و عاجز و بازمانده و بتنگ آمده و افسرده باشد ، (برهان)
stāyītār	ستایتار īt-ār- ~ : ستاینده ، پرستش کننده ، تحسین کننده	stavīh	ستویه īh- ~ : ستوهی ، بی قوتی ، بی زوری
stāyītārīh	ستایتاریه īh- ~ : ستایندگی ، پرستش ، نیایش		

pistān ~ = دارای پستان برجسته
 «ستینگ» بمعنی ستیخ است که چیزی راست
 و راست ایستاده و بلند باشد همچون ستون
 و نیزه و امثال آن و بلندی سرکوه و قله
 کوه را نیز گفته اند» (برهان)

stīr ستیر
 ستیر، سیر، واحد وزن که بقولی شش و
 نیم و بقولی دیگر چهار درم بوده است
 «ستیر» قسمی باشد یکی ستیرشش درم و نیم
 بوزن مکه و خراسان و چهل ستیر یکمن
 بود. فردوسی گفت،

خدنگی که پیکان اوده ستیر
 ز ترکش بر آورد گرد دلیر» (برهان)
 «ستیر» بمعنی سیر است که يك حصه از
 چهل حصه من باشد و آن بوزن تبریز یا نزده
 مثقال است چه يك من تبریز شش صد مثقال
 و هر مثقالی شش دانگ و بعضی گویند ستیر
 شش درم و نیم باشد» (برهان)

stōr ستور
 ستور، اسب

«ستور» هر جانور چار پایی را گویند
 عموماً و اسب و استروخر خصوصاً» (برهان)

stōrgās ستورگاس
 -gās ~ : ستورگاه، طویل، اصطبل

stōrpān ستوربان
 -pān ~ : ستوربان، میرآخور

stōš ستوش
 آزمایش رنج آور، آزاری که در طول
 سه شب پس از مرگ تحمل میشود

stēnik ستنيك
 st-ēn-īk : پای برجها، ثابت، برجای
 ایستاده، استوار

ستنيك رويشنيه
 stēnik rawiśnīh
 -īh ~ : روش ثابت، پیشرفت دائم،
 استقامت

ستنيك زنگيه
 stēnik zangīh
 پا برجایی، استواری

ستر
 stēr
 سکه، پول = stīr

ستړك
 stēžak
 -ak ~ : ستیزه، جدال
 «ستیزه» جنگ و خصومت و لجاجت و قهر
 و کین باشد و بمعنی تظلم و تعدی هم
 آمده است» (برهان)

ستړيتن
 stēžitan
 -it-an ~ : ستیزیدن، ستیزه کردن،
 جنگیدن

ستی
 stī
 هستی، جهان = stīh

ستيه
 stīh
 هستی، جوهر هستی = stī
 «ستها» بلفت زند و بازند بمعنی دنیا و
 روزگار است» (برهان)

ستيك
 stīk
 ستیخ، نوک تیز، برجسته، برآمده

stūtak	ستوتك	stōt yasn	ستوت یسن
-ak ~ : ستوده، ستایش شده، قابل تحسین		stōt yast	ستوت یشت نك .
stūtan	ستوتن	stōt yast	ستوت یست
-an ~ : ستودن، تحسین کردن، ستایش کردن			ستوت یشت، ستوت یسن، نام یکی از نسکهای اوستاست که شامل گائاهایسنای هفت هات است
stūw	ستوو	stūn	ستون
کیج، مبهوت، بیهوش، ازپای درآمد			ستون
stūwih	ستوویه	stūnak	ستونك
-ih ~ : ستوهی، کیج شدگی، بهت، حیرت، ازپای درآمدگی		-ak ~ : قسمت بالای تنه، تنه، تنه درخت	
sūčan	سوچن	stūr	ستور
سوزن			امین، موثق، قیم
sūdh	سود	sturg	ستورگ
گرسنگی			سترگ، خشن، بزرگ، پهن
sūdan	سودن	stūrgīh	ستورگیه
-an ~ : سودن، ساییدن، خرد کردن، نرم کردن		-ih ~ : سترگی، سختی، خشونت	
suftak	سوفتك	stūrīh	ستوریه
شانه، دوش		-ih ~ : قیمومت، اداره مال و ثروتی که به خود انسان تعلق ندارد، امانت داری	
«سفت» بمعنی دوش که کتف باشد آمده است» (برهان)		sturt	ستورت
sūk	سوك		مدهوش، بر زمین افتاده، کیج = start
سوی، طرف، گوشه		sturtakīhā	ستورتکیها
sūlāčak	سولاچك	-hā ~ : کیج وار، مدهوشانه، ابلهانه	
-ak ~ : سیخ کباب، هم ریشه است با سوراخ و سولاخ فارسی، بمعنی آلتی که سوراخ میکند			

suš	سوش	sulāk	سولاک
sušak =	جگر سفید ، ریه ، شش		سوراخ ، حفره
sušak	سوشاک	sumb	سومب
-ak ~	: جگر سفید ، شش ، ریه		سم ، سمب ، نعل
sūt	سوت	sūr	سور
	سود ، فایده ، نفع	suxr =	سرخ ، قرمز
sūtak	سوتاک		«سور ، سرخ را نیز گفته اند چه گل سرخ را گل سوری و لاله را لاله سوزی و شراب لعلی را شراب سوری میگویند و شراب سرخ را نیز عربان خمر السوری خوانند» (برهان)
sūtakīh	سوتکیه	sūr	سور
-īh ~	: غفلت ، بی‌قیدی ، بی‌توجهی		سور ، مهمانی ، جشن ، جشن مذهبی ، سرخوشی ، شادی ، غذای صبح
sūtan	سوتن		«سور ، بمعنی هنگامه و جشن و مهمانی و عروسی و ختنه سوری و بزم ایام عید باشد» (برهان)
sūtārīh	سوتاریه	sūr parrak	سورپرک
sūt-ār-īh	: سود دهندگی ، اثر ، تأثیر		سرخ بال ، سرخ پر
sūtbar	سوت‌بر	~ 1 tīhūk =	تی‌هوی سرخ بال
-bar ~	: سود‌بر ، سود دار	sūr vīrāyīh	سور ویراییه
sūt dahišn	سوت دهیشن	-vīrāy-īh ~	: سور پیرایی ، تهیه جشن و سور ، مهمانی
-īšn ~	: سود ده ، سود آور	sūsan	سوسن
sūtēnītan	سوتنیتن		سوسن (گل)
-ēn-īt-an ~	: سود بردن ، سود دادن ، مفید بودن ، مفید و لقمه شدن ، مغنم بودن	sust	سوست
			سست ، ضعیف ، ملایم ، نرم

sūt šnās	سوت شناس	sūtēnītār	سوئیتار
	سود شناس ، خبره ، کارشناس	-ēn-īt-ār ~ ۱- سود دهنده ،	
sūt tāšītār	سوت تاشیتار	۲- مروج ، مشوق	بانای خیر
-ār ~	: خالق سود ، ایجاد کننده سود	sūtīh	سوئیه
sūt xvāstār	سوت خواستار	-īh ~	: سودی ، فایده ای ، سودمندی
-ār ~	: سود خواستار ، سودخواه ،	sūtmandān	سوئندان
	منفعت جو	mand-ān ~	: سودمندان ، اشخاص
sūt xvāstārīh	سوت خواستاریه	sūtōmand	سودمند . نك .
-īh ~	: سود خواستاری ، منفعت جوئی	sūtmandīhā	سوئندیها
suxr	سوخر	-īhā ~	: سودمندانه ، با سود
	سرخ ، قرمز = sūr	sūtōmand	سوئومند
sūxtan	سوختن	-ōmand ~	: سودمند ، مفید ، مؤثر
	-an ~ : سوختن		

ش - Š

šāh balūt	شاه بلوط	š-	ش
	شاه بلوط		ضمیر متصل سوم شخص مفرد در حالت
šāhdānak	شاهدانك		فاعلی و مفعولی و ملکی
	dānak ~ : شاهانه	šaft	شفت
1 nēšāpūrīk ~ = شاهانه نیشابوری			شفتالو ، هلو
šāhīh	شاهیه	šaftālūk	شفتالوك
-īh ~ : شاهی ، پادشاهی		ālūk ~ : شفتالو	
šāhpuhr	شاهپوهر	šaftēnak	شفتنك
-puhr ~ : شاپور		ēn-ak ~ : نان شیرینی که با هلو	میسازند
šahristān	شهرستان	šaʿāl	شغال
-stān ~ : شهرستان ، شهر			شغال
šahryār	شهریار	šah	شه
-yār ~ : شهریار ، پادشاه =			شاه ، شه
šatrdār			
šahrzūrīk	شهر زوریک	šāh	شاه
-īk ~ : شهر زوری ، منسوب به			شاه
	ناحیه شهر زور		
šāhsparham	شاهسپرهم	šāhakān	شاهکان
شاه اسپرم (گیاه)		ak-ān ~ : شاهکان ، شایگان ، منسوب	
«شاه سیرغم ، شاه سیرهم ، شاه سیرم ،		به شاه ، شاهی. نك. šāyakan	
ریحان بزرگ زیره باشد و بعبری ضیمران		šāhānšāh	شاهان شاه
خوانند ، (برهان)		ān-šāh ~ : شاهنشاه ، شاه شاهان	

«شن، نام گیاهی است که از پوست آن ریسمان بتابند» (برهان)	šāhvār	شاهوار
	vār - ~	شاهوار، مانند شاه، مجلل
شانك	šak	شك
شانه		شك، تردید
šap		«شك» در عربی بمعنی گمان باشد که در برابر یقین است و بزبان زند و پازند هم باین معنی است» (برهان)
شب		
شپك	šāk	شاك
šapak		شاخ، شاخه
-ak ~ : شبه		
sē = سه شبه		
شپك	šak	شك
šapak		جو دوسر
šap-ak شبق، شبه، کهربای سیاه		
«شبه» نام سنگی باشد سیاه براق و در نرمی و سبکی همچون گاه رباست و چون اورا در آتش نهند مانند هیزم بسوزد و بوی نفت کند» (برهان)	šakar	شكر
شپاك پر		شكر
šapāk parr		شكریزه
شبپره، خفاش	šakar-rizeh	شكریزه : نوعی شیرینی و مرباست
شپان	šām	شام
šapān		شام، غذای شب
-ān ~ : شبان، شبها		
~ rōč = : روزشبان، شبانروز	šāmak	شامك
شپان		-ak ~ : قطره، چکه
šapān		
شبان، چوپان	šamšēr	شمسر
		شمشیر
شپانگاس	šamšēr vāčik	شمسر واجيك
šapāngās		شمشیر بازی
-gās ~ : شبانگاه، هنگام شب، هنگام غروب		
شپاك	- šān	شان
šapak	š-ān -	«ش-ān» : ضمیر متصل سوم شخص جمع در حالت فاعلی، مفعولی و ملکی
-ak ~ : پران، جهنده، نیش زننده		
«شب» بمعنی جهنده و خیز کننده باشد و بمعنی زود هم آمده است» (برهان)	šan	شن
		شاهدانه، پته شاهدانه، کنف

در شب خوردند و خوابند (برهان)	šapik	شپیک
šarm	šarm	شرم
شرم ، عفت ، خجالت	šarmgāh	شرمگاه
šarmgāh	gāh- ~	شرمگاه ، قسمت پایین بدن انسان که پوشیده است
šarmakēn	ak-ēn- ~	شرمکن : شرمگین ، خجل
šast	šast	شست
شست (عدد)	šaš	شش
šasom	šasom	ششم
ششم ، شش-om	šas sat	ششست
ششصد	šāt	شات
شاد ، خوش ، خرم	šātānikih	شانانیکیه
šātānikih	ān-ik-ih- ~	شانانیکیه ، شادمانی ، شادانی ، خوشی
شائیه	šātih	شائیه
شادی ، خوشی	šāt mēnišn	شات منیشن
شات منیشن	mēn- išn- ~	شادمنش ، دارای فکر شاد
شاد	šapik	شپیک
šapik	ik- ~	پیراهن مقدس ، سدره
شپیکان	šapikān?	شپیکان
گنج شپیکان که بنا بر روایت دینکرت نسخه‌ای از اوستا در آن نهاده شده بود. این کلمه بصورت šaspikān نیز آورده شده. دارمستتر آنرا šēčikān میخواند بمعنی منسوب به شهر شیز که آتشکده شاهی آذرگشسپ نیز در آنجا بوده است.	šapistān	شپیستان
شپیستان	istān- ~	شپیستان ، اطاق خواب ، حرم سرا
شپیستان ، بمعنی شب خانه است که حرمسرای پادشاهان و خلوتخانه و خوابگاه ملوک و سلاطین باشد (برهان)	šapistānik	شپیستانیک
شپیستانیک	ik- ~	شپیستانی ، حرمسرای ، مربوط باطاق خواب
شپیخون	šapixōn	شپیخون
شپیخون	šapixōnih	شپیخونیه
شپیخونی	ih- ~	شپیخونی
شاپوهر	šāpuhr	شاپوهر
شاپور ، پسر شاه	šapyār	شپیار
شپیار	šapyār	شپیار
شپیار ، رستمی باشد تلخ و آنرا بفریبی صبر گویند و نام معجون هم هست که آنرا		

šatristān	شترستان	šatr	شتر
-istān ~ : شهرستان ، شهر ، کشور			کشور ، شهر
šatrastān =		šatrastān	شترستان
šatryār	شتریار	-stān ~ : شهرستان	
= yār ~ : شهریار ، فرمانروا ، شاه		šatravar	شترور
šatrdār		-var ~ : شهریور ، نام یکی از	امشاسپندان است و نیز نام چهارمین
šatryārīh	شتریاریه		روز ماه و ششمین ماه سال است. نك
-īh ~ : شهریاری ، شاهی ، سلطنت		šatrēvar	شتریور
šātūrvān	شاتوروان		نام ماه ششم باشد از سال شمسی
شادروان ، خیمه ، فرش			و آن بودن آفتاب است در برج سنبله و نام
šav	شو		فرشته ایست موکل بر آتش و موکل بر
شو ، رو ، فعل امر از مصدر شدن = رفتن			جمع فلزات و تدبیر امور و مصالح شهریور
šavišn	شویشن		که روز چهارم است از هر ماه شمسی
īšn ~ : رفتن ، رفتگی ، عمل رفتن			بدو تعلق دارد. درین روز مغان جشن
šāyakān	شایکان		کنند و عید سازند بسبب آنکه درین روز
šāy-ak-ān : شایکان ، شاهکان ،			تولد داراب واقع شده (برهان)
شاهی ، منسوب به شاه		šatrdār	شتردار
شایکان ، بمعنی فراخ و گشاد باشد و		-dār ~ : حاکم ، فرمانروا ، ساتراب ،	
سزاوار و درخور ولایت را هم گفته اند و			شهریار
هر چیز خوب را نیز میگویند که لایق		šatrēvar	شترور
پادشاهان باشد و هر گنجی که بزرگ و لایق			شهریور ، شهریور امشاسپند ، نك.
پادشاهان باشد شایکان توان گفت و		šatravar	
بمعنی بیگوار یعنی کار بی مزد فرمودن هم			
هست		šatrīk	شتریک
šāyakīkīh	شایکیکیه	-īk ~ : شهری ، منسوب به شهر	
ak-īk-īh ~ : شایستگی ، تناسب ،		šatrīkān	شتریکان
سزاواری		īk-ān ~ : افسر ، مأوردولتی	

šāyitan	شاییتن	šāyand	شایند
-īt-an	~ : شاییدن ، توانستن ، دانستن	-and	~ : ممکن
šāzdah	شازده	šāyandak	شایندک
-dah	~ : شانزده	-ak	~ : شایسته ، شاینده ، متناسب ، ممکن
šē	شه	šāyandakīh	شایندکیه
	جو	-īh	~ : شایندگی ، شایستگی ، تناسب ، امکان
در روستاهای اصفهان بدسته گندم یا		šāyēndakīh	
جو که در کنار جوی هامیکارند اوشه uše	گویند	šāyastan	شایستن
		-ast-an	~ : شایستز ، مناسب بودن ، ممکن بودن ، توانستن ، توانا بودن ، لازم بودن . این فعل هنگامی که با مصدری همراه باشد معنی بایستن و توانستن میدهد
šēčīkān	شچیکان	šāyēn	شاین
šēč-īk-ān	~ : شیزیکان ، منسوب به شهر شیز . این واژه را معمولاً شپیکان	-ēn	~ : ممکن ، توانا
šapīkān	میخوانند و قرائت درست آن چنانکه دارمستتر پنداشته است بایستی	nē	~ = محال
šēčīkān	باشد . شهر شیز کهن گویا همان تخت سلیمان کنونی است	šāyēndakīh	شایندکیه
šēpāk	شپاک	-īh	~ : ۱- شایندگی ، لیاقت ، تناسب
۱- چالاک ، زرنگ ۲- شیوا ، فصیح		۲- نیرو ، توانایی	
huzvān	~ : شیوا زبان ، فصیح	šāyēt	شایت
«شپ ، بمعنی جهنده و خیز کننده باشد و بمعنی زودهم آمده است» (برهان)			شاید
«شیوا ، بمعنی فصیح و بلیغ باشد» (برهان)		šāyēt būtan	شایت بوتن
			شاید بودن ، امکان داشتن ، ممکن بودن
šēpāk	شپاک	šāyistan	شایستن
افعی		-1st-an	~ : شایستن ، توانستن ، دانستن ، درخور بودن
«شپا ، مار افعی را گویند» (برهان)			

šipāk	شیپاک	šēr	شر
	صدای بال بهم زدن		۱- شیر (حیوان) ۲- نام يك صورت فلکی است . برج اسد
šir	شیر	axtar ~	شیر اختر، صورت فلکی اسد
	شیر (خوراکی)		
širēn	شیرین	šēt	شت
	~ -ēn : شیرین		شید ، درخشان
širēnak	شیرنک	šēt	شت
	~ -ak : شیرین، دارای طعم شیرین		گیاهی طبی است که برای سقط جنین بکار میرفته است
širēnih	شیرنیه	šētāy	شهای
	~ -īh : شیرینی، خوشی		خوشی ، سعادت ، شادی
šišak	شیشاک	šēvan	شون
	نوعی آلت موسیقی است		شیون ، زاری
šišak vāčik	شیشاک و اچیک		شون اوت مویک
	نواختن نوعی آلت موسیقی	šēvan ut mōyak	شیون ومویه، گریه وزاری
	«شیشاک، شیشاک: رباب چار تار را نیز گفته اند و آن سازی است مشهور» (برهان)		
širōmand	شیر و مند	šiftan	شیفتن
	~ -ōmand : شیردار ، پر شیر		~ -an : شیفتن ، نابسامان بودن ، درهم بودن
škaft	شکفت		«شیفته ، عاشق و مدهوش و دیوانه مزاج و واله و متحیر باشد. شیفتگی، برهم زدگی و بیهوشی و حیرانی باشد» (برهان)
škaftih	شکفتیه	šikar	شیکر
	~ -īh : شکفتی، ترسناکی ، زحمت، مشقت		شکر
škāftan	شکافتن	šip	شیپ
	~ -an : ۱- برهم زدن بال ۲- شکافتن، پاره کردن		شیب ، سرازیری

škastakīh	شکستکیه	škāft zēn	شکفت زن
-īh ~ : شکستگی ، شکاف خوردگی ، انفصال		شکفت زین ، دارای سلاح هولناک و شکفت آور	
škastan	شکستن	škanāk	شکناک
-an ~ : شکستن ، خرد کردن ، منفصل کردن ، ویران کردن		-āk ~ : شکننده ، خرد کننده ، شکستنی ، خرد شونده	
škastār	شکستار	škand	شکند
-ār ~ : شکست دهنده ، خرد کننده ، منفصل کننده		شکند ، شکننده ، خراب کننده ، تباہ کننده ، زایل کننده	
škastārīh	شکستاریه	škand gumānīk vičār	شکند گومانیکیک ویچار
-īh ~ : شکست دهنده گی ، خرد کننده گی		گزارش گمان شکن ، نام یک کتاب پهلوی است که در باره ادیان و بحق بودن دین زرتشتی بحث می کند	
škēnġak	شکنجک	škanġak	شکنجک
شکنجه ، عذاب ، آلت شکنجه		شکنجه ، عذاب	
škift	شکیفت		
شکفت ، عجیب ، تمجب آور ، ترس آور ، سخت . = škāft			
škīhītan	شکیهیتن	škarvan	شکرون
šk-īh-īt-an : شکسته شدن		نوسان کننده ، تکان خورنده ، بسوئی متمایل شونده ، کسی که در حال تکان خوردن راه برود	
škōd	شکود	škarvītakīh	شکرویتکیه
۱- شکوه ، جلال ، بزرگی ۲- فقر = škōh		-īt-ak-īh ~ : تکان خوردگی ، نوسان ، لغزیدگی ، بد راه رفتن	
škōdišn	شکودیشن	škastak	شکستک
-īšn ~ : ۱- جلال ، شکوه ۲- دققر		-ak ~ : شکسته ، شکاف خورده	
škōftan	شکفتن		
-an ~ : شکفتن ، باز شدن گل			

šnāsīh	شناسیه	škōh	شکوه
~ - īh	: شناسی ، شناسایی	۱- شکوه ، جلال ، تکبر ۲- فقر ، تنگدستی	
šnāsīk	شناسیک	»شکوه : بضم اول بمعنی هیکل با قوت و مهابت و شان و شوکت و بزرگی باشد و آنرا بعربی حشمت خوانند و بکسر اول بمعنی ترس و بیم است» (برهان)	
šnāsītan	شناسیتن	škōhīh	شکوهیه
~ -īt-an	: شناسیدن ، احترام کردن ، عزیز داشتن ، قدرشناختن	~ - īh	۱- شکوه داشتن ۲- فقر
šnavišn	شنویشن	škravītan	شکرویتن
~ - īšn	: شنوش ، شنوندگی ، استماع ، شنوایی	~ - an	: راه رفتن ، بد راه رفتن =
šnāxtan	شناختن	škarvītan	
~ - an	: شناختن ، فهمیدن	škuft	شکوفت
šnāxtārīh	شناختاریه	škaft =	شکفت
~ - īh	: شناختاری ، شناسایی ، هوش ، تفکر ، اندیشه ، استغفار	škuftīh	شکوفتیه
šnāyasnikīh	شنایسنیکیه	~ - īh	: شکفتی ، تعجب = škaftīh
~ - īk-īh	: شناگری ، آب تنی	šmāh	شماه
šnāyēnišn	شناینیشن		شما ، ضمیر دوم شخص جمع
~ - ēn-īšn	: ستایش ، تحسین	šnaftan	شنفتن
šnāyēnītan	شناینیتن	~ - an	: شفتن ، شنودن ، شنیدن
~ - ēn-īt-an	: توجه کردن ، احترام کردن ، عبادت کردن ، ارضاء کردن	šnāsak	شناسک
šnāyēnītār	شناینیتار	~ - ak	: شناسا ، بصیر ، دانشمندانه ، اندیشیده شده ، با علم و بصیرت
~ - ēn-īt-ār	: ستایش کننده ، ارضاء کننده ، استغفار کننده	šnāsakīh	شناسکیه
		~ - īh	: شناسائی ، شناختگی ، تفکر ، هوش ، علم ، دانش ، دانایی ، فهم

šōīk	شویک	šnāyišn	شنایشن
īk - ~ : قابل شستن ، غسل دادنی		išn - ~ : ستایش ، احترام ، تحسین	
asōīk ≠	غیر قابل غسل	šnāyītan	شناییتن
šōīsr	شوئیسر	īt-an - ~ : ستاییدن ، احترام کردن ، تحسین کردن	
	شهر ، شهرستان ، روستا	šnāyītārīh	شناییتاریه
šōīsrpat	شوئیسر پت	īh - ~ : پرستش ، احترام	
pat - ~ : فرمانروای شهر ، فرمانروای کشور ، سرور روستا		šnor	شنور
šōn	شون		نخ ، بند ، ریسمان ، دام
	طریق ، قسم ، نوع	šustar	شوستر
šōstan	شوستن		شوستر (شهر)
-an - ~ : شستن ، پاک کردن		šuš	شوش
šōy	شوی		شوش (شهر)
	شوی ، شوهر	šīšīnduxt	شیشیندوخت
šōy	شوی		شیشیندخت ، زن بزد گرد پسر شاه پور که بنای شوش در کتاب پهلوی شهرستانهای ایران باونسبت داده شده و گفته شده که او دختر ریش گلو تک پادشاه یهودیان بوده است
šōy dōst	شوی دوست	šnūk	شنوک
	شوی دوست ، شوهر دوست		zānūk = زانو
šōyēnīk	شوینیک	šnūman	شنومن
-ēn-īk - ~ : شوهر دار		šnū-man : ۱- عبادت ، پرستش	
šōyišn	شویشن	۲- رضایت ، دلجویی ، خوشنودی	
išn - ~ : گرسنگی ، قحطی		šnūmanīh	شنومنیه
šōyišn	شویشن	īh - ~ : پرستندگی ، عبادت	
išn - ~ : شویش ، شستشو			
šōyišnōmand	شویشنومند		
-ōmand - ~ : گرسنه			

šusr	شوسر	šōymand	شویمند
۱- نطفه، منی، تخم، بذر ۲- سیال		-mand ~	: شویمند، شوهردار
šustan	شوستن	šōy vīrāyīh	شوی ویرایه
šostan = شستن ~ - an		-vīrāy-īh ~	: شوی ویرایی، مراقبت و پرستاری از شوهر
šutak	شوتک	štāftār	شتافتار
- ak ~ : شده، رفته		- ār ~	: تعقیب کننده، دنبال کننده
šutan	شوتن	šuftan	شوفتن
- an ~ : شدن، رفتن، گذشتن		- an ~	: آشفتن، منغوش کردن، ویران کردن
ریشه زمان حال آن -šav است		šunbat	شونبت
~ frāč : فراز شدن، برخاستن، بلند شدن، شروع کردن		šupān	شوپان
~ andar : داخل شدن، اندرشدن			شبان، چوپان

ت - T

tačēnītan	تچنیتن	-t	ت
~ -ēn-īt-an	: جاری کردن ، دواندن ، روان کردن		ضمیر دوم شخص متصل مفرد در حالت فاعلی و مفعولی اضافه
tačīšn	تچیشن	tačak	تچاک
~ -išn	: تازش ، حرکت ، روان بودگی ، لبریزی ، جاری شدن آب	tač-ak	: تاندرو ، تازنده
tačīšnīh	تچیشنیه	tačāk	تچاک
~ -īh	: روان بودگی ، جاری بودگی ، دوندگی ، لبریزی	~ -āk	: دوان ، جاری ، رونده ، روان
tačītan	تچیتن	tačan	تچن
~ -īt-an	: تازیدن ، تاختن ، روان شدن ، جاری شدن ، حرکت کردن ، خارج شدن ، راه رفتن ، خالی کردن		روان ، جاری ، تازان . نام رود تچن از همین ریشه باید باشد
taft	تفت	tāčān	تاچان
	تفت ، گرم ، سوزان	~ -ān	: تازان ، دونده
	«تفت : بمعنی گرم و گرمی و حرارت باشد» (برهان)	tāčānak	تاچاناک
tāftak	تافتاک	~ -ak	: تازیانه
~ -ak	: تافته ، گداخته ، گرم ، سوزان		«تازانه : مخفف تازیانه است» (برهان)
		tačānītan	تچانیتن
		~ -ān-īt-an	: روان کردن ، تازاندن ، بحرکت آوردن = tāčānītan

tak	۴۲۵	taf
tāk	تاك	تافتن taftan taft-an : تافتن، تابیدن، سوزاندن، گرم شدن، گرم کردن، سرخ شدن، درخشیدن
tak	تاك	تفتيك taftik ik - ~ : سوزان، شدید «تفته» بمعنی بسیار گرم شده باشد» (برهان)
tak	تاك	تگرگ tagarg تگرگ
tak	تاك	ته tah ته
takik	تكيك	تهيك tahik ik - ~ : تهی، خالی
takik	تكيك	تاجيك tājik tājik - ik : تازی، بنا بر روایتی از اعیان تاج برادر هوشنگ است، عرب «تاجک» مخفف تاجیک است و تاجیک غیر عرب و ترک را گویند و در اصل بمعنی اولاد عرب است که در عجم بزرگ شده و برآمده باشد» (برهان)
takikih	تكيكيه	تاجيكان tājikān ik - ān - ~ : تازیان، اعراب
tak zamān	تاك زمان	تاك tāk ak - ~ : تارک
talak	تلك	تام tam ak - ~ : تارک
tālman	تالمن	تام tam ak - ~ : تارک
tam	تم	تام tam ak - ~ : تارک
tamak	تمك	تام tam ak - ~ : تارک
tam axv	تم اخو	تام tam ak - ~ : تارک

tanbahr تن بهر
bahr ~ : تن بهر، زیبایی اندام و تن

tanbān تنبان
ناصحيح، نادرست، نامنظم

tanbar تن بر
bar - ~ : تن، اندام

tanbūr تنبور
tanbūr = تنبور

tan burtār تن بورتار
burt-ār - ~ : آبتن، حامله

tanbūrak تنبورك
tanbūrak = تنبور، تنبورك

tančīnakīh تن چینکيه
čīn-ak-īh - ~ : مراقبت مفرط
از بدن، وسواس در پاکی و نظافت

tandīh تنديه
غنچه در آوردن، برگ در آوردن،
پدیدار شدن گل و برگ بر روی شاخه

tandrūst تندرست
drust - ~ : تندرست، سالم

tandrūstīh تندرستيه
īh - ~ : تندرستی، سلامت

تندرست رویشيه

tandrūst rawīšnīh
تندرستی مداوم، همیشه سلامت بودن

tanē تن
tan-ē : تنها

tam axvān تم اخوان
دنیای تاریکی

tambūr تمبور
تنبور

tambūr i mas تمبوری مس
تنبور بزرگ

tambūr srāy تمبور سرای
تنبور سرا، تنبور نواز

tamīk تمیک
īk - ~ : تاریک

-tān تان
ضمیر متصل دوم شخص جمع در حالت
فاعلی و مفعولی و اضافه

tan تن
تن، بدن، حجم، مقام و جای آتش

tanand تنند
tan-and : عنکبوت، تارتنه

tanāpuhr تناپوهر
tanā-puhr : تنافور، نام گناهی است که
مانع عبور گناهکار از پل چینوت میشود
و کفاره آن ۳۰۰ سکه چهاردرهمی است
یا ۲۰۰ تازیانه. گناه نابخشودنی
«تنافور، مقداری از گناهان باشد بشریت
زردشت» (برهان)

tanāpuhrak تناپوهرك
ak - ~ : کسی که مرتکب گناه تنافور
شده است. نك. tanāpuhr

tankāmakīh تن کامکیه
~ -kām-ak-īh : تن کامکی، امیال
جسمانی، هوسبازی، شهوت پرستی

tankart تنکرت
~ -kart : جسمانی، بدنی

tankartakīh تن کرتکیه
~ -ak-īh : مادی بودن، جسمانی
بودن

tankartīh تن کرتیه
~ -īh : جسمانی، تنی، بدنی

tankartīhā تن کرتیهها
~ -īhā : بطور جسمانی، بصورت
مادی، مجسم

tankartīk تن کرتیک
~ -īk : جسمانی

tan masāi تن مسای
باندازه یک تن، به پهنای یک تن

tanōmand تنومند
~ -ōmand : تنومند، جسیم، دارای
جسم و تن

tanōmandīh تنومندیه
~ -ōmand-īh : تنومندی، جسمیت،
دارای جسم بودن

tan pasēn تن پسین
تن پسین، تن آینده، تنی که در روز
پسین پیا خواهد خاست، قیامت،
ستاخیز = tan i pasēn

tan framān تن فرمان
fra-mā-n ~ : ۱- تن فرمان، کسی
که تنش در فرمان اوست و تابع هوی و
هوس نیست ۲- فرمان تجسم یافته و
صورت پذیر شده، تجسم یافتن کلمه
خدا، کلمه گوشتمند شده

tang تنگ
تنگ، فشرده

tang āpīh تنگ آپیّه
~ -īh : تنگ آبی، خشکسالی

tangīh تنگیه
~ -īh : تنگی، سختی، بدبختی،
فقر، احتیاج

tanhā تنها
tan-(ī)hā : تنها، شخصاً =
tanihā

tanihā تنیهها
~ -īhā : تنها، یک تنه

tan i pasēn تنی پسین
تن پسین، تن روز پسین که از گور
برمی خیزد، قیامت، رستاخیز

tanišn تنیشین
~ -išn : تنش، کشش، تاب، چرخ
زدن

tanītan تنیقین
~ -it-ar : تنیدن، کشیدن، کش دادن،
نابیدن، تاب خوردن، چرخ زدن

tapāhītan تپاهیتن
-īt-an ~ : تپاهیدن، خراب شدن،
فاسد شدن، آزار شدن

tāpāk تپاک
-āk ~ : تابان، درخشان، گرم،
سوزان

tapāk تپاک
-āk ~ : سوزان، گرم
«تپاک، بمعنی تب است که اضطراب و
بیقراری باشد» (برهان)

tāpak تپاک
tāwak = تابه، ماهی تابه

taparzat تپرزت
تبرزد، نبات

«تبرزد، نبات و قند سفید را گویند و
نوعی از انگور هم هست در آذربایجان»
(برهان)

tāpastān تاپستان
tāp-ast-ān : تابستان

tāpīk تاپیک
-īk ~ : درخشان، تابنده، نورانی،
گرم

tāpīšn تاپیشن
-īšn ~ : تابش، گرما، شعله

tāpīšnīh تپیشنیه
-īšn-īh ~ : تپش، گرم شدگی،
جوش زدن، اضطراب

tapītan تپیتن
tap-īt-ān ~ : تپیدن، مشوش بودن،
گرم شدن

tan pērōčkarīh تن پروچکریه
-kar-īh ~ : پیروزی تن، سادت تن

tan tuxmak تن توخمک
-tuxm-ak ~ : شیر، گیاه

tanuk تنوک
تنک، کم، باریک

tanūr تنور
تنور

tanūtan تنوتن
-an ~ : ۱- خود داری کردن،
مضایقه کردن ۲- تنیدن. نک tanītan

tan vazdvarīh تن وزدوریه
-īh ~ : نیروی تن، قوت بدن

tan vīmēxtan تن ویمختن
-vī-mēxt-an ~ : تن درآمیختن،
مقاربت، آمیزش کردن، هم بستر شدن

tap تپ
تب، گرما

tapāh تپاه
tap-āh ~ : تپاه، ضایع، بدبخت،
آزار شده، فاسد شده

tapāhēnītan تپاهنیتن
tap-āh-ēn-īt-an ~ : تپاه کردن،
آزار کردن، ضایع کردن، خراب کردن

tapāhēnītār تپاهنیتار
-ēn-īt-ār ~ : تپاه کننده، آزار
کننده، ضایع کننده

tar	۴۲۹	tar
معادل بودن ، تراز کردن ، موازنه	tapristan	کپرستان تبرستان ، مازندران
تراز نیتن tarāzēnītan	tār	تار تار ، تاریک
سنجیدن ، متعادل کردن ، تراز کردن	tar	تر متکبر ، مغرور
تراز نیتاریه tarāzēnītārīh	در ، کنایه از شخصی است که باندک چیزی از جا در آید» (برهان)	تر ، بالای ، آنسوی ، پایین ، دور از ، بیش از
تراز کردگی ، تعادل -ēn-īt-ār-īh ~ : وزن کردن ،	tar	تر قابل تحقیر ، پست
ترازوک tarāzūk	tar	تر تر ، تازه ، خیس ، نم دار ، سبز
ترازو -ūk ~ : ترازو	tarak	ترک تره ، سبزی خوردنی
ترجمان targamān	taranak	ترنک ۱- تروتازه ، لطیف ، نرم ۲- جوان ، کوچک
ترجمان ، شخصی را گویند که لغتی را از زبانی بزبان دیگر تقریر نماید و نیازی را نیز گویند که بعد از گناه و تقصیر گذرانند» (برهان)	ترانه ، جوان خوش صورت و شاهد تر و تازه و صاحب جمال را گویند» (برهان)	ترانه ، جوان خوش صورت و شاهد تر و تازه و صاحب جمال را گویند» (برهان)
تریج tarič	tarāz	تراز ابریشم ، پارچه ابریشی
نام دیوی از مهابان اهریمن است	tarāzēnišnīh	تراز نیشنیه -ēn-išn-īh ~ : تراز بودن ،
ترگ targ		
ترک ، کلاه خود		
ترگون targōn		
چلیپاوار «ترگون ، دوال و فتراک باشد» (برهان)		
تریه tarīh		
۱- برتری ، علو ، آنسویی -īh ~ : ۲- تحقیر ، پستی ، خواری ۳- تری ، تازگی		

tarōmat ترومت
-mat ~ : مغرور ، گستاخ ، متکبر ،
نام دیوی است از متابان اهریمن =
tarōkmat

tars ترس
ترس ، بیم

tarsāk ترساک
ترسا ، مسیحی

tarsākās ترساکاس
-ākās ~ : ۱- ترسنده ، بیم دار
۲- احترام آمیز ، محترم ، پرهیزکار

tarsakāsīh ترساکاسیه
-akās-īh ~ : فرمانبرداری ،
اطاعت ، احترام ، تقوا ، پرهیزکاری

tarsakāsīhā ترساکاسیه
-īhā ~ : فرمانبردارانه ، محترمانه

tarsakāy ترسکای
فرمانبردار ، ترسان ، محترم ، قابل
احترام ، پرهیزکار

tarsākīh ترساکیه
-īh ~ : ترسایی ، مسیحیت

tarsēnāk ترسناک
tars-ēn-āk : ترسناک ، موحش

tarsīh ترسیه
-īh ~ : ترسی ، ترس داشتگی ، خشک
شدگی

tarīhōmand تریهومند
-ōmand ~ : متکبر ، مغرور ، کسی
که دوست دارد همواره برتر باشد ،
۲- قابل تحقیر ، پست

tārīk تاریک
tār-īk : تاریک ، تیره

tārīkīh تاریکیه
-īh ~ : تاریکی

tarīst تریست
tar-īst : آنسوی ، بالای ، در برابر ،
در جهت مخالف ، بیرون

tarmēnišn ترمینشن
-mēn-īšn ~ : ترمنش ، متکبر ،
مغرور ، پرنخوت ، خیره سر
«ترمنشت ، بدکرداری را گویند»
(برهان)

tarmēnišnīh ترمینشنیه
-īh ~ : تکبر ، بلندمنشی ، نخوت ،
جسارت ، گستاخی

tarmēnītan ترمینتن
-mēn-īt-an ~ : ۱- حقیر شمردن ،
خوار شمردن ۲- متکبر بودن ،
مغرور بودن ، گستاخ بودن

tarōkmat تروک مت
tar-ōk-mat : مغرور. نام دیوی است
tarōmat =

tās vāčīk تاس واجیک
تاس بازی، نوعی بازی و یا نواختن نوعی
آلت موسیقی است

tāšīšn تاشیشن
īšn - ~ : قالب زدن، تراش، خلق،
ایجاد

tāšīt تاشیت
tāš-īt : ساخته شده، آفریده شده،
ایجاد شده

tāšītan تاشیتن
tāš-īt-an : آفریدن، خلق کردن،
ایجاد کردن، بریدن، تراشیدن،
شکل دادن، قالب کردن

tāšītār تاشیتار
ār - ~ : خالق، ایجاد کننده، تشکیل
دهنده، سازنده، قالب زننده

taškūk تشکوک
پیراهن مقدس

tāšt تاشت
محقق، مسلم، قطعی، روشن، آشکار

tašt تشت
تشت، فنجان، بشقاب

tašt 1 zōrbarān تشتی زوربران
ظرف و تشتی که آب مقدس زور در آن
جای دارد

tāštan تاشتن
tāšītan نك.

tarsišn ترسیشن
īšn - ~ : ترسیدگی، ترس، احترام

tarsītan ترسیتن
īt-an - ~ : ترسیدن، بیم داشتن

tarun ترون
ترو تاز، لطیف

ī gōz 1 ~ : گردوی تازه
«ترانه، جوان خوش صورت و صاحب
جمال را گویند» (برهان)

tarunak ترونک
نوعی سگ است

tarvēnišn ترونیشن
īšn - ~ : آزار دهنده، صدمه رساننده،
توهین کننده، تحقیر کننده، غالب،
پیروز

tarvēnišnīh ترونیشنیه
īh - ~ : آزار، توهین، تحقیر،
پیروزی، غلبه

tarvēnītan ترونیتن
tar-vēn-īt-an : ۱- تحقیر کردن،
حقیر شمردن، آزار کردن ۲- صدمه
زدن، توهین کردن ۳- پیروزشدن،
مغلوب ساختن، ویران کردن

tarvēnītār ترونیتار
ār - ~ : تحقیر کننده، آزار کننده،
توهین کننده، پیروز شونده، برتر،
ویرانگر

tāxtār	ناختار	tāštīk	ناشتیک
~ - ār	: تازنده ، دونده	tāšt-īk	: محقق ، روشن ، واضح ،
taxtgāh	تختگاه		قطعی ، بطور روشن
~ - gāh	: تخت گاه ، تخت ، بستر	tatak	تنک
tāzak	تازک		باقته
	تازه ، سبز ، تروتازه	tatan	تنن
tāzīkān	تازیکان		tat-an : بافتن
tāz-īk-ān	: تازیان ، عربها .	tāvān	تاوان
tāzīkān	نک . تازیکان		تاوان ، جریمه ، جبران ، تلافی
tēʔ	تغ	tavīh	تویه
	تبخ ، درخشش ، شکوه	tav-īh	: توانایی ، نیرو ، قدرت
	«تبخ ، فروغ و روشنی آفتاب و ماه و آتش و امثال آن باشد» (برهان)	taxl	تلخ
tēʔ	تغ	tahr	تلخ ، درگوش «اوزی» بندر عباس
	تبخ ، شمشیر ، سرنیزه		گفته میشود
tēh	ته	taxlanīh	تلخنیه
	لبه ، تیزی ، نوک .	~ - an-īh	: تلخی
tēh	ته	taxmūrit	تخموریت
	ته ، کودی ، عمق ، قسمت داخلی ، پایین		تهمورث ، تهمورس (نام خاص)
tērak	ترك	taxt	تخت
	tēr-ak : تاریک ، تیره		تخت ، عرش ، جا
tētak	تنک	tāxtak	ناختک
	شبکیه چشم		تخته ، الوار
tēxak	تخک	tāxtan	ناختن
	tēx-ak : تیز ، تند ، سخت	tāxt-an	: ناختن ، جاری شدن ،
tēz	تیز		روان شدن ، دویدن ، موج زدن ،
	تیز ، بران ، صدای زیر ، سریع		ریشه زمان حال آن - tāč- است

کردن کسی را که بیمار بود و یا به بلیتی گرفتار شده باشد و بمعنی نگاهداشتن و محافظت نمودن و غمخواری و فکر و اندیشه کردن هم آمده است» (برهان)

tīr

تیر

تیر ، ستارهٔ شعرای یمانی ، ستارهٔ sirius در زبانهای اروپایی، عطارد. نام آن در اوستا tištrya آمده است و فرشتهٔ باران است و نیز نام چهارمین ماه سال و سیزدهمین روزماه است

«تیر» نام فرشته ایست که برستوران موکل است و تدبیر و مصالحی که در روز تیر و ماه تیر واقع شود باو تعلق دارد. نام روز سیزدهم است از هر ماه شمسی، نیک است در این روز دعا کردن و حاجت خواستن و روز عید فارسیان هم هست و بعضی گویند چون در این روز میان افراسیاب که بر بلاد ایران مستولی شده بود و منوچهر که در قلعهٔ ترکستان متحصن شده بود باین شرط صلح شد که یک کس از لشکر منوچهر بهمهٔ نیروی خویش تیری بیندازد هر جا که آن تیر بیفتد آنجا سرحد باشد. گویند آرش تیری انداخت آن تیر بر کنار آب آموں افتاد و آنجا سرحد شد. بنا بر این در این روز از این ماه جشن سازند و عید کنند و این روز را مانند مهرگان و نوروز مبارک دانند و این روز را جشن تیرگان خوانند» (برهان)

tīr

تیر

تیر، چوبهٔ تیر

tēz dandān

تزدندان

تیز دندان

tēz sōčāk

تزر سوچاک

تیزسوز ، شعله ور ، مشتعل

tēž

تژ

تیز، تند، بران، سریع ، زود = tēz

tēž zīvišnīh

تژ زیویشنیه

~ īh - زندگی پر فعالیت داشتن

tīg

تیک

دیگ

tigr

تیگر

تیر، تیز ، بران ، نوك تیز = tīr

tīhīk

تیهیک

تهی ، خالی

tīhūk

تیهوک

تیهو

1 spēt dumbak ~ : تیهوی سپید

دم

1 sūr parrak ~ : تیهوی سرخ پر

tīk

تیک

تیغ ، سلاح تیز

tīmār

تیمار

تیمار ، اندوه ، غم ، غمخواری

«تیمار» خدمت و غمخواری و محافظت

«نشت» نام میکائیل علیه السلام است.
(برهان)

«نشت» در اوستا tištrya آمده است.
آنطور که در اوستا تعریف شده این ستاره
شعرای یمانی است که بقول زمخشری در
مقدمه الادب ستاره ای است که بنی خزاعه
آنرا می پرستیدند. این ستاره در زبانهای
اروپایی به سیریوس Sirius معروف
است (پورداود، یشتها - جلد ۱)

titar تیترا
تذرو

tō تو
تو، ضمیر دوم شخص مفرد در حالت
فاعلی و مفعولی

tōhm توهم
تخم، تخمه، بذر، نژاد

tōhmak توهمک
~ak : تخمه، بذر، نطفه، نژاد،
نسب، دودمان

tōj توج
تور، برادر ابرج

tōjāvand تو جاوند
~āvand : منسوب به تور، از نسل
تور برادر ابرج

tōjišn توجیشن
~išn : توبه، کفار، جبران، تنبیه،
تلافی، توبه ای که در پیش مردم انجام
میکبرد

tīrmāhak تیرماهک
~māh-ak : تیرماهی، متعلق به
تیرماه

tīšak تیشک
تیشه، تبر کوچک
«تش: تیشه بزرگی که بدان درخت»
«شکافند و تیشه درودگران نیز گفته اند»
(برهان)

tišn تیشن
تشنگی، نام دیو خشکسالی و تشنگی است
«نش: بکسر اول عطش و تشنگی را»
گویند. (برهان)

tišnak تیشناک
~ak : تشنه

tišnakīh تیشناکیه
tišn-ak-īh : تشنگی

tišn drūj تیشن وروج
دیو تشنگی

tišnīh تیشنیه
~īh : تشنگی = tišnakīh

tišt تیشْت
تشت، فنجان، کاسه، ظرف، بشقاب =
tašt

tištak تیشْتک
تشتک، تشت کوچک

tištar تیشتر
تیشتر، نام ایزد باران است و نیز نام ستاره
تیر یا عطارد است

tōmīk	تومیک	tōʃiṣnīh	توچیشنیه
	īk - ~ : تاریک		īh - ~ : تنبیه شدگی ، کفاره‌ای ، پشیمان شدگی
tōp	توپ	tōʃiṣnōmand	توچیشنومند
	تا ، لا ، توپ پارچه؟		ōmand ~ : پشیمان ، کفاره‌دار ، قابل تنبیه ، قابل کفاره
tōsar	توسر	tōʃiṣnōmandīh	توچیشنومندیه
tansar	توسر (نام خاص) ، این نام تنسر		īh - ~ : پشیمانی ، جبران شدگی ، کفاره‌دار بودن
	نیز خواننده میشود. وی موبد موبدان دوران اردشیر پاپکان بود و قطعات پراکنده اوستا را جمع آوری کرد .		
tōšīt	توشیت	tōʃītan	توچیتن
	tušt = آرام ، ساکت		īt - an ~ : کفاره‌دادن ، جبران کردن تنبیه کردن ، پشیمان شدن
tōrāt	تورات		«توزیدن : معنی ناخت و ناراج کردن» «باشد . و بمعنی اندوختن و جمع نمودن» «وحاصل کردن و کشیدن و گزاردن و ادا نمودن هم هست» (برهان)
	تورات		
tow	تو	tōk	توک
	قسمت ، بخش		تا ، تا ، لا
tōžēnītak	توژنیتک		« : تا ولای را نیز گفته اند» (برهان)
	tōž-ēn-īt-ak : پشیمان ، کسی که ادای دین میکند یا کفاره گناه میدهد.		« : تو : بمعنی برده و نه ولای باشد .» (برهان)
traft	ترفت	tōm	توم
	دزدیده شده ، مسترقه		تخم ، نژاد ، تخمه ، نطفه ، بذر
truftak	تروفتک	tōm	توم
	ak - ~ : دزدیده شده ، کش رفته ، غیر عادی ، مسترقه ، پنج روز آخر سال که بنام خمسۀ مسترقه یا اندرگا معروف است		تاریکی
truftan	تروفتن	tōmāk	توماک
	an - ~ : دزدیدن ، غارت کردن ، کش رفتن		āk - { : تاریک

tun	۴۳۶	tru
tunuk	تونوك	تروفتار
	تنك ، ظريف ، نازك ، باريك ، ضعيف	truftār -ār ~ : دزد ، كش رونده ، غارت كننده .
tūr	تور	تروفتنیتن
	تور ، تورانی	truftēnītan -ēn-īt-an ~ : دزدیدن ، كش رفتن ، غارت کردن
tūrak	تورك	تروش
	شغال	truš ترش
	«توره، جانور است که اورا شغال گویند.» (برهان)	
tūrān	توران	توف
	tūr-ān توران ، سرزمین توران که بین حیچون ویا کسارت واقع بود.	tuf تف، آب دهان
	«توران، نام ولایتی است بر آن طرف آب آمویعنی ماوراءالنهر و چون این ملک را فریدون به تور پسر بزرگ خود داده بود به توران موسوم شد» (برهان)	tuhīk توهیک
turk	تورك	tuh-īk : تهی ، خالی
	ترك	tuhīkīh توهیکیه
tūrūk	توروك	-īh ~ : تهی بودگی، خالی بودن ، فضای خالی ، فاصله بین دنیای هرمزد و دنیای اهریمن که فضای خالی است
	توله ، سگك كوچك = tūrnak	tum توم
tūs	توس	ترین ، پسوند صفت عالی است = tom
	توس ، طوس (نام خاص)	tūmāsp توماسپ
tūsak	توسك	tūm-āsp : توماسپ ، تهماسپ (نام خاص)
	سرفه ، نفس تنگی	tūn تون
tūšak	توشك	تون ، کوره ، تنور
	توشه ، آذوقه	tundīh توندیه
tušt	توشت	-īh ~ : تندى ، سرعت ، خشونت ، غضبناكى
	آرام ، ساكت ، خاموش	

tuwānistān توانیستن
-ist-an ~: توانستن، قدرت داشتن،
قادر بودن، قابل بودن

tuwānkar توانکر
-kar ~: توانکر، مستعد، ثروتمند =
tuwāngar

tuwānkarīh توانگریه
-īh ~: توانگری، استعداد

تووان پاتیشاهی
tuwān pātixšāhīh
-īh ~: پادشاهی توانا، حکمرانی با
قدرت

تووان خواهیشیه
tuwān xvāhišnīh
-xvāh-išn-īh ~: خواهش و میل
شدید، دعای مؤثر

tuxm توخم
تخم، بذر، نژاد

tuxmak توخمک
-ak ~: تخمه، نژاد، اصل، دانه =
tōhmak

tuxmakīh توخمکیه
-īh ~: تولد، منشاء

tuxmak srav توخمک سرو
شجره نامه، نسب نامه

tuxšāk توخشاك
tuxš-āk ~: تخشا، کوشا، زرنگ،

tuwān تووان
tuw-ān ~: توان، نیرو، استطاعت،
امکان، لایق
~ andar = قادر، مستعد

تووان افزاریه
tuwān afzārīh
-afzār-īh ~: نیروی زیاد، شکوه
زیاد، نیروی مؤثر، نیروی توانا

تووانکیه
tuwānakīh
-ak-īh ~: توانگری، غنا، ثروت

تووانیتن
tuwānēnītan
-ēn-īt-an ~: قدرت دادن، ماهر
گرداندن، نیرو بخشیدن

تووانگریه
tuwāngarīh
-gar-īh ~: توانگری، قدرت،
ثروت

تووانهر
tuwān hēr
کسی که از نظر دارایی و مال تواناست،
غنی، ثروتمند

تووانیه
tuwānīh
-īh ~: توانی، توانایی، نیرو، قدرت،
استعداد

تووانیک
tuwānīk
-īk ~: ۱- توانا، ثروتمند
۲- ممکن، قادر

تووانیکیه
tuwānikīh
-īh ~: توانایی، قدرت، ثروت

tuxšītan توخشیتن

~ -īt-an : کوشیدن ، درپی رسیدن

بجیزی بودن ، کوشش کردن ، کار

کردن ، دارای پیشه‌ای بودن ، تحمل

کردن ، زراعت کردن

hūtuxš = صنعتگر

tuxšn توخشن

نیرو ، قوت ، قدرت ، استقامت ، توانایی ،

پایداری ، سعی ، کوشش

tūxtan توختن

~ -an : ۱- ادای قرض کردن ،

پرداختن ، مزد دادن ، وفا کردن

۲- جستجو کردن ، بدست آوردن

۳- بخشودن

«توختن : بمعنی خواستن و جمع نمودن

و اندوختن و حاصل کردن و گزاردن و

واپس دادن چیزی بصاحب اعم از آنکه

قرض و وام باشد یا امانت» (برهان)

tūxtār توختار

~ -ār : ادا کننده ، پردازنده ،

بدست آورنده ، بازخریدار ، وفا کننده

بمهد

پرنیرو ، پشتکاردار ، تخص بضم تا (در

اهجه عامیانه تهرانی)

«تخشا ، سعی کننده و کوشنده را گویند.»

(برهان)

tuxšākēnītan توخشاکنیتن

~ -ēn-īt-an : کوشا بودن ، زرنکه

بودن ، چالاک بودن ، ساعی بودن

tuxšākīh توخشاکیه

~ -āk-īh : تخشایی ، کوشایی ،

چالاکي ، کوشش ، زرنکی ، پرنیروی

tuxšākīhā توخشاکیها

~ -īhā : نیرومندان ، با زرنکی ،

با کوشایی ، بچالاکي

tuxšēnītār توخشنیتار

~ -ēn-īt-ār : نیرومند ، تخشا ،

زرنکه

tuxšīh توخشیه

تخشی ، کوشش ، زرنکی ، کوشایی

tuxšīšn توخشیشن

~ -īšn : کوشش ، زرنکی ، کوشایی ،

چالاکي ، تحرك

او - U

unānītan	اونانیتن	u	او
~ -īt-an	: شکاف دادن ، رخنه و شکاف ایجاد کردن ، خالی کردن ، کاهش دادن	ut	و ، واو عاطفه ، شکل کوتاه شده است
unīk	اونیک	ul	اول
~ -īk	: شکافی ، رخنه ای ، حیوانی که در زیرزمین زندگی میکند	ul	بالا ، بلند ، بر ، سوی بالا
uparyavan	اوپریون	ulīh	اولیه
uparya-van	: در بالا ، بالایی	ulīh	بالایی ، برتری ، بلندبودگی
urtvahišt	اورت وهیشت	ul ustan	اول اوستن
urt-vah-išt	: اردی بهشت ، نام یکی از امشاسپندان است و ماه دوم سال و روز سوم هرماه است	ul ustan	برخاستن ، بلند شدن
aša vahišta	: اردی بهشت ، در اوستا	ul uzišnīh	اول اوزیشنیه
جزء اول این کلمه از جمله لغاتی است که معانی بسیار دارد و راستی و درستی و تقدس وقانون و آیین ایزدی و پاکی جمله از معانی آن است ، جزء دیگر کلمه که وهیشت باشد صفت عالی است یعنی بهشت ، بهترین ، و اردی بهشت یعنی بهترین راستی و درستی. اردی بهشت در عالم روحانی نماینده صفت راستی و پاکی و	uz-išn-īh	~ : برخاستن ، بلند شدن	
		ul varzišnīh	اول ورزیشنیه
		varz-išn-īh	: نقض ، فسخ ، پشیمانی ، توبه
		um	اوم
		um	u-m : بمن ، مرا
		umān	اومان
		umān	u-m-ān : مارا ، به ما
		unān	اونان
		unān	شکاف ، چاک ، سوراخ

urvāxt اورواخت تقدس اهورامزداست و در عالم مادی نگهبانی کلیه آتشیهای روی زمین بدو سپرده شده است. بقول بندهشن گل مرز نکوش مخصوص اردی بهشت است.

urvāzēnišn اوروازیشن urvāhmanīh اورواهمنیه

~ - ēn - išn : شادی ، خوشحالی ، سعادت

~ - īh : خوشی ، سعادت

urvāzēnītan اوروازیتن urvar اورور

~ - ēn - īt - an : خوشحال کردن ، شاد کردن ، عزیز داشتن

۱- گیاه ۲- درخت انار ۳- غذا

urvāzišn اوروازیشن urvarēn barsam اورورن برسم

~ - išn : خوشحالی ، خوشی ، سعادت

برسمی که از شاخه های درخت تهیه شود

uskār اوسکار urvar xvārišn اورورخواریشن

u-skār : توجه ، فکر ، بررسی ، ملاحظه ، بحث ، مشاوره

~ xvār - išn : گیاه خوار

uskārišn اوسکاریشن urvātāt nar اورواتت نر

u-skār - išn : فکر ، اندیشه ، بحث ، مشاوره ، ملاحظه

اوروتت نر ، نام یکی از پسران زرتشت است

uskārišn اوسکاریشن urvāxman اورواخمن

~ - išn - īh : مباحثه ، مشاوره ، اندیشه

اورواخمن (m)an : سعادت ، شادی ، خوشبختی ، دارای اندیشه شاد =

urvāhman اورواخمنیه

uskārišnīh اوسکاریشنیه urvāxmanēnītan اورواخمنیتن

~ - īšn - īh : مباحثه ، مشاوره ، اندیشه

اورواخمنیه

~ - īh : شادی ، خوشی ، خوشبختی ، سعادت

uskārišan اوسکاریتن urvāxmanīh اورواخمنیه

~ - īt - an : اندیشیدن ، فکر کردن ، سکالیدن ، مشاوره کردن ، ملاحظه کردن

اورواتت نر ، نام یکی از پسران زرتشت است

huskārišan =

اورواخت تقدس اهورامزداست و در عالم مادی نگهبانی کلیه آتشیهای روی زمین بدو سپرده شده است. بقول بندهشن گل مرز نکوش مخصوص اردی بهشت است.

اورواهمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

اورواخمنیه

ustarak	اوسترك	ustān	اوستان
	استره ، تیغ مو تراشی	us-t-ān	: برخاسته، بلند شده، بسوی بیرون گسترده شده ، ایستاده
ustātan	اوستاتان	ustān axvīh	اوستان اخویه
us-tā-t-an	: ایستادن ، بلند شدن	-axv-īh	: بیداری وجدان ، نیروی وجدان ، نیرومندی وجدان و روح
ustišnīh	اوستیشنیه	ustān dast	اوستان دست
-īšn-īh	: برخاستگی، بلندشدگی		دست بهوا بلند شده ، دست گسترده
ustōfrīt	اوستوفریت	ustān dastīh	اوستان دستی
usōfrīt	قربانی، فدیہ ، ستایش =	-īh	: بلند شدگی دست، گسترده گی دست
uš	اوش	ustīk	اوستیک
	سحر، صبح، بامداد، موقع طلوع خورشید، درخشش	-īk	: باز، گشاده
uš	اوش	usōfrīt	اوسوفریت
	مرگ، خرابی، ویرانی		قربانی، ستایش
uš	اوش	uspurr	اوسپور
	u-š: او، اورا، باو	us-purr	: پر، کامل، منظم
ušahīn	اوشهین	uspurrīk	اوسپوریک
	اوشهین گاه، زمان بین نیمه شب تا سحرگاه	-īk	: تمام، کامل، پر
ušān	اوشان	anuspurrīk	= ناکامل
u-š-ān	: آنها، ایشان را، بایشان	uspurrīkīh	اوسپوریکیه
ūšastar	اوشستر	-īk-īh	: کمال، تمامی
ušas-tar	: بسوی شرق، سمت طلوع خورشید	spurrīk	نک
ušbām	اوشبام	ustan	اوستن
	uš-bām: بامداد، صبحگاه		برخاستن، بلند شدن

uzdahīk	اوزدهیک	ušmurišn	اوشموریشن
īk - ~	: خارجی ، مربوط به کشور خارجی	išn - ~	: برشمردن ، ازبرخواندن ، تفکر
uzdahišnih	اوزدهیشنیه	ušmurtan	اوشمورتان
uz-dah-išn-ih	: برخاستگی ، بلند شدگی ، بالا آمدگی	-t-an	: برشمردن ، ازبرخواندن ، بخاطر آوردن ، در دل دعا خواندن ، تکرار کردن ، شمردن
uzdāt nāmak	اوزدات نامک	uštavait	اوشتوئیت
uz-dāt ~	: دفتر خرج ، دفتر خروجی ، دفتر صدور		نام یکی از بخش‌های گائاهاست
uzdēhīkīh	اوزدهیکیه	uštur	اوشتور
uz-dēh-īk-ih	: خروج ، اخراج ، تبعید		اشتر ، شتر
uzdēs	اوزدس	uštarastān	اوشترستان
uz-dēs	: بت ، مجسمه		شترستان ، محوطه جای شتران
uzdēsčār	اوزدسچار	ut	اوت
uz-dēs-čār	: بنکده ، کاخی که بت در آن نهاده شده	u-t	: تو ، تورا ، به تو
uzdēsīh	اوزدسیه	ut	اوت
īh - ~	: بت پرستی		و ، واوعافه ، در فارسی باستان واوستا
uzdēs-parast	اوزدس پرست	uta	
	بت پرست	ūzaīrīn	اوزیرین
uzdēs parastīh	اوزدس پرستی	ūzīrīn	اوزیرین گاه . نک. ūzīrīn
	بت پرستی	uzav	اوزو
اوزدس پرستیشنیه			زو (نام خاص)
uzdēs parastišnih		uzāyišnih	اوزایشنیه
išn-ih - ~	: بت پرستی	uz-āy-išn-ih	: بالا آمدگی ، برآمدگی

شدن، پایان رساندن، سپری شدن، صدمه
زدن، درگذشتن، بلند کردن، برخاستن،
برجستن، بلند کردن، گرامی داشتن

اوزیت بود uzīt bōd
مرده، بیجان، کسی که روح و شعور از
بدنش رفته

اوزماییشن ūzmāyišn
uz-mā-išn : آزمایش، امتحان،
تجربه، محنة

اوزماییشنیک uz-māyišnik
-īk : آزمایشی، تجربی

اوزموتاک uz-mūtak
uz-mū-t-ak : آزموده، متخصص،
ماهر

اوزموتان uz-mu-t-an
-an : آزمودن، تجربه کردن،
امتحان کردن

اوزوشتان uzuštān
uz-uštān : بیجان، بی روح، مرده

اوزوشتانیه uzuštānih
-ih : بیجانی، بی روحی، مردگی

اوزوان uzvān
زبان

اوزوانومند uzvānōmand
-ōmand : زبانمند، زبان دار

اوزدس تچار uz-dēstačār
-tačār : معبد، بتکده

اوزن uzēn
هزینه، خرج

اوزنک uzēnak
-ak : هزینه، خرج

اوزنیهیتن uzēnīhītan
-ih-īt-an : برخاستن، خارج
شدن

اوزیر uzīr
برجسته، برخاسته، برپا شده، بالا
انداخته شده

اوزیرین ūzīrīn
ازیرین گاه، مدتی از روز که بین سه
بعد از ظهر تا هنگام تاریک شدن هواست

اوزیریشنیک uzīrišnik
-išn-īk : برآمده، برجسته،
برپا شده

اوزیشنیه uzišnih
-išn-īh : برخاستگی، بلندشدگی،
بیرون آمدگی

اوزیتان uzītan
-īt-an : اقدام کردن، خارج
کردن، بیرون رفتن، بیرون آمدن، کم

uzv	۴۴۴	uzv
uzvārtan	اوزوارتن	uzvārišn
uzvārtan -t- ~ : تعبیر کردن، بازشناختن،		išn - ~ : هزوارش، تبیین، توجیه،
تبیین کردن		تعبیر، بازشناسی، ارائه

و- V

vāčak	واچك	vāč	وچ
-ak ~ : واژه، گفتار، جمله		کلمه، حرف، سخن، دعا ووردی که	
vačakgar	وچك گر	در مراسم مذهبی خوانده میشود و ابتدا	
-gar ~ : بزه گر، گناهکار		آهسته شروع میشود و در پایان با صدای	
«بزه کار» به معنی گناهکار و خطا کننده		بلند ختم میگردد = vāj	
باشد» (برهان)		«از این ریشه است واژه های آوا، آواز،	
vāčak zaspān	واچك زسپان	آوازه، گواژ و گوازه و باج و باز و واچ	
متن غلط، جمله غلط		و واچ و واژ و باز.	
vāčār	واچار	پرستنده آذر زرد هشت	
بازار		همی رفت با باز و برسم بمشت (فردوسی)	
«واچار» به معنی بازار است» (برهان)		(یادداشتها - پورداود)	
vāčārak	واچارك	«واچ» امر بگفتن باشد یعنی بگوی	
-ak ~ : بازرگان، تاجر، بازاری		(برهان)	
vāč dāštan	واچ داشتن	«باج» خاموشی باشد که منان در وقت بدن	
دعا خواندن، واچ گرفتن، شروع به		شستن و چیزی خوردن و پرستش و عبادتی	
خواندن و رد کردن		که معمول ایشان است بجا آورند»	
vāč dātan	واچ دانن	(برهان)	
کسی را در مراسم درون drōn و ضیافت		vāčāfrāh	واچا فراه
پس از آن پذیرفتن		طلب، احضار	
		vačak	وچك
		بچه، کودک	
		vačak	وچك
		بزه. bačak =	
		«بزه» به معنی گناه و خطا باشد» (برهان)	

vāčītan	واچیتن	vāčēnītan	واچنیتن
vāč-īt-an	۱- واژیدن ، گفتن ، سخن گفتن ، ادا کردن ۲- بردن ، حمل کردن	-ēn-īt-an	بحرکت درآوردن ، بردن
vafr	و فر برف	vāč girišnīh	واج گیریشنیه
vafrēn	و فرن	-gīr-išn-īh	واج گیری ، دعاخوانی ، وردخوانی در مراسم مذهبی
vafrēnak	و فرنک	vāč grīftan	واج گریفتن
-ak	~ : برفینه ، برفی ، نوعی شیرینی و خوراکی است	-grīft-an	واج گرفتن ، دعا خواندن ، وردخواندن ، شروع به غذا خوردن کردن از اینرو که پیش از غذا خوردن بایستی واج مخصوص غذا خوانده شود
vafrōmand	و فرومند	vāč guftan	واج گوفتن
-ōmand	~ : برف مند ، برف دار ، نام کوهی است		واج گفتن ، خواندن دعا و ورد
vaŋdān	و غدان	vāčīk	واچیک
=	سر (برای موحودات ایزدی)	-īk	~ : گفتار ، کلمه ای
vaŋtān	و غ تان	vāčīk	واچیک
	و غ زدن چشم در اصطلاح عامیانه فارسی ممکن است هم ریشه با این واژه باشد		۱- بازی ۲- آواز ، آهنگ ، لحن ، نواختن آلت موسیقی
vahāk	وهاک	vāčīnītan	واچینیتن
	بها ، ارزش ، قیمت ، اهمیت	vā-čīn-īt-an	۱- واجیدن ، جمع کردن ، ویران کردن ۲- بردن ، بحرکت آوردن
vahān	وهان		واجیدن ، دانه بمنقار چیدن و بدست برچیدن چیزی را گویند ، (برهان)
	بها نه ، علت ، سبب	vāčīšn	واچیشن
vahānak	وهانک	-īšn	~ : ۱- بردن ، حمل کردن ۲- ادا کردن ، گفتن
	~ : بهانه		

اوستائی vrathra/na بوده است، در
بهلوی بصورت varhrān و vahrān و
vahrām تحول یافته و در فارسی
bahrām شده است. در ارمنی بصورت
vahrām و vāhrān و vāhāgen
در نامهای خاص ارمنی باقی مانده است

واهرامان vāhrāmān

ān- ~ : منسوب به بهرام ، ازدودمان
بهرام ، منسوب به آتشکده بهرام که
بزرگترین و مقدس ترین آتشکده بوده
است. ātaxš i vahram = آتش
بهرام ، آتشکده بهرام

وهشاپور vahšāpūr

vah-šā-pūr : وهشاپور (نام خاص)

وهوگون vahugōn

-gōn ~ : خوشبو، معطر، خوش رنگ

وهومن vahuman

vāhu-mān : بهمن، یکی از امشاسپندان
است و نیز نام یازدهمین ماه سال و
دومین روز ماه است

و بهمن ، نام فرشته ایست که تسکین
خشم و قهر دهد و آتش غضب را فرو نشاند و
او موکل است بر گاوان و گوسفندان و
اکثر چهارپایان و تدبیر امور و مصالحی
که در ماه بهمن و روز بهمن واقع میشود
باو تعلق دارد و عقل اول را نیز گویند
و جشن سده که یکی از جشنهای بزرگ
پارسیان است در دهم این ماه باشد و نام
روز دوم است از هر ماه شمسی. درین روز

وهانیک vahānik

īk - ~ : سب ، مسب ، معلول

وهانکریه vahānkarīh

kar-īh : علیت

وهار vahār

بهار

واهر vāhar

بیهوده ، غلط ، نامفهوم

وهیک vahik

بزغاله ، بزکوهی ، جدی ، برج دهم از
برج دوازدهگانه

وهیشت vahišt

vah-išt : بهشت ، بهترین ، بهترین
هستی. بهشت فارسی در اصل وهیشتاخوان
vahišt axvān = بهترین هستی
بوده است

وهیشتیک vahištīk

īk - ~ : بهشتی

وهیشتوایشت vahištōišt

vah-ištō-išt : وهیشتوایشت گات
نام یکی از گائاثاهاست

وهمان vahmān

بهمن ، فلان ، چنین و چنان

واهرام vāhrām

بهرام (نام خاص) و نیز نام ستارمربخ
است و نام ایزد پیروزی است که موکل
بر روز بیستم ماه است. این واژه در اصل

vāi	وای	چشن سازند و انواع غله‌ها و گوشت‌ها پزند
۱- باد، دم، نفس ۲- جو، هوا		و گل بهمن سرخ و سفید بر طعام‌ها پاخند و
vāi vēh = وای به، هوای خوب،		هر دو بهمن رامیده کرده با نبات و قند
ایزد هوای خوب		بخورند و آنرا مقوی حافظه دانند و
vāi vattar = وای بدتر، هوای بد		گویند این روز را خاصیت تمام است در
vāi	وای	کندن گیاه‌ها و بیخ‌های دوايي از کوه‌ها
پرند		و صحراها و گرفتن روغن‌ها و کردن
		بخورها....» (برهان)
vāi	وای	وهومن داریه vahuman dārīh
وای ! ای وای		dār-īh : بهمن‌داری، وهومن‌داری،
vāik	وایک	رفتار خوب که موجب رضایت فرشته بهمن
بزغاله، برج جدی = vahīk		یا منش و اندیشه نیک گردد
vāj	واج	وهومن‌منیشن vahuman mēnišn
واج، دعا و وردی که در سفره یاد		mēn-īšn- ~ : بهمن‌منش، بهمنش،
مراسم دینی خوانده میشود. نک. vāč		کسی که دارای اندیشه و فکر نیک است،
vak	وک	خلق نیک، منش نیک
وزغ		
valaxš	ولخش	وهومن مورخ vahuman mur
ولخش، بلاش، نام شاهنشاه اشکانی		بهمن مرغ، مرغ بهمن، جند، بوم،
است		کو کومه
vālēn	والن	وهونزگی vahunazg
vāl-ēn : بالین		یک نوع سگ شکاری است، لاشه‌خوار
vālēnitān	والنیتن	وهوشتر vahušatr
-ēn-īt-an ~ : بالانیدن، سبب‌شدن		vahu-šatr : وهوشتر گات،
و نمو شدن، بزرگ شدن		نام یکی از گاتاهاست
vālišn	والیشن	وهوشتر vahu-xšatr
-īšn ~ : بالش، رویدگی، نمو،		-xšatr ~ : نام یکی از گاتاهاست
پیشرفت، بالندگی، افزایش		vahušatr =

vandgar	وندگر	والیشن دهیشنیه	vālišn dahišnīh
-gar	: عالی همت ، بذل کننده ، مسرف	ih - ~	: بالش دهندگی ، موجب بالندگی و نمودن
vandgarīh	وندگریه	vālišn dātār	والیشن داتار
-īh	: علوهمت ، بخشندگی ، اسراف	dāt - ār	: بالش دهند ، بالاننده ، افزاینده ، نمودنده ، رویاننده ، پیشرفت دهنده
vandēnītan	وندنیتن	vālītan	والیتن
-ēn-īt-an	: وادار بستایش کردن ، سبب احترام و ارجمندی شدن	-īt - an	: بالیدن ، نمود کردن ، بزرگ شدن . و خشیدن
vandītan	وندیتن	-īt - an	: بالیدن ، بمعنی بزرگ شدن و افزون گردیدن و نمود کردن باشد (برهان)
vāng	وانگ	vāmītan	وامیتن
	بانگ ، صدا ، فریاد ، آواز بلند ، شهرت	-īt - an	: استغراق کردن ، بیرون انداختن
vāngīh	وانگیه	van	ون
-īh	: بانگی ، آوازی		درخت ، جنگل
vāng zatan	وانگ زتن	1 hūāp ~	= درخت تر و تازه
	بانگ زدن ، فریاد کردن	van	ون
vanīh	ونیه		پیروز ، فاتح
-īh	: پیروزی ، فتح	vanafšak	ونفشک
vānišn	وانیشن	-ak	: بنفشه (گل)
-išn	: پیروزی ، فتح ، دفع ، مدافعه	vanāwat	وناوت
vānītak	وانیتک		وناوت ، گناباد ، نام کوهی است . بصورت
-īt - ak	: پیروزمند ، فاتح	gunāvat	هم آمده که همان شهر
vānītakīh	وانیتکیه		گناباد است
-īt - ak - īh	: پیروزی ، فتح ، موفقیت		

var	۴۵۰	van
«ور، بلندزند و پا زند سینه را گویند» (برهان)	vānītan	وانیتن
var	~ -īt - an	کردن، تسلط یافتن، زدو خورد کردن، ویران کردن
۱- دریا، دریاچه، استخر، حوض ۲- محوطه محصور	vānītār	وانیتار
وری جمکرت var i jamkart	~ -īt -ār	فاتح : پیروزمند، فاتح
ورجمکرد، محوطه‌ای که جمشید ساخته بود و حیوانات را در آن جای داده بود تا از آسیب زمستان سخت و نابودکننده درمان باشند	vānītārīh	وانیتاریه
var	~ -īh	زدو خوردی که به پیروزی انجامد. موفقیت،
ور	vanjak	ونجک
آزمایش ایزدی، تأیید		ونج، نوعی آلت موسیقی است
«ور واژه در اوستایی varanh خوانده شده و بمعنی باور کردن و برگزیدن و باز شناختن و گرویدن و دین آوردن است و از همین بنیاد است. باور در فارسی و آریک گونه آزمایشی ایزدی بوده است برای باز شناختن راست از دروغ و همانست که در زبانهای اروپائی ordalie گفته میشود. دردینکرت در بخش هفتم فرگرد چهارم آمده و در داوربی که برای دادور نهفته و پیچیده است. نمایاننده گناه و بیگناهی است و آن سی و سه آیین است. ور دو نوع بوده است ورسرد، ورگرم، در ورگرم برای اثبات بیگناهی آتش و روغن داغ و غیره بکار میرفته است. در ور سرداز شیر گیاهان و زهرها و محلول های مختلف و آب و غیره استفاده میشده است. سوگند نوعی وراست و آن محلول آب گوگرد است که به آزمایش شوند	vanjak vāčik	ونجک و اچیک ونج نوازی، ونج نوعی آلت موسیقی است
	vanjīšk	ونجیشک گنجشک
		«گنجشک بمعنی گنجشک است» (برهان) «ونج، گنجشک که بزبان عربی عصفور خوانند» (برهان) «ونج گنجشک بود. عنصری گوید، شکار باز خرچال و کلنگ است شکار باشه ونج است و کبوتر» (فرس)
var	varr	ور پوشش، لباس، پوشش آتش، خاکستر =
var		ور بر، سینه، قفسه سینه

vārānīk وارانیک

-īk ~ : بارانی

varanīkīh ورنیکیه

-īk - īh ~ : آزمندی ، حسادت ،

هوس بازی ، حرص ، نفس پرستی ،

شهوت پرستی ، خودکامگی

varan kāmākīh ورن کامکیه

-īh - ak - kām ~ : ورن کامکی ، میل

به شهوت ، شهوت پرستی ، تمایل به حرص

و آز

vārān kartārīh واران کرتاریه

-īh - ār - kart ~ : باران کرداری ،

بارندگی

varan vaštārīh ورن وشتاریه

-īh - ār - vašt ~ : دوری از نفس -

پرستی و شهوت پرستی ، پرهیز از آزمندی

و حرص

vārastān وارستان

vāra-stān : بارستان ، مخزن ، انبار

varč ورج

ورج ، شکوه ، جلال ، شگفتی

«ورج» بمعنی قدر و مرتبه و بزرگویشان

و شوکت باشد» (برهان)

...و بملوک عادل ورج داد و آن فری است

الهی و نوری است ربانی که از اشعه عالم

غیب فیضان کند»

(فرائد السلوک - بر - معین)

میخورانند، اگر میتواندست آنرا تحمل

کند بیگناهی او ثابت میشود و گرنه گناهکار

محسوب می گشت. به آتش رفتن سیاوش

برای اثبات بیگناهی خود نوعی و است،

(نک گفتار - و کند در و - پرد - بورداود)

varāʾ وراغ

varāk = کلاغ

varak ورك

بره ، میش ، برج حمل

varāk وراك

varāʾ = کلاغ

vārān واران

باران

varan ورن

حسد ، رشک ، میل ، هوس ، شهوت ،

میل غیر طبیعی ، میل جنسی ، عشق مفرط ،

تمایل بد ، نفس پرستی ، حرص

«ورنج» خداوند حرص و شه را گویند»

(برهان)

varanīh ورنیه

-īh ~ : آزمندی ، هوسناکی ، شهوت

پرستی

varanīk ورنیک

-īk ~ : ۱ - آزمند ، حسود ، هوس باز ،

حریص ، نفس پرست ، خودکام ۲ - کسی

که در مذهب بدعت آورد ، پیرو یکی از

فرقه های مذهبی ، آزاد فکر از نظر مذهبی

varhrān ورهران
varhr - ān : بهرام ، آتش بهرام ،
نك vahrān و vāhrām

varīk وړيك
گريز ، فرار

varišn وریشن
var - išn : برش ، رفتار ، سلوك ،
طرز رفتار

vārītan واريتن
vār - īt - an : باریدن

varj ورج
ارج ، بزرگی ، شکوه ، جلال

varjāvand ورجاوند
- vand : ورجاوند ، پیروزمند ،
باشکوه ، باارزش ، مقدس

varjōmand ورج اومند
- ōmand : ورجمند ، دارای ورج
و شکوه ، با شکوه ، باارزش

vark وړك
برك = valg و varg

varkaš وركش
ورکش ، وئوروكش ، نام دریایی است

varm ورم
۱- بر ، ازبر ، حفظ ، محفوظ در سینه
۲- مخزن ، انبار

» برم : بهمنی حفظ و از بر کردن و بیاد
نگاهداشتن باشد (برهان)

varčān ورچان
ماهر ، فمال

varčāvand ورجاوند
vand ~ : ورجاوند ، باشکوه ، شکفت-
انگیز varjāvand =

varčēn ورچن
- ēn ~ : ورجدار ، باشکوه ، شکفت انگیز

varč kārīh ورج کاریه
- īh ~ : ورج کاری ، کارشکفت ، کار -
پرشکوه ، قدرت ماوراءالطبیعه ای

varčōmandīh ورج اومندیه
- ōmand - īh ~ : ورجمندی ،
بزرگی ، شکوه ، افتخار ، درخشندگی

varen ورن
ورن ، بنابر وندیداد چهاردهمین حای
خوبی است که اهورا مزدا آفرید ، گیلان

vārēnītan وارنیتن
- ēn - īt - an ~ : باراندن ، سبب ،
آمدن باران شدن

varg وړغ
برك

vargōmand وړغ اومند
- ōmand ~ : برگمند ، دارای شاخ
و برگ بسیار

varhrām ورهران
بهرام ، نك vahrām و varhrān

var	ورت	varōm	وروم
vart	گل، گل سرخ		یکی از نیروهای باطنی انسان است ،
	«ورتا : بلمت زند و پا زند گل را گویند		شعور ، وجدان ، خاطر ، فکر
	و بهربی ورد خوانند» (برهان)	varōmand	ورومند
vartak	ورتك	ōmand - ~ : ۱- برومند، دارای بر،	
	ak - ~ : ۱- زرنگ، چابک، ماهر،	۲- متمرکز، آبدستن	
	آزموده ، مجرب ۲- گشته، گردیده ،	varōmand	ورومند
	خراب ۳- زندانی ، مجبوس	ōmand - ~ : مشکوک، تردیدآمیز،	
vartakīh	ورتکيه	بی‌تصمیم ، نامعلوم ، مبهم	
	īh - ~ : گشتگی، انحراف، تخلف	varōmandīh	ورومندیه
vartan	ورتن	īh - ~ : تردید ، ابهام، نامعلومی	
	an - ~ : گشتن	var pōstēn	ور پوستن
vartānītan	ورتانیتن	pōst - ēn - ~ : بره‌پوستین، پوستین	
	ān - īt - an - ~ : گردانیدن ،	یره	
	موجب گردش چیزی شدن	varrak	ورك
vartānītak	ورتانیتك	varak =	بره
	īt - ak - ~ : گردانیده، چرخانیده	vars	ورس
vartēn	ورتن		موی بدن
	ēn - ~ : گردنده ، گشته ، احاطه	var sardār	ورسردار
	کننده ، پیچنده		کسی که تشریفات سوگنده‌ور را فراهم
vartēnāk	ورتناك		می‌آورد و سوگند خورنده در پیش او
	ēn - āk - ~ : گردان ، متغیر ، قابل		سوگند می‌خورد
	تغییر	vart	ورت
	«وردنه: چوبی باشد هر دو سر باریک و		گرد، دایره‌وار
	میان‌گنده که خمیرنان را بداند بهن‌سازند	vart	ورت
	و چوبی را نیز گویند که چرخ بر آن گردد		گرد ، غبار
	و بهربی محور خوانند» (برهان)		

var	۴۵۴	var	
varzih	ورزیه ih - ~ : ورزی ، عملی	vartēnītan	ورتینتن an - īt - ēn - ~ : گرداندن ، تغییر دادن ، عوض کردن ، تبدیل کردن ، منحرف کردن
varzik	ورزیک ik - ~ : کار	vartēnītār	ورتینتار ār - ~ : گرداننده ، تغییر دهنده ، عوض کننده
varzišn	ورزیشن išn - ~ : ورزش ، تمرین ، کار ، کشاورزی ، کاری که در زمین زراعتی انجام می گیرد	vartišn	ورتیشن išn - ~ : گردش ، تحول ، دگرگونی ، تبدیل ، تغییر ۲ - احتراز ، دوری
varzišnīh	ورزیشنیه ih - ~ : ورزشی ، عمل ، کار ، کردار	vartišnīh	ورتیشنیه ih - ~ : گشتگی ، عوض شدگی ، تغییر ، پدید آمدگی
varzišnīk	ورزیشنیک ik - ~ : ورزشی ، مربوط به امر زراعت	vartišnīk	ورتیشنیک ik - īšn - ~ : گردشی ، قابل تغییر ، تغییر پذیر ، دگرگون شدنی ، متغیر ، متحول
varzitan	ورزیتن an - īt - ~ : ورزیدن ، کشت و ورز کردن ، کار کردن ، عمل کردن ، اجرا کردن	vartītan	ورتیتن an - īt - ~ : گردیدن ، چرخیدن ، منحرف شدن ، به کیش نو گسرویدن ، مبدل شدن ، تغییر کردن ، عوض شدن ، عوض کردن
varzītār	ورزیتار ār - īt - ~ : عامل ، عمل کننده ، کار کننده ، زارع	varz	ورز ۱ - ورز ، کار ، کشت و ورز ۲ - معجزه
varzītārīh	ورزیتاریه ih - ~ : کننده گی ، عامل بودگی ، کار کننده گی ، کشاورزی ، فعالیت	varzāk	ورزاک āk - ~ : ورزا ، کار سخت ، کار پر زحمت ، زراعت
varz kartār	ورز کرتار ār - kart - ~ : ورز کردار ، برزگر ، ورز کننده ، کار کننده ، دهقان		
varz ut kišn	ورز اوت کیشن ورزو کشت ، کشت و ورز		

فرآوانی آب	varz vāčīk	ورز واجیک
vas dušmanīh وس دوشمنیه	ورز بازی ، ورز را «اونوال» در کتاب	
duš-man-īh - ~ : بس دشمنی ،	«خسرو قبادان» نوعی آلت موسیقی پنداشته	
بسیار دشمنی ، دارای دشمن بسیار بودن	است. تصور میشود ورز بازی گرز بازی	
vasīhā وسیها	و تمرین ضربه زدن با گرز باشد	
īhā - ~ : بطور زیاد ، بسیار	varzvar ورز ور	
vasīkār وسیکار	کار ساختمانی ، کار هنری	
بسیار ، زیاد	varzvar ورز ور	
vasi kartan وسی کرتن	var - ~ : برزگر ، زارع	
۱- گسیل کردن ۲- گسیختن ، شکستن	vas وس	
	بسیار ، زیاد ، متعدد	
vasnād وسناد	vās واس	
برای اینکه ، واسه. واژه واسه در فارسی	نام بزرگترین مخلوق آبی خداوند است	
عامیانه می بایستی از این ریشه باشد	که موجودات آبی را نگهداری میکند	
vāsnītan واسنیتن	vas afzār وس افزار	
īt - an - ~ : غذا دادن ، پرورش -	غنی ، ثروتمند ، با شکوه ، دارای شکوه	
کردن	و جلال	
vāsnītār واسنیتار	vasān وسان	
īt - ār - ~ : غذا دهنده ، پشتیبان ،	ān - ~ : بسیاریا ، تعداد زیاد	
پرورش دهنده	vāsān واسان	
vāspuhr واسپوهر	غذا ، علوفه ، چراگاه	
vās - puhr : شاهزاده ، فرزندی از	vas anākīh وس اناکیه	
خاندان شاهی	anāk - īh - ~ : رنج بسیار ، بدبختی	
vāspuhrak واسپوهرک	بزرگ ، بسیار رنجور بودگی	
ak - ~ : ۱- شاهزاده ، شریف ، نجیب	vas āpīh وس آپیه	
زاده ۲- کامل	āp - īh - ~ : بسیار آبی ، پر آبی ،	

vastarg دسترگ دستك	vāspuhrakān واسپوهركان
دست لباس، يكدست جامه	ān - ~ : بستگان واقوام نزديك
vāstr واستر	vāspuhrakānīh واسپوهركانيه
vāstar = چراگاه، چمنزار، مرتع، غذا	ān - īh ~ : شاهزادگی، فرمانروایی
vāstr dravišnīh واستردرويشنيه	نیک، نجات، کمال، استکمال
drav-išn-īh - ~ : درو کردن	واسپوهركانيتن
علوفه، بریدن علف	vāspuhrakānītan
vāstrēnišn واسترنيشن	īt - an - ~ : کامل گرداندن
ēn-išn - ~ : زراعت، دهقانی	واسپوهركانيتار
vāstrōmand واسترومند	vāspuhrakānītār
ōmond - ~ : دارای چراگاه، دارای	ār - ~ : کامل گرداننده
مرتع، پرکشت وزرع، آبادان	vaspur وسپور
vāstryōš واستريوش	vas - pur : بسیار پر، کامل، بسیار
برزگر، دهقان، زارع	زیاد
vāstryōšān واستريوشان	vastan وستن
ān - ~ : واستريوشان، نام یکی از	an - ~ : بستن
طبقات اجتماعی ساسانی است که شامل	vāstar واستر
دهقانان و برزگران بوده است	چراگاه، مرتع
vas xvarrah وس خوره	vastar واستر
بسیار خره، دارای فره بسیار، دارای	بستر، لباس
شکوه ایزدی بسیار	vāstārēnītan واستارنيتن
vas xvāstakīh وس خواستکيه	ēn-īt-an - ~ : زراعت کردن
xvāst-ak-īh ~ : بس خواستگی	علوفه دادن
ثروتمندی، مال فراوان داشتن	vastarg دسترگ
vasyār وسیار	بستر، لباس، پوشاک، فرش
بسیار	vīr ~ = لباس مردانه

vaštārīh	وشتاریه	vaškal	وشکل
~ ār - īh	: بازگشتگی ، دوری ،		کشمش ، انگور
	تغییر		«وشکله ، دانه انگوری را گویند که از
vaštīh	وشتیه		خوشه جدا شده باشد» (برهان)
~ īh	: بیماری ، ناخوشی	vaškar	وشکر
vāt	وات		بیابان
	باد ، غرور ، نخوت	vašt	وشت
vāt	وات		بیمار ، ناخوش
	باد ، طوفان ، دم ، هوا	vašt	وشت
vat	وت		گشته ، تغییر کرده ، پیچیده
	بد ، ناپسند	~ ham =	بهم پیچیده ، درهم فرو رفته
vatak	وتک	vaštakīh	وشتکیه
~ ak	: بد ، بدجنس ، شریک	~ ak - īh	: گشتگی ، فساد ،
vatakīh	وتکیه		تجزیه ، پوسیدگی
~ īh	: بدی ، بدجنسی ، بد طینتی	vaštan	وشتن
vātām	واتام	~ an	: گشتن ، شدن ، تغییر کردن ،
	بادام		عوض شدن ، گردیدن ، چرخیدن ،
vātām advēn	واتام ادون		بازگشتن
	بادام آیین ، بادام گون		«وشتن : بمعنی رقصیدن و رقاصی کردن
~ čašmi =	چشم بادامگون		باشد» (برهان)
vat axv	وت اخو		بارم زدر در آمد وشتن کنبد وشتن
	کسی که دارای زندگی و هستی بدو		این خانه را زوشتن گلشن کنبد گلشن
	بامطلوب است		(شاه قاسم انوار - بر - معین)
vat baxt	وت بخت	vaštār	وشتار
	بدبخت ، تیره روز ، کسی که تقدیر بر	~ ār	: گردنده ، گردش کننده ،
	او ناسازگار است		دور زننده ، مسافر

vat hangār وت هنگار

بدانکار، بدبین

vat hunar وت هونر

بدهنر، کسی که زور و مردانگی خود را
در راه بد بکار میبرد

vat hunarīh وت هونریه

~hu-nar-īh : بدهنری، به هنر و
ارزش خود واقف نبودن، هنر و ارزش
خود را در جهت بد بکار بردن.

vatīh وتیه

~īh : بدی، شرارت، شیطنت

vat kāmāk وت کامک

~kām-ak : بدکامه، بدخواه، کسی
که بسوی بدی متمایل است

vat kāmākīh وت کامکیه

~īh : بدکامگی، بدخواهی

vātrāng واترنگ

بادرننگ، باننگ، نوعی میوه ازجنس
نارنج است

vattar وتتر

~tar : بد، بدتر

vattarīh وتتریه

~īh : بدی، بدتری

vattartom وتترتوم

~tar-tom : بی نهایت بد، بسیار بد،
بدترین بد

vat čihr وت چیه

بدچهر، بدگوهر، بدنژاد، بدطینت،
بدچهره، بدشکل

vat čihrak وت چیهرك

~čihr-ak : بدچهره، بدخوی،
بدطینت، بدنژاد

vāt damak وات دمک

دمه باد، وزش باد، طوفان

vat dil وت دیل

بددل، ترسو

vat dilīh وت دیلیه

~dil-īh : بددلی، بدنیتی، دارای
سوء نیت بودن، ترسویی

vat dōšārmīh وت دوشارمیه

~īh : دوستی بد، بددوستی

vātgiš واتگیس

واتگیس، بادگیس. نام کوهی است

vātgišān واتگیسان

بادگیسان، نام شهری است

vat gōhr وت گوهر

~gōhr : بدگوهر، بدجنس،
بدسرشت، بدطینت

vat hamār وت همار

بدشمار، بدحساب، کسی که نمیخواهد
قرض خود را ادا کند

vaxš	وخش	vattom	وت نوم
۱- دم ، نفس ، جان ۲- درخشش		~tcm	بدترین ، زشت ترین
vaxšāk	وخشاك	vattomih	وت نومیه
~āk- ۱- روشن ، درخشان ، شعله ور		~ih	بدترینی ، نهایت بدی
۲- نمو کننده ، پیشرفت کنند			
vaxšak	وخشاك	vat xēm	وت خم
~ak- ۱- درخشان ، درخشنده ،			بدخیم ، بدخوی ، بدسرشت
مشغل ۲- نمو کننده		vat xrat	وت خرت
			بدخرد ، نادان ، جاهل
vaxšākēnītan	وخشاكنیتن	vat xvāhīh	وت خواهیه
~ēn-īt-ān : سوزاندن ، شعله ور-		~xvāh-ih	بدخواهی
کردن			
vaxšākīh	وخشاکیه	vat zahrak	وت زهرک
~ih : نمو ، رشد ، پیشرفت			بدزهره ، خشن ، بد جنس
vaxšārišn	وخشاریشن	vāvar	واور
vaxš-ār-išn : وخشیدگی ، تزايد ،			باور ، مؤمن ، مطمئن
نمو ، توسعه ، بسط ، بالندگی			
vaxš burtārih	وخش بورتاریه	vāvarikān	واوریکان
~ burt-ār-ih : وخش برداری ،		~īk-ān	۱- قابل اطمینان ، موثق ،
حامل کلام آسمانی بودن ، الهام ، پیامبری			مورد اطمینان ۲- تمام ، کامل
vaxšēnišn	وخشنیشن	vāvarikānīh	واوریکانیه
~ēn-išn : نمو ، پیشرفت ، رشد		vā-var-iḳ-ān-ih	۱- باورداشتگی ،
vaxšēnišnīh	وخشنیشنیه		اعتقاد ، اطمینان ، وفاداری ، ایمان
~ih : نمو کردگی ، رشد			
vaxšēnītan	وخشنیتن	vaxš	وخش
~ēn-īt-an : ۱- بزرگ شدن ،			۱- افزایش ، نمو ، رشد ۲- زمین بر-جسته
نمو کردن ، بزرگ گرداندن ، افزون		vaxš	وخش
شدن ، بالیدن ۲- شعله ورشدن			حرف ، سخن ، کلمه ، کلام ایزدی

vaxšvar	وخشور	vaxšēnītanīh	وخشنیتانیه
~var	: وخشور، وخش بر، برنده وحامل کلام ایزدی، پیامبر	~īh	: قابل نمو، قابل بزرگ شدن، قابل پیشرفت
vaxš burtārīh	نک vaxš burtārīh «وخشور: پیغمبر و رسول را گویند» (برهان)	vaxšēnītār	وخشنیتار
vāxtan	واختن	~ār	: افزون کننده، پیش رونده، نمو کننده، توسعه دهنده
~an	: ۱- باختن ۲- زیبا گرداندن	vaxšēnītārīh	وخشنیتاریه
vaxtan	وختن	~īt-ār-īh	: موجب رشد و نمو شدن، موجب بالندگی شدن
	گریختن	vaxšīh	وخشیه
	و واخیدن: به معنی از هم جدا کردن و جدایی نمودن باشد» (برهان)	~īh	: ترقی، پیشرفت، نمو
vāxtar	واختر	vaxšīk	وخشیک
	باختر	~īk	: سوزان، مشتعل
vāy	وای	vāxšīk	واخشیک
۱- وای ۲- پرنده، هوا ۳- ایزدهوا = vāi		~īk	: موجود مینوی
vāyēndak	وایندک	vaxšīšn	وخشین
~ēnd-ak	: پرواز کننده، بالدار، پرنده	~īšn	: ۱- پیشرفت، نمو، ترقی، بزرگ شدن، بالیدن، رویش، شکوفه کردن ۲- درخشش
vāyēnītan	واینیتن	vaxšīšnīh	وخشینیه
~ēn-īt-an	: پرواز دادن، پرواز در آوردن، بحرکت در آوردن، روانه کردن	~īh	: نمو، ترقی، بالندگی
vāyišn	وایشن	vaxšītan	وخشیتن
~īšn	: دم، وزش	~īt-an	: ۱- نمو کردن، پیشرفت کردن، بزرگ شدن، بالیدن، رویدن، شکوفه کردن ۲- درخشیدن، شله ور شدن، سوختن
vāyišn dahišnīh	وایشن دهیشنیه		
~īh	: پیروزی		

«وزرگ : بمعنی بزرگ است» (برهان)	vāz	وَأَز
vazurgān وزورگان		بازو
~ān : بزرگان ، اشراف	vāz	واز
vazurg framatār وزورگ فرماتار		پرواز ، حرکت ، جنبش ، جهش
~fra-ma-t-ār : بزرگ فرمدار ، نخست وزیر		«وزان : بمعنی چپنده باشد و موج هوا را گویند» (برهان)
vazūrgīh وزورگیه	vazdvarīh	وزدوریه
~īh : بزرگی	~īh	~īh : نیرو ، قوت ، تحمل ، دوام
vazurk وزورک	vazēnītan	وزنیتن
وزورک منیشن	~ēn-īt-an	~ēn-īt-an : روشن کردن ، افروختن
~mēn-išn : بزرگ منش ، دارای شخصیت و طرز فکر عالی	vāzēnītan	وازنیتن
وزورک منیشنیه	~ēn-īt-an	~ēn-īt-an : هدایت کردن ، بردن
vazurk mēnišn		«وازیج : ریمانی را گویند که در ایام جشن و عیدها از جایی آویزند و بر آن نشسته در هوا آیند و روند» (برهان)
~mēn-išn-īh : بزرگ منشی ، دارای خلق و خوی نجیب بودن ، روح و منش بزرگ داشتن	vāzišnīh	وازیشنیه
vāzišn	~išn-īh	~išn-īh : الهام
~vāzišn : بزرگ منشی ، دارای خلق و خوی نجیب بودن ، روح و منش بزرگ داشتن	vāzišt	وازیشت
vāzītan	~išt	~išt : آتشی که برای افروختن بکار برند
~vāzītan : بزرگ منشی ، دارای خلق و خوی نجیب بودن ، روح و منش بزرگ داشتن	~īt-an	~īt-an : ۱- راندن ، رفتن ، دویدن ، بردن ۲- وزیدن
vēč	vazr	وزر
vēxtan ریشه زمان حال از مصدر		گرز ، چماق
vēčīšn	vazurg	وزورگ
~išn : خودداری	vazurk	= بزرگ

vēh dušmanīh وه دوشمنیه

-īh ~ : به دشمنی ، دشمنی به امور

نیک و خیر

vēh gōwišn وه گویشن

gōw-išn ~ : سخن خوب ، گفتار

خوب

vēhīh وهیه

-īh ~ : بهی ، نیکی ، خوبی

vēhīk وهیک

-īk ~ : خوب ، نیکو

vēh kartārīh وه کرتاریه

kart-ār-īh ~ : به کرداری ، نیکو

کرداری ، نیکوکاری

vēh kunišn وه کونیشن

kun-išn ~ : کش به ، عمل نیک

vēh mart وه مرت

به مرد ، مرد نیک

vēh mātak وه ماتک

māt-ak ~ : زن خوب

vēh mātakīh وه ماتکیه

-īh ~ : زن خوب بودن ، خوی و

سرشت خوب زنانه

vēh mēnišn وه منیشن

mēn-išn ~ : بهمنش ، منش نیک ،

فکر خوب

vēh وه

به ، خوب

vēh axv وه اخو

کسی که دارای زندگی راحت و خوب است

vēh dahišn وه دهیشن

dah-išn ~ ، آفریده خوب ، مخلوق

خوب

vēh dāiti وه دائیتی

رود دائیتی که در ایران و بیج جاری

است. دارمستر آنرا بارود ارس برابر

میداند

vēh dēn وه دن

به دین ، زرتشتی ، دارای دین خوب

ān ~ = زرتشتیان

vēh dēnīh وه دنیه

-īh ~ : بهدینی ، زرتشتی بودن ، دارای

دین بهی بودن

vēh dōst وه دوست

به دوست ، دوست نیکی و خوبی ، کسی

که نیکی را دوست میدارد

vēh dōstīh وه دوستیه

-īh ~ : به دوستی ، نیک دوستی ، زیبا

دوستی

vēh dušman وه دشمن

به دشمن ، دشمن نیکی و زیبایی

اصیل بودگی، دارای اصل و نسب خوب بودن	vēh mēnišnik	وه منیشنیک
	-ik	~ : بهمنشی، دارای اندیشه نیک
وه زیویشنیه	vēh nāmīkīh	وه نامیکیه
به زندگی، زندگی خوب و راحت	-nām-ik-īh	~ : بهنامی، دارای نام و شهرت خوب بودن
وج	vēh nar	وه نر
تخم، نژاد، بیج		به نر، مرد خوب
~ ērān = ایران و بیج، خاستگاه ایرانیان	vēh narīh	وه نریه
ومار	-īh	~ : به نری، مرد خوب بودن
vēmār	vēh patmān	وه پتمان
vē-mār : بیمار ناخوش		به پیمان، دارای اندازه و تناسب خوب، متناسب
وماریه	vēh rōt	وه روت
-īh ~ : بیماری، ناخوشی		و.رود بهرود نام یکی از رودهای ایران
ون	vēh dāiti	زمین است و را بر است با
vēn	vēh ruwān	وه رووان
دم، نفس		بهروان، کسی که دارای روان خوب است
ون	vēh tan	وه تن
دیده، بینایی، ریشه زمان حال از فعل دیدن است	-tan	~ : شخص خوب
ونفت	vēh xvar	وه خور
vēnaft		خوراک خوب
vēn-aft : مرئی، قابل بینش، آشکار	vēh xvatāy	وه خونای
ونفدāk		پادشاه خوب
-āk ~ : روشن، مرئی، ظاهر، مشهود، قابل بینش، قابل رؤیت	vēh zāyišnīh	وه زاییشنیه
وناک	-īh	~ : نجیب زادگی،
vēnāk		
-āk ~ : دیدنی، قابل رؤیت، روشن، مرئی، واضح		
avēnāk = نامرئی		

mart ~ = کون مرز ، مردی که انحراف جنسی دارد	vēnākīh وناکیه ih - ~ : بینایی، روشن بودگی، وضوح ~ rōšn = روشن بینی
vērāstan وراستن vē-rāst-an : پیراستن، ترتیب دادن، آماده کردن	vēnākīhā وناکیها ihā - ~ : بطور روشن ، بطور مرئی و واضح
vērāstār وراستار ār - ~ : ویراستار ، ترتیب دهنده ، پیراینده ، آماده کننده	vēnārastan ونارستن ast-an - ~ : مرتب کردن ، مهیا کردن
vērāyišn ورایشن išn - ~ : پیرایش، آراستگی، ترتیب، آمادگی	vēnārišn وناریشن išn - ~ : ترتیب ، نظم ، تأسیس ، آمادگی
vēsak وسک بزغاله	vēnārtan ونارتن an - ~ : ترتیب دادن ، مرتب کردن، آماده کردن
vēstan وستن an ~ : تیر انداختن، تیر اندازی کردن	vēnārtārīh ونارتاریه ār-īh - ~ : ترتیب ، نظم ، آمادگی
vēstār وستار ār - ~ : تیر انداز	vēnišn ونیشن išn - ~ : بینش ، بینایی
vēš وش بیش ، بیشتر	vēnišnih ونیشنیه ih - ~ : بینا بودگی، عمل حس باصره
vēšak وشک بیشه ، جنگل «ویشه» بمعنی بیشه است (برهان)	vēnišnik ونیشنیک ik - ~ : مرئی ، قابل دیدن
vēšast وشت ast = ~ بسیار زیاد ، بیشترین vēšist	vēpik ویپک آمیزش ، لقاح ، همجواری
vēšastīh وشتیه ih - ~ : حدا کثر بودن، بیشترین بودن kamistīh ≠ ~ حداقل بودگی	

ریختن ، جدا کردن ، دورداشتن ، غفلت کردن . ریشه زمان حال آن -vēč- است

vičār وِچار

۱- گزار ، گزارنده ، اجرا کننده ، عمل کننده ۲- قطعی

~ xumr = معبر ، خوابگزار

vičārak وِچارَك

-ak ~ : جدا ، منفرد ، پراکنده

vičārēnītan وِچارِنیتن

-ēn-īt-an ~ : گزاردن ، تبیین کردن ، توضیح دادن ، مشخص کردن ، تشخیص دادن

vičārīh وِچارِیه

-īh ~ : تبیین ، توضیح ، تفسیر

vičārīšn وِچارِیشن

-īšn ~ : ۱- گزارش ، تعبیر ، تشخیص ، توضیح ۲- تصمیم ۳- جدایی ، خلاص

وگزارش ، بمعنی گزارش است که تعبیر خواب و شرح و تفسیر چیزی گفتن و ادا کردن سخن و گذشتن باشد (برهان)

vičārīšnīh وِچارِیشنیه

-īh ~ : تصمیم ، عزم ، تشخیص

vičart وِچَرت

راست ، معتبر ، اصلی ، مسلم

vičārtak وِچارَتَك

-ak ~ : مشخص ، معین

vēšīh وشیه

-īh ~ : بیشی ، بیشتری ، بیش بودگی

vēšīhā وشیها

-īhā ~ : بطور بیشتر ، به تعداد زیاد

vēšīkān وشیکان

-īk-ān ~ : متعدد ، زیاد

vēšīst وشیت

-īst ~ : بیشترین ، زیادترین ، حد اکثر

vēšīšn وشیشن

-īšn ~ : ۱- ازدیاد ، زیاد کردن ، بیش کردن ۲- رنج ، سختی ، آزار ، پوسیدگی ، فساد

vēšīšn ārāstār وشیشن آراستار

کسی که موجب رنج میشود ، فراهم کننده رنج

vēšmātak وش مَانَك

-māt-ak ~ : مهمتر ، با اهمیت تر ، اصلی ، اساسی

vēšōmand وش اوْمند

-ōmand ~ : زهر دار ، زهر آلود

vēš zīvišnīh وش زیویشنیه

-zīv-īšn-īh ~ : بیش زیستگی ، زندگی دراز

vēxtan وختن

vēxt-an ~ : بیختن ، غربال کردن ،

vičēnišn وِچَنِشَن
-ēn-išn ~ : تشخیص

vičēnītan وِچَنِیتَن
-īt-an ~ : تشخیص دادن ، تمیز
دادن ، فرق گذاشتن ، معلوم داشتن

vičīhītakīh وِچِیهِیتِکیه
vič-īh-īt-ak-īh : جدایی ،
تمیز

vičīn وِچِین
تشخیص ، تمیز
«وچین ، پاک کردن کشت از علف هرزه و
خودرو» (برهان)

vičīnāk وِچِیناک
-āk ~ : مشخص کننده ، ممیز

vičīnīhītan وِچِینِیهِیتَن
-īh-īt-an ~ : مشخص کردن ،
تشخیص دادن ، تمیز دادن

vičīnišn وِچِینِشَن
-išn ~ : تشخیص ، تمیز

vičīnītārīh وِچِینِیتارِیه
-īt-ār-īh ~ : تشخیص ، قضاوت

vičīnkār وِچِینکار
-kār ~ : تشخیص دهنده ، ممیز

vičīnkārīh وِچِینکارِیه
-kār-īh ~ : تشخیص دهندگی

vičārtakīh وِچارَتِکیه
-īh ~ : تشخیص ، تمایز ، جدایی

vičārtan وِچارَتَن
-an ~ : گزاردن ، تعبیر کردن ،
تبیین کردن ، مسأله ای را حل کردن ،
توجیه کردن ، تشخیص دادن ۲- وجود
داشتن ، جدا کردن ، پراکندن ، پریشان
کردن ، برطرف کردن ، دفع کردن ،
عمل کردن ۳- ادا کردن

gumān vičār = برطرف کننده
گمان و شك
~ kāmak = کام گزاردن ، اجرای
میل و هوس

varan = شهوت رانی پرداختن ،
ارضای هوس کردن
«گزاردن ، بمعنی ادا کردن باشد»
(برهان)

vičārtār وِچارَتار
-tār ~ : گزارنده ، تبیین کننده ،
تعبیر کننده ، مشخص کننده

vičārtārīh وِچارَتارِیه
-īh ~ : گزارندگی ، تبیین کنندگی ،
مشخص کنندگی

vičast وِچِست
بند ، قطعه ، شعر

vičēhišn وِچِهِشَن
-ēh-išn ~ : تشخیص ، تمیز

vičīr xvāstār وِچیرخواستار

~ -xvāst-ār : وچرخواستار ،
کسی که خواستار رأی قضائی است ،
دادخواه

vičīšn وِچیشن

~ -īšn : انتخاب ، برگزیدگی

vičītak وِچیتک

~ -ak : گزیده ، منتخب

vičītan وِچیتن

~ -an : گزیدن ، انتخاب کردن ،
تأیید کردن ، ترجیح دادن

vičītār وِچیتار

~ -ār : ۱- گزیننده ، انتخاب کننده ،
تصمیم گیرنده ، تشخیص دهنده ۲- تقدیر

vičītārīh وِچیتاریه

~ -ār-īh : برگزیدگی ، انتخاب ،
تمیز

vičītārīhā وِچیتاریها

~ -īhā : بطور گزیده ، بطور منتخب

vičītārīhīšnik وِچیتاریهیشنیک

~ -ār-īh-īšn-īk : قابل تشخیص ،
قابل تمیز

vičōrtīh وِچورتیه

~ -īh : بازجویی

vičustār وِچوستار

~ -ust-ār : جستجو کننده ، تحقیق
کننده ، محقق ، پرسش کننده

vičīr وِچیر

۱- فرمان ، اعلامیه ، تصمیم ، تصمیم
قضائی ، قضاوت ، حکم قضائی ۲- علاج
«وچر ، وجر : بمعنی فتوی باشد و معنی
آنرا در کنزاللغة دستور حاکم شرعی در
مسئله شرعی نوشته بودند» (برهان)

vičīrēnītan وِچیرنیتن

~ -ēn-īt-an : قضاوت کردن ، حکم
کردن ، توضیح دادن ، تبیین کردن

vičīrgar وِچیرگار

~ -gar : تصمیم گیرنده ، قاضی ،
حکم دهنده

«وچرگر : بمعنی مفتی و فتوی دهنده
باشد» (برهان)

vičīristan وِچیرستن

~ -ist-an : ۱- علاج کردن ،
یاری کردن ، متوسل شدن ۲- قضاوت
کردن

vičīrītan وِچیریتن

تصمیم گرفتن ، مقرر داشتن ، قضاوت
کردن ، تمیز دادن

vičīrkarīh وِچیرگریه

~ -kar-īh : تشخیص

vičīrkart وِچیرکرت

وچرکرد ، رأی قضائی

vičīrtār وِچیرتار

~ -ār : رأی دهنده ، دهنده حکم
قضائی ، قاضی

vidēvdāt وندیداد یا ویدو دات
 یایوت دو دات yut dēvdāt بمعنی
 قانون ضد دیواست ، یعنی قانون ضد آیین
 دیو پرستان. این کتاب نوزدهمین نسل
 از کتاب اوستای قدیم است که تمام آن
 امروز در دست است و شامل ۲۲ بخش یا
 فرگرد است. فرگرد اول آن حاوی نام
 سرزمین‌هایی است که اهورا مزدا آفریده
 و بلاهایی که اهریمن در آنها پدید آورده
 است. فرگرد دوم شامل ابتدای تاریخ
 جهان و داستان جم و ورجمکرت است که
 جمشید برای حفاظت و نگاهداری بهترین
 و زیباترین مخلوق حیوانی و گیاهی ساخت
 فرگردهای ۲۰ و ۲۱ و ۲۲ درباره پزشکی
 و نیروی معالجاتها و اوراد است. در
 فرگردهای دیگر وندیداد از مسائل فقهی
 و دستورات مذهبی سخن میرود

vigrātan و یگران
 an - ~ : بیدار شدن

vihān و یهان
 بهانه ، علت

vihānak و یهانک
 ak - ~ : بهانه ، فرصت

vihēcēnītan و یهچنیتن
 بهیژه کردن ، افزودن ، تقویم را تصحیح
 کردن ، به دوران سال افزودن برای
 کامل کردن آن

vihērišn و یهریشن
 išn - ~ : حرکت ، تغییر

vičustārīh و یچوستاریه
 ār-īh - ~ : بررسی ، تحقیق ، جستجو

vičuyišn و یچویشن
 išn - ~ : تحقیق ، بررسی

vičuyišnīh و یچویشنیه
 īh - ~ : تحقیق ، عمل تحقیق ، بررسی

vīdāt ویدات
 ویداد ، نام دیو مرگ است

vīdatafš ویدتفش
 ویدتفش ، نام چهارمین ناحیه از هفت
 کشور است

vidēftak ویدفتک
 ak - ~ : فریب خورده ، اغفال شده ،
 گمراه

vidēftakīh ویدفتکیه
 īh - ~ : اغفال ، فریب خوردگی

vidēftan ویدفتن
 an - ~ : فریب دادن ، گول زدن ،
 اغفال

vidēftār ویدفتار
 ār - ~ : فریب دهنده ، گول زننده

vidēnīk ویدنیک
 vi-dēn-īk : ضد دینی ، ضد وجدان
 اخلاقی

vidēvdāt ویدوات
 vi-dēv-dāt : وندیداد

vikirāyīh	ویکیراییه	vihērīšnīk	ویهریشنیک
ih - ~	: اعتراض ، ایراد	ik - ~	: قابل تحرك ، قابل تغییر ، متغیر
vilak	ویلك	vihēzak	ویهزك
vīm	ویم	ak - ~	: بهیزك ، متجاوز ، زیاده ، افزوده شده ، در میان چیزی جای داده شده ، اندرگاه ، پنج روز آخر سال که در تقویم ایران قدیم به سال ۳۶۰ روزه میافزودند .
vīm	ویم	vihēzakīk	ویهزكیک
جای گود و عمیق ، دره ، سراسیمه ، ورطه		ik - ~	: بهیز کی ، اندرگاهسی ، مربوط به روزهائی که بسال افزوده میشود
vīmand	ویمند	viḷustan	ویجوستن
۱- حد ، سرحد ، مرز ، کناره		vi-ḷust-an	: جستجو کردن ، بررسی کردن ، بازجویی کردن ، تجسس
vīmandīk	ویمندیک	viḷustār	ویجوستار
ik - ~	: سرحدی ، مرزی ۲- قابل تعریف ، تعریفی ، توصیفی	ār - ~	: محقق ، بررسی کننده ، تجربه کننده ، ماهر
vīmandōmand	ویمندومند	viḷūyihītan	ویجوییهیتن
ōmand - ~	: دارای مرز ، دارای حد ، محدود	ih-īt-an - ~	: تجسس ، جستجو کردن ، بررسی کردن
vīmār	ویمار	vikāftan	ویکافتن
vi-mār	: بیمار ، ناخوش	vi-kāft-an	: شکافتن ، پاره کردن ، دریدن ، ویران کردن
vīmārēnītan	ویمارنیتن	vikirāy	ویکیرای
ēn-īt-an - ~	: بیمار کردن ، بیمار گرداندن ، ضعیف کردن		قابل اعتراض
vīmārīh	ویماریه		
ih - ~	: بیماری ، ناخوشی		
vīmārīstān	ویمارستان		
istān - ~	: بیمارستان		

vinārišnik	ویناریشنیک	vīmārītan	ویماریتن
īk - ~	: منظم ، مرتب	īt-an - ~	: بیمار بودن ، بیمار شدن
vinārtak	وینارتک	vīmārkar	ویمارکر
ak - ~	: حاصل شده ، سامان داده شده ، نگاهداری شده ، برقرار شده	kar - ~	: بیمارگر ، بیمار کننده ، ناخوش کننده
vinārtan	وینارتن	vīmextan	ویمختن
an - ~	: حاصل دادن ، سامان دادن ، منظم کردن ، اداره کردن ، مهیا کردن ، نگاهداری کردن ، حکومت کردن ، مرمت کردن ، برقرار ساختن ، تمرین کردن	vi-mēxt-an	: آمیختن ، مخلو کردن
vinārtār	وینارتار	vīmgēn	ویمگن
ār - ~	: نگاهدار ، برقرار سازنده	vīm-gēn	: بیمگین ، بیمدار ، ترس آور
vinārtārīh	وینارتاریه	vīn	وین
īh - ~	: نگاهداری ، برقراری		بار ، دفعه
vinās	ویناس	vīn	وین
vināsīh	ویناسیه		وین ، یکی از آلات موسیقی است ، نوعی چنگ است
īh - ~	: گناهی ، گناه کردگی		«ون : سازی که با انگشتان می نوازند» (نفیسی)
avināsīh =	گناهکاری = بیگناهی	vināh	ویناه
vināsišn	ویناسیشن	vinās =	گناه
išn - ~	: ۱- گناه کردگی ، ویران بودگی ۲- تخریب ، آزار ۳- دورشدگی	vināristan	ویناریستن
vināsišnkar	ویناسیشنکر	ist-an - ~	: تعمیر کردن
kar - ~	: مخرب ، ویرانگر ، گناهکار	vinārišn	ویناریشن
vināsītan	ویناسیتن	išn - ~	: ۱- سامان ، نظم ، ترتیب ، ۲- بازدید ، نظارت ، نگاهداری ۳- رفتار ، تمرین ۴- تقسیم
īt-an - ~	: گناهیدن ، گناه کردن ،	vinārišnīh	ویناریشنیه
		īh - ~	: نظم ، ترتیب ، نگاهداری

ویندات گو، ناسپ vindāt gušnasp	مرتکب گناه شدن ، ویران کردن ، آسیب رساندن
ونداد گشسپ (نام خاص) vindēnītan	ویناسکار vināskār
ویندنیتن vīn-ēn-īt-an	~ -kār : گناهکار
~ : موجب بدست آوردن شدن ، عاید گرداندن	ویناسکاریه vināskārīh
ویندیشن vindišn	~ -kār-īh : گناهکاری
۱- یافتگی، حصول، عایدی ۲- وجود vindišnīh	ویناسومند vināsōmand
ویندیشنیه vīn-īh	~ -ōmand : دارای گناه، تقصیردار، گناه دار
~ : عایدی ، سود	وینست vinast
ویندیشنیک vindišnīk	~ : ناپاک ، فاسد vi-nast
~ -īk : ۱- یافتنی ، قابل حصول ۲- موجود	وینستک vinastak
ویندیتن vindītan	~ -ak : فاسد ، پوسیده
~ -an : بدست آوردن، حاصل کردن، یافتن ، بچیزی رسیدن	ویناستن vināstan
«وندیدن : رنج بردن ، محنت کشیدن و کوشش کردن» (نفیسی)	~ -an : ویران کردن، خراب کردن
«ویدیدن : چاره و علاج جستن باشد» (برهان)	ویناستار vināstār
«ویده : بمعنی چاره جسته و چاره جوینده باشد» (برهان)	~ -ār : ویرانگر ، خراب کننده
ویننیتن vīnēnītan	ویناستاریه vināstārīh
vīn-ēn-īt-an : بنگاه کردن و ادار کردن ، نشان دادن ، موجب دیدن شدن	~ -īh : ویرانگری، فتنه، شرارت، آسیب
وینیک vīnīk	وینستیه vinastīh
وینیک بینی	~ -īh : ناپاکی ، فساد، پوسیدگی
	وینداتن vindātan
	~ -an : یافتن ، حاصل کردن ، بدست آوردن

«ویراف : نام پدر اردای پیغمبر است»
(برهان)

vīrāstak ویراستك
vī-rāst-ak : ویراسته ، پیراسته ،
منظم ، آماده

vīrāstakīh ویراستکیه
-īh ~ : ویراستگی ، پیراستگی ،
نظم

vīrāstakīhā ویراستکیها
-īhā ~ : پیراستگانه ، بطور مرتب و
منظم

vīrāstan ویراستن
vī-rāst-an : ویراستن ، پیراستن ،
مرتب کردن ، زیبا ساختن ، تهیه کردن ،
آماده کردن ، منظم کردن ، کامل
گرداندن ، ساختن ، مرمت کردن ،
ساختن ، درست کردن ، اصلاح کردن ،
برقرار ساختن

«پیراستن : کم کردن چیزی باشد بواسطه
زیبایی و خوش آیندگی همچو بریدن شاخهای
زیادتی از درخت و موی زیادتی از بدن»
(برهان)

vīrāstārīh ویراستاریه
-ār-īh ~ : پیراستگی ، نظم ، آمادگی ،
ساختگی ، اصلاح ، برقراری

vīrāst xēmīh ویراست خمیه
-xēm-īh ~ : پیراسته خویی ، خوی
و خمیم کامل ، طبع منظم ، سرشت متعادل
و پیراسته

vinīrišn وینیریشن
-išn ~ : نظم ، ترتیب

vin kannār وین کنار
نوعی آلت موسیقی است. نك. vin

vin srāy وین سرای
وین سرا ، وین نواز ، نوازنده وین ،
چنگ نواز

vīpak وپك
viwak = بیوه ، بیوه زن

viptak وپتک
-ak ~ : غلامباره ، کون مرز ، کسی
که انحراف جنسی دارد ، کسی که موجب
تباه شدن نطفه میشود

viptēnitak وپتنیتک
vipt-ēn-īt-ak : کسی که به
غلامبارگی تن دردهد ، کسی که موجب
از بین رفتن نطفه شود

vīr ویر
ویر ، هوش ، عقل ، حافظه
«ویر : بمعنی فهم و هوش و ادراک است»
(برهان)

vīr ویر
رعد ، برق

vīrāf ویراف
ویراف (نام خاص). این نام ویراز نیز
خوانده میشود. اردای ویراف یا اردای
ویراز مرد پارسایی است که موضوع کتاب
اردای ویراف نامه است

virravišn	ویرایشن
išn - ~	: گروش ، اعتقاد ، باور ، عقیده
virravišnīh	ویرایشنیه
īh - ~	: گروشی ، اعتقاد ، باور داشتگی
virravišnīk	ویرایشنیک
īk - ~	: قابل گروش ، قابل قبول ، باور کردنی ، معتقد ، قابل اعتقاد
virravišnīkān	ویرایشنیکان
ān - ~	: گروندگان ، معتقدان ، مؤمنان ، گاهی درباره زرتشتیانی گفته میشود که اسلام آورده اند
vis	ویس
	۱- ناحیه ۲- شاهزاده
vīsak	ویسک
	ویسه ، نام خاص است
visand	ویسند
	بی اهمیت ، پست ، بی تأثیر ، ناچیز ، این واژه nisang هم خوانده میشود
visāndak	ویساندک
	متفرق ، پربشان ، پراکنده
visāndakīh	ویساندکیه
īh-ak - ~	: پراکندگی ، تفرق
visāndan	ویساندن
an - ~	: متفرق کردن ، پخش کردن ، پاره کردن ، جدا کردن

vīrāy	ویرای
	پیرای ، پیرا ، آراینده ، پیراینده
vīrāyīšn	ویرایشن
išn - ~	: پیرایش ، زینت ، نظم ، اصلاح ، زیبا گرداندن
virāz	ویراز
	کراز ، خوک وحشی
virēk	ویرک
	گریز ، فرار ، تبعید
virēkīh	ویرکیه
īh - ~	: گریختگی ، گریز ، فرار
virēxtan	ویرختن
vi-rēx-t-an	: گریختن ، فرار
virēč	کردن . ریشه زمان حال آن- virēč است
virinǝ	ویرینج
	برنج ، دانه برنج
vīrōmand	ویرومند
ōmand - ~	: باهوش ، دانشمند
vīr ramak	ویررمک
	دسته مردان ، گروه دلبران
virravāk	ویرواک
āk - ~	: گروا ، قابل باور ، باور کردنی ، معتقد
virravistan	ویرویستن
ist-an - ~	: گرویدن ، باورداشتن ، اعتقاد داشتن

vis	۴۷۴	vis
tuwānīh ~ = قدرت کامل ، قدرت مطلق	visastan ویستن	an - ~ : گستن ، پاره کردن ، جدا کردن
xvatāy ~ = سرور کل ، سرور کائنات	vishōrv ویس هورو	vis-hōrv : سگ پاسبان خانه
visparat ویسپرت	visīh ویسه	īh - ~ : متعلق به دیه یا قبیله ای بودن
ویسپرد . بخشی است از کتاب اوستای موجود و دارای ۲۴ بخشی یا «کرده» است. در این کتاب همه ردان و پیشوایان مینوی و جهانی و نمایندگان هر یک از آفریدگان نیک اهورا یاد شده و بآنان درود فرستاده شده است. ویسپرد از کتاب یسنا فراهم آمده است و بیشتر در مراسم مذهبی جشنهای گاهانبار خوانده میشود (نک. ویسپرد-گزارش پورداد)	vīśīk ویسیک	īk - ~ : منسوب به دیه ، دیهی ، دهکده ای ، ناحیه ای
vispat ویس پت	visiy ویسی	کسی ، کسیل ، روانه
vis-pat : رئیس خانواده ، رئیس دهکده	کسی ، مخفف کسیل است که بمعنی وداع کردن و روانه نمودن و دفع کردن و فرستادن باشد (برهان)	
vist ویست	visiy kartan ویسی کرتن	کسی کردن ، کسیل کردن ، روانه کردن
بیست	در لری بختیاری بصورت بسی کردن آمده است	
vistār ویستار	visp ویسپ	همه ، هر ، کل
کاهل ، ضعیف ، مردد	ākās ~ = بهمه آگاه ، عقل کل ، صفت مزداست	
vistarāk ویستراک	ākāsīhā ~ = همه آگاهانه ، بادانایی کامل	
بستر ، جای خواب	dānāk ~ = دانای کل ، دانای همه چیز	
vistarāk gās ویستراک گاس	tuwān ~ = قادر مطلق ، قادر کل	
بسترگاه ، تخت خواب ، اتاق خواب		
vistarg ویستراک		
بستر ، لباس ، جامه ، فرش		

بیماری کسی پشت گرم بودن	vistārīh	ویستاریه
visustakīh	ویسوستکیه	īh - ~ : تنبلی، غفلت، بی توجهی، تردید
ak-īh - ~ : گسستگی، انحلال	vistarišnīh	ویستریشنیه
viš	ویش	īh - ~ : گسترشی، گسترده‌گی، انبساط
۱- صفر ۲- زهر	višak	ویشک
۱- بیهوشی، جنگل	vistarišnīk	ویستریشنیک
višaptas	ویشپتس	īk - ~ : گسترشی، گستردنی، قابل گسترش
نام قسمت آخر هر ماه است که بنا بر سنت از بیست و یکم تا بیست و پنجم ماه است	vistarišnōmand	ویستریشنو مند
višāt	ویشات	ōmand - ~ : گسترش‌مند، گسترده، هم‌تراز، پایین آورده شده
گشاد، غریض، باز	višātak	ویشاترکونی‌شنیه
višātak	ویشاتک	vistār kunišnīh
ak - ~ : گشاده، باز	višātakīh	īh - ~ : کاری را با تردید و بدون دقت انجام دادن
višātakīh	ویشاتکیه	vistart
īh - ~ : گشادگی، باز بودگی، فضای باز، سوراخ	višātān	ویسترت
višātān	ویشاتن	گسترده
višāt darīh	ویشات دریه	vistartān
īh - ~ : گشاد دری، مهمان نوازی	višāt duwārišnīh	vi-star-t-an : ۱- گستردن، ۲- پوشاندن، ۳- پخش کردن، پهن کردن، لباس پوشیدن
ویشات دوواریشنیه	duwār-išn-īh - ~ : گناه‌بی لباس	vistāxv
višāt duwārišnīh	وی‌بی‌کفش‌گردیدن و راه رفتن، بدون بستن بند کستی راه رفتن	مؤتمن، صمیمی، مطمئن، گستاخ، متکبر
		vistāxvīh
		ویستاخویه
		īh - ~ : اطمینان، صمیمیت، اعتماد

višōpišn	ویشوپیشن	viš haurv	ویش هئورو
išn - ~	: ویرانی، خرابی، آشفتنگی	vishōrv =	سکه خانگی
vištak	ویشتک	viškaftan	ویشکفتن
višt-ak	: گشته، تغییر کرده	vi-škaft-an	: شکفتن، باز شدن
vištakīh	ویشتکیه	viškar	ویشکر
īh - ~	: گشتگی، تغییر، تبدیل		بیابان، دشت، جای متروک و نامسکون، خانه متروک
vištan	ویشتن	viškītakīh	ویشکیتکیه
an - ~	: تیرانداختن	ak-īh - ~	: انتشار، رواج، افشاندگی، پراکندگی
vištan	ویشتن		ویشکیت نروکیها
an - ~	: گشتن، خراب کردن، از حال خوب به حال بد در آمدن، تغییر کردن	viškīt nērōkīhā	
vištārīh	ویشتاریه	īhā - ~	: با نیروی پراکنده
īh - ~	: گشتگی، بازگشت، تغییر، دوری	viškōw	ویشکوو
vištāsp	ویشتاسپ		۱- آشفتنگی ۲- شکفتگی
višt-asp	: ویشتاسپ، گشتاسپ (نام خاص)	viškuftan	ویشکوفتن
	ویشتاسپ یا گشتاسپ شاه کیانی پسر لهراسپ	an - ~	: شکفتن، شکوفه کردن =
aurvataspa	و از خانوادۀ نوذریان	viškaftan	
hutaosa	است. نام زن او هوتسا و	višōftak	ویشوفتک
zairivairi	نام برادرش زیریر	ak - ~	: آشفته، پریشان، فاسد، ویران
	که در جنگ با ارجاسپ تورانی کشته میشود. وی پسران بسیار دارد که از میان آنان اسفندیار و پشوتن نام آورترینند.	višōftan	ویشوفتن
	دودختر وی هما و به آفرید را ارجاسپ تورانی با سارت میبرد و اسفندیار آنها را نجات میبخشد. شاه گشتاسپ زرتشت را	vi-šōf-t-an	: ویران کردن، غارت کردن، منهدم کردن، فاسد کردن، پریشان کردن
		višōmand	ویشومند
		ōmand - ~	: زهر آلود، زهر آگین

višūtak	ویشوتک	پناه می‌دهد و از او پشتیبانی میکند و دین زرتشت توسط وی رواج می‌یابد.
ak - ~	: اهریمن‌زاده، زاده و نواده موجودات اهریمنی، موجود اهریمنی، جنین سقط شده اهریمن	ویشناسپیکیه vištāspikīh -īk-īh ~ : ویشناسپی، گشناسپی
višūtan	ویشوتن	ویشتیهِ vištīh -īh ~ : بیماری، ناخوشی = vaštīh
vitang	ویتنگ	ویشوفتن višuftan -an ~ : آشفتن، ویران کردن، پراکنده ساختن، پاشیدن، از میان بردن، پایین آمدن، پایین آوردن «کشفتن، بمعنی گشودن و شکافتن و پراکنده و پریشان کردن و پژمرده شدن و معدوم گردیدن باشد» (برهان) یکی راخانه شادی کشفته یکی را باغ پیروزی شکفته «ویس و رامین» (بر-معین)
vitangīh	ویتنگیه	ویشوفتار višuftār -ār ~ : ویرانگر، مخرب، آشوبگر
vitangīhā	ویتنگیها	ویشوپ višup پراکنده و پیرانی، ویرانگری، خرابی، آشفتگی višupīšn ویشوپ منوگ višup mēnōg کسی که امیدش از دنیای مینوی بریده شده است
vitāpītan	ویتاپیتن	ویشوپاک višupāk -āk ~ : مخرب، ویرانگر
It-an - ~	: گداختن، گداخته شدن	ویشوپیشن višupīšn ویرانی، ویرانگری، خرابی، آشفتگی
vitār	ویتار	ویشوپ منوگ višup mēnōg کسی که امیدش از دنیای مینوی بریده شده است
vitār	گزار، گذر	
vitarak	ویتَرَک	
vi-tar-ak : ۱- راه، جاده، گذر،	پل ۲- مرگ	
vitarakōmand	ویتَرَک او مند	
ōmand - ~	: راه دار، دارای معبر بسیار، وسیع، عریض	
vitārān	ویتَران گذران	

vitārtan ویتارتن
گذشتن، در گذشتن (از گناه)، گذاشتن،
گریختن، مردن، بردن، هدایت
کردن

vitārtār ویتارتار
ār - ~ : گذراننده، موجب گذشتن
شونده

vitast ویتست
بدست، وجب
«بدست، بمری، شبر خوانندوبه آذربایجانی
وژه گویند» (صحاح)
«بدست، وجب را گویند» (برهان)

vitāštan ویتاشتن
an - ~ : گذاشتن، رها کردن،
ترك کردن

vitaštan ویتشتن
an - ~ : ۱- گذشتن، عبور کردن
۲- مردن، در گذشتن ۳- رها کردن،
گذاشتن

vitatafš ویتتفش
ویددفش، نام یکی از هفت کشور روی
زمین است که در جنوب غربی خونیرس
واقع شده است

vitāxt ویتاخت
vi-tāxt : گذاخته

vitāxtak ویتاختك
vi-tāxt-ak : گذاخته

vitāxtan ویتاختن
vi-tāxt-an : گذاختن، ذوب
کردن، تطهیر کردن، مایع گرداندن

vitārēnītan ویتارنیتن
ēn-īt-an - ~ : گذراندن، موجب
رفتن شدن، کشتن

vitarg ویترگ
۱- گذر، راه، جاده ۲- در گذشت،
مرگ

vitargīh ویترگیه
īh - ~ : دارای معبر بودن
~ hu = دارای راه و جاده خوب
بودن، قابل عبور بودگی

vitārišn ویتاریشن
گذارش، عبور، در گذشتن، مرگ

vitārišnīh ویتاریشنیه
īh - ~ : مرگ، گذرندگی

vitark ویترك
vitarak = مرگ، جاده

vīt ویت
بید، درخت بید

vitart ویترت
گذشته، در گذشته، مرده

vitartak ویترتك
ak - ~ : در گذشته، مرده

vitartakīh ویترتکیه
īh - ~ : گذشتگی، در گذشتگی،
مرگ

vitartan ویترتن
vi-tar-t-an : گذشتن، عبور
کردن، رفتن، مردن، در گذشتن،
دور گرداندن

viturt	ویتورت	vitīmās	ویتیماس
vitart = مرگ	درگذشت ، مرگ		شگفتی ، راز (بهمنای بدان)
viturtan	ویتورتن	vitīmāsik	ویتیماسیک
an - ~ :	درگذشتن ، مردن	ik - ~ :	شگفت آمیز ، رازآمیز
vivanghān	ویونگهان	vitirān	ویتیران
ویونگهان ، نام پدر جمشید است که نخستین			۱- گذردن ۲- مرده
بارگیا هوم را بیفشرد و مراسم آنرا		vitirān būtan	ویتیران بودن
انجام داد			گذران بودن ، میرا بودن
vixāz	ویخاز	vitirišn	ویتیریشن
	میل ، تمایل	išn - ~ :	گذرش ، مرگ
vixāzišn	ویخازیشن	vitirišnih	ویتیریشنیه
išn - ~ :	خواسته ، میل	ih - ~ :	گذشت ، عبور ، مرگ ،
vixāzitan	ویخازیتن	be = ~	مرگ ، درگذشت
it-an - ~ :	کوشش کردن ، کوشیدن ،	vitiritan	ویتیریتن
خود را وادار کردن		it-an - ~ :	گذشتن ، عبور کردن
vixrūn	ویخرون	vitirtan	ویتیرتن
۱- شریر ، ظالم ۲- مجروح ، خونین		an - ~ :	گذشتن ، درگذشتن ،
vixrūnih	ویخرونیه		مردن
ih - ~ :	۱- شرارت ، ظلم ۲- ناپاکی	vitist	ویتیتست
۳- جراحت		vitast =	وجب ، بدست
viyāpān	ویاپان	frāč =	بیش از يك وجب
۱- مفتون ، شیفته ، دیوانه ۲- قریب		vitist drānā	ویتیتست درانا
خورده ، گمراه ، سرگردان			باندازه يك وجب
viyāpān	ویاپان	vitōpat	ویتوپات
vi-āp-ān :	بیابان	vit-ōpat :	بید افتاده ، بید مجنون

کنندگی ، فریب دهندگی	viyāpānēnītan	ویا پانیتن
ویا پیهستان viyāpīhistan	-ēn-īt-an ~ ۱- اغفال کردن ،	فریب دادن ، گمراه گرداندن
~ -īh-ist-an ~ : دیوانه شدن	۲- ویران کردن ، بیابان گرداندن	
ویاستکیه viyāstakīh	viyāpānēnītār	ویا پانیتار
vi-yāst-ak-īh : برجستگی، رشد،	-ār ~ : اغفال کننده ، فریب دهنده ،	گمراه کننده
بالندگی		
ویاو viyāw-	viyāpānēnītārīhā	ویا پانیتاریها
خرابی ، اغفال ، فریب	-īhā ~ : بگمراهی ، به اغفال ، از	روی فریب
ویاوان viyāwān	viyāpāngar	ویا پانگر
نك. viyāpān	-gar ~ : بیابانگر، مخرب، ویران	کننده ، فریب دهنده
ویاوانناك viyāwānēnāk	viyāpānīh	ویا پانیه
-ān-ēn-āk ~ : گمراه کننده ،	-īh ~ : ۱- فریب، اغفال ۲- تنهایی	
فریب آمیز ، فریب دهنده ، غافل کننده	۳- تخریب ۴- دیوانگی ۵- بیابان	
ویاوانگر viyāwāngar	viyāpānītan	ویا پانیتن
نك. viyāpāngar	-īt-an ~ : گمراه کردن ، مفتون	کردن ، فریب دادن
ویخمن viyaxman	viyāpānītār	ویا پانیتار
فصیح ، ناطق ، اندرزد دهنده	-ār ~ : گمراه کننده، مفتون کننده،	فریب دهنده
ویاخنیه viyāxanīh	viyāpānkar	ویا پانکر
-īh ~ : فصاحت ، مهارت در سخن	-kar ~ : ۱- مخرب، ویران کننده	
کویی	۲- گمراه کننده ، فریب دهنده	
ویزند vizand	viyāpānkarīh	ویا پانکریه
گزند ، خسارت ، زیان ، رنج ، بدبختی	-īh ~ : تخریب، ویرانگری، گمراه	
ویزندکار vizandkār		
-kār ~ : گزندکار، خسارت زننده،		
آزارگر		

vizūtārīh	ویزوتاریه	vizarš	ویزرش
īh - ~: گزند، آسیب، گزند	رسانندگی		ویزش، نام دیومرگه است
vizuxtak	ویزوختک	vizārtan	ویزارتن
مخت، اخته شده		an - ~: گذاردن، ترک کردن،	رها کردن
vohukrubaršt	وهوکروبرشت	vizāyastan	ویزایستن
وئوروپرشت، نام یکی از نواحی هفت		ast-an - ~: صدمه زدن، زیان	رساندن
کشور است که در شمال غربی خونیرس			
واقع شده است. نک. haftkišvar		vizāyīh	ویزاییه
vohukrujaršt	وهوکروجرشت	īh - ~: بدی، رنج، صدمه، زیان،	خسارت
وئوروچرشت، نام یکی از نواحی هفت			
کشور است که در شمال شرقی خونیرس		vizāyišn	ویزایشن
واقع شده است		išn - ~: گزند، صدمه، زیان،	خسارت
vohuman	وهومن		
بهمن، نخستین امشاسپند است بمعنی		vizāyišnik	ویزایشنیک
منش نیک، اندیشه نیک، فکر نیک		išn-īk - ~: گزندآور، زیانآور،	مضر
وهومن آکاس دهیشنیه			
vohuman ākās dahišnīh	آگاهی که از سوی ایزدمنش نیک بانسان	vizūtākīh	ویزوتکیه
داده شود		ak-īk - ~: صدمه، آسیب، زیان،	خرابی
وهومن آموختیشن			
vohuman amōxtišn	آموزش و تعلیمی که از سوی بهمن یا	vizūtan	ویزوتن
فرشته منش و فکر نیک بانسان داده شود		an - ~: ۱- گزند رساندن، صدمه	
vohuman čāšm	وهومن چشم		زدن، آسیب رساندن، حمله کردن
چشم ذهن، چشم اندیشه نیک			۲- نفرین کردن
vohuman patīh	وهومن پتیه	vizūtār	ویزوتار
īh - ~: سرداری و سروری منش نیک،		ār - ~: ۱- گزند رساننده، زیان	
قدرت منش نیک			رساننده، آسیب رساننده ۲- بازدارنده

vōrujāršt وروجرشت
 وروجرشت ، نام ششمین کشور از هفت
 کشور است

vōrukaš وروکش
 وروکش ، نام دریای اساطیری است

vusastan ووستتن
 - an ~ : گسستن ، پاره کردن

vussat ووست
 مُبَسَد ، مرجان
 «بسد» مرجان را گویند و آنرا حجرشجری
 نیز خوانند» (برهان)

vušn kartan ووشن کرتن
 گشن کردن ، تلقیح کردن ، آبستن کردن
 «گشن» بمعنی طالب نرشدن و بار گرفتن
 ماده سابر حیوانات و بارور شدن درخت
 خرما باشد» (برهان)

vuzurg ووزورگ
 بزرگ = vazurg

vuzurgīh ووزوگیه
 - īh ~ : بزرگی

وهومن ستهمک

vohuman stahmak
 نیرو و قدرت اندیشه نیک

وهومن خوتاییه

vohuman xvatāyīh
 - īh ~ : سلطنت منش نیک ، فرمانروایی
 اندیشه نیک

vohunazg وهونزگ
 سگ و لگرد ، سگ خونخوار ، لاشه خوار

vohuxšatr وهوخشتر
 - xšatr ~ : نام چهارمین بخش در
 گائاهاست بمعنی شهریاری و فرمانروایی
 نیک

vōīk وویک
 رنج ، سختی ، آشفتهگی

vōrubaršt وروبرشت
 وروبرشت ، نام پنجمین کشور از هفت
 کشور است

خ-X

xānak	خانك	xafak	خفاك
ak - ~	: خانه ، منزل ، چشمه ، سرچشمه ، چاه		خفه ، اعدام شده ، بدارآویخته
xandak	خنداك	xafakīh	خفكیه
	خنده	īh - ~	: خفگی ، بدارآویختگی
xandan	خندن	xāhar	خاهر
xand-an	: خندیدن	xvāhar	= خواهر
xandītan	خندیتن	xāk	خاك
īt-an - ~	: خندیدن		خاك ، گرد
xangēnītan	خنګنیتن	xākān	خاكان
ēn-īt-an - ~	: فشردن ، عقبراندن ، دفع کردن		خاقان
xānīk	خانیک	xākīstar	خاكیستر
īk - ~	: چشمه ، چاه آب		خاكستر
xānīk	خانیک	xāmak	خامك
īk - ~	: اصلی ، سرچشمه ای ، اساسی		خامه ، قلم نی
xanjīstan	خنجیستن	xān	خان
īst-an - ~	: محصور کردن ، احاطه کردن ، دورچیزی را گرفتن	1 - خوان ، سفره 2 - چشمه ، چاه ، جوی	
xanzak	خنزك	xān	خان
	خنثی ، مخنث		خانه
			«خان» بمعنی خانه و سرا و کاروانسرا (برهان)

xāšm	خشم	xār	خار
	hišm = خشم		خار ، بته تیغ
xāyīk	خاییک	xar	خر
	īk - ~ : خایه، تخم مرغ، گوی چشم		خر ، الاغ
xayūk	خیوک	xarāč	خراچ
	خیو ، آب دهان، تف		خراج ، مالیات
xēm	خم	xarbuč	خر بوچ
	خم ، خوی ، سرشت ، خصلت، طبیعت،		بزماده
	میل طبیعی ، مزاج	xarbūzak	خر بوزک
	«خم : بمعنی خوی و طبیعت باشد»		خر بوزه
(برهان)		xargōš	خر گوش
xēmīh	خمیه		gōš - ~ : خر گوش
	īh - ~ : خمی ، خوبی ، سرشتی	xarītan	خریتن
xēm vīrāstan	خم ویراستن		an - ~ : خریدن
	vī-rāst-an - ~ : خم ویراستن ،	xarītār	خریتار
	کامل گرداندن سرشت، پیراستن خوی و		ār - ~ : خریدار ، مشتری
	طبع ، زیبا گرداندن خوی و سرشت	xarmāv	خرماو
xēšm	خشم		armāv = خرما
	خشم ، غضب ، دیو خشم	xārvātrang	خارواترنگ
xēzistan	خزیتن		vātrang - ~ : نوعی بادرنگ است،
	xēz-īst-an : خزیدن، برخاستن،		نوعی از مرکبات است
	خاستن، خود را نشان دادن، بالا آمدن،	xastak	خستک
	بلند شدن		ak - ~ : خسته ، مجروح
xīšm	خیشم	xāstan	خاستن
	xēšm = خشم		an - ~ : برخاستن ، بلند شدن
xīšmgēn	خیشمگین	xastār	خستار
	g-ēn - ~ : خشمگین ، غضبناک		ār - ~ : مجروح کننده، خسته کننده

xōrt	خورت خرد، کوچک	xīšt	خیشت hišt = خشت
xōrtak	خورتاك ak - ~ : خرده، کوچک	xōn	خون خانه، منزل
xōrtāk	خورتاك xōr-tāk : ۱- جدی، ساعی، ثابت قدم ۲- شريك، مسؤول		«خون، باثانی مجهول بمعنی خانه و سرا باشد» (برهان)
xōrtakīh	خورتاكِه īh - ~ : خرد گوی، خرد بود گوی، کوچکی	xōn	خون خون
xōst	خوست مطمئن، قابل اطمینان، معتمد	xōn rēčišnīh	خون رچیشنیه īh - ~ : خونریزی
xrafstar	خرفستر حیوان خرد موزی، حشره زیانکار «خستر، حشرات الارض را گویند» چون مور و مار و موش و امثال آن» (برهان)	xōnsand	خونسند xō-n-sand : خرسند، راضی، شاد
xrafstargan	خرفسترگن gan - ~ : خرفسترزن، چوبدست و آلتی که با آن حیوانات موزی و مضرا میکشند	xōnsand hērān	خونسند هران hēr-ān - ~ : کسانی که از نظر مال و دارایی خرسند و راضی هستند
xrafstarīk	خرفستريك īk - ~ : خرفستری، مربوط بحیوان زیانکار	xōnsandīh	خونسندیه īh - ~ : خرسندی، رضایت، شادی
xrat	خرت خرد، عقل، دانایی، هوش	xōrsand	خورسند خرسند، خوشحال، راضی، فروتن
xrat afzār	خرت افزار نیروی خرد، نیروی عقل، حس خرد	xōrsandīh	xōnsand = خورسندیه īh - ~ : خرسندی، خوشحالی، رضایت
		xōrsandīhā	خورسندیها īhā - ~ : بخوشحالی، خرسندانه، بارضایت

xrōs	خروس خروس	xrat dōšakīh	خرت دوشکیه ~ -dōš-ak-īh : خرد دوستی ، فیلسوفی
xrōšēnītan	خروشنیتن ~ -ēn-īt-an : موجب خروش و فریاد شدن	xratēnītan	خرتنیتن ~ -ēn-īt-an : عاقل گردانیدن ، تربیت کردن ، آموختن
xrōsišn	خروسیشن ~ -išn : تخرش ، فریاد ، تضرع	xratīh	خرتیه ~ -īh : خردی ، عقلی ~ pēš = پیش خردی ، پیش اندیشی ، دوراندیشی
xrōsītan	خروسیتن ~ -īt-ān : خروشیدن ، فریاد کردن ، سوگواری کردن ، صدمه زدن ، آزار کردن	xratīk	خرتیک ~ -īk : خردی ، عقلی ، هوشی
xrōstak	خروستک ~ -t-ak : آزارشده ، غمگین ، صدمه دیده	xrat kartār	خرت کرتار ~ -kart-ār : خرد کردار ، کسی که از روی عقل و خردکاری کند
xrōstakīh	خروستکیه ~ -īh : خشم ، تحریک ، هیجان	xratōmand	خرت اومند ~ -ōmand : خردمند ، عاقل ، باهوش «خردومند ، بمعنی خردمند است که زیرک و عاقل و صاحب عقل باشد» (برهان)
xru drafš	خرو درفش دارای درفش خونین	xrat start	خرت سترت خردپریان ، عقل و هوش آشفته ، عقل منحرف
xrūkīh	خروکیه ~ -īh : ظلم ، خشونت ، دل‌سنکی ، بیرحمی	xrōčditom	خروچدیتوم ~ -tom : سخت تر ، جدی تر
xrušd	خروشد پرسروصدا ، فعال ، نیرومند	xrōh	خروه xrōs = خروس «خرو : بمعنی خروس است» (برهان)
xružd	خروژد نیرومند ، جدی ، محکم ، استوار ، شدید ، فعال = xrušd		

xšnuman	خشنومن	xrvīk	خروپک
دعا ، دعائی که در مراسم مذهبی خوانده میشود		ظالم ، ستمگر ، خونخوار	
xšnūtan	خشنوتن	xšartēnītak	خشرتنیتک
-t-an ~ : خشنودن ، ارضاء کردن ، خشنود ساختن ، راضی ساختن		-ēn-īt-ak ~ : جوشانده شده ، جوشیده	
xūbīh	خوبیه	xšartēnītan	خشرتنیتن
-īh ~ : خوبی ، راحتی ، آسایش ، خوشبختی		-ēn-īt-an ~ : جوشاندن	
xuftan	خوفتن	xšatrevar	خشترور
xvaftan = خوابیدن		var - ~ : شهریور ، نام یکی از امشاسپندان است	
xuhr	خوهر	xšēn	خشن
پیچ خورده ، تاب خورده		آبی تیره	
«خوهل ، کژ باشد. بوشکور گفت ؛		«خشی ، چیزی را گویند که سفیدی آن بنهایت رسیده باشد یعنی سفید سفید و بعضی گویند بمعنی خشینه است که سیاه تیره رنگ و بکبودی مایل باشد.	
پس از زازو خوهل آوری پیش من		خشین ، هر چیز که آن به کبودی مایل و سیاه و تیره باشد عموماً و بازی را گویند که بشت او کبود و تیره و چشمهایش سیاه رنگ باشد خصوصاً	
همت خوهل پاسخ دهد پیر زن» (فرس)		«خشینه ؛ بمعنی خشین است که هر چیز سیاه رنگ و مایل بکبودی باشد» (برهان)	
«خوهل ، بمعنی کج و ناراست باشد .		«خشین» سپید باشد. خشین رنگ باز باشد	
خوهله بمعنی خوهل است که کج و ناراست باشد .		که نه سپید بود نه سبز و نه سرخ	
خوهلگی بمعنی کجی و ناراستی باشد» (برهان)		فرخی گفت ؛	
xūjīstān	خوجستان	تا نیامیزد با زاغ سیه باز سپید	
-īstān ~ : خوزستان		تا نیامیزد با باز خشین کهک دری»	
xūk	خوک	(صحاح)	
xumb	خومب	xšnōmand	خشنومند
خم ، خمره ، ظرف سفالین		-ōmand ~ : خشنود ، راضی	
xumbak	خومبک		
خمره			

xūp kunišn	خوپ کونیشن	xumr	خومر
-kun-išn ~	: خوب کنش، خوش-رفتار، خوب کار		خواب، رؤیا
xūp nipēk	خوپ نیپک	xumr vičār	خومر ویچار
-ni-pēk ~	: نوشته خوب، ادبیات، ادبیات علمی		خوابگزار، معبر، کسی که خواب را تعبیر میکند
xup šnāsak	خوپ شناساک	xūn	خون
-šnās-ak ~	: خوب شناسا، نیک دانا، بصیر		xōn = خون
xup šnāsakīh	خوپ شناسکیه	xūnōmand	خون نومند
-īh ~	: خوب شناسایی، بصیرت		-ōmand ~ : خون آلود، دشتان، حائض
xūpsār	خوپسار	xūp	خوپ
-sār ~	: زیبا، مناسب		خوب، زیبا، صحیح، خوب ساخته شده، درست
xurag	خورگی	xūp dēn	خوپ دن
	شراره، اخگر		خوب دین، بهدین، زرتشتی
xurdat	خوردت		خوپ درنجیشنیه
	خرداد ماه، خرداد امشاپند	xūp dranjišnīh	
	«خرداد، نام روزششم باشد ازهرماه شمسی. نیک است دراین روز طلب حاجات از ملائکه و فرشته ها کردن وزن خواستن» (برهان)		-dranj-išn-īh ~ : خوب سخن گفتن، گفتگوی خوب
xur druš	خور دروش	xūp gōwišn	خوپ گویشن
	دارنده نیزه خونین، دانه درفش خونین		-gōw-išn ~ : خوب گو، خوب گفتار
xuredruš	خور دروش	xūpīh	خوپیه
xure-druš	: نام دیو خشم است		-īh ~ : خوبی، نیکی
xurmāk	خورماک	xūpīhā	خوپیها
	خرما		-īhā ~ : خوب، بطور مناسب، بخوبی

«خوشه، کنایه از برج سنبله باشد که یکی
از جمله دوازده برج فلکی است» (برهان)

xušk خوشك
خشك

xuških خوشكیه
ih - ~ : خشکی

xuyār خویار
خیار

xvab خوب
خوب مطبوع

xvāb خواب
xvāp = خواب

xvadāt خودات
xva-dāt : خود داده، خود آفریده،
بخودی خود خلق شده

xvādišn خوادیشن
išn - ~ : خواهش، تمنا، خواستاری،
در پی چیزی بودن

xvādišnih خوادیشنیه
ih - ~ : خواهشی، خواستار بودگی

xvādišnihā خوادیشنیها
ihā - ~ : به تمنا، بخواهی، بطور
خواهی

xvādišnik خوادیشنیک
ik - ~ : خواهشی

xvādišnōmand خوادیشنومند
ōmand - ~ : خواهشمند، آرزومند

xurram خورم
خرم، شاد، خوشحال

xurramakih خورمکیه
ak-ih - ~ : خرمی، شادی، خوشحالی

xurramih خورمیه
ih - ~ : خرمی، شادی

xurun خورون
xur-un : خوراك و غذایی که تقدیم
فرورها میشود

xusēnitān خوسنیتن
ēn-it-an - ~ : خشکندن، پژمرده
کردن

xusitan خوسیتن
it-an - ~ : خوشیدن، خشکیدن
«خوشیدن، بمانی خشکیدن و خشک شدن
باشد» (برهان)

xuspēn خوسپن
ēn - ~ : خوابیده، خواب آلود،
استراحت کرده

xuspikōmand خوسپیک اومند
ik-ōmand - ~ : بیکار، در حال
استراحت

xuspitan خوسپیتن
it-an - ~ : خسبیدن، خفتن،
خوابیدن، استراحت کردن

xūšak خوشك
خوشه، سنبله، نام ششمین برج از برج
دوازدهگانه است

xvan āhēn	خون آهن	xvafsītan	خوفسیتن
آهن شعله‌ور ، فلز درخشان		-īt-an ~ : خسبیدن ، خوابیدن	
«خماهان ، خماهن : سنگی باشد بغایت سخت و تیره رنگه بسرخی‌مایل و آن دو نوع است نر و ماده. چون نر آنرا بآب بسایند مانند شنجرف سرخ شود و ماده آن همچو زرنیخ زرد گردد و گویند آن نوعی از آهن است و طبیعت هردو سرد بود» (برهان)		xvaftak	خوفتک
		-ak ~ : خفته ، خوابیده	
xvāndan	خواندن	xvaftan	خوفتن
خواندن ، ازبر خواندن ، طلبیدن ، صدا کردن		-an ~ : خفتن ، خوابیدن ، دراز کشیدن ، استراحت کردن	
xvanīras	خونیرس	xvah	خوه
خونیرس ، کشوری از هفت کشور روی زمین است		xvāhar = خواهر	
		«خوه ، خواهر را نیز گویند» (برهان)	
xvānišn	خوانیشن	xvāhān	خواهان
-išn ~ : خوانش ، دعا ، احضار ، صدا کردن		-ān ~ : خواهنده	
xvāntan	خوانتن	xvāhar	خواهر
-t-an ~ : خواندن ، طلبیدن ، صدا کردن ، ازبر خواندن ، بیان کردن		خواهر	
xvāntār	خوانتار	xvāhišn	خواهیشن
-ār ~ : خواننده ، طلب کننده ، پرسش کننده ، دعا کننده		-išn ~ : خواهش ، تمنا ، طلب ، درخواست ، میل ، اقتدار = xvādišn	
xvāp	خواب	xvāhišnīh	خواهیشنیه
خواب		-īh ~ : خواهشی ، خواستاری	
xvap	خوپ	xvahrīh	خوهریه
خوب ، عالی ، مطبوع ، کامل		-īh ~ : موفقیت ، پیشرفت ، خوشبختی ، سعادت = xvāhrīh	
		xvāhrīh	خواهریه
		-īh ~ : خوشی ، شادی	
		xvamr	خومر
		xumr = خواب ، رؤیا	
		xvān	خوان
		خوان ، سفره ، سینی	

xvar	خور خوراکی ، شیرینی	xvāpar	خواب مهربان ، رحیم ، باگذشت ، سخی =
1 lōzēnak ~ =	شیرینی لوزینه ، نان بادامی	xvāwar	
xvaraʔ	خورغ شعله ، زبانه آتش = xvarg	xvāparih	خوابریه ih - ~ : محافظت ، پرستاری ، ترحم ، مهربانی
xvarak	خورك ak - ~ : ۱- سوزان ، شعله‌ور ۲- زخم ، صدمه	xvap frajām	خوپ فرجام خوب فرجام ، خوش عاقبت
xvārak	خوارك ۱- آسان ، شاد ، خوشحال ۲- شیرینی	xvapih	خوپیه ih - ~ : خوبی
xvārakih	خوارکیه ih - ~ : شادی ، خوشحالی ، راحتی ، آسایش ، خوشبختی	xvāpitan	خوابیتن it-an - ~ : خوابیدن ، خفتن
xvarāsān	خوراسان ās-ān - ~ : ۱- شرق ۲- خراسان	xvap rāyēnītārīh	خوپ راینیتاریه rāy-ēn-it-ār-ih ~ : فرمانروایی خوب
xvarāsānik	خوراسانیک ik - ~ : خراسانی	xvār	خوار ۱- خوار ، سبک ، آسان ، محقر ، تحقیرآمیز ، پست ۲- نام درجه‌ای از گناهان است
xvārazm	خوارزم خوارزم (سرزمین)	xvar	خور زخم ، کوفتگی ، آسیب «خوره ، بمعنی پایمال هم آمده است» (برهان)
xvarčašm	خورچشم čašm - ~ : خور چشم ، خورشید چشم ، نام خاص است	xvar	خور ۱- خور ، خورشید ، آفتاب ۲- جرعه آتش ، روشنی ۳- نام روزیازدهم‌آذر ماه است
xvardrōš	خوردروش درفش خونین ، درفش مهیب ، دارای سلاح موحدش		

xvārōšn خواروشن
xvā-rōšn : خود روشن ، بخودی

خود روشن ، روشن طبیعی

xvarr خور

خره ، فره ، شکوه ، جلال ، شکوه شاهی
که از سوی خدا آید

xvarrah خوره

خره ، خوره ، فره ، فره ایزدی ، شکوه ،
جلال

«خوره ، نوری است از جانب خدا یتمالی
که بر خلاق فایز میشود که بوسیله آن
قادر شوند بر ریاست و خرفتها و صنعتها و
از این نور آنچه خاص است بیادشاهان
بزرگ عالم و عادل تعلق میگیرد» (برهان)
«خره نور است که از ذات خداوندی
ساطع میگردد و بدان مردم بر یکدیگر
ریاست یابند و بمعرفت آن هر يك بر عملی
و صنعتی متمکن گردد»
(حکمة الاشراق - سهروردی)

xvarrah kāstār خوره کاستار

فره کاستار ، کسی که موجب کاسته شدن و
از میان رفتن فره و شکوه ایزدی میشود

خوره کاستاریه

xvarrah kāstārīh

īh - : فره کاستاری ، از میان رفتگی
فره و شکوه ایزدی

xvarrahōmand خوره اومند

ōmand - : خوره مند ، فرهمند ،
باشکوه ، دارای فر ایزدی

xvarg خورگ
اخگر ، ذغال سوزان ، خاکستر

xvārgōn خوارگون

gōn - : خوار گونه ، مواد غذایی ،
خوراکی

xvārīh خواریه

īh - : ۱ - خواری ، خوشبختی ،
آسایش ، راحتی ، سبکی ، آسانی ، شادی
۲ - حقارت ، شرمساری

xvārīhā خواریهها

īhā - : آسانی ، سهولت ، بخوشی

xvārīhōmand خواریه اومند

دارای خوشبختی ، سعادت آمیز ،
شکوه مند

xvarīk خوریک

īk - : باشکوه ، مجلل

xvāristān خوارستان

īst-ān - : محکمه ، دادگاه

xvārīšn خواریشن

īšn - : خورش ، شربت ، خوردن ،
غذا ، خوراک ، آشامیدن

xvarišnīh خوریشنیه

īh - : خورشی ، خوردگی ، خوراک

xvārītan خواریتن

īt-an - : خوردن ، آشامیدن

xvārmātak خوارماتک

xvār-mātak : خوار ماده ، کم
اهمیت ، غیر اساسی

خورشت روشنیه	xvarrahōmandīh	خورده اومندیه
xvaršēt rōšnīh	īh - ~	: خوره مندی ، فرهمندی ، شکوه ، از فروشکوه ایزدی بر خوردار بودن
xvart	xvart	خورت
خرد ، کوچک	xvartan	خورتن
xvartan	an - ~	: خوردن ، آشامیدن
xvārtan	xvārtan	خوارتن
an - ~	xvartār	خوارتار
: خوردن ، آشامیدن	xvar-t-ār	: خوردنده ، نوشنده ، مصرف کننده
xvārtar	xvārtar	خوارتر
tar - ~	xvārtārīh	خوارتاریه
: خوارتر ، پست تر ، آسانتر	ār-īh - ~	: خورداری ، خوردندگی ، اشتها ، تنذیه
xvartīk	xvartīk	خورتیک
īk - ~	xvartom	خوارتوم
: خوردنی ، مواد خوراکی ، قابل خوردن ، غذا	tom - ~	: خوارترین ، آسانترین ، ساده ترین ، پست ترین
xvārūm	xvārūm	خواروم
ūm - ~	xvarwarān	خوروران
: غذا ، مزه و طعم غذا ، رضایتی که از خوردن غذا حاصل میشود		خوروران ، مغرب
xvarrahōmandīh	īh - ~	: خوره مندی ، فرهمندی ، شکوه ، از فروشکوه ایزدی بر خوردار بودن
xvarrōmand	ōmand - ~	: خره مند ، فرهمند ، دارای فره و شکوه ، با شکوه
xvarsand	sand - ~	: خرسند ، خوشحال ، راضی
xōnsand و xōrsand =	xvarsandīh	خورسندیه
xvarsandīh	īh - ~	: خرسندی ، رضایت ، خوشحالی
xvaršēt	xvar(x)šēt	خورشت
xvar(x)šēt	xvaršētīk	خورشتیک
īk - ~		: خورشیدی ، شمسی
xvaršēt nikīrišn	īšn - ~	: خورشید نگرش ، نگاه کردن بخورشید ، چیزی را در معرض نور خورشید گذاشتن برای پاک کردن
xvaršēt nikīrišnīh	īh - ~	: خورشید نگرشی ، در معرض خورشید گذاشتگی
xvaršēt pāyak		خورشت پایک
		خورشید پایه ، نام جا و مقامی در آسمان است

کردن ، ازبر کردن «خستن ، بمعنی مجروح کردن باشد» (برهان)	xvāsišn خواستیشن išn - ~ : خواهش، آرزو، آه کشیدن
xvāstan خواستن an - ~ : خواستن ، میل کردن ، در جستجو بودن ، طلبیدن ، جستن	xvast خواست جاده کوفته شده «راه کوفته شده رانیز گویند و باین معنی باثانی مددوله هم گفته اند» (برهان)
xvāstār خواستار ār - ~ : خواستار، خواهنده، مایل، جستجوکننده ، خواهان ، آرزومند	xvāst خواست خواست ، میل
xvāstārīh خواستاریه īh - ~ : خواستاری ، خواهندگی، خواهش ، میل ، تمنا ، آرزو	xvastak خواستك xvast-ak : خسته ، وامانده ، بیمار
xvāstārōmand خواستارومند ōmand - ~ : خواستارمند ، مایل ، داوطلب	xvāstak خواستك خواست ، ملك ، مال ، دارایی ، ثروت
xvāstārōmandīh خواستارومندیه īh - ~ : خواستارمندی ، میل ، درخواست	xvāstak dēnīh خواستك دنيه īh - ~ : پرستش ثروت ، کسی که دین او پرستش مال و دارایی باشد
xvāstārōmandīh خواستارومندی īh - ~ : خواستارمندی ، میل ، درخواست	xvāstakīh خواستكيه īh - ~ : خواستگی ، ثروت، دارایی
xvastuhīt خوستوهیت مؤید ، ثابت شده ، تصدیق شده	xvāstak kāmākīh خواستك كامكيه ak-īh - ~ : خواسته کامکی ، میل به داشتن مال و دارایی
xvastūk خوستوك خستو ، معترف ، مطمئن ، متیقن «خستو ، اقرار و اعتراف کننده را نیز گفته اند» (برهان)	xvāstakōmand خواستك او مند ōmand - ~ : خواسته مند ، مالدار، ثروتمند
xvastūkīh خوستوكيه īh - ~ : اعتراف ، اطمینان ، یقین	xvasthan خوستن an - ~ : خستن ، پایمال کردن ، پا روی چیزی گذاشتن ، خرد کردن ، در روی چیزی کار کردن ۲- تکرار

خوتای فرزانه	xvatāy frazānakīh	خوش	xvaš
~ - īh : فرزانه‌ی فرمانروا، دانایی		خوش، شاد، مطبوع، بامزه، ظریف، لطیف، زیبا	
سلطان. این واژه برای فرمانروا و شاه خوب استعمال میشود. عکس آن stambakīh است بمعنی ستم و ظلم و حکومت جابرانه		خوش آرزو	xvaš ārzūk
خوتاییه	xvatāyīh	خوش آرزو، نام یکی از اشخاص داستان «خسرو قبادان و ریدک» است	
~ - īh : خدایی، سروری، سلطنت، فرمانروایی		خوشیه	xvašīh
خوتای کامک	xvatāykāmak	~ - īh : خوشی، شادی، زیبایی	
~ - ak : خدای کامه، فرمانروای مطلق، مستقل، شاه دلخواه و بکام		خوشنوت	xvašnūt
خوتای کامکیه	xvatāy kāmakīh	خوشنود، شاد، راضی	
~ - īh : خدای کامکی، فرمانروایی بکام و آرزو، آرزوی فرمانروایی		خوت	xvat
خوتای ناف	xvatāy nāf	خود (ضمیر مشترک)	
نواده شاه، از نژاد شاهان		~ rōšn = بخودی خود روشن	
خوتایومند	xvatāyōmand	خوتان	xvatān
~ -ōmand : خدایمند، دارای سرورو صاحب، مطیع، فرمانبردار		~ - ān : خودیها، خویشان نزدیک	
خوتای وار	xvatāyvār	خوتات	xvatāt
~ -vār : خدایوار، شاهوار، باشکوه		xvat-(d)āt : بخود متکی، پیرو قانون خود، خداوندگار، فنا ناپذیر	
خوت دوشک	xvatdōšak	خوتاییه	xvatātīh
~ -ak : خود دوست، خود خواه، منور		~ - īh : اتکاء بخود، خدایی، بخود پایداری	
خوت دوشکیه	xvat dōšakīh	خوتای	xvatāy
~ - īh : خود دوستی، خودخواهی، غرور		شاه، سرور، فرمانروا، فرمانروای مستقل، خدا، اهورامزدا	
		خوتای دنیه	xvatāy dēnīh
		~ - īh : خدای دینی، پرستش سلطان، ستایش قدرت	

xvāwarīh خواوریه
~ - īh : رحم ، بخشایندگی ،
پرستاری ، مهربانی = xvāparīh

xvayāpak خواباک
xv-ayāp-ak : ثروتمند ، غنی

xvāwrīr خواوریر
۱- مثمر ، پرحاصل ، سودبخش
۲- محصول خوب

xvēn āhēn خون آهَن
آهَن گداخته ، آهَن مذاب ، آهَن
درخشان

xvēš خوش
۱- خویش ، خود ، خویشاوند
۲- شخصی ، متعلق

xvēšāvand خوشاوند
~ - vand : خویشاوند ، قوم و خویش

xvēšāvanddārīh خوشاوندداریه
~ - dār-īh : خویشاونداری ،
پرستاری و کمک به خویشاوندان

xvēšdēn خوش دن
~ - dēn : خویش دین ، همکیش ،
همدین

xvēšēnišn خوشنیشن
~ - ēn-išn : تعلق ، بخود خاص
کردن

xvēšēnītan خوشنیتن
~ - ēn-īt-an : خویشیدن ، اختصاص
دادن ، بخود اختصاص دادن ، متعلق
کردن

xvatēnītak خوتنیتک
~ - ēn-īt-ak : بدست آورده شده ،
حاصل شده ، تعلق گرفته

xvatgōhrihā خوت گوهریها
~ - īhā : بخود گوهری ، بالذات ،
بطور فطری

xvatīh خوتیه
~ - īh : ۱- خودی ، صمیمیت ،
نزدیک بودگی ۲- وجود ، ذات ،
اصل

xvatīk خوتیک
~ - īk : خودی ، اصلی ، اساسی ،
ذاتی ، صمیمی

xvat sōčišnīh خوت سوچیشنیه
~ - sōč-išn-īh : خود سوزی ،
سوختن خود بخود

«خود سوز : بمعنی خود بسوزاست که نام
آتشکده آذربایجان باشد» (برهان)
در آن خطه بود آتشی سنگ بست
که خواندی خودی سوز آتش پرست
(نظامی - معین)

xvat šatrīk خوت شتریک
~ - šatr-īk : همشهر ، هم میهن

xvāwar خواور
رحیم ، مهربان ، بخشاینده

xvāpar =

xvāwargar خاورگر
~ - gar : باردار ، مثمر ، پرحاصل ،
سودمند

xvēšpatīh	خوش پتیه	xvēšīh	خوشیه
~ - pat-īh	: سروری و اقتدار شخصی	~ - īh	: ۱ - خویشی، خویشاوندی، نزدیکی، صمیمیت ۲ - ملک، دارایی، سرمایه، مالکیت، تعلق
xvēš rawiṣnīh	خوش رویشنیه	xvēšīhā	خوشیها
~ - iṣn-īh	: خویش روشی، حرکت ناگهانی و خود بخودی، پیشرفت مستمر	~ - īhā	: نزدیکانه، صمیمانه، بطور صمیمی، شخصاً
xvēštan	خوشتن	xvēšīhitan	خوشیهیتن
~ - tan	: خویشتن، خود	~ - īh-īt-an	: خویشیدن، به تملک در آوردن، از آن خود ساختن
xvēštar	خوش تر	xvēšīk	خوشیک
~ - tar	: خویش تر، نزدیک تر، مالک تر	~ - īk	: خویشی، منسوب به خویش
xvēt	خوت	xvēškār	خوشکار
~ - īh	: نمناک، مرطوب، تروتازه و سبز	~ - kār	: خوشکار، وظیفه شناس، کوشا، ساعی، کار، وظیفه شخصی
xvētīh	خوتیه	xvēškārak	خوشکارک
~ - īh	: نمناکی، رطوبت	~ - kār-ak	: خوشکار، وظیفه شناس، کسی که بوظیفه خویش آشناست، خود کار
xvētōdat	خوتودت	xvēškārīh	خوشکاریه
~ - īh	: ازدواج با خویشان نزدیک	~ - kār-īh	: خوشکاری، وظیفه شناسی، خودکاری، کوشش، فعالیت، کار و وظیفه شخصی
xvētōdatīh	خوتودتیه	xvēškārīhātom	خوشکاریها توم
~ - īh	: با خویشان نزدیک ازدواج کردن	~ - īhā-tom	: بطور بسیار وظیفه شناسانه، وظیفه مهم
xvētōk das	خوتوک دس	xvēš ōj	خوش اوج
xvētōk-das	: از خویش داده، ازدواج با خویشان نزدیک		قدرت و استقامت شخصی

xvid	خوید	xvētōk dasīh	خوتوك دسيه
	xvēy = عرق ، خوی	ih - ~ :	با خویشان نزدیک ازدواج
xvistan	خوِستن	xvētōkdatīh =	کردن
	an - ~ : ۱- خیسیدن ، عرق کردن ،		
	نم دارشدن ۲- نفس نفس زدن	xvētōkdāt	خوتوك دات
	۳- خجلت کشیدن	xvētōk-dāt :	ازدواج با خویشان و
	«خوسانیدن ، بمعنی خیسانیدن باشد»		خانواده
	(برهان)	xvēy	خوی
xyōn	خیون	xvid =	عرق ، خوی
	خیون (اقوام هون)		«خوی ، بمعنی آب دهن باشد و با نانی
xyōnān-šā	خیونان شا		ممدوله عرق انسان و حیوانات دیگر
	شاه خیونان ، شاه هونها		باشد» (برهان)

ی - Y

«شجاع ودلاورد بهادر و پهلوان را گویند» (برهان)	yabbu	یب بو یبو ، یبنو خاقان ، از خانه های ترکان غربی است
yam	یم	yahūt
yīm جم ، جمشید ، نك	یام	یهوت
yām جام	یامک	یهودی ، کلیمی ، جهود
yāmak ۱ - جامه ، لباس ۲ - جام ، ظرف ، ظرف سفالین	یمن	یهوتکان
yaman یمن (سرزمین)	یمیکه	~ -ak-ān : یهودیان ، کلیمیان
yamīkīh ~ ik-īh : جم بودن ، صفت جمشید را داشتن	یک	yahūtān
yāmīk paz یامیک پز کوزه گر ، سفالگر	یک (عدد)	~ -an : یهودان ، کلیمیان
yamkart یمکرت جمکرت ، ساخته شده بوسیله جمشید	یاکند	yahūtīh
~ var 1 = ورجمکرت ، محوطه ای که بوسیله جمشید ساخته شده بود تا	یاقوت	~ -īh : یهودی ، یهودی بودن
	«یاکند: یاقوت باشد. شاگرد بخاری گفت: کجا تو باشی کردند بیخطر خوبان جمست را چه خطر هر کجا بود یاکند» (فرس)	yak
	یل	yākand
	یل ، پهلوان	yal

yāsmīn یاسمین
یاسمین ، یاسمن

yasn یسن
یسن ، ستایش ، آداب مذهبی ، پرستش ،
نیایش ، جشن

~ stōt = نام یکی از نسکهای اوستاست
که شامل گائاهای و یسنای هفت هات است

yasn haft hāt یسن هفت هات
یسنای هفت هات

yast یست
یسن ، ستایش ، نیایش = yasn و yašt

yašt یشت
یشت ، پرستش ، نیایش ، فدیہ

yaštan یشتن
-an ~ : ستایش کردن ، نیایش کردن ،
پرستیدن ، دعا کردن ، احترام کردن ، برپا
کردن مراسم دعا ، بجای آوردن مراسم
مذهبی ،

«یشتن بلغت زند و بازند به معنی زمزمه
کردن و چیزی را خواندن باشد بر طعام
و آن عبادتی است مغان را در وقت طعام
خوردن» (برهان)

yaštār یشتار
-ār ~ : پرستش کننده ، فدیہ دهنده ،
بجای آورنده مراسم مذهبی

yaštārīh یشتاریه
-īh ~ : پرستندگی ، بجای آوردن
مراسم مذهبی ، پرستش ، دعا ، قربانی

نژاد آدمی و جانوران از گزند زمستان
سخت در امان باشند ، نك. var

yān یان
خوشبختی ، موهبت ، لطف ، الهام
خداوندی ، نیکی ، بخشایش

«یان : بمعنی هذیان باشد و آن سخنان
نامربوطی است که بیماران خراب گویند
و صوفیه آنچه در عالم غیب مشاهده میشود
یان میگویند و یانات جمع آنست و عربان
کشف خوانند» (برهان)

yān gōwīšn یان گویشن
gōw-išn ~ : گفتار و سخن خجسته
و مقدس

yān kunīšn یان کونیشن
išn ~ : کنش و کار نیکو و خجسته

yān mēnišn یان منیشن
išn ~ : منش و فکر خجسته و مقدس

yār یار
یار ، دوست ، رفیق
hōrmazd-yār = هر مزد یار ، کسی
که هر مزد یار اوست

rām-yār = رام یار ، کسی که ایزد رام
یار اوست
srōš-yār = سروش یار ، کسی که ایزد
سروش یار اوست

yask یسك
بیماری ، ناخوشی

yāvētak یاتک
yāvēt-ak : جاودانه

yāvētān یاتان
-ān ~ : جاویدان ، همیشه

yāvētānak یاتانک
-ak ~ : جاودانی

yāvētānakān یاتانکان
-ān ~ : جاودانیان

yazak یزک
yaz - ak : پرستند ،
~ dev : دیو پرست

yazakīh یزکیه
-īh ak ~ : پرستش ، ستایش
~ dēv = دیو پرستی

yazat یزت
یزت ، ایزد ، فرشته ، پرستیده شده ، قابل
پرستش

yazatān یزتان
at-ān ~ : یزت ها ، ایزدان ، فرشتگان ،
یزدان ، خدا

yazatīh یزتیهِ
-īh ~ : خدایی ، ایزدی ، الوهیت

yāzdah یازده
-dah ~ : یازده

yazdakart یزدکرت
yazda - kart : یزدگرد پادشاه
ساسانی که جلوس وی به تخت سلطنت در

yāt یات
نوعی گناه است

yatahūkvēryōk یاتاهوک وریوک
yat-ahūk-vēryōk : دعای اوستایی

« یاتا اهو وئیریو ، این دعا بمناسبت آغاز
شدنش باواژه های فوق باین نام خوانده
میشود »

yatak یتک
خاصیت

yātakgōw یاتک گوو
-gōw ~ : وکیل مدافع ، وکیل دعاوی ،
واسطه ، میانجی

yātakgowīh یاتک گوویهِ
-īh ~ : میانجی گری ، وکالت

yatak viherīh یتک ویهریه
-īh ~ : تنبیر خاصیت ، تنبیر ماهیت

yātūk یاتوک
جادو ، جادوگر

yātūkīh یاتوکیهِ
-īh ~ : جادویی ، جادوگری

yātūkīhā یاتوکیها
-īhā ~ : جادوانه ، بجادویی

yav یو
جو

yāvar یاور
دفعه ، بار ، وقت ، زمان

yazišn	یزیشن	۱۶ ژوئن سال ۶۳۲ میلادی، مبدأ تاریخ پارسی است
1šn ~ : پرستش ، مراسم مذهبی ، قربانی		
yazišn dahišn	یزیشن دهیشن	یزدگرتیک yazdakartik
1šn - ~ : بجای آوردن مراسم مذهبی یسنا		īk - ~ : یزدگ-ردی ، مربوط به یزدگرد
yazišn gōwišn	یزیشن گویشن	yazdān
gōw - 1šn ~ : خواندن یسنا ، یسنا خوانی		ān - ~ : یزدان ، ایزدان ، خدا
yazišnīh	یزیشنیه	یزدان انشناسیه yazdān anašnāsīh
īh - ~ : یزشی ، پرستی ، پرستش		ana-šnās-īh ~ : یزدان شناسی، خدا شناسی
yazišnkar	یزیشنکر	yazdān dōst
kar - ~ : یزشگر، پرستنده ، بجای آورنده مراسم مذهبی		یزدان دوست یزدان پرست
yazišnōmand	یزیشنومند	yazdānkart
ōmand - ~ : یزشمند ، قابل پرستش		kart ~ : یزدان کرد ، مخلوق خدا (نام خاص)
yim	یم	یزدان پهرومیه yazdān pahrōmīh
جم ، جمشید ، اوپرویونگهوت وسومین شاه پیشدادی است		īh - ~ : برتری خدایی ، علوالهی
«درفر کرد دوم و ندیداد درباره جم چنین آمده است ، «اهورامزدا بزرتشت گفت من غیر از تو نخستین بار باجم زیبا سخن گفتم ، باو گفتم آئین خویش بتو وامی گذارم . پس جم گفت من بدینکار آزموده نیستم . بدو گفتم آن به که جهان مرا بپرورانی و پاسبان جهان شوی . پس جم گفت پذیرفتم . در هنگام سلطنت من باد سرد و گرم و ناخوشی و مرگ نخواهد بود . من یک نیکین زر و یک عصای زر نهان بدو دادم .		یزدان شناسیه yazdān šnāsīh
		īh - ~ : یزدان شناسی خدا شناسی
		یزدان شناختن yazdān šnāxtan
		an - ~ یزدان شناختن
		یزدان خم yazdān xēm
		یزدان خیم ، نیک خیم ، کسی که دارای خوی و طبیعت نیک است

yimak	ییمک	پس از گذشتن سید زمستان، زمین از چارپایان خرد و بزرگ و مردم و سگها و مرغان پرشد آنگاه جم در نیمروز بسوی فروغ روی نموده براه خورشید درآمد و با نکین زرین خویش زمین را بسود و عصای زر نشان خویش بآن مالید پس زمین يك ثلث بزرگتر گردید. پس از سید زمستان دیگر زمین باز تنگ گردید و باز جم يك ثلث بدان افزود. باز پس از سید سال زمین تنگ گردید و جم همچنان آنرا فراختر کرد. اهورامزدا جم را از فرا رسیدن زمستانی سخت آگاه کرد و بدو گفت و ر یا محوطه ای بسازد و تخمهای بهترین چارپایان خرد و بزرگ و دیگر جانوران و گیاهان و مردان و زنان را که در زمین بهتر و زیباتر هستند در آنجا گرد آورد تا از آسیب زمستان سخت در امان باشند.
yimšēt	ییمشت	در زمانی که جم در خشتان است که فرشای مدتها متعلق به جم بود و وی بردیوان و مردمان و جادوان و پریان فرمانروایی داشت و در مدت فرمانروایی وی نه سرما نه گرما و نه پیری و مرگ و رشك دیو آفریده نبود. اما چون دروغگوی آغاز کرد. فر از او بصورت مرغی جدا گشت و به مهر رسید دوم بار فر از او گسیخت و بفریدون رسید و سوم بار به گرشاسپ رسید و جم افسرده و پریشان گرد جهان می گشت تا سپیتیورا spityura وی را بار اره به دونیم کرد» (نقل از یشتا - پورداود)
yim(x)šēt	جم درخشان	
yōšdāsr	یوشداسر	
yōšdāsrēnišnih	یوشداسر نیشنیه	
yōšdāsrēnītan	یوشداسر نیتن	
yōšdāsrīh	یوشداسریه	
yōšdāsrkar	یوشداسر کر	
yōšt	یوشت	

ak - ~ : یمه ، جمه ، نام شاهزاده خانمی است که خواهر دوقلوی جمشید بود

yim(x)šēt : جمشید، جم درخشان

yōšdāsr : یوشداسر
مطهر ، پاک ، مراسم برشوم برای تطهیر که نه شب بطول می انجامد، تطهیر شده با مراسم مذهبی

yōšdāsrēnišnih : یوشداسر نیشنیه
~ - ēn-išn-īh : تطهیر ، پاک گرداندن

yōšdāsrēnītan : یوشداسر نیتن
~ - ēn-īt - an : پاک کردن ، مطهر گرداندن ، شستن

yōšdāsrīh : یوشداسریه
~ - īh : تطهیر ، پاک گردانیدگی ، پاکی

yōšdāsrkar : یوشداسر کر
~ - kar : تطهیر کننده ، پاک کننده ، پیشوایی که آیین تطهیر را انجام میدهد

yōšt : یوشت
(نام خاص) ، یوشت فریان
داستان یوشت فریان تورانی و اخت جادو موضوع رساله پهلوی یوشت فریان است

yutar	یوتر	و او پارسایی است که به ۳۳ معمای اخت	
ar ~ ۱ : دیگر ۲- مشخص		جادو گر پاسخ می گوید و چون اخت از	
yutarīh	یوتریه	دادن پاسخ به سؤالهای یوست فرو میماند	
īh ~ : تشخص ۲- تنوع ، اختلاف		کشته میشود	
yut bēš	یوت بش	yōy	یوی
	بی رنج		جوی ، نهر
yut dāstān	یوت داستان	yumāk	یوماک
ناموافق، مخالف العقیده، ناهم رأی			آمیخته ، متصل ، مخلوط
yut dāstānīh	یوت داستانیه	yumē	یوم
īh ~ : جدا داستانی، مسلک غلط ،			باهم
بدعت ، عقیده باطل ، الحاد ، مخالفت		yurtāk	یورتاک
بادین و ایمان رسمی ، عدم موافقت ،			غله ، دانه ، حبوبات
ناهم رأی		yuvān	یووان
yutdēn	یوت دن		جوان
dēn ~ : ناهمکیش		yut	یوت
yut dēvdāt	یوت دودات		جدا ، جز ، غیراز ، دیگر
dēv-dāt ~ : وندیداد ، کذب		yut advēnak	یوت ادونک
وندیداد که بخشی است از اوستا ، نك.		ak ~ : جدا آیین ، بآئین وروش	
vidēvdāt			جدا گانه
yut gōhr	یوت گوهر	yutāk	یوتاک
جدا گوهر ، ناهمنژاد ، غریبه ، کسی یا		ak ~ : جدا ، مجزا	
چیزی که اصل و گوهر دیگری دارد		yutākēnītan	یوتاکنیتن
yut-ič hač	یوتیج هج	an - īt - ēn - āk ~ : جدا کردن ،	
جدا از ، غیراز ، باستانی			مجزا کردن
yutīh	یوتیه	yutākīh	یوتاکیه
īh ~ : دگر گونی ، جدا بودگی ،			īh ~ : جدایی
مشخص بودگی			

yut vastarīh یوت وستریه
جدا بستری، گناه زنی که باشویش همبستر
نمیشود

yut vēnišnīh یوت ونیشنیه
vēn-išn-īh ~ : بدعت گذاری ،
مخالف بینی ، مخالفت با عقاید دینی
معمول

yut yut یوت یوت
جدا جدا، بطور مجزا

yuvān یووان
جوان

yuvānīh یووانیه
īh- ~ : جوانی

yuxt یوخت
جفت ، يك جفت

yut kartak یوت کر تک
قطعه جدا گانه ، تکه مجزا

yut kēš یوت کش
جدا کیش ، دارنده کیش دیگر ، ناهم
کیش

yut nihātakīh یوت نیهاتکیه
nihāt-ak-īh ~ : جدانهادی، نهاد
وطبع و سرشت جدا و مشخص

yuttar یوت آر
tar - ~ : جداتر، دگر گونه، طور
دیگر، طریق دیگر

yuttarīh یوت تریه
īh- ~ : دگر کون شدگی ، بدی

yut tōhmak یوت توهمک
ak- ~ : بی تخمه، بدون تخم

Z - ز

zabr	زبر	zabār	زبار
دهان، پوزه		نام کوهی است در ناحیه ری که رود	
دزفر، دهانرا گویند و کنج دهانرا هم		درجیک از آن جاری میشود و خانه پدر	
گفته‌اند و استخوانی را نیز گویند که		زرتشت در کنار این رود واقع بوده است	
دندان از آن روید و برآید» (برهان)			
خدای خوانند آن سنگ را همی‌شمنان		زبایشن	
چه بیهوده سخن است این که خاکشان بزفر»		īšn ~ : خواندن، بیاری خواستن،	
(فرخی)		دعا، ستایش، استغاثه	
zay	زغ	zabāyītan	زباییتن
زاغ، کلاغ زاغی		īt-an ~ : خواندن، دعا کردن،	
زهنر این کلمه را با تردید بمعنی ذغال		ستایش کردن، استغاثه کردن	
پنداشته‌است. این کلمه همان زاغ سیاه است			
که پرندۀ ای است مانند کلاغ. ممکن است		zādišnīh	زادیشنیه
به معنی زاغ یا زاج هم باشد.		īh - īšn ~ : التماس، زاری،	
دزاک، گوهریست کانی که به نمک ماند		درخواست، دعا	
و معرب آن زاج است و آن پنج رنگ			
میباشد... پنجم سیاه و آنرا بمری زاج		zādītan	زادیتن
السا کفه خوانند» (برهان)		īt-an ~ : درخواست کردن، زاری	
zayīk	زغیک	کردن، تضرع کردن، التماس کردن،	
īk ~ : زاغی		جستجو کردن، جستن	
zahak	زهک	zafā	زفا
zah-ak : جنین، فرزند، اولاد، نسل		ابر باران ده، ابر بارانی	
zahāk =		دزفاک، ابر بارنده را گویند» (برهان)	

zahakōmand	زهك اومند	~ ham = هم نسب ، از يك خانواده
~ omand	دارای فرزند. دارای خانواده	~ hū = نجیب زاده ، شریف
zahītān	زهیتن	زهك، شیر زنان و شیر حیوانات نوزائیده باشد و آنرا آغوز و فله نیز گویند (برهان)
zah-īt-an	زهیدن، زاییدن، متولد کردن	زهك
~ zahīdān	زهیدن، بمعنی زاییدن باشد (برهان)	عنصر ، ماده
zahr	زهر	زهاك
~ zahrak	زهره ، کیسه صفرا	~ āk : جوا تترین، آخرین
zahr pōšīšn	زهر پوشیدن	زهره ، زاییدن آدمی و حیوانات دیگر باشد و بمعنی نطفه و بچه و فرزند هم گفته اند و لهذا فرزند را زه زاد و رحم و بچه دان را زهدان گویند (برهان)
~ zahr	زهره ، کیسه صفرا	زه دان، بچه دان و قرارگاه نطفه باشد و بر بی رحم گویند (برهان)
zahyād	زه یاد	زه زاد، بمعنی نسل و فرزند باشد (برهان)
~ zahyīh	زه یه	زهاك
~ īh	~ īh : کودی ، عمق ، ظرفیت ، کلفتی ، ضخامت ، اندازه ، وسعت ، پهنا	بارنده ، ابر باران ده ، بارور ، ریزان ، تراوش کنان ، تخلیه کنان ، نك. zafā
zairiĉ	زیر ریج	زهاب، تراویدن آب باشد از کنار رودخانه و چشمه و تالاب و امثال آن و موضع چشمه را نیز گویند یعنی جایی که آب از آنجا می جوشد خواه زمین باشد و خواه شکاف سنگ و آبی که قعرش پیدا نباشد و چشمه ای که هرگز نایستد (برهان)
zait	زیت	زهش ، بمعنی آب زه و زهاب و چشمه و موضع جوشیدن و بر آمدن آب از چشمه باشد (برهان)
~ zait	زیت ، زیتون	زهاك
zāk	زاک	zāh-āk : زاده ، فرزند ، خانواده، نسل
~ zāk	تولید ، توالد ، فرزند	
~ zāk	زاق ، بچه هر چیز را گویند (برهان)	
~ zāk	زاق دان ، بچه دان و زهدان را گویند (برهان)	

zāmdāt	زامدات	zākīh	زاکیه
-dāt ~	نامیاد، نامروزیست و هشتم	-īh ~	اولاد، توالد، تجلی
	است ازهرماه	zām	زام
zamēnītan	زمنیتن		زمین
	بردن، هدایت کردن	zamān	زمان
zamīk	زمیک		زمان، وقت، مدت، فصل
	زمین، سرزمین	~ andar	= اندر زمان، بلافاصله، فوراً
zamīkēn	زمیکن	~ pat ham	= در همان وقت، فوراً، بیدرنگ
-ēn ~	زمینی، خاکی	zamānak	زماناک
zamistān	زمیستان	-ak ~	زمانه
	زمستان	zamānak zamān	زماناک زمان
zamun	زمون		زمان بزمان، گاه بگاه
	زمان، وقت، هنگام	zamānīh	زمانیه
	زمون و هیچکیک	-īh ~	زمانی
zamun vēhičakīk		~ akanārak	= بیکرانه زمانی، ابدیت
-īk ~	زمان و هیزکی، هنگام	~ ihā	= akanārak بطور ابدی
	و هیزکی، ساعاتی که در سالهای کبیسه افزوده میشود	zamān kartan	زمان کرتن
zan	زن		وقت معین کردن، زمان تعیین کردن
	زن	zamān kartārīh	زمان کرتاریه
zan	زن	~ kart-ār-īh	: تعیین وقت
	زننده، کشنده، ویران کننده	zamānōmand	زمانونمند
~ mitrō	= مهر زن، پیمان شکن	~ ōmand	: زمانمند، وابسته به زمان، در قید زمان
zan (ak)	زن		
	نوع، قسم	zamb	زمنب
zan i kārān	زنان کاران		یکنوع بازی است
	زن خدمتکار		

zandīkīh	زندیکیه	zand	زند شهر، محله، ایالت
īh- ~	: زندقه، الحاد، اعتقاد به یکی از فرقه‌های مذهبی، عقیده باطل	zand	زند زند، تفسیر، تعبیر، معنی، شرح، فهم
zandpat	زندپت	zand	زند زند، ژند، ژنده، نیرومند، بزرگ
pat- ~	: رئیس شهر یا ناحیه	zand	زند «زند: به معنی بزرگ و عظیم هم آمده است» (برهان)
zand pīl	زند پیل ژنده پیل	zandākāsīh	زندآکاسیه
īh- ~	: به معنی پیل، به معنی فیل بزرگ، چه ژنده به معنی بزرگ و عظیم باشد» (برهان)	īh ~	: تفسیر، آگاهی از مطالب دینی
zanēnītan	زننیتن	zand čāšītār	زند چاشیتار
ēn īt-an ~	: ویران گرداندن، سبب زدن و کشتن شدن، صدمه زدن، آسیب وارد آوردن	čāšīt-ār ~	: زندآموز، شاگرد، معلم، آموزنده، تفسیر اوستا
zang	زنگ پا، ساق پا	zandīh	زندیه īh- ~ : زندی
zangīh	زنگیه īh- ~ : پای	zandīh	زندیه īh- ~ : دانایی، عقل
stēnīk ~	: ستاده پای، ثبات قدم، استقامت، پای برجایی	hu ~	= دانایی خوب، عقل برتر
zang vāčīk	زنگ و اچیک زنگ نوازی، نواختن زنگ که نوعی آلت موسیقی است	zandīk	زندیک īk- ~ : زندی، قائل به تفسیر، معتقد به یکی از فرقه‌های مذهبی، زندیق، مانوی
zanīh	زنیه īh- ~ : زنی، زن بودن	zandīk	زندیک «زندیک: شخصی را گویند که به او امر و نواهی کتاب زند و پازند عمل نماید و معرب آن زندیق است» (برهان)
zanišn	زنیشن	zandīk	زندیک īk- ~ : ایالتی، ناحیه‌ای، مربوط به محله
zan-īšn ~	: زنش، کشتار، ضربه، تنبیه، صدمه، آزار		

zarāgēn patkar زراگن پتکر
زرگر، زرکار، زرساز

zarāsuftak زرا سوفتک
āsuft-ak ~ : زرا ندود، زرین سم
«زرساوه» براده و سونش طلا و نقره باشد
و زرد ریزه و خرده و شکسته را نیز گویند،
(برهان)

zarāšūft زرا آشوفت
zarāsuftak = زرا ندود

zard زرد
زرد

zarēh زره
۱- زره، لباس آهنینی که در جنگ
پوشند، سلاح ۲- دریاچه، دریا، رود
«زراه» مطلق دریا را گویند، (برهان)

zarēn زرن
-ēn ~ : زرین، طلایی

zarēn pēsīt زرن پسیت
pēs-īt ~ : زرنکار، زر آگین،
تزیین شده با زر

zarēr زرار
زریر، جهان پهلوان ایرانی و برادر
گشتاسپ شاه که در جنگی با ارجاسپ
تورانی کشته میشود.

زریر قهرمان کتاب پهلوی «یسادگار»
زریران، است.

zarērān زراران
زریران، منسوب به زریر

zanišnīh زنیشنیه
-īh ~ : زنی، قابل زدن و کشتن و
ویران کردن

ham ~ = هم زنی، کشتار متقابل،
زد و خورد

zanišnōmand زنیشنومند
ōmand ~ : زنیمند، لایق زدن و
ویران کردن، ویرانگر

zanjīr زنجیر
زنجیر، نوعی آلت موسیقی

zanjīr vāčīk زنجیر واجیک
زنجیر بازی، نوعی بازی است، نواختن
نوعی آلت موسیقی است

«زنجیر» و در عربی صدا و آوازی
باشد که از زدن انگشت ابهام بر انگشت
سبابه و وسطی برآید، (برهان)

zan kāmākīh زن کامکیه
kām-ak-īh ~ : زن کامکی، میل
زیاد به معاشرت با زنان

zānūk زانوک
زانو

zārīk زاریک
زاری، تضرع

zar زر
زر

zarāgēn زراگن
āg-ēn ~ : زراگین، زرگون،
زربون، زرین = zarāyēn

zarmānīh	زرمانيه	zarfāk	زرفاك
~īh	: پیری ، پیرشدگی	zufāk	ژرفا ، کودی =
zarmay	زرمي	zargar	زرگر
	بهار	zar-gar	: زرگر
~mētōk	= میتوک زرم ، میان بهار ،	zargarīh	زرگریه
	نام گاهانبار نخست است	~īh	: زرگری
zarmayo	زرميو	zargōn	زرگون
	زرین ، سبز ، صفت روغن یا شربتی	gōn	: زرگون ، زردرنگ ، زرین ،
	است که روح مردم پرهیزکار پس از		طلایی ، سبز
	رسیدن با آسمان از آن مینوشد		«زریون ، سبز و خرم را گویند و بمعنی
zarōmand	زرومند		زرد رنگ هم آمده است چه یون بمعنی
ōmand	: زرمند ، زرین ، طلایی ،		رنگ و لون باشد» (برهان)
	دارای زر	zargōnīh	زرگونی
zār patmān	زار پتمان	~īh	: زرگونی ، زردرنگی
	زارپتمان ، کسی که در نگهداشتن عهد و	zarham	زرهم
	پیمان سست و ضعیف است		جهرم (شهر)
zarrēn	زرن	zarīkēn	زریکن
~ēn	: زرین ، طلایی	zar-īk-ēn	: غمناک ، غمکین
zarrēn gōn	زرن گون	zarīyōmand	زریومند
gōn	: زرین گون ، زرین رنگ	ōmand	: زریمند ، زار ، پریشان
zarrēn kart	زرن کرت	zarkar	زرگر
	ساخته شده از طلا	-kar	: زرگر
zarrēn pēsīt	زرن پسیت	zarkarīh	زرگریه
	زرنکار ، زراکین ، تزئین شده بارز	~īh	: زرگری
zarrēn srūk	زرن سروک	zārmān	زрман
	زرین شاخ	zarm-ān	: زرمان ، پیری ،
zarr'ōn	زرغون		سالخوردگی ، ناتوانی
	سبز ، تروتازه		«زрман : پیروفتوت را گویند» (برهان)

نام پدر او پئوروشسپ Pourušasp
 و نام مادرش دودو Du/dhōva یا
 دودو است. در کتاب بندهشن، دینکرت،
 زادسپرم و وچرکرت دینیک سلسله نسب
 زرتشت آمده است و با جزئی اختلاف
 مطابق است با آنچه که مسمودی در کتاب
 مروج الذهب آورده است. سلسله نسب
 او چنین است :
 Manuščihr منوشچیهر
 Dūrāsrāw دوراسرو
 Nayāzem نیازم
 Waēdišt وئدیش
 Spitāma سپیتام
 Hardār هردار
 Arejadhāršn ارجدرشن
 Paitirasp پئیتیرسپ
 Čaxšnuš چخشنوش
 Haēčatasp هئچتسپ
 Urugadhasp اوروگدسپ
 Patiritarasp پتیریترسپ
 Pourušasp پئوروشسپ
 Zarathuštra زرتوشترا
 زرتشت از سوی مادر بدخش نامداری
 بنام فرهیم روا Frāhimravāh منسوب
 است، عموی او اراستی Arāsti نام
 دارد و پسر عمویی دارد بنام مدیوماه
 Medyōmāh که نخستین کسی است که
 باو ایمان آورده است.
 زرتشت چهار برادر دارد و خود وی
 فرزندعمیانی است. نام دو برادر بزرگتر
 او رتوشتر Ratuštar و رنگوشتر
 Ranguštar است و نام دو برادر

زرغونیه zarr/ōnīh
 -īh ~ : سبزی، تروتازگی
 زرت zart
 زرد
 زرتاک zartak
 - ak ~ : زده تخم مرغ
 زرتیه zartīh
 -īh ~ : زردی، زردشدگی
 زرتوهشت zartuhšt
 زرتشت، نك. zartušt
 زرتوش zartušt
 zart - ušt : پیامبر زرتشت،
 زرتشت (نام خاص)
 زرتشت پیامبر ایران کهن به اوستایی
 zarathuštra بمعنی دارنده شتر زرد
 یا شتر سالخورده است. این نام در بهلوی
 zartuxšt, zartuhšt, zartušt
 و در فرهنگهای فارسی زردشت، زراشت،
 زرتشت، زردهشت، زرهشت، زرهشت
 و غیره آمده است. درباره محل تولد او
 بین مورخان اختلاف است. برخی محل
 تولد او را در آذربایجان و برخی دیگر
 در بلخ میدانند و نیز در باره زمان وی
 نیز اختلاف بسیار وجود دارد و بنا بر-
 مآخذ مختلف دوران زرتشت از حدود ۶۰۰
 تا ۶۰۰۰ پیش از میلاد آورده شده است،
 ولی دانشمندان امروز بنا بر قرائن
 زبانشناسی و تاریخی دوران وی را در
 سالهای بین ۹۰۰ تا ۱۷۰۰ پیش از میلاد
 میدانند.

zartuštān زرتوشتان
- ān ~ : ازخاندان زرتشت، منسوب

به زرتشت

zartuxšt زرتوخشت
zartušt = زردشت

زرتوخشتروك تومان

zartuxštrōktomān
tom-ān ~ : بزرگترین پیشوای
مذهبی زرتشتی

zaruwān زرووان
zurwān = زروان، خدای زمان

zarvān زروان
zurvān = زروان، خدای زمانه

بیشتر نویسندگان و مورخان درباره زروان چنین آورده اند که زروان خدای بزرگ، هزار سال قربانی کرد تا از وی پسری نیک بوجود آید ولی چون ایجاد آن فرزند بطول انجامید در دل مادرشک وتردید پدید آمد و از این شک اهریمن بوجود آمد. زروان اندیشیده بود که فرمانروایی جهان را به فرزندی که زودتر پدیدار شود خواهد داد. اهریمن اندیشه مادر دریافت و از شکم مادر بیرون آمد و سپس اورمزد پدیدار شد. اهریمن وعده پدر را یادآور شد و خواستار حکومت بر جهان گشت و زروان بناچار حکومت جهان را بین آن دو تقسیم کرد و مقدر کرد که در پایان فرمانروایی با اورمزد باشد.

شهرستانی در این باره چنین آورده است، شخص اعظم که نامش زروا نست شک کرد در شیئی از اشیاء، اهریمن شیطان حادث شد از این شک و بعضی گفتند زمزمه کرد زروان نه هزار و نه سال تا او را پسری متولد شود، چون پسر متولد نشد در

کهنتر نوتریگا Nōtariga و نیوتیش Nivētīš است.

وی سه بار ازدواج کرده است. زن سوم وی که هووی Hvōvi نام دارد، دختر فرشوشت برادر جاماسپ وزیر گشتاسب شاه است و زنی بیوه است. زرتشت از زن نخستین پسری بنام ایست واستر isat vāstra و سه دختر بنام فرنی Freni، ثریتی Thrīti و پئوروچیستا Pouručistā دارد. وی پئوروچیستا را بسیار عزیز میدارد و در گائاهاز او نام میبرد. زن دوم وی دو پسر بنام های هورچیش Hvarečithra = خورچهر و اوروتت Urvatatnara می آورد. ولی از زن سوم فرزندان در آینده بوجود خواهند آمد. نطفه آنان در دریاچه هامون در سیستان نگهداری میشود و در سه هزار سال پیش از پایان جهان موعودهای زرتشتی از مادران با کره که در این دریاچه آب تنی می کنند، بوجود خواهند آمد. در پایان هزاره سوم پیش از رستاخیز اوخشیت اربت Uxšyat ereta یا هوشیدر بوجود می آید. در پایان هزاره دوم اوخشیت نمه Uxšyatnemah و در پایان هزاره سوم پیش از رستاخیز سوشیانت Sōšyānt بوجود می آید و سپس رستاخیز میشود (نک. Hōšētar). زرتشت برای رواج دین خود بدربار و بشتاسب شاه (گشتاسب) کیانی روی می آورد و او را بدین خود میخواند. بدخواهان از وی سعایت می کنند و او را بزندان می افکنند، ولی او معجزات و کراماتی مینماید و از زندان رها میگردد و گشتاسب شاه وزن او دین وی را می پذیرند و از آن پس دین زرتشت رواج می یابد.

zātān زاتان
~ ān - : زادان ، زاده شدگان

zātār زتار
~ ār - : زنده، کشنده، ویرانگر

zātārīh زتاریه
~ ār-īh - : کشتار ، تخریب ، قتل-
عام ، شکست

zātār kāmākīh زتار کامکیه
~ kām-ak-īh - : میل به زدن و کشتن

zat brēhīh زت برهیه
زده شدگی بوسیله تقدیر، بدبختی

zat xvar زت خور
کسی که فره ایزدی از او گسیخته باشد

zāvalistān زاو لیستان
~ istān - : زابلستان

zāvul زاوول
زابل (شهر)

zaxm زخم
زخم ، شکنجه

zāy زای
سلاح، آلت

zayāk زیاک
~ āk - : فرزند، خلف، نواده

زاق، بچه هر چیز را گویند (برهان)

zāyak زیاک
~ ak - : فرزند، نسل

zāyišn زایشن
~ īšn - : زایش، تولد، خلق

نفس خویش متفکر شد و گفت این علم
لایق و مناسب نبود و ازین فکر او را
همی حادث شد و از این هم اهرمن حادث شد
و هرمز از آن علم احداث پذیرفت
و هر دو در يك بطن پیدا آمدند.
هرمز بخروج اقرب بود، اهرمن شیطان
به حیلتی متوجه شد تا شق شکم مادر او
کنند تا پیشتر از هرمز از بطن مادر
بیرون آید و دنیا بگیرد
(الملل والنحل شهرستانی ترجمه صدرترکه
اصفهانی)

zarvāndāt زرواندات
~ dāt - : زروانداد (نام خاص)

zaspān زسپان
نادرست، غلط، اشتباه، بیهود

zastan زستن
~ an - : جستن، جستجو کردن،
درخواست کردن = zadītan

zat زت
زده شده

zāt زات
زاده شده

zatak زتک
~ ak - : زده، کشته شده، بدبخت

zātak زاتک
~ ak - : زاده، زاییده شده

zatakīh زتکیه
~ īh - : زدگی، کشته شدگی، بدبختی

zatan زتن
زدن، کشتن، آزار رساندن

zātan زاتن
زادن، زاییدن، متولد شدن، ایجاد شدن

zəfānīh	زفانیه	zāyišnīh	زاییشنیه
īh- ~	: بیهودگی، اشتباه، نادرستی	īh ~	: زایشی، وضع حمل
(برهان)	«زفان: زبانا را گویند»	zāyišnōmand	زاییشنومند
zēn	زن		زایشمند، متولد
	زین، سلاح، زین اسب	zāz	زاز
zēn afzār	زن افزار		خارشتر، نوعی خار است
	زین افزار، آلات و ادوات و افزار جنگی، اسباب سواری ۲- مجهز به سلاح		«زاز: بوته گیاهی باشد بغایت سفید و شبیه به درمنه در نهایت بی مزگی و هر چند شتر آنرا بخاید نرم نشود و بسبب بی مزگی فرو نبرد و بعضی مطلق تره دوغ را گفته اند یعنی آنچه از رستنی که در دوغ و ماست کنند و علفی را نیز گویند خاردار که در ماست کنند و آنرا کنگر خوانند و جمعی گویند علفی است که بی تخم میروید و آن نوعی از درمنه است که بدان آتش افروزند.» (برهان)
zēnāvand	زناوند		«زاز: گیاهی باشد که اندر تره دوغ کنند عسجدی گفت:
āvand ~	: زیناوند، هشیار، بیدار دل، مراقب		زاز داری تو و هستند بسی زاز خوران این عجب نیست که تازند سوی زاز خران» (فرس)
	«این واژه در زبان اوستایی ژئنفکهنوت zaēnanhvant آمده و در گزارش پهلوی به زیناوند zēnāvand ترجمه شده است بمعنی بیدار، بیدار دل، زنده دل و هشیار	zāz drāyītan	زاز دراییتن
zēnāvandēnītan	زناوندنیتن	īt-an ~	: زاز دراییدن، زاز خاییدن، بیهوده گویی کردن
āvand-ēn-īt-an ~	: زیناوند - کردن، مسلح گرداندن، مراقب بودن		«زاز: کنایه از سخنان هرزه و باوه و بی مزه و هذیان هم هست.» (برهان)
zēnāvandīh	زناوندیه		«زاز: سخن بیهوده بود فرخی گفت: کسی که زاز دراید بدرگش نشود که چرب گویان آنجا شوند کند زبان» (فرس)
īh- ~	: زیناوندی، مراقبت، چابکی، فعالیت، کوشایی، سرزنده بودن، مسلح بودگی	zēfān	زفان
zēndān	زندان		بیهوده، اشتباه = zaspān
dān- ~	: زندان = zindān		
zēnhār	زنهار		
	zēn-hār: زنهار، فرمانبرداری		
	«زنهار- زینهار، بمعنی امان و مهلت باشد		

zindak	زیندک	و عهد و پیمان را نیز گویند و در مقام تأکید هم گفته میشود و امانت و دیانت را هم گفته اند و بمعنی ترس و بیم هم هست و بمعنی شکوه و شکایت باشد و پرهیز و اجتناب را نیز گویند و بمعنی حسرت و افسوس باشد و بمعنی شتاب و تعجیل هم آمده است «زینهار از قرین بد زینهار» (سعدی)
zindakīh	زیندکیه	
zindān	زیندان	
zindānik	زیندانیک	زن و اچیک
zindānpān	زیندانپان	زین بازی، نوعی بازی بوده است. «اونوالا» زین بازی را نواختن یکنوع ساز پنداشته است. ممکن است این واژه بمعنی تمرین بکار بردن سلاح های جنگی باشد
zinhār	زینهار	
zīnītan	زینیتن	زپاک
zīr	زیر	نادرست، غلط
zīrak	زیرک	زیج
zīstan	زیستن	زیج، تقویم، جدول نجومی = zīk
zīšt	زیشت	زیک
zīštīh	زیشتیه	۱- زیک، زیج، تقویم، سالنما ۲- نخ «زیک»، کتابی که منجمان احوال و اوضاع نجوم و افلاک را از جدول آن معلوم کنند. این کتاب دستوری است منجمان را در شناختن احوال و اوضاع فلکی و کمیات و حرکات کواکب از جدولهای این کتاب ظاهر میکرد و معرب آن زیج است. (برهان)
zīštīhā	زیشتیهها	زیل و اچیک
zīvandag/k	زیوندگی	سج بازی، سنج نوازی
zīvandakīh	زیوندکیه	زیم
		زمان، مدت، زمستان، سال
		«زم» بمعنی سرما باشد و لهذا ایام سرما را زمستان گویند.

ziyānīh	زیانیه	zīvand daxšak	زیوند خشک
-īh ~	: زیانی، زیان کردگی، آسیب		نشان زندگی، علامت حیات
ziyānkār	زیانکار	zīvastan	زیوستان
kār ~	: زیانکار، مضر، صدمه رساننده، ویرانگر	-ast-an ~	: زیستن، زنده بودن، موجود بودن
ziyānkārīh	زیانکاریه	zīvīk	زیویک
-īh ~	: زیانکاری، ویرانگری	īk - ~	: زنده
ziyānkārīk	زیانکاریک	zīvistan	زیویستن
īk - ~	: مخرب، ویرانگر، زیانکار	ist-an ~	: زیستن، زندگی کردن، موجود بودن = zīvastan
zōfāk	زوفاک		
āk ~	: ژرفا، گودی	zīvišn	زیویشن
zōhr	زوهر	išn ~	: زندگی
	آب مقدس، آب پاک، آب تقدیس شده	zīvišnīh	زیویشنیه
zōhr	زوهر	išn-īh ~	: زیستی، زیستگی، زنده بودن
zōr =	زور توانایی، قوت بدنی = zōr		
zōhrak	زوهرک	zīvišnōmand	زیویشنومند
ak - ~	: آب مقدس، آب مقدس زور آمیخته به شیر	ōmand ~	: زنده، دارای زندگی
zōhr barān	زوهر بران	zīvišnōmandīh	زیویشنومندیه
bar-ān ~	: ظرفی که آب مقدس زور در آن نگاهداری میشود	īh - ~	: زندگی، دارای زندگی بودن، زنده بودگی
zōr	زور	ziyāk	زیاک
zūr =	زور، قدرت، نیرو، توانایی = zūr		۱- زیان، ضرر-۲- زاینده، زن
zōr	زور	ziyān	زیان
	دروغ، فریب، اغفال		زیان، ضرر، ویرانی، آسیب
zor gukāśīh	زورگوکاسیه	ziyānak	زیاناک
īh - ~	: گواهی دروغ	ak - ~	: زنک، زن، بانوی خانه

zruftak	زروفتك	zōr i āhanjāk	زوری آهناك
-ak ~	: متفرق، پریشان، پراکنده	āhanj-āk ~	: قوه جاذبه
zruftakīh	زروفتكیه	zōr i gīrāk	زوری گیراك
-īh ~	: تفرق، پریشانی، پراکندگی		قوه ماسکه
zufāk	زوفاك	zōr i guhārāk	زوری گوهاړاك
zōfāk =	گود، ژرف		قوه هاضمه
zufān	زوفان	zōrīk	زوريك
	زبان		زوری، قوه ای
zufāy	زوفای	zōr i spōzāk	زوری سپوزاك
	ژرفا، گودی، عمق، ورطه		قوه دافعه
zufāyak	زوفايك	zōr zat	زور زت
	گودی، ورطه		بستم کشته شده
zufr	زوفر	zōšīst	زوشیست
	ژرف، گود، عمیق	-īst ~	: عزیزترین
zufr pāyak	زوفر پایك	zōt	زوت
	ژرف پایه، محل و مرتبه پایین		زوت، زئوتر، پیشوای مذهبی است که در مراسم مذهبی برخی از امور تشریفاتی را برعهده دارد
zufr pāyīh	زوفر پاییه	zōtīh	زوتیه
-īh ~	: ژرف پایی، ژرف پایگی، پایین بودگی	-īh ~	: شغل و مرتبه زوت که پیشوای مذهبی است
zūr	زور	zrang	زرنك
	فریب، اغفال		زرنك، زرنج (شهرسیستان)
zūr mitōxtīh	زورمیتوختیه	zrēh	زره
-īh ~	: دروغ گویی، فریب		دریا، دریاچه، چشمه
zūrōmand	زورومند		«زراه» مطلق دریا را گویند، (برهان)
-ōmand ~	: دروغگو، فریبنده، فریبکار	zrēh	زره
zurtāk	زورتاك		زره، پوشش آهنین که بهنگام جنگ بر خود می پوشند
ḡurtāk =	غل، دانه، حبوب، گندم		

	کرانه دار، زمان محدود زمینی	zurvān	زوروان
zut	زوت		زروان، زمانه، خدای زمانه، نك . zarvān
	زود، تند		زوروانی اکنارک
zuwān	زووان	zurvān i akanārak	
	زبان	a-kanār-ak	: زروان بی کرانه،
zuwānīh	زووانیه		زمان بی کرانه، خدای بزرگ زروانیان
	~ -īh : زبانی	zurvānīk	زوروانیک
	~ čarp : چرب زبانی، تملق	~ -īk	: زروانی، معتقد به خدای زروان
zūzak	زوزک		زوروانی کنارک اومند
	ژوزه، خارپشت، جوجه تیغی، نك žūzak	zurvan i kanārakōmand	
		~ ōmand	: زروان کرانه مند، زمان

ژ - Z

žatārīh	ژاتاریه	žah-	زه
~ -ār-īh	: زدگی ، کشتار		درخواست ، آرزو
žortāk	ژورتاک	žamān	ژمان
~ jurtāk	: کندم ، دانه		زمان ، وقت ، فصل ، سن ، مدت ، موقع
žufāk	ژوفاک	žamān =	
	ژرفا ، کودی	žamānak	ژماناک
žufrāk	ژوفرāk	~ -ak	: زمانه ، سن ، وقت ، فصل
	ژرفا ، کودی	žamānīh	ژمانیه
žūtan	ژوتن	~ -īh	: زمانی ، وقتی ، فصل ، سن
~ -an	: بلعیدن ، خوردن (درمورد موجودات اهریمنی استعمال میشود)	žamānik	ژمانیک
۲- ترک کردن ، غفلت کردن ۳- وراجی کردن ، با لکنت حرف زدن ، جویده سخن گفتن		۱ رزمان ، دیوقت ۲- زمانی	
«ژرد ، بمعنی بسیار خوردن و پرخوری باشد» (برهان)		žamān kartārīh	ژمان کرتاریه
ژرد فرو بردن لقمه است «منتهی الارب» و مؤلف غیاث آنرا مشترک بین فارسی و عربی داند (لغت نامه)		~ īh	: زمان کرداری ، تعیین وقت
žūtārīh	ژوتاریه	žamīk	ژمیک
~ -ār-īh	: بلع ، غودت دادن		زمین
žūy	ژوی	žamīk vitark	ژمیک ویتارک
~ žūtan	: ریشه زمان حال از مصدر زدن		گذر زمین ، پل زمین ، پل چینوت ، پل صراط
~ žūtan	: نک. žūtan	žan	ژن
žūyišn	ژویشن	žan	ژن
~ -išn	: خوردن ، آشامیدن (در مورد موجودات اهریمنی استعمال میشود)	žanīh	ژنیه
žūzak	ژوژک	~ -īh	: زنی ، زن بودن
~ žūzak	: ژوژ ، خارپشت	žanišn	ژنیشن
«ژوژه ، ژوژ ، خارپشت را گویند» (برهان)		~ išn	: زنش ، ضربه
		žatan	ژتن
		~ -an	: زدن ، کشتن
		žatār	ژتار
		~ -ār	: زننده ، کشنده